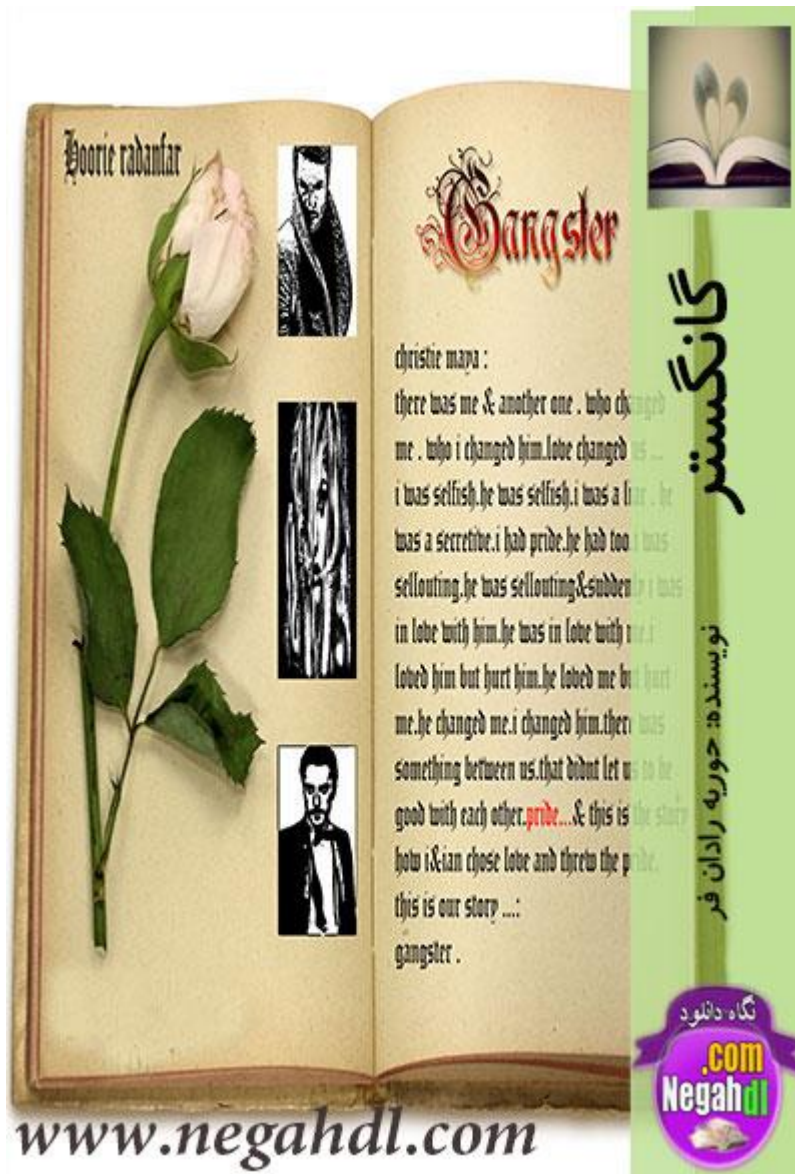


رمان گانگستر | hoorie r کاربر انجمن نگاه دانلود

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/showthread.php?t=18454>



شکم می سوخت ... حال نداشتم حتی بتونم چشمامو باز نگه دارم ... تموم بلوزم خونی شده بود .
وای خدا از خون متنفرم ... تو دهنم خون جمع شده بود ... شکم ... تموم دردم مال شکم بود ...
سرم افتاده بود و هر لحظه می خواستم بی هوش شم ... صدای فریاد ایان ... دوباره تو گوشم

پیچید: « حرف بزَن ... بگو اونو کجا بردن کریستی ...» عمرا بگم ... عمرا . دیگه کلافش کرده بودم . اوایل فکر می کرد به خاطر وضع بدم راحت می تونه ازم حرف بکشه ولی من عمرا این قدر راحت حرف می زدم . برنده ی این بازی ... نه این بازی ... بازی بین ما دو نفر ... من و ایان ... باید من می بودم . دهنمو باز کردم و از بین لبای ضعیفم گفتم: « من هیچی بهت نمی گم ایان ... تو منو بازی دادی .» خنده ی عصبی کرد ... و فریاد زد: « من ؟ خانم کوچولو ... این شما بودی که تا دم دزدیده شدن اون اطلاعات فکر می کردم ...» ادامه نداد و پوزخند عصبی ای زد ... یکم کلافه راه رفت . با مشت به میز جلوم ضربه زد و گفت: « یک کاری می کنم از درد بمیری کریستی ... یک کاری می کنم نفهمی کی و چه طور جواب سوالامو از دهنِت ریختی بیرون ! من می شناسمت ... به خاطر انتقام از من ساکت نموندی ... تو احساسی نداری ... پس لعنتی بفهم که این اطلاعات برای من مهمن و جاشونو بهم بگو .» بازم جوابی ندادم . میزو با یک فشار پرت کرد روی زمین و اومد کنارم . موهای آشفتمو از تو صورتم کنار زد و سرمو بالا گرفت . چشمامو به زور باز نگه داشتیم و تو چشمات خیره شدم . غرید: « چرا نمی فهمی ؟ هان ؟ اونا اطلاعات معمولی نیستن ... توی لعنتی اونا رو براشون دزدیدی حالا تو تو دست منی و اونا دارن با اون اطلاعات فرار می کنن ... محض رضای خدا دهننتو باز کن و یک کلمه بگو کجان .» به جلیقه ی ضد گلولش خیره شدم ... اگه این تنش نبود نه تنها گیر نمی افتادم بلکه اون عوضی خیانت کارم می کشتیم . دهنمو باز کردم و گفتم: « نمی تونی منو وادار به کاری کنی ...» با عصبانیت تو چشمام خیره شد و از روی زمین چاقو رو برداشت ... اومد کنارم و طنابایی که باهاشون منو به اون صندلی نحس بسته بود رو پاره کرد . بازومو گرفت و بلندم کرد . حتی نمی تونستم از شدت درد روی پاهای خودم وایسم . پرتم کرد روی زمین سخت و گفت: « نذار تک تک شلاقایی که بهم زدی رو همین الان جبران کنم .» خواستم بلند شم اما پاشو روی شکمم گذاشت و فشار آرومی بهش داد ... همون فشار باعث خون ریزی شدید تر از شکمم شد و صدای جیغم با تموم نا توانیم در اومد . کفشای مشکی و مارکش با خونم کثیف شد و فقط جلوی چشمای تارم این صحنه بود . داد زد: « حرف بزَن کریستی ... بهت که گفتم اون اطلاعات چیزی که تو فکر می کنی نیستن . د عوضی حرف بزَن .» چشمام تار شدن . اشکم ریخت ولی بازم حرف نمی زنم ... نمی زنم ... فشار پاش روی شکمم بیش تر شد ... چشمام کم کم تار تر و تار تر می شدن . تا جایی که دیگه صداس مثل اکو می پیچید و من هیچی نمی دیدم: « کریستی لَج نکن ... لَج نکن ... بگو . به من بگو . مطمئنم که ما دو تامون همینو می خواهیم . این اطلاعات مربوط به امنیت کشورمون می شه ... خواهش می کنم کریستی ... کریستی نکن .» فشارش روی شکمم کم تر شد و گرم شدم . بغلم گرفته بود ولی فکر می کرد چیزی می

گم؟ من نترس بودم... نه از چیزی می ترسیدم نه درد منو از پا می انداخت. من نباید حرفی می زدم... حرف زدن باعث می شد که اعتمادی که به خودم داشتم فروکش کنه... باعث می شد غروری که جلوی بقیه داشتم... سدی که جلوی بقیه ساخته بودم برداشته بشه و بقیه فکر کنن با یکم درد می تونن منو به حرف بیارن. من این کارو نمی کردم. همیشه همون کریستی مغرور و باهوش می موندم... و نترس... شجاع... تو بغلش فشارم داد... ضعف کردم. دکمه های بلوزمو باز کرد و درش آورد. دستشو که روی شکمم گذاشت دوباره جیغم در اومد... صدا زد: «یک دکتر بیارین.» بخیه هام باز شده بودن... زمزمه کرد: «چرا آخه این قدر به خودت زجر می دی کریستی... کشور در خطر... تو نباید از روی لج و لج بازی این طوری کنی... کریستی نکن.» دست چپشو زیر زانو هام گرفت و دست راستشم زیر کمرم و بلندم کرد. می لرزیدم تو بغلش... جریان خونو حس می کردم... خون ریزی داشتم و اون عوضیم تا سر حد مرگ منو زده بود برای اون اطلاعات... از داخل زیر زمین منو برد بیرون و بعدم اتاق خواب... جایی که خیلی از وقتا رو پیش هم و با هم بودیم. منو روی تخت گذاشت... تختی که... ازش متنفر شدم. کنارم روی تخت نشست و با دستش خون دور لبمو پاک کرد و گفت: «تا دکتر میاد باید صبر کنیم.» از روی تخت بلند شد... چشمامو به زور باز کردم... با یک پارچه نزدیکم شد و روی شکمم فشارش داد... ناله کردم... می سوخت... خیلی می سوخت... کار خود عوضیش بود... مقصر اون بود که حال من این طور شده بود... کنارم نشست و روی پیشونیمو بوسید ولی من این بار نمی خواستم دلم آب شه... نمی خواستم... اون راست می گفت... من بی احساس بودم. باید می بودم. تو چشمانش خیره شدم که دوباره نزدیک شد و این بار... قبل این که تسلیم شم با تموم ضعفم قوی شدم و با زانوی راستم به شکمش ضربه زدم و باعث شد ازم فاصله بگیره. خندید و گفت: «چه طور این قدر زور داری اونم تو این حال؟» چه عجب! این آقا یک بار خندید! پلکامو روی هم فشار دادم و گفتم: «ازم دور شو.» اما نزدیک تر شد و گفت: «نمی تونی دورم کنی.» با پوزخند زمزمه کردم: «بهتر نیست یک فکری کنی بازنده؟ کشورت...» روش اثر کرد ازم دور شد و با پا کوبید به پایه ی تخت... داد زد: «کریستی می کشمت... قسم می خورم می کشمت.»

_ تو نمی تونی بیش تر از این به من صدمه بزنی.

به بازوم چنگ انداخت. لرزیدم. دردم گرفت. جیغ کشیدم. از روی تخت بلندم کرد. نمی دونست چه طوری منو به حرف بیاره. دستشو دور کمرم حلقه کرد. سردم شد. داد زد: «کریستی دیگه داری صبرمو لبریز می کنی.» در زده شد. دوباره پرتم کرد روی تخت. دستمو روی شکمم

گذاشتم . خیلی سریع از خون ریزیم رنگ گرفت . دستم می لرزید . رو تختی رو تو مشتتم مچاله کردم . یکی برم گردوند ... لعنتی ... جان منو کامل روی تخت دراز کشوند و گفت : « این بخیه ها برای چین ؟ » ایان کلافه گفت : « فقط یک کاری کن .»

_ این جا ؟

_ همین جا ...

حرف حرف خودش بود انگار . نمی فهمید این جا هیچ کاری از جان بر نییاد . ناله کردم : « زخم ... زخم چاقوئه ... » ایان تو شکمم چاقو فرو کرده بود . دو سه روز بود که من زیر دستش بودم . دو سه روز بود که اون اطلاعاتو دزدیده بودم و اونم مثل ببر زخمی عصبانی بود ... از اتاق رفت بیرون و درو کوبید . جان پارچه رو از روی شکمم برداشت و یک نگاه به زخمم انداخت . انگار نمی فهمید چی کار کنه . زمزمه کرد : « با این وضع عفونت می کنه باید خیلی سریع بری بیمارستان . » دستشو که روی زخمم گذاشت جیغ کشیدم . زمزمه کرد : « مهم نیست که ایان چی می گه باید بری بیمارستان . » تند تند نفس می کشیدم تا حداقل دردم قابل تحمل تر شه . از بین دندونای قفل شدم گفتم : « مشکوکه . » بلندم کرد و یکهو آن چنان دردی تو کمرم پیچید که بی هوش شدم از شدت درد ... چیزی که از همون زمان که چاقو تو شکمم فرو کرده بود منتظرش بودم ...

شرح ماجرا :

دستمو بین موهام فرو بردم و تکونشون دادم . برسو برداشتم و با حوصله شروع به شونه زدن موهام کردم . دسته به دسته شونشون می کردم . گره خورده بودن . وقتی کلهشونو شونه زدم مرطوب کننده رو برداشتم و پوست صورت و دستامو مرطوب کردم و بعد از اونم به ترتیب کرم برنزه و رژ و خط چشم کشیدم . یکمی رژ گونه زدم و در زده شد . آرایش ملایم باعث جذابیت خاصی شده بود و چشمای مشکی و براقم به خاطر اون خط چشم بد جور دل می برد ... تو آینه به خودم نگاه کردم و در زده شد ... بالاخره اومدن ... نفس عمیق کشیدم ... رفتم سمت در و بازش کردم . یک مرد حدودا سی و خرده ساله با موهای طلایی و پوستی که رنگش به سرخی می زد آمد داخل و سلام داد . یک نفر بود ؟ ... عجیب بود که هیچ نگهبانی همراه خودش نیاورده بود . درو بستم و دنبالش رفتم داخل نشیمن . روی مبل نشستم بدون این که تعارفش کنم بشینه ... پای راستمو روی اون یکی انداختم و با نگاهم اسکنش کردم ... سر تا پاشو نگاه کردم ... لباسای مارک

... مطمئن نبودم ولی از دور می شد حدس زد که پارچش فرانسوی باشه ... تعجب کردم ... اونم از اون کم یاباش . مطمئنا از این کشور نگرفته بودشون . این نوع پارچه فقط مال فرانسه بود و تو نیویورک نمونش پیدا نمی شد . اینو راحت می فهمیدم چون مدت چند سالی که با عموم تو فرانسه زندگی می کردم خیلی به همه چیز دقیق می شدم . باید حداقل یک بار به فرانسه رفته باشه . خواستم چیزیای دیگه ای با نگاه کردن بهش بفهمم اما صداش رشته ی افکارمو پاره کرد : « بهتره زود تر بریم سر اصل مطلب .» تو چشمای سبزش خیره شدم و گفتم : « خب ؟ می شنوم .» بدون این که بشینه اومد جلوم و روی میز یک چک گذاشت . نگاهم روش خزید ... هنوز قیمتشو ندیده بودم دوباره تو چشماش خیره شدم و گفتم : « من گفتم می شنوم ... پس می شنوم .» جا خورد اما نمی خواست نشون بده ... با این حال چشمای سبزش همه چیزو نشون می داد ... لبخند زد و گفت : « می خوام یک دستگاه رو بدزدی .» پوزخندی نشست گوشه ی لبم و صدام محکم و قاطع تو خونه پیچید : « من دزد نیستم ...» لبخند زد و گفت : « می دونم ... منم نمی خوام قفل یک گاو صندوقو بشکنی ... می دونم که با کلاس کار می کنی ... شنیدم هوش خیلی زیادی داری و تا حالا حتی پلیس بهت شک هم نکرده .»

_ توضیح دقیق بده ... خودم می دونم چه آدمی هستم .

دست به سینه به میل تکیه دادم و اونم گفت : « این یک دستگاه معمولی نیست ... چندین هفتست که داریم برای پیدا کردنش کار می کنیم ولی چیزی نصیبمون نشده ... جز اسم یک شرکت . یک شرکت تجاری ... این دستگاه توش اطلاعاتی وجود داره که مربوط به یک اختراع بزرگه ... یک اختراع انقلابی ...» وسط حرفش با خون سردی گفتم : « سوال شماره یک : چرا تا به حال ثبت نشده ؟ سوال شماره دو : چه طور شما خبر دارین که همچین اختراعی وجود داره . شماره سه : چرا شما دنبالشین ؟» خندید و به زمین خیره شد . منتظر جواب موندم ... بعد یکم فکر گفت : « می دونستی خیلی دقیقی ؟» زهر خندی زدم و گفتم : « از خلیا شنیدم !»

سروشو به نشونه ی این که می فهمه تکون داد و گفت : « تا به حال ثبت نشده چون هنوز می خوان آزمایشای بیش تری رو روش انجام بدن . ما خبر داریم چون از طریق یکی از دوستانم توی اون شرکت مطلع شدیم ... و سوال بعدی ... دنبالشیم چون پر سوده ...»

_ اون وقت شما مثلا این اختراعو به اسم خودتون ثبت کنین فکر نمی کنین که اونا اعتراض شدید می کنن و مدارکی رو رو می کنن ؟ و سوال بعدی که پیش میاد این چه اختراعیه که انقلابیه ؟

– ما این جا این اختراعو ثبت نمی کنیم . بلکه ...

وسط حرفش گفتم: «می برینش فرانسه و پیشرفته ترش می کنین!» کاملاً حیرت زده شده بود. این بار دیگه نمی تونست جلوی تعجبشو بگیره ... مهلت تعجب کردن بهش ندادم و گفتم: «یک اختراع انقلابی مهم نیست که کجا ثبت بشه ... مهم اینه که تو کل دنیا آوازش می پیچه ... این که پیشرفته ترش کنین هم مهم نیست! مهم اینه که ایده ی اول از اونا بوده ...» یکم مکث کرد و بعد گفت: «عادت داری مشتریاتو پشیمون کنی؟» لبخند زدم و گفتم: «عادت دارم کار بی هوده نکنم. مگه این که با این دلایلم مشتری بازم پا فشاری کنه که این یعنی داره به من دروغ می گه.» از جام بلند شدم و با قدمای هماهنگم بهش نزدیک شدم و تو صورتش زمزمه کردم: «منم نمی خوام دروغ بشنوم.» تو چشمام با لبخند خیره شد. بعد یکم مکث گفتم: «معلوم شد رقم رو ندیدی.» لبخند مسخره ای زدم و برگشتم و چکو برداشتم. یکم تو چشماش خیره شدم. انگار از همین الان برنده بود! به رقم چک نگاه کردم ... ابرو هام پریدن بالا ... بهش خیره شدم و گفتم: «سیزده میلیون ... دلار!» با لبخند مرموزش گفتم: «چی می گی؟» بهش خیره شدم و گفتم: «این یک اختراع نیست. درسته؟»

– یک اختراع و لی بیش تر از این نپرس چون نمی تونم جزئیاتو بگم .

– خب ... من عادت ندارم که جزئیاتو ندونم .

– فردا بهت زنگ می زنم . تا اون موقع فکر کن .

چکو از لای انگشتم بیرون کشید و رفت سمت در و بعدم بیرون ... رقم بالایی بود ... احمق نبودم ... خیلی راحت فهمیدم که یک اختراع نیست و اگر هم هست یکی از اون کم یاباشه ... موبایلم زنگ خورد از روی میز برش داشتم و رفتم سمت کیفم . جوابش دادم: «الو؟»

– سلام کریستی ...

خودمو روی مبل انداختم ... همون نا شناسی که منو می شناخت ... نمی فهمیدم کیه ... فقط زنگ می زد و تهدید می کرد ... یک سری حرفایی می زد که برای هر کی جای من ترسناک بود ولی من ... نه . با خنده گفتم: «سلام؟ احوال شما؟ خوبی؟ دو سه روز زنگ نزدی فکر کردم خدایی کرده مردی راحت شدم!» صدای پوزخندش از پشت تلفن می تونست راحت صحنه ی اون طرف تلفن رو جلوی روم بیاره ... با صدای جدی ای گفت: «هر وقت من خودمو از شرت راحت کردم اون وقت توام راحت می شی.» از داخل کیفم یک سیگار برداشتم و گفتم: «به سلامتی اون روز.» و

قطع کردم . می ترسید خودشو نشون بده ... آره . همه از من می ترسیدن . سیگارمو با فندک روشن کردم و بعد از دیدن دودش تو هوا بدون کشیدنش گذاشتمش داخل زیر سیگاری ... فقط از بوش خوشم می اومد ... کشیدنشو دوست نداشتم . از داخل آشپز خونه یکم چپیس برداشتم و تلویزیونو روشن کردم ... مثل همیشه فیلم مورد علاقمو گذاشتم داخلش و دیدم ... مربوط به یک قاتل زنجیره ای بود ... تفریحم همین بود ... فیلمو می دیدم و خیلی زود حدس می زدم که قاتل کیه ... البته نه هر فیلمی ... فیلمی که با فکر زیاد و خلاقانه ساخته شده باشه و هر مدرکش باید دلیلی داشته باشه نه ساختگی باشه ... چون این طور فیلما به واقعیتی که من توش زندگی می کردم نزدیک تر بودن ... تا اون فیلمای آبکی و اون موقع همیشه نقاط کوری تو فیلم پیدا می کردم که حالمو از اون فیلم به هم می زد ... کنترلو به دندون گرفتم ... فایده ی دیگش این بود که من کاملاً می تونستم ذهنمو تقویت کنم ... دلیل این که تو دنیای واقعی هیچ کس نمی تونست دورم بزنه همین بود ... هیچ کس ... هیچ کس نمی تونه کریستی رو دور بزنه . تو همون چند دقیقه ی اول تشخیص دادم که قاتل کیه و تا تموم شدن فیلم فکرم پیش ملاقاتی که داشتم بود . ۱۳ میلیون دلار ... چیز کمی نبود ... پیشنهاد بالایی بود ... هر چند مطمئن بودم خیلی چیزا هست که بهم نمی گه ولی خب می ارزید به ۱۳ میلیون ... با خودم فکر کردم که باید پیشنهادشو قبول کنم ...

فصل دوم :

موبایلیم زنگ خورد . جوابش دادم . همون آدم بود و مطمئناً برای پرسیدن جوابم زنگ زده بود . وقتی گفتم که با پیشنهادش موافقت می کنم گفت : « خیلی خوبه ... بهتره بیای این جا تا حرف بزنیم . باید با یکی آشناش کنم ... کسی که باهات هم کاری می کنه . »

- من نیاز به کمک ندارم .

- اما اون لازمت می شه ... تو اون سازمان نفوذ کرده ... بهتره به کمک هم دیگه حلش کنین .

- میام اون جا تا باهات حرف بزنم .

- حتما .

موهامو که یک ساعت تموم نوکشو فر داده بودم دم اسبی بستم . شال تابستونیمو بستم دور گردنم ... یک بلوز قهوه ای نخی پوشیدم که آستیناش تا آرنجم بود با جین و چکمه ی قهوه ای ... عینکمو به چشمم زدم با ریموت در ماشینو باز کردم . سوار فراری سفیدم شدم و سمت آدرسی که بهم گفته بود حرکت کردم . خونم جایی بود که تقریبا دیگه نیویورک حساب نمی شد ... دورش خلوت خلوت بدون همسایه های مزاحم ... راحت و با آرامش ... وقتی به همون آدرس رسیدم ماشینو کنار جدول پارک کردم و پیاده شدم . کیفمو روی شونم انداختم و همون موقع یک مرد درو باز کرد . یک لحظه چشمم بهش افتاد . تو همون یک ثانیه ... قامت بلندش ... شونه های راست و ستبرش و پاهای جفت شدش بهم فهموند که محافظه و قبلا تو ارتش بوده . لبخند زدم و از کنارش رد شدم . آنالیز بقیه برام جالب بود ... این که با نگاه کردن به ظاهرشون چیزی رو در موردشون بفهمم ... اینم تفریح بعدیم ... کلا دقیق شدن تفریح من بود ... وقتی رفتم داخل درو بست ... خونه ی بزرگی بود ولی خشن ... کاملا معلوم بود خونه ی یک جور ... خب اونایی که این کارنه دیگه ... عینکمو درآوردم و رفتم جلو تر . اومد استقبالم و گفت : « بشین مارتین الان میاد . » پس پسر بود ... می دونستم کم تر دختری پیدا می شد که همچین جرئتی به خودش بده . روی مبل نشستیم و به اطراف نگاه کردم ... یک خونه ی قدیمی بود ... به قاب عکس بزرگ روی دیوار خیره شدم ... قاب بی معنی ای بود ... عکس یک اتاق تاریک و خالی ... همین ... انگار از دو تا دیوار که روش سایه افتاده عکس گرفته باشن ... رو به روم یک در بود ... اتاق نبود ... اینو از اون جا فهمیدم که آشپز خونه درست کنارش بود و اون در بود و اون طرف تر هم دست شویی ... با توجه به دوبلکس بودن خونه و چندین اتاق که بالای پله ها پشت سر هم بودن ... این نباید اتاق می بود ... شاید انباری ... شایدم ... کنجکاو شده بودم ... دیوارشم فرق داشت و این مطمئن ترم کرد که اون اتاق نیست ... تعجب کردم که چرا نمیان . رفتم سمت در و دستگیرشو دادم پایین . باز نشد ... قفل بود . به در خیره شدم ... یک لکه روش بود ... دستگیره چند تا خش داشت و یکم بالا تر از دستگیره روی در هم یک رد افتاده بود ... با نوک انگشتم لمسش کردم ... یکم پیش خودم تجزیه و تحلیل کردم ... اگه اون لکه خون باشه ... اینم رد ناخن ... این جا حداقل یک نفر مرده و جنازش اون توه ... البته نه اگه رد ناخنه ... وقتی به زور برده می شده داخل این رد انداخته شده و داخل کشته شده و جنازشم همون جاست . از در فاصله گرفتم ... مثل این که از اون نترساش بودن ... به احتمال خیلی زیاد طرف زن بوده با ناخنای بلند . صدای یک پسر جوون منو پروند : « بهتره به اون نزدیک نشی . » برگشتم سمتش ... نفس عمیق کشیدم و گفتم : « قتل زیاد دیدم ... کی بوده ؟ » با تعجب گفت : « کی گفت قتل ؟ » روی مبل نشستیم و گفتم : « ناک ناک ... کیه

؟ من درم ... بهت می گم که این جا با این لکه و خش باید بدونی که جنازه ی یک آدم پشت من افتاده ...» اومد سمتم و گفت: « شایدم دو تا ...» بهش خیره شدم ... تو صورتش زوم کردم و گفتم: « نه ... اون جا کشتار گاهه ... چرا این آدم رو کشتین؟» خندید و گفت: « اون قدرم خشن نیستیم.»

- دیوارش ضد صداست ... و جنسش از کاشیه اونم کاشی ای که به راحتی شسته می شه ... دیوارش بلنده ...

زهر خندی زدم و گفتم: « باورم کن ... یک کشتار گاهه ... صدای جیغ بیرون نیماذ ... خون راحت از روی دیوار پاک می شه و جنازه به سقف معلق آویزون می شه ...» به مبل تکیه داد ... دست زد و گفت: « تو واقعا باهوشی.» از داخل کیفم قرصمو برداشتم و گفتم: « نیازی ندارم کسی ازم تعریف کنه . آب از کجا بردارم؟»

- میارم .

و ازم دور شد ... لهجه داشت ... آمریکایی نبود ... به رفتنش خیره شدم ... صدای پارس سگ منو به عقب برگردوند ... سگم داشتن؟ توله سگم داشتن با اون صداها . لیوان آبو بهم داد ... ازش گرفتمش و با قرصم خوردمش ... روی مبل کناریم نشست و گفت: « قرص چیه؟»

- اعصاب ...

- چرا؟

- فکر کنم هر قاتلی بهش نیاز داشته باشه ...

با تعجب گفت: « کسی رو کشتی؟»

- خب ... فقط برای دفاع از خودم ... فقط دو بار ... بینم گوشت این آدم رو می دین به سگاتون؟ یک پاشو روی اون یکی انداخت و گفت: « نه ... ولی روش فکر می کنم . به هم معرفی نشدیم ... من ...» وسط حرفش گفتم: « خوش بختم مارتین ... کریستی.» قرصمو خوردم و گفتم: « از ماموریت بگو ... هر چیزی که می دونی ... می خوام توضیحات دقیقی بشنوم ...» خم شد سمتم و گفت: « خب ... یک دستگاہه که اطلاعاتی که ما می خوایم توشه ... اما این دستگاہ به وسیله ی یک سازمان مخفی شده و کجاشو نمی دونیم ... ولی باید بفهمیم ... برای همین نیازه تا از تو کمک بگیریم ... تا جاشو برامون پیدا کنی ... و بعد کمک کنی تا اونو به دست بیاریم.»

- خب ما باید از کجا بفهمیم که اونو کجا مخفی کردن؟ باید مثل دزدا بریم تو اون سازمان وسایلیشو به هم بریزیم و اونو پیدا کنیم؟
- نه... این اطلاعات رو مطمئنا یک جایی که از نظر ایمنی تقریبا نفوذ بهش غیر ممکن باشه نگه داشتن. چون خیلی مهمه. مطمئنا نقشه ای مدرکی چیزی دارن.
- هنوزم می گم اون اطلاعات یک اختراع نیست.
- بهتره زیاد کنجکاو نشی که توش چیه...
- بینم... شما فرانسویا با این روش خودتونو جزو کشورای برتر جهان کردین؟
- لبخند زد و گفت: «شاید. ولی خب دست کمی از آمریکایا نداریم... فقط موفق تریم تو این کار!» با لبخند گفتیم: «الان حرف نژاد پرستانه زدی؟» خندید و گفت: «منظوری نداشتم.» بالاخره اون مرد هم اومد بیرون از اتاق و با ما ملحق شد. کنار من روی مبل نشست و گفت: «خیلی خب... از کی شروع کنیم؟»
- من باید بدونم از کجا شروع کنم.
- بین حالا که مارتین اون جا نفوذ کرده می تونی راحت به بهونه ی دیدن اون بری داخل اون سازمان... نگاهت دقیقه و چیزی که لازم داریم هم همینه... فرض کن ما نقطه ی صفریم... تو باشی از کجا شروع می کنی؟
- یکم فکر کردم... پرسیدم: «چرا این دستگاوو نگه داشتن؟ چرا خب اختراعو ثبت نمی کنن؟»
- گذاشتن به وقتش... می تونی کمک کنی؟
- به میز خیره شدم و فکر کردم... باید کاملا می فهمیدم که وضعیت چه طوره و بعد تصمیم می گرفتم... به مبل تکیه دادم و فکر کردم و فکر کردم... گفتیم: «اول باید اون نقشه یا مدرکی که می گین پیدا کنیم.» رو به مارتین گفتیم: «جلسات مهمی در این باره برگزار می کنن؟»
- مطمئنا می کنن و دائما در موردش حرف می زنن ولی عده ی کمی تو اون سازمان از این اطلاعات خبر دارن که اونام محرمانه حرف می زنن و منم نمی تونم تشخیص بدم کین... ولی چیزی که مسلمه اینه که رییس سازمان می دونه... اما این سازمان کلا کارش یک چیز دیگست و این فعالیت جدا گانشون هم مخفی انجام می شده... با مخترعای خودشون...

بیشتر تو مبل فرو رفتیم و گفتم: «هنوزم می گم اختراع نیست ولی با این حال ... باید بریم سراغ کسی که می گی مسلما اون مرکز این کاراست ... رییس سازمان ... ازش برام بگو.»

- خب ... تو کارش خیلی جدیه با این حال جدا از کار محیط دوستانه ای توی سازمان بر قرار کرده ... جوونه و کار بلد و ماهر ... البته از طرف عموش اختیار تام داره ... با این حال می دونم این کافی نیست و احتمالاً از یک جای دیگه حمایت می شه که مدیریت چنین سازمانی رو به عهده گرفته .

- زنه یا مرد؟

- مسلما مرد ...

- خوبه . سنش؟

خندید و گفت: «طعمه ی خوبی برات می شه.» تو چشماش خیره شدم و گفتم: «می ریم سراغ اون ولی اول ... قبل این کار باید چند تا بر خورد داشته باشیم ... می تونی این کارو بکنی؟»

- خیلی راحت ...

انگشت اشارمو روی لبم کشیدم و زمزمه کردم: «و یک چیز دیگه ...»

- چی؟

به همون مرد نگاه کردم و گفتم: «من بدون پیش پرداخت کاری نمی کنم.» پوزخند زد و گفت: «فکر نمی کردم این طوری باشی.» با زهر خندی گفتم: «عادت دارم غیر قابل پیش بینی باشم آقای ...» زمزمه کرد: «رابرتسون.»

- آقای رابرتسون ...

مکث کرد و بعد همون طور که از داخل جیبش چک در می آورد گفت: «چه قدر؟» یکم فکر کردم و بعد با بی قیدی گفتم: «سه میلیون ... ده میلیون رند بمونه برای بعدش.» پوزخند زد و خیلی راحت نوشتش و داد به من ... تاریخشو نگاه کردم ... برای دو روز بعد زده بود . با تعجب گفتم: «دو روز؟»

- آره . طول می کشه تا پولو برام بفرستن .

- از فرانسه؟

- چرا این قدر در مورد فرانسه کنجکاوی؟ اصلاً چه طور فرانسه اومده رو زبونت؟

- کت اینو می گه ...

- یک مسافرت کوچیک به فرانسه داشتیم همین ...

- و همین یک مسافرت کوچیک اون قدر جذبتون کرده که می خواین یک اختراع بزرگو از کشور خودتون بدزدین و اون جا ثبتش کنین .

جوابی نداد و از جاش بلند شد ... داشت می رفت سمت آشپز خونه که بلند گفتم: « من هنوزم دلیل این که یک کشتارگاه دارین رو نمی فهمم ... فکر می کنم یا آدم خوارین یا قاتل زنجیره ای ... که تا حالا به خودم اجازه ندادم باهاشون هم کاری کنم.» مثل برق گرفته ها بر گشت و به مارتین خیره شد . با لبخند پیروز مندانه ای گفتم: « اون حرفی نزد.» چکو برداشتم و گفتم: « بهتره مارتین بیاد خونه ی من ... اون جا خیلی بهتره . خلوت تره و امن تر ... اگه شما نیاز عملیاتی انجام بدی می تونی بیای.» و رفتم سمت در که صداش اومد: « مارتین الان باهات میاد.» من و مارتین یکهو با تعجب گفتیم: « چی؟»

- بهتره الان باهات بیاد .

با پوز خند گفتم: « لوتون نمی دم.» و از خونه رفتم بیرون اما بازم مارتین رو باهام فرستاد ... اون با ماشین خودش اومد ولی من جلوش حرکت می کردم . همین که به خونم رسیدیم پیاده شدم و به مارتین که در حال پیاده شدن بود گفتم: « خیلی زود بود برای اومدنت.» در ماشینشو قفل کرد و گفت: « اگه ناراضی ای می تونم برم.»

- برام مهم نیست .

و در خونه رو باز کردم . آمد داخل و به اطراف نگاه کرد ... درو پشت سرش بست و همون طور که با نگاهش دور و برو می کاوید گفت: « بوی سیگار ... سیگار می کشی؟» رفتم داخل آشپز خونه و گفتم: « با یکم فکر می فهمی این نوع سیگار بوش به این راحتی نمی ره ... اگه می کشیدم خودمم بوشو می دادم ...» و بعد زیر لب غر زدم: « چرا مردم فکر نمی کنن و سوال می پرسن؟» صداش اومد: « به هر حال تو همچین خونه ای بودن خود به خود بوشو به آدم می ده.»

- نه اون قدر زیاد ... بهتره رو چیزای مهم تمرکز کنی ... سیگار بحث جالبی نیست

و از داخل یخچال یکم تخم مرغ برداشتم و گفتم: «آشپزی بلدی؟» و کنار در گاه آشپز خونه وایسادم ... همین که نگاهشو دیدم قبل این که جوابی بده گفتم: «پس آشپزی با تو ... من دست پختم تعریفی نداره.» تخم مرغا رو توی دستش گذاشتم و گفتم: «من باید دوش بگیرم ... وسایلمت نیاوردی با این همه عجله.» لبخند زد و گفت: «تازه از یک مسافرت کوچیک برگشتم ... ساکم تو ماشینمه.» همون طور که سمت حموم می رفتم بلوزمو در آوردم و گفتم: «پس بعد از من تو دوش بگیر ... از کثیفی خوشم نیاد.» و رفتم داخل و درو بستم . به وان خیره شدم ... وای که چه قدر می چسبید ... یادم رفت درو قفل کنم ... لازم نبود . نمی اومد داخل . شیر آب باز کردم و وقتی وان آماده شد لباسامو در آوردم و رفتم داخلش ... گرمای تموم خستگیامو از تنم بیرون کرد . موهامو با کلیس کوچیکی بالای سرم جمع کردم و با کفا بازی کردم ... به این ماموریت فکر می کردم و این که چه طور می تونم جای اون اطلاعاتو گیر بیارم . به کناره ی وان خیره شدم ... دستمو دراز کردم و بطری رو برداشتم ... آخراش بود ... یکم از نوشیدنی رو مزه کردم و چشمامو بستم ... زیاد قوی نبود ... دستمو بردم پشت سرم و موهامو باز کردم و سرمو داخل آب فرو کردم ... همیشه این کارو می کردم ... چون هم دوستش داشتم هم حس می کردم پوست صورتمو لطیف تر می کنه . یعنی واقعا می کرد ... سرمو بعد چند ثانیه آوردم بیرون . همون طور که چشمام بسته بود با دهنم نفس کشیدم و ظرف کنار وانو پر از آب کردم و روی صورتم خالی کردم تا کفا شسته بشن از روش و بعد چشمامو باز کردم . چند دقیقه ی دیگه هم داخل وان موندم و بعد خواستم برم بیرون اما حولمو نیاورده بودم . اینم از عادتام بود دیگه ! کلافه شیر آبو که تازه باز کرده بودم بستم تا صدام بیرون بره : «مارتین ؟ مارتین ؟» صدای قدماش به در نزدیک شد ... از پشت در گفت : «بله ؟»

- داخل اتاق بغلی روی در کمد لباسام حولم آویزونه لطفا برام بیارش .

- خیلی خب .

دوباره صدای دور شدن پاهاش اومد . چشمامو بستم و منتظرش موندم . رسید و در زد . گفتم : «بیا تو.» خیالم راحت بود چون اون قدر وان کف داشت که جای نگرانی نبود . حوله رو ازش گرفتم و اونم رفت بیرون و دوباره درو بست . از جام بلند شدم و بعد از گرفتن دوش آخریم حوله رو تنم کردم و کمر بندشم خیلی سفت بستم . موهام به هم دیگه چسبیده بودن و مثل همیشه کلافم کرده بودن . از داخل حموم بیرون رفتم . وقت قهوم بود . بدون این که لباسمو عوض کنم رفتم داخل آشپز خونه و قهوه ساز رو به برق زدم . لیوانم گذاشتم و همون جا تو آشپز خونه سشوار رو به

برق زدم و شروع کردم به خشک کردن موهام . صدایش از پشت سرم اومد : « تموم شد کارت ؟ »
کلافه مردمک چشممو چرخوندم و گفتم : « ببین از دیدن آدمی که قبل از فکر حرف می زنه کلافه
می شم ... خواهشا تا وقتی این جایی ... قبل زدن هر حرفت فکر کن . » دیگه صدایی نداد ...
موهام که خشک شدن برگشتم . هنوزم کنار در گاه وایستاده بود و به من خیره بود . با تعجب
گفتم : « چیه ؟ »

- خیلی می زنی تو ذوق آدم .

کلاه حولمو روی سرم انداختم و بدون این که جوابی بدم با قهوم رفتم بیرون و بعد داخل اتاق ...
از داخل کشو لباس برداشتم و لباسمو عوض کردم . صدای زنگ گوشیم از بیرون اتاق می اومد .
به شماره نگاه کردم ... همون غریبه ی آشنا بود ... جواب ندادم . هر روز راس یک ساعت زنگ می
زد ... روی مبل نشستم و رو به مارتین گفتم : « باید چند دقیقه حرف بزنینم . » رو به روم نشست و
گفت : « من کاملا در اختیار شما . »

- اون سازمان چی کار می کنه ؟

- خب ... یک سازمان خیلی بزرگه که کار اصلیشون تجارته ... تجارت خیلی بزرگ و گسترده ... که
خیلی هم معروفه ... مطمئنا می شناسیش ...

- اسمش ؟

(tci) - تی سی آی

- اتفاقا من همیشه در مورد اسم این سازمان متعجب بودم ... چه طور می شه همچین اسمی روی
یک سازمان گذاشت ؟ و مخفف چیه ؟

- نمی دونم .

- تو توی اون شرکت کار می کنی و نمی دونی ؟

- نه . نمی دونم . نپرسیدم . این قدر مهمه ؟

- نه .

- خب ... باید بتونیم اول بفهمیم که این اطلاعات رو کجا مخفی کردن و بعد به دستش بیاریم .

سرمو تکون دادم و گفتم: «من فردا میام اون جا به عنوان ...» وسط حرفم گفتم: «دوست دخترم؟» تو چشمات خیره شدم و جدی گفتم: «اگه بخوام به رییس اون سازمان نزدیک بشم نباید دوست دختر کسی باشم! یکی از آشناهات چه طوره؟» سرشو تکون داد و گفت: «من می تونم دوش بگیرم؟»

- آره ولی تو وان نه ... من از اون استفاده می کنم .

- خیلی خب .

حواله و لباسشو از چمدون کنارش در آورد و رفت سمت حمام . گوشیم زنگ خورد ... به صفحش نگاه کردم ... خیاطم بود . جوابش دادم: «الو؟»

- سلام ... کریستی لباست آمادهست ...

- خب . الان می تونم پیام دنبالش ؟

- آره .

- بعد اونم وقت آرایشگاه دارم . پس الان راه می افتم .

- منتظر تم .

- بای .

تماسو قطع کردم و روی یک کاغذ نوشتم: «می رم پیش خیاط و بعدم یک جای دیگه . تو هیچ اتاقی نرو . فقط نشیمن و آشپزخونه و حمام و دستشویی!» می خواستم دقیقا اسم ببرم که شیر فهمم بشه نره تو هیچ اتاقی ... هر چی باشه این جا خونه ی یک دختره که تنها زندگی می کنه ... نباید جاهای شخصیش رفت . دوباره از خونه رفتم بیرون و سوار ماشین شدم . اول رفتم پیش خیاطم ... یک لباس سفارش داده بودم برای مجلس ... وقتی رسیدم به لباس نگاه کردم که آویزون بود . از اونی که تصور می کردم خوشگل تر شده بود ... کار این خیاط عالی بود ولی با این حال پول زیادی هم می گرفت . آبی روشن بود و کوتاه . همون جنسی که می خواستم . آستین بلند هم داشت که مثل بقیه ی پارچه از جنس ساتن بود . اما روی بازوش و ساعد یک تیکه ی بیضی شکل بریده شده بود . دامنش هم پف دار بود ... از خیاط لباسو گرفتم تا برم پروش کنم . وقتی پوشیدمش زیبایش تو تنم خیلی بیش تر شده بود . همون طور که جلوی آینه یک دور می چرخیدم تا کاملا بینمش گفتم: «برام جای سواله که تا الان بیش تر از ده بار سفارش لباس

دادی و هر ده بار رنگش آبی بوده ...» رفتم تا درش بیارم و از داخل اتاق گفتم: «دفعه ی بعد که منو ببینی خودت می فهمی.» لباسو دستم گرفتم و پولشو حساب کردم و بعد دوباره سوار ماشین شدم. این بار باید می رفتم آرایشگاه. می خواستم یکم موهامو تغییر بدم. همین که رفتم داخل آرایشگاه امیلی اومد سمتم و بغلم گرفت. خیلی دختر خوشگلی بود. خیلی. با خنده گفتم: «سلام خوبی؟» سرشو با شادی به نشونه ی مثبت تکون داد. اول می خواستم موهامو کوتاه کنه. نه زیاد ... مدل تکه تکه حالت بده و نوکشو هفتی کوتاه کنه ولی اندازش تا همون جایی که بود باشه ... روی صندلی نشستیم و اونم پیش بندو برام بست و شروع کرد به کوتاه کردن موهام ...

شب شده بود. کارم خیلی طول کشیده بود و دیگه هوا تاریک بود. ماشینو جلوی خونه پارک کردم و رفتم داخل. روی مبل دراز کشیده بود و ساعدشو روی پیشونیش گذاشته بود. رفتم سمت اتاق که صداس باعث شد بفهمم بیداره: «چرا این قدر طول کشید؟» با صدای قاطعی گفتم: «اگه می خوای این جا بمونی یکی از مهم ترین قانونا اینه که به من کاری نداشته باشی. خوشم نیاد کسی ازم بازجویی کنه.»

- من بازجویی نکردم. فقط تعجب کردم که چه قدر طول کشید.

نفسمو با عصبانیت دادم بیرون. خونه تاریک تاریک بود. دستمو روی دیوار حرکت دادم و کلید برقو زدم ... اول نور اذیتش کرد ولی تا چشمش به من افتاد خشکش زد ... رفتم داخل آشپز خونه و گفتم: «خب ... حالا توجیح شد که چرا طول کشید؟» با حیرت گفت: «چه قدر ... تغییر کردی.»

- از تنوع بدم نیاد.

قهوه ساز رو به برق زدم و کتمو در آوردم. تاپمو صاف کردم و رفتم روی مبل نشستیم. تلویزیونو روشن کردم و گفتم: «چرا این کارو کردی؟»

- فردا باهات میام اون جا.

- فقط برای همین؟

- بدمم نیاد بهم بگن ملکه ی آبی! خیلی وقته که از شون وقت گرفتم.

موهامو آبی کرده بودم و اتو موقت شش ماهه زده بودم. با مدل تکه تکه ای که داده بود ... واقعا جالب بود ... رنگ آبی خیلی بهم می اومد ... به جز اون هم لنز آبی گذاشته بودم و خط چشمم هم

آبی تیره ی تیره بود! لبخند زد و گفت: «بهت میاد. پس اون همه لباس آبی برای این بود؟»
 بهش مهلت حرف زدن ندادم. از داخل بشقاب جلوی روم چاقو رو برداشتم و در عرض یک ثانیه
 خم شدم روش. ترسید کاملاً. با خشونت غریدم: «فکر کنم واضح نوشتم حق رفتن تو هیچ
 اتاقی رو نداری.» چشمش گرد شد و گفت: «چی می شده مثلاً؟» چاقو رو سمت بازوش فرود
 آوردم. خیلی ترسیده بود. اما به خاطر دقتم تو همون کم تر از یک ثانیه آستین تی شرتشو
 سوراخ کردم و بعد چاقو داخل مبل فرو رفت... آستینش چسبیده بود به مبل... با لحن تهدید
 کننده ای گفتم: «وقتی می گم... کسی حق داره بره یعنی حق نداره بره... پس فقط به چیزایی که
 می گم عمل کن وگرنه تو همون کشتار گاهتون می کشمت.» از روی پاش بلند شدم و قهوه
 ریختم. چاقو رو از داخل مبل در آورد و حرفی نزد... نسبت به این که کسی به حرفام بی اهمیت
 باشه واکنش خیلی بدی نشون می دادم. قهوه ها رو بردم داخل نشیمن و روی میز رو به روش
 گذاشتم. تلویزیون الکی روشن بود. خاموشش کردم و رو به روش نشستم و شروع کردم به
 خوردن قهوم. تو فکر بود... بهش خیره شدم تا ببینم می تونم حدس بزنم به چی فکر می کنه یا
 نه. گوشیش زنگ خورد. جوابش داد: «بله؟»

... -

- باشه... بای.

و قطع کرد. همین. رابرتسون بود. گفتم: «خب؟»

- گفت بهت بگم که ممکنه سه روز طول بکشه تا پولا برسن...

- مهم نیست... می دونی به چی فکر می کنم؟

- چی؟

- تو لهجه داری ولی فرانسوی نیستی...

- خب... مگه قرار بود باشم؟

- با توجه به اون چیزایی که دیدم آره... ولی... فکر نکنم مال فرانسه باشی.

- چرا؟

خندیدم و گفتم: «چون می تونی - ر - رو تلفظ کنی و از اون سیبل باریکای مسخره نداری.» زد زیر خنده ... فرانسوی ها - آر - رو - ق - تلفظ می کردن ولی اون خیلی راحت می گفتش ... منم خندیدم ... از تنها بودن خیلی خوشم می اومد ولی برای تنوع ... خوش می گذشت دو نفر بودن . موهامو که حالا آبی روشن شده بود دور انگشتم پیچ می دادم و فکر می کردم . قهومو که تموم کردم گفتم: «من باید کجا بخوابم؟» نفسمو دادم بیرون و گفتم: «فقط یک تخت دارم ... قدیمیه تقریبا ولی بالای پشت بومه ... روبه آسمون ... اونم آسمون بیابون ... می تونی کهکشانش راه شیری رو ببینی چون همه جا تاریکه ولی ... خودم اون جا می خوابم . پس تو یا روی این مبل می خوابی یا مجبوری بیای اون بالا.» ابروهاشو داد بالا و گفت: «روی اون تخت؟»

- دو نفرست ... مال مامان و بابام بود ... قبل مرگشون .

سرشو تکون داد . با پوزخند گفتم: «خب الان دارن در مورد دخترشون چی می گن رو نمی دونم ...» رفتم سمت پله هایی که می رفتن به پشت بوم ... روی تخت دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم ... طول کشید تا بیاد ... موهامو روی بالش زیر سرم پهن کردم و اونم کنارم دراز کشید و به آسمون خیره شد ... زمزمه کرد: «راست می گفتمی ... خیلی جذابه ... این جا زندگی کردن ... تنها ... دور از شهر به اون بزرگی و شلوغی ... با این آرامش و آسمون ... طوری که حس می کنی مالک کل زمینای اطرافتی ... زندگی برام حسرته ...» تو جام تکون خوردم و رو بهش کردم تا یک چیزی بگم که دیدم بالا تنش برهنست ... با کلافگی گفتم: «این چه وضعیتیته؟» مکث کرد و گفت: «عادت دارم.»

- نمی تونستی امشب رو ...

وسط حرفم گفت: «نه ...» دوباره به آسمون خیره شدم و گفتم: «دفعه ی بعدی اگه وسط حرف من چیزی گفتمی بد می بینی ... این بی احترامیه.»

- فکر می کردم تمام امروز وسط حرفم پریدی تا نظریاتتو بگی ...

روی تخت نشستم ، تو چشماش تهدید وار خیره شدم و گفتم: «تقلید کردن کار جالبی به نظر نمیاد به خصوص برای یک آدم کش حرفه ای و جنتمن!» و دوباره پشت بهش دراز کشیدم و چشمامو بستم ... باد خنکی بهم می خورد . پتو رو تا قفسه ی سینم بالا کشیدم و خوابیدم ... روز بعد وقتی بیدار شدم اون هنوز خوابیده بود . به ساعت توی مچ دستم نگاه کردم ... باید می رفت ... آفتاب شدید بود ولی به خاطر ملحفه ی مشی کوچیکی که بالای سرمون بود نور نمی زد . پتو رو

کنار زدم و بازو شو گرفتم و تکونش دادم ... چشماشو باز کرد و به اطراف نگاه کرد . خمار بود . از جاش بلند شد و منم گفتم : « تو زود تر برو . من چند ساعت بعد میام . » سرشو تکون داد ولی مطمئن بودم نمی فهمه منظورم چیه . کلافه از پله ها رفتم پایین . یکم آب پرتقال برای خودم و اون ریختم . اومد پایین . گفتم : « دیرت می شه ... زود تر آماده شو برو . » انگار هوشیار شده بود . بلوزشو برداشت و شروع کرد به پوشیدنش . رفتم جلو و آب پرتقالشو روی میز گذاشتم . رفتم سمت دست شویی و صورتمو شستم ... وقتی برگشتم شلوارشم پوشیده بود . رو به روش وایستادم و از داخل ساکش کراوات خاکستری هم رنگ کت و شلوارش برداشتم و گفتم : « می گن خانم خوب خونه هر روز صبح باید هم زمان با شوهرش بیدار شه بهش صبحونه بده بهش برسه ... آخرشم کراواتشو ببنده . » به کراوات تو دستم خیره شدم و صدای خندش اومد . با خون سردی گفتم : « به هر حال نمی دونم برای چی و مخالف این کارام . » قدش بلند بود و من بین خانما متوسط بودم ... روی نوک پام وایسادم و کراواتو دور گردنش انداختم تا ببندمش که گفت : « پس اگه مخالفشی چرا این کارو می کنی ؟ » با حرص غریدم : « اوه خدای من ! نمی تونی قبل حرف زدن فکر کنی ؟ تو که شوهر من نیستی ! باید دقیق بودنو یاد بگیری . » خندید و منم کراواتشو براش بستم و بعد گفتم : « برای بار اولم خوب بود . » آب پرتقالو بهش دادم و گفتم : « چون دیرت شده همینو بخور ... یادت باشه من ساعت ... » دوباره به ساعت نگاه کردم و گفتم : « ده و نیم اون جام . » سرشو تکون داد . آب پرتقالو گرفت و همون طور که می خورد رفت سمت در و دستشو به نشونه ی خداحافظی بالا برد . تشکرم نکرد . آب پرتقال خودمو گرفتم دستم و شروع کردم به خوردن مجله هایی که روز قبل بعد از آرایشگاه گرفته بودم . خیلی زود زمان گذشت ... قرصمو خوردم و رفتم اتاقم تا آماده بشم ... باید از همون اول تو چشم می بودم ... در کمد لباسامو باز کردم ... لباسای مجلسی رو به خیاط سفارش می دادم ولی لباسای معمولی رو می خریدم با این حال رنگ آبی رو پیدا کردم . لباسی که آستیناش تا آرنجم بود و چسب ... دو تا دکمه ی نمایشی زیر هم دیگه آبی رنگ بالای لباس بود . بقیه ی لباس از پایین سینم تا آخر لباس کشی بود ... با شلوار جین دم پا گشاد برش داشتیم و بعد از اونم کفشای آبی رنگمو . پاشنه نداشت و کلا کفش صاف بود . گذاشتمشون روی صندلی گوشه ی اتاق و پشت میزم نشستیم . یادم اومد که دیشب قرار بود مارتین غذا بپزه ... پوفی کردم و زیر لب گفتم : « باید انگار سر هر کاری بهش زور گفت . » یکم موهامو با دستم این ور و اون ور دادم تا بالاخره فهمیدم چی کارشون کنم . اول کرم برنزمو زدم . پوستمو تیره نمی کرد فقط برنزه بود ... از پوست تیره بدم می اومد . یکم رژ گونه زدم و بعدم رژمی که به آرایش برنزم می اومد زدم . خط چشم آبی پر رنگ زدم و لنزای آبیمم زدم

. هنوز به رنگ موی آبی عادت نکرده بودم ولی خوشگل بود . یکم شو تو صورتت ریختم و بقیشو باز گذاشتم . کیف دستی مشکیمو برداشتم و رفتم از خونه بیرون . عینکمو زدم و با سرعت خیلی زیادی حرکت کردم ... خیلی طول کشید رسیدنم ولی بالاخره رسیدم . سازمان خیلی بزرگی بود ... این که به سازمان معروف شده بود جای شک داشت چون در اصل باید شرکت خطاب می شد . به هر حال ماشین رو بردم داخل و پیاده شدم که نگهبانی اومد سمتم ... کیفمو دستم گرفتم که صدام زد : « ببخشید ؟ » برگشتم سمتش و گفتم : « بله ؟ »

- شما ... می دونم مسخرست ولی ... ملکه ی آبی هستین ؟

خندیدم . مارتین ... رو بهش گفتم : « بله . خودمم . »

- مارتین گفت تا اتاق کارش همراهیتون کنم .

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم جلو تر از من حرکت کرد و منم دنبالش . قدمام محکم و هماهنگ بود ... سرم بالا و چشمام مغرور ... همونی بود که واقعا بودم و باید می بودم ... به اطراف نگاه می کردم تا شاید با دقیق شدن چیزی بفهمم . وارد ساختمون که شدیم رفتیم سمت آسانسور ... دکمه طبقه نوزدهم رو زد و آسانسور حرکت کرد ... خیلی بزرگ بود ... همین که رسیدیم مارتین جلوی آسانسور با لبخند منتظرم بود ... تا در باز شد گفت : « خوش اومدی ... ملکه ی آبی . » جوابی ندادم و از کنارش رد شدم . به اطراف نگاه کردم . چند تا اتاق کار کنار هم دیگه ... به همشون خیره شدم ... زنا و مردا ... ساده بودن ... خسته از کار ... ولی بعضیا این طور نبودن ... شاد بودن ... اونا رو تو ذهنم از بقیه جدا کردم . می تونستم از حرکاتشون و چشماشون بفهمم که چند نفرشون به خاطر چی خوش حال بودن ... در اصل فهمیدم خوشی و سر حال بودنشون دلیلی داره ... بقیه هم موندن ... اون تعدادی که تو ذهنم مونده بودن رو تجزیه و تحلیل کردم ... سر حال بودن ... شدیداً سر حال بدون این که دلیلی داشته باشه و چشماشون ... یکی تلفنو برداشت و شماره گرفت ... چند اتاق اون طرف تر یک زن بود که تلفن اتاق خودشو برداشت ... چشمامو ریز کردم . اگه داشتن با هم حرف می زدن ... به مرده خیره شدم . همون طور که حرف می زد و لبخند روی صورتش بود داشت روی کاغذایی که جلوشه دقت می کرد ... به زنه خیره شدم که با کامپیوتر مشغول بود و حرف می زد ... صداش اومد : « چه خبره ؟ »

- اون دو تا ... دارن مخفیانه با هم حرف می زنن ...

- چی ؟

برگشتم و در دفتر مارتینو باز کردم و رفتم داخل ... اونم اومد تو و گفت: «منظورت چیه؟»

- به نظر مثل کسایی میان که نمی خوان کسی بفهمه الان دارن با هم حرف می زنن و یک قرارو تنظیم می کنن ... هر دوشون خودشونو مشغول نشون دادن ... با لبخند حرف می زنن ... هم زمان حرف می زنن . وقتی اون مرد حرف می زنه ، زنه ساکت می شه و وقتی زنه حرف می زنه مرده ساکته ... می خوان تظاهر کنن که یک تماس معمولیه مثل همیشه ... ولی نیست ...

تو چشماش خیره شدم و زمزمه کردم: «به زودی یک جلسه مهم دارن ...» پوزخند زد ... روی صندلی نشست و با همون زهر خند مسخره گفت: «انگار امروز دیدت اشتباهه ... اونا با همن .» یک پوزخند مثل خودش زدم و گفتم: «وای ... بد به حال تو که نمی تونی مثل من دید اشتباهی داشته باشی که بهت بفهمونه اگه همه می دونن که با همن راحت می تونن رو در رو حرف بزنین . فاصلشونم اون قدر زیاد نیست که لازم باشه با تلفن حرف بزنین .» لبخندش خشک شد و منم گفتم: «حواست به مرده باشه .» یکم فکر کرد و گفت: «خب ... من مدت طولانی ایه که این جا کار می کنم و ... به همین زودی نتونستم کسی رو تشخیص بدم چون ... خیلی ماهرن پس فکر نمی کنی یکم برای این که دو نفر از اونا رو شناسایی کنی زود باشه ؟ منظورم اینه که بر چه اساسی بین این همه آدم اون دو تا رو انتخاب کردی؟» از جام بلند شدم و همون طور که دور دفتر راه می رفتم و به دورو بر نگاه می کردم گفتم: «بد به حال تو که نمی تونی مثل من دید اشتباه داشته باشی .» با حرص گفتم: «خیلی خب ... اشتباه کردم .»

- معیارایی که خیلی راحت دیده می شن ولی خیلی کم می شه ازشون نتیجه گرفت همیشه بهترین جوابا رو به کسایی مثل من می دن ... من سرحالا رو از خسته ها جدا کردم . تو چند ثانیه فهمیدم بعضیاشون دلیل دارن چون خوش حالن مثلا چون دارن با یه نفر با ذوق و شوق حرف می زنن انگار ماجرا رو تعریف می کنن . اونا رو هم انداختم دور ... چند نفری که موندن رو زیر نظر گرفتم ... به همین راحتی پیداشون کردم .

- این ... این یکم مسخرست ... چه طور با همچین معیارایی ...

وسط حرفش گفتم: «تو همیشه سر حالی این جا نه؟»

- خب ... معلومه !

- چرا؟

یکم فکر کرد و گفت: «خب...»

– من بهت می گم چرا ... چون با یک هدف این جایی به تموم حواست نیاز داری تا بتونی موفق بشی ... تو مثل اون آدمای خسته و خپل بیرون نیستی که چشمشون به ساعته تا ساعت کار تموم بشه و برن بخوابن و بعدم هیکل گندشونو پشت تلویزیون پهن کنن و برنامه کودک ببینن ... چون اونا فقط اومدن بگذرونن و پول بگیرن ولی کسایی که هدف دارن ... حواسشون جمعه ... همه کارن ... اونا ... همیشه سر حالن و تو چشماشون برقه ... برق یک جور اعتماد به نفس و احساس منحصر به فرد بودن توی این سازمان ... قانعت نکرد؟

نفس عمیق کشید و گفت: «پس ... به همین زودی تو چند ثانیه فهمیدی اون دو تان؟»

– آره ... و احتمالاً یک جلسه ی نزدیک دارن ... امید وارم خیلی نزدیک باشه ... چون بهتر می تونم بفهمم چی کار می کنن .

تلفنشون تموم شد و مشغول کار خودشون شدن ... پوزخند زدم و گفتم: «یعنی اون قدر فکر هم نمی کنن که یکیشون دیر تر تلفنو بذاره؟» مارتین کنارم روی مبل نشست و گفت: «حتماً آره دیگه.» برگشتم سمتش و گفتم: «تو چند وقته این جایی؟»

– دو ماه ... تقریباً .

– دو ماه ؟ خیلی زیاده ...

– خب مثل تو سریع نبودم ... سرعتی که تو داری می شه سرعت من در سرعت نور !

به رو به رو خیره شدم و گفتم: «لازمه رییسو ببینم ولی حواسم باید به این دو تا باشه شاید اتفاقی افتاد...»

– خب ... من قراره چند تا گزارش بهش بدم ... می تونم بکشونمش این جا .

– مطمئناً می تونی ولی نمی خوام این طوری باشه .

– چرا؟

پوزخند زدم و گفتم: «رییس کل یک سازمانو می کشونی طبقه خودت برای گزارشات ؟ که بر حسب اتفاق دختر خالتم تو دفترت هست ؟ مسخرست ... این نمی تونه دیداری باشه که من می

خوام... خندید و گفت: «بخشید که باب میل نیست... خب... یک جشن همین نزدیکیا داریم... می تونم تو رو به عنوان همراهم ببرم.»

- کی؟

- دو هفته ی دیگه .

- تا اون زمان نمی تونیم صبر کنیم .

گوشیم زنگ خورد . همون بود رابرتسون ! جوابش دادم : «بله ؟»

- کجایی ؟

تماسو قطع کردم و گفتم : «از سر شماری کردن بدم میاد.» گوشی رو تو کیفم گذاشتم و به همون مرد خیره شدم ... از جاش بلند شد و از دفتر رفت بیرون . خیلی سریع از دفتر مارتین رفتم بیرون و صداش زدم : «بخشید آقا؟» برگشت سمتم ... بهش که رسیدم با لبخند گفتم : «سلام.» و دستمو سمتش دراز کردم . اونم لبخند زد و سلام داد و بعد دستمو فشرد . با لبخند جذابی گفتم : «می تونیم همین طور که می رین حرف بزنین.» سرشو تکون داد و خیلی سریع گفت : «البته.» راه رفت و منم دنبالش رفتم و گفتم : «راستش من دختر خاله ی مارتین هستم . فهمیدم که توی این سازمان کار می کنه و از اون جایی که رشته ی دانشگاهم به فعالیت این سازمان می خوره ... خواستم یکم اطلاعات کسب کنم برای کلاس... نمی دونم وقت دارین یا نه ولی خب فکر کردم شما بیش تر بدونین.» خام شده بود . همون طور که جلو تر می رفت گفت : «پس برای تحقیق اومدین.»

- اگه وقت دارین می تونم سوالامو بپرسم ؟ خواهش می کنم . این تحقیق واقعا برام مهمه ...

- حتما ولی الان یک جلسه ی مهم با رییس دارم ... بعد اون حتما چرا که نه .

- باشه . واقعا ممنون .

همون موقع رسیدیم به دفتر خیلی بزرگی که فضای جلوییش شیشه ای بود و یه پسر اون تو داشت بین چند تا پرونده دنبال یک چیزی می گذشت . از اونمی که فکر می کردم جذاب تر بود ... شاید زیاد خوشگل نه ولی جذابیت زیادی داشت . نگاهش دقیق بود ... عجول نبود ... پس جلسه ی خیلی مهمی نبود . پشت سرم همون خانم اومد و رفت توی دفتر . این که همون جا بمونم و دیدشون بزمن مشکوک بود . حرکت کردم ولی با سرعت کم تا ببینم دیگه چه کسایی تو اون

جلسه شرکت می کنن ... یک خانم دیگه هم رفت ولی بعدش دیگه هیچ کس نرفت و اونام حرفاشونو شروع کردن . دوباره رفتم سوار آسانسور شدم و بعد هم رفتم توی دفتر مارتین ... اومد طرفم و گفت : «چی شد؟»

- یکی دیگه رو هم شناسایی کردم ولی تو این طبقه نیست ... از طبقه های پایینی دفتر ریسه .
ریس رو هم دیدم ...

ابروی راستمو دادم بالا و گفتم : «جذاب بود و باهوش .»

- باهوش ؟

- آره ... می دونی یه جوروی بود ... توصیف کردنش یکم سخته ولی خب ... یه جوروی بود دیگه ...
حرکاتش یه جوروی بود انگار همه چیزو تحت کنترل داره . نگاهشم دقیق بود . هر کسیم نمی تونه دقیق باشه . خب ... فعلا این جا کاری ندارم . می رم .

کیفمو برداشتم و رفتم بیرون . سوار ماشین شدم و سمت خونه حرکت کردم . حدس زدم این ماموریت تا زمان کمی حل می شه و تعجب کردم از این آدما که می گفتن خیلی وقت گذاشتن و هیچی نفهمیدن ... روی کاناپه نشستم و به تلویزیون خاموش خیره شدم . رفتم تو فکر . باید با ریسیشون با احتیاط رفتار می کردم . اون دقیق بود منم نباید کوچک ترین بهونه ای دستش می دادم . هوس کرده بودم که از رستوران غذا سفارش بدم بیارن ولی به خاطر این که خونم کالا بیرون شهر بود نمی شد . یاد مراسمی که مارتین می گفت افتادم ... دو هفته ی بعد ... رفتم به اتاقم تا ببینم لباسی هست که بتونم بپوشم یا باید دوباره سفارش بدم . در کمد لباسای شبمو باز کردم . همشون آبی بودن ... به تک تکشون نگاه کردم تا بتونم مدلی رو انتخاب کنم که اولین برخورد ما دو تا رو فراموش نشدنی بکنه . مردی که دیده بودم نگاه مشکل پسندی داشت . موهامو از دور و بر صورتم زدم عقب و لباسا رو ورق زدم . بالاخره یکی رو انتخاب کردم . عالی بود . گذاشتمش سر جاش و روی تختم نشستم . موبایلم زنگ خورد . از اتاق رفتم بیرون و برش داشتم . مادربزرگ بود . روی مبل نشستم و جواب دادم : «الو؟»

- سلام کریستی . خوبی نوه ی عزیزم ؟

لبخند زدم و گفتم : «ممنون مامان بزرگ . شما خوبی ؟ من متاسفم . نتونستم این دو روز پولی به حساب بریزم . قول می دم امشب این کارو بکنم . مطمئن باشین .»

- برای این زنگ نزدم . پدرت می خواد باهات حرف بزنه .

فوری گفتم: « من گفتم باهات حرفی ندارم . مادربزرگ من با اون هیچ حرفی ندارم . اگه به من زنگ بزنه یعنی شما شمارمو بهش دادین و واقعا عصبانی می شم مادر بزرگ . می دونین که دوست ندارم کسی به خواهش من توجه نکنه .»

- عصبانی نشو کریستی . اون حق داره ...

غریدم: « هیچ حقی نداره . بره با زنش خوش باشه . مادر بزرگ قسم می خورم که اگه اون تماسی با من بگیره یا بدونه من کجام و یا حتی طرف کیت بره و از وجود اون با خبر بشه منم لج می کنم و چند دفعه بگم یه حرفی رو که می زنم تا آخر پاش می مونم پس این قدر به خاطر یه موضوع مسخره مزاحم من نشین . همین!» و قطع کردم و گوشی رو پرت کردم . با عصبانیت از جام بلند شدم و از داخل کمد مشروبای یکی رو برداشتم . توی جام خالیش کردم و گوشیمو برداشتم . بازش کردم و به عکس صفحه خیره شدم . لبخند زدم و انگشت شستمو روی گوش کشیدم . پوفی کردم و در گوشی رو بستم . زیر لب گفتم: « باید بی خیالش شم . من برای اون خالشم ...» و همون طور که به شومینه خیره بودم که باعث روشنائی تو نشیمن تاریک شده بود یکم از نوشیدنیمو مزه کردم . موبایلم دوباره زنگ خورد . اوه خدا ... با خشونت برش داشتم و جواب دادم . دوباره صدای مادر بزرگ پیچید: « کریستی دخترم برای چی قطع کردی؟» ناله کردم: « مادر بزرگ می شه این قدر مزاحم من نشی؟ آخه هر روز دقیقا هر روز باید من به شما بگم که من کاری با هیچ کس ندارم؟»

- دخترم هنوز حرفم تموم نشده بود .

داد زدم: « نمی خوام بابا رو ببینم یا صداشو بشنوم .»

- کیت مریضه . بیمارستانه .

تون صدام خود به خود اومد پایین و با حیرت گفتم: « چی؟ بیمارستان؟» زمزمه کرد: « خودتو برسون . بیمارستان نزدیک خونه . الان بهتره ولی ...» تماسو قطع کردم و سوئیچ ماشین رو برداشتم . سوار ماشین شدم و با سرعت خیلی زیادی حرکت کردم . چه طور اون بچه ی چند ماهه بیمارستان بود؟ همین که رسیدم به بیمارستان از ماشین رفتم بیرون و با قدمای تندی وارد بیمارستان شدم . وقتی فهمیدم که کجاست دویدم سمت اتاقش . بازش کردم و به کیت که دکتر داشت معاینش می کرد خیره شدم . رفتم داخل و رو به مادربزرگ گفتم: « چی شده؟» جوابی نداد

. کیت روی تخت دراز کشیده بود و دست و پاشو تو هوا تکون می داد و گریه می کرد . دکتر گفت : « چیز خاصی نیست . انگار درد داره . این بچه خیلی استخوانای ظریفی داره . » رفتم سمتش و آروم و با احتیاط بغلش گرفتم . موهای طلایشو مرتب کردم و تو بغلم آرومش کردم تا دیگه گریه نکنه . رو به دکتر گفتم : « می دونم . گفتن این یک نقصه و باید خیلی مراقب بود . » رو به مادر بزرگ گفتم : « ضرب دیده ؟ »

- نه . فقط خیلی گریه می کرد و جیغ می زد . دستش خورده بود به میز . همین .

آرومش کردم و گفتم : « فایده نداره . شما اصلا مراقبش نیستین . فکر کنم پرستار بگیریم بهتر باشه . » وقتی آروم شد دادمش بغل مادر بزرگ و با خشونت گفتم : « دفعه ی دیگه هم برای همچین دردای مسخره ای منو خبر نکنین که تا این جا با اضطراب پیام . » و رفتم بیرون . همین که از بیمارستان زدم بیرون شماره ی پرستاری رو گرفتم که می خواستم تا یک مدت دیگه بفرستم مراقب کیت باشه . بعد از چند تا بوق جواب داد : « بله ؟ » فوری گفتم : « همین امروز برو اون جا و مواظب اون بچه باش . پول یک ماهو می ریزم به حسابت . فقط همین الان می ری . »

- چیزی شده ؟

- مادر بزرگم اون قدر پیر شده که نمی تونه مراقبش باشه . از هر ضربه ای چه کم چه زیاد اون بچه رو دور نگه می داری فهمیدی ؟ و اگه ببینم پاش به بیمارستان کشیده زنت نمیدارم .

- چشم . چشم .

- خدافظ .

گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم . اون قدر نگرانم کرده بود و قضیه مثل همیشه درد کیت بود . صدای ضبطو بیشتر کردم و حرکت کردم سمت خونه . البته قبلش پول به حساب مادر بزرگ و اون پرستار ریختم . به محض رسیدنم ماشین مارپتن کنارم وایساد . از ماشین پیاده شدم و درو بستم . اومد سمتم و خواست چیزی پرسه که منصرف شد . بهش گفته بودم خوشم نمیاد کسی ازم سوال جواب کنه . درو باز کردم و رفتم داخل و اونم اومد تو . شومینه رو خاموش کردم و گفتم : « اون دو نفر کی برگشتن ؟ »

- تقریبا نیم ساعت بعدش ...

- پس جلسه ی نسبتا مهمی بوده . فکر می کردم نیست ...

– نیم ساعت !

– تو فکر کردی تو همچین شرایطی یک جلسه ی مخفی مهم رو چندین ساعت طول می دن ؟

جوابی نداد . روی مبل نشستیم و گفتیم : « نمی فهمم چی به سر مردم دنیا اومده . انگار عهد شرلوک هلمز جالب تر بوده . » جاممو برداشتم و نزدیک دهنم کردم که گفت : « فکر کنم یکم بخوام ... » به رو به رو خیره شدم و جامو بهش دادم . با تعجب گفت : « نمی خوری ؟ »

– علاقه ای به خوردن نوشیدنی ندارم . یا موقع عصبانیت می خورم یا موقع فکر ... این نوعم بدون این که انتخاب کنم شانسی برداشتم ...

نفسمو دادم بیرون و گفتم : « که این طور که می بینم اونیه که هیچ وقت نمی خوام بخورم . » ابروهاشو انداخت بالا و یکم مزه کرد . مجله رو برداشتم و شروع کردم به خوندنش ... همون موقع یک اس ام اس به گوشیم اومد ... برش داشتم و خوندمش . از همون مزاحم بود . علاوه بر تلفناش هر روز ساعت مشخصی یک اس ام اس می فرستاد که من حذفش نمی کردم . اس ام اساش دنباله دار بودن . مثل یک داستان که هر روز یک تیکشو برام بفرسته . جملاتی می نوشت که شاید اگه بی کار شدم با دقیق شدن توش می تونستم چیزی بفهمم ... این بار فرستاده بود : «
... I will come

« به تنهایی بی مفهوم بودن ولی ... با تعجب مجله رو کنار گذاشتم ... همیشه تو هر اس ام اس حرف اول رو بزرگ می نوشت اما بقیه کوچیک بود ... اس ام اساشو به ترتیب باز کردم و حرفای اول رو کنار هم نوشتم ... هنوز جمله ی کاملی نشده بود ... یکم فکر کردم ... شاید می تونستم جمله رو کامل کنم ... مارتین گفت : « چیزی شده ؟ » کاغذو بهش دادم و گفتم : « این جمله رو کامل کن ... » یکم فکر کردم و با لبخند گفت : « بستگی داره کی باشه ... چه هدفی داشته باشه ... این جمله رو هم می شه با بوسیدن کاملش کرد هم کشتن ... » تا این جا اینا رو داشتیم :

ill ki

و مطمئنا کشتن بود! kiss/kill که می تونست آینده ی به قول مارتین بوسیدن یا کشتن باشه برگه رو روی میز گذاشتم و گفتم : « کی رو داره تهدید می کنه ؟ » با تعجب گفت : « چی شده ؟ » یکم مکث کردم و گفتم : « داره یکی رو تهدید به کشتن می کنه که من نیستم . » با تعجب گفت : « چرا فکر می کنی تو نیستی . » به مبل تکیه دادم و گفتم : « چون خودش هر روز زنگ می زنه و منو

تهدید می کنه . دلیلی نداره که رمزی این کارو بکنه . داره باهام بازی می کنه و داره بهم می گه کسی که می خواد بکشه یا تهدیدش می کنه در اصل من نیستم . یک نفر دیگست ... شایدم چند نفر دیگه ...» کلافه مردمک چشماشو چرخوند و گفت : « من فعلا اینو می دونم که وسط روز مست کردن کار خوبی نیست .» و جامشو روی میز گذاشت و به میل تکیه کرد . به جام خیره شدم ... کسی نبود که اون بخواد تهدید کنه . کسایی که ممکن بود در نظر بگیره بابا و مادر بزرگ بودن که راستش ... بابا برام اهمیتی نداشت . مادر بزرگم ... خب عمرشو کرده بود ! کیتیم که برای من تهدید نمی شد چون حداقل دیگران این طور فکر می کنن که اون برای من هیچ ارزشی نداره چون یادگاری خواهرمه ... برای همین شونه بالا انداختم و گفتم : « مهم نیست . کسی رو ندارن که بخوان تهدید کنن ...» رو به مارتین گفتم : « نمی خوامی بری نهار بگیری ؟» بهم خیره شد و با پوزخند گفت : « چرا خودت درست نمی کنی ؟ فکر کردم که بانوی این خونه تویی ... ملکه ی آبی !» دوباره مجله رو برداشتم و گفتم : « بهت گفتم آشپزیم خوب نیست .» خندید و از جاش بلند شد . سوئیچشو برداشت و گفت : « بهتره بریم داخل شهر . رابرتسون می خواد باهامون حرف بزنه .» پای راستمو روی اون یکی انداختم و گفتم : « اگه حرفی داره خودش بیاد .» یکم مکث کرد . برگشتم سمتش و گفتم : « غذا خودش نیاد دم در زنگو بزنه بگه سلام می خواستین منو بخورین ؟ خب من این جام !» سرشو تگون داد و رفت بیرون و درو بست . مجله رو انداختم روی میل و گوشیمو برداشتم . شاید وقتش شده بود که شمارمو تغییر بدم . با پوزخند بازش کردم و سیم کارتو عوض کردم . همون موقع به مادر بزرگ و چند نفر دیگه مثل خیاطم و غیره اس دادم که شمارمو بدونن ... گوشی رو روی لبه ی شومینه گذاشتم و یکم هیزما رو جا به جا کردم تا آتیش بیش تر بشه . میله ی آهنی رو انداختم کنار و روی زمین کنار شومینه نشستم ... چشمامو بستم و یکم فکر کردم ... مطمئنا اگه به رئیس اون شرکت نزدیک می شدم چیزای مهمی گیرم می اومد ... سندلامو در آوردم و رفتم داخل اتاقم ... سندلا رو گذاشتم توی کمد و بلوزمو در آوردم ... رفتم داخل حموم ... تو وان آب کردم اما شامپوم تموم شده بود . جلد خالیشو برداشتم و داخل سطل گوشه ی حموم انداختم . شیر آبو بستم و بعد از چک کردن دماش رفتم توی وان ... چونمو روی لبه ی وان گذاشتم و به آینه ی رو به رو که تا حدودی تصویرمو نشون می داد خیره شدم ... کلیپس کوچیکمو از روی لبه ی وان برداشتم و موهامو جمع کردم . به آبی بودنشون عادت نداشتم . همین روز قبل بود که با موی مشکی آمده بودم داخل وان ! داخل آب گرم موندم . تقریبا یک ساعت تموم . بعضی اوقات این حالتو داشتم که بی حرکت برای مدت طولانی ای به یک جا خیره بشم و فکر کنم و بعدش هیچی از فکرام یادم نیاد . بعد از یک ساعت خواستم از وان بیام بیرون

که دوباره یادم اومد حولمو نیاوردم . ترک عادت جزو کارایی بود که برام سخت بود . چندین سال تنها زندگی کرده بودم و هر کار که می خواستم می کردم و اینم شده بود عادت . قفل نکردن در و بعضی اوقاتم حوله برنداشتن . چون هیچ وقت برنامه ی خاصی برای حموم رفتن نداشتم . شده بود یکپهلو از روی مبل بلند شدم و برم توی حموم برای همین وقتمو با رفتن توی اتاق هدر نمی دادم . این بار درو قفل کرده بودم ولی حوله نیاورده بودم . موهامو باز کردم و درو باز کردم تا از لای در بینم مارتین کجاست ... دور و بر نبود . صدایش زدم . از داخل آشپز خونه جوابمو داد . فوری گفتم : « همون جایی که هستی بمون ! » صدای خندش اومد و گفت : « خیلی خب ... » نفس عمیق کشیدم و خیلی سریع رفتم داخل اتاق و درو بستم . حولمو برداشتم و پوشیدمش ... یکم موهامو تکون دادم تا به بدنم نجسبه و رفتم بیرون . مارتین گفت : « می تونم پیام بیرون ؟ » روی مبل نشستم و گفتم : « آره . بیا . » با دو تا ظرف اومد بیرون و گفت : « عادت داری که هیچ وقت حوله نبری ؟ » ظرفمو ازش گرفتم و گفتم : « یک عادت دوست داشتنی دیگم دارم که نقطه ضعف دست بقیه ندم پس غذا تو بخور و هیچی نپرس ! » لبخند زد و شروع کرد به خوردن . به موهام نگاه کردم و گفتم : « شاید باید دفعه ی بعد بلوند کنم ! » با خنده گفت : « سبز چه طوره ؟ یا زرد تو چشم ؟ شایدم خاکستری ! » جدی بهش نگاه کردم . منتظر بود بخندم . خودش سرشو برگردوند و شروع به خوردن کرد ... زمزمه کردم : « اگه می خوام شوخی کنی چیزی بگو که خنده دار باشه ! دفعه ی دیگه شاید همون سه هفته ی بعد بلوند می کنم . » کنترلو برداشتم و تلویزیونو روشن کردم . بعددم همون طور که با دست چپم غذا می خوردم و نگاهم به کاغذ رو به روم بود از روی فلش آهنگ زدم بخونه و گفتم : « باید زود تر بفهمم منظور این آدم چیه ؟ » مارتین کاغذ رو به روم برداشت و با تعجب گفت : « به جمله ی ناقص روی کاغذ فکر می کنی ... با دست چپ غذا تو می خوری و هم زمان با اینا بدون نگاه کردن از بین صد تا آهنگ انتخاب می کنی ؟ » بهش خیره شدم و گفتم : « مگه تو نمی تونی ؟ » بیش تر تعجب کرد . پوزخند زدم و کنترلو روی میز گذاشتم . کاغذو ازش گرفتم و گفتم : « معلومه ! شما آدمای ... » سرمو تکون دادم و کاغذو گذاشتم ... به مبل تکیه داد و گفت : « روز اول که دیدمت با خودم گفتم که چه قدر چهرت آشناست و حالا که این آهنگو گذاشتی ... شباهت عجیبی به یکی از دوستانم داری ... » ظرفو روی میز گذاشتم و گفتم : « شاید برای همینه که خودتو تو خونه ی من مستقر کردی . » با حیرت گفت : « شما دو تا واقعا شبیهین . » از جام بلند شدم و همون طور که می رفتم تو اتاقم گفتم : « خواهر دو قلمه حتما ! » و با خنده رفتم تو و درو بستم . در کمدم باز کردم و تاپ و شلوارمو برداشتم و پوشیدم . دوباره رفتم بیرون و گفتم : « به خاطر این که تخت بالاست از خواب ظهر محرومم . اگه عادت داری بخوابی تا متل با سرعت

زیاد نیم ساعت راهه.» و پرده ها رو کشیدم تا نور بیاد داخل. خوبی این خونه این بود که زیاد هم از شهر بیرون نبود و برق داشت هر چند آنتن دادنش افتضاح بود. برام اس ام اس اومد. برگشتم سمتش و خواستم برش دارم که مارتین گفت: «بچه ی نازیه ... دختر کیه؟» گوشی رو قاپیدم و گفتم: «مهم نیست. مغزتو با این اطلاعات مسخره پر نکن. کم تر بدون ... بیش تر ظرفیت داشته باش.» با لحن مسخره و عصبانی ای گفتم و اس ام اسو باز کردم. تعجب کردم ... از همون شماره اس ام اس اومده بود. چه طور شماره رو به این زودی فهمیده بود؟ گیج روی مبل نشستم ... به کسایی که شمارمو داده بودم فکر کردم ... شاید واقعا کسی داشت سر به سرم می داشت. گوشی رو پرت کردم روی میز و گفتم: «شمارمو بردار و به رابرتسونم بده. من یکمی کار دارم.» رفتم داخل اتاقم و لپ تاپو روشن کردم. یکم بین پوشه هامو گشتم ولی چیزی نبود تا بخواد منو مشغول کنه. چراغ اتاقو خاموش کردم. اتاق تنها منبع نورش حتی تو روز همون نور لامپ بود. تاریک تاریک شد. شمعی دور و بر میزو روشن کردم. چهار تا بودن ... روی صندلی نشستم و به شعله ی یکیشون خیره شدم. اونی که بزرگ تر از همه بود. اینم از عاداتم بود. برای سرگرم کردن خودم ... حداقل من این طوری سرگرم می شدم ولی همون موقع مارتین در زد. با حرص از روی صندلی بلند شدم و درو طوری که داخل دیده نشه باز کردم و گفتم: «چی شده؟» انگشتاشو حالت تفنگ سمت سرم گرفتم و گفتم: «دارم از بی حوصلگی منفجر می شم.» پوزخند زد و گفتم: «جدی؟ خب چرا نمی ری دو تا آدم برداری از اون بیرون ببری سرشونو به سقف آویزون کنی تا حوصلت سر جاش بیاد؟»

با پوزخند گفت: «این تفریح نیست.» با خنده ی مسخره ای گفتم: «قاتل با وجدان! خوشم اومد ... چی می خوای؟»

– نمی دونم. بریم بیرون ... یا همچین چیزی ...

– ساعت دو ظهره. فکر نکنم فکر خوبی برای بیرون رفتن باشه ... ضمنا فکر نمی کنم تو اون خونه ی شدیداً وحشتناکی که خودتونم داشتین چیزی برای سرگرمیت بوده باشه ... جز ... چند تا سگ که شاید پارساشون حالتو جا بیاره!

حالت چهرشو طوری کرد که انگار چیز مهمی فهمیده باشه و گفت: «صحبت از سگ شد ... این خونه سگ کم داره نه؟» درو کوبیدم و با صدای بلندی گفتم: «فقط اعصابمو به هم نریز برو هر کاری می خوای بکن.» دیگه صدایی ازش نیومد تا پنج دقیقه ی بعد که این دفعه البته صدای یک توله سگ بود ... با تعجب درو باز کردم. توله سگو روی زمین گذاشت و گفت: «الان خونت

تکمیل شد. « با تعجب گفتم: « اینو از کدوم ... گوری آوردی؟ » با خنده گفت: « رفته بودم ببینم رابرتسون چی می خواد هوس کردم تو این خونه ی متروکه اینو بیارم. » از اتاق رفتم بیرون. درو بستم. با پام توله سگه رو عقب تر هول دادم و گفتم: « توی خونه ی من ... » تو صورتش غریدم: « بدون اجازه ی من ... یک موجود کثیف و چنندش که ... وسط حرفم گفت: « خیلی خب ... فهمیدم داری چی کار می کنی ولی الان ما داریم با هم کار می کنیم. اگه با حرف زدنم مشکل داری بگو ... کافیه بگی دهنمو ببندم! فکر کردی این طوریه؟ نمی تونی همه چیزو با دستورات بگردونی ... » سگه رو برداشتم و گفتم: « جدا؟ حتی نمی تونم تعیین کنم که توی خونه ی خودم یک سگ باشه یا نه؟ » با خشونت گفت: « اگه توی این یک روز حتی دست زدیم به یک لیوانم به اجازه ی تو نبود آره می تونستی ولی این طوری ادامه نمی دیم. می فهمی؟ » با حرص گفتم: « پس می تونم این کارو بکنم؟ » سگو پرت کرد و زدمش به دیوار. بعدم با خنده گفتم: « آخ. ببخشید. خطا رفت! » بعد خندمو جمع کردم و با عصبانیت از کنار جنازه ی توله سگ بد بخت رد شدم و رفتم بالای پشت بوم ... آفتاب داشت پوستمو می سوزوند ولی اون قدر عصبانی بودم که حسش نمی کردم. فکر نمی کردم این قدر خود خواه باشه. توی خونه ی من زندگی می کنه و می خواد برای خونه ی خودمم قوانین تعیین نکنم. روی تخت نشستیم و به پایین خیره شدم. پشت بوم هیچ حصار یا دیواری نداشت. جز همون دیوار بلندی که بهش تختو تکیه داده بودم و همون دیوار از دو طرف کم کم ارتفاعش با یک شیب کند کم می شد و رو به رو ام کاملا آزاد بود ... درو باز کرد و سرشو آورد بالا. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: « الان طرف من نیا فقط ... چون نمی خوام برای بار سوم قاتل شم. » کاملا اومد بالا و گفت: « خب ... شاید با کشتن من برای بار چهارم قاتل شی ... چون کار این حیوونکی تمومه. » اومد کنارم. با خشونت برگشتم سمتش و گفتم: « فکر کنم ازت خواستم که بری پایین. »

– ازم نخواستی. دستور دادی ...

با عصبانیت گفتم: « چه انتظاری داری؟ توی خونه ی منی ... » با خون سردی گفت: « ولی دلیل نمی شه حتی بهم دستور بدی کجا وایسم. » و جنازه ی توله سگو گذاشت روی پام. با خشونت پرتش کردم روی زمین و گفتم: « لباسمو تازه پوشیدم. نمی خوام خونی شه ... » بهم نگاه کرد و گفت: « می دونی تازه یک هفته بود که به دنیا اومده بود؟ خودم وقتی به دنیا اومدم پیش مامانم بودم ... » به توله سگ خیره شدم. عصبانیتیم خوابیده بود ... زمزمه کرد: « مامان و باباش خیلی دوستش داشتن ... آورده بودم بهت هدیه بدمش ولی انگار اون قدر دووم نیاورد. » با تعجب گفتم

«می خواستی بهم هدیه بدیش؟ چرا؟» شونه بالا انداخت و گفت: «از بی حوصلگی.» لبخند زدم و گفتم: «شاید نباید می زدمش به دیوار... آخه لیوان که نیست.» خندید و گفت: «دیر شده...» برگشتم سمتش و گفتم: «حداقل جنازشو بنداز همین دور و برا بقیه ی سگا بخورن.» رو بهم گفت: «باشه. بریم پایین.» از جام بلند شدم و دنبالش رفتم پایین. تلویزیونو خاموش کردم. رو به مارتین گفتم: «الان خریدا با توئه نه؟» با حرص گفت: «دوباره می خوای دستور بدی؟» روی مبل نشستیم و گفتم: «شامپو تموم شده.» کنارم نشست و گفت: «شب می رم می خرم.» لبخند زدم و سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. داشت خوابم می گرفت... عجیب بود. عادت به خوابیدن نداشتم. شاید باید تموم عاداتمو با اومدن مارتین عوض می کردم. بعد از چند دقیقه صدام زد. لعنتی مثل مگسی می موند که ولت نمی کنه. ناله کردم: «خواب نداری؟» خندید و گفت: «خواب دارم ولی جای خواب ندارم.» زمزمه کردم: «هر جا می خوای بخواب.» سرشو روی پام گذاشت. چشمامو باز کردم و با تعجب گفتم: «نگو که می خوای روی من بخوابی.» با لبخند حرص دراری گفت: «نه. می خوام روی پات بخوابم.» خواستم بلندش کنم که چشماشو بست و گفت: «لطفا. یک امروز.» پوفی کردم و گفتم: «یک ساعت...» لبخند زد و گفت: «یک ساعت.» سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم... با خودم فکر می کردم که نمی تونم دو هفته صبر کنم برای ملاقات با اون آدم... زمان زیادی می برد برای همین شروع کردم به فکر کردن در باره ی راهی که بتونم زود تر بهش نزدیک شم. مارتین سرشو تکون داد. قدش خیلی بلند بود برای همین پاهاشو روی دسته ی مبل گذاشته بود. حتی بهم نگفته بود که رابرتسون چی گفته... دست راستمو روی شکمش گذاشتم. دستام بلند بودن و نسبتا لاغر... دست چپم به مبل تکیه دادم تا همین طوری آویزون نباشن... خندید و گفت: «تو خواب بلایی سرم نیاری.»

– اگه بیداری بهتر نیست به سوالات جواب بدی؟

یکم سرشو جا به جا کرد ولی هنوز چشماش بسته بود. دستشو روی دستم گذاشت و گفت: «پپرس.» دستمو بیرون کشیدم و گفتم: «جشناتون چه طوریه؟» چشماشو باز کرد و گفت: «خلاصش کنم؟» سرمو تکون دادم و با فکر گفتم: «تا حدی که لازم باشه بگو.»

– خیلی با شکوه... معمولا جشنای زیادی دارن برای موفقیتاشون... یا به هر بهونه ای... با خون سردی گفتم: «جمع می شن و یک عده دیر می رن... یا اگه نرن هم وقتی که شلوغه و همه با هم حرف می زنن یک دسته یک جا جمع می شن و با خنده و طوری که شک بر انگیز نباشن تصمیم گیری می کنن...» سرشو به اطراف تکون داد و با بی حوصلگی گفت: «به همه چیز

مشکوک می. « سرمو به میل تکیه دادم و گفتم: « خیلی زود می بی ربط نیست. در ضمن مشکوک بودن خیلی موثر تره تا به همه چیز اعتماد داشتن. « از جاش بلند شد و رفت سمت شومینه ... گفتم: « خب؟ ادامش؟»

- هر همکار می تونه یک همراه ببره ... ولی خب بعضی ها همیشه تنها میان. خدمتکارا و گروه اجرا و بقیه همه استخدام شدن ... حتی گروه اجرا هیچ جایی جز جشنای این سازمان اجرایی نداره.
- همین؟

- همین ...

ساکت شدم و یکم فکر کردم. عجیب بود که گروه اجراشون هیچ جا اجرا نداشت ... به گوشیم اس ام اس اومد. برش داشتم و بازش کردم. مثل همیشه ... پوفی کردم و بهش زنگ زدم ... به بوق دوم نرسید جواب داد: « میای دیگه نه؟»

- چون حال اس دادن نداشتم زنگ زدم. نه. من یکمی کار دارم.

- کریستی دوباره؟ همیشه کار داری ... من نمی فهمم چی کار؟

- دارم روی یک مسئله ...

وسط حرفم گفتم: « مسئله بی مسئله ... تو باید ...» همین طوری حرف می زد. با عصبانیت نفسمو بیرون دادم تا سرش داد نزنم و گفتم: « وسط حرف من حرف نزن ...» متنفر بودم از این کارش. اونم تکرار می کرد و برایش عصبانیت من مهم نبود ... فوری گفتم: « باشه. معذرت می خوام. ولی توام یادت باشه دو هفتهست دارم التماس می کنم و تو بهونه ی کارو میاری ...» به مارتین خیره شدم که با حالت سوالی نگاهم می کرد. زیر لب گفتم: « باشه. بیا این جا از این جا با هم می ریم. ولی اگه بچتو بیاری من که در خونمو برات باز نمی کنم.» با خنده گفتم: « بچه به اون شیرینی.»
- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز ... مارتین گفتم: « کی بود؟» از روی میل بلند شدم و همون طور که می رفتم سمت اتاقم گفتم: « یک آدم کنه که مجبورت می کنه بری بیرون از خونت ...» با خنده گفتم: « برات خوبه.» رفتم داخل اتاق و تاپ مشکی و تنگمو پوشیدم. روشم ژاکت آبی براقمو پوشیدم. ساپورت مشکی و براقم با نیم بوتای مشکی پوشیدم و موهامو شونه زدم.

صدای مارتین از بیرون اومد: «شاید زیاد مهم نباشه ولی چرا اجازه ندارم پیام اون تو؟» شونه رو گذاشتم و گوشواره های مشکی و بلندمو برداشتم و گفتم: «چیزایی هست که نباید ببینی...»

_ مثل؟

_ و نباید بشنوی ...

گوشواره رو گوشم کردم و از سمت راست سرم سه شات ریز بافتم و بستم ... خندید و از در دور شد ... رژمو برداشتم و به کمد کوچیک گوشه ی اتاق خیره شدم . تموم اسرارم اون تو بود ... نمی تونستم بذارم بیاد داخل و چیزی ببینه و بفهمه ... رژمو زدم ، در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون . آستینای ژاکتمو طبق عادتم تا بالای آرنجم جمع کردم و گوشیمو برداشتم . مارتین به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود و بهم خیره شده بود . ساعتو تو دستم چرخوندم و گفتم: «پس شاید تا نصفه شب نیام . اگه بخوای می تونی بری پیش رابرتسون . در اصل فعلا وجودت مهم نیست چون هنوز کاری رو شروع نمی کنیم.» اومد سمتم و گفت: «داری رسما بیرونم می کنی؟» شونه بالا انداختم و گفتم: «ترک عادت برای من سخته . ده سال به تنهایی زندگی کردن عادت کردم ... از طرفی از هم خونه بدم نمیاد پس ... تصمیم با خودته ...» کیفمو که رنگ آبی بود و یک زنجیر طلایی رنگ بزرگ و ظریف داشت روی شونم انداختم و ادامه دادم: «به نظر من زیادی وقتت داره تو این خونه هدر می ره . حتی اینترنتم نداریم ...» و رفتم سمت در ... بازش کردم و بیرونو نگاه کردم . هنوز نرسیده بود ... از داخل کیفم سوئیچ ماشینو برداشتم و با ریموت در ماشینو باز کردم . رو به مارتین گفتم: «و اگه می خوای می تونم یک توله سگ دیگه ازت هدیه بگیرم و اون قدر مراقبت باشم که خودش یه روز صاحب بچه بشه ولی ماده باشه بهتره.» لبخند زد . منم لبخند زدم و زمزمه کردم: «فعلا.» و درو پشت سرم بستم . بدون این که در ماشینو باز کنم پریدم توش و منتظر ژانت موندم ... شاید ده دقیقه نگذشته بود که ماشین مشکی و گرون قیمتی جلوی در خونه وایساد . از ماشینم پیاده شدم و منتظر موندم اونم پیاده بشه . همین که دخترشو دیدم نفسمو با حرص دادم بیرون . خودشم پیاده شد و با خنده اومد سمتم ... قبل این که حرفی بزنه صدای لورا اومد: «سلام خاله کریس ...» جلوش خم شدم و با نیش خند گفتم: «سلام عزیزم ... خوش حال می شم دفعه ی بعد فقط بهم بگی کریستی ...» دوباره راست شدم و گفتم: «ژانت فکر کنم گفتم بچه نباشه ... اگه قراره به عنوان یک مادر باهام بیای من بر می گردم.» با همون لهجه ی بریتیشش گفت: «نه . راننده منو رسوند بعد از من اونو می بره بیرون . مگه نه لورا؟» لورا ناله کرد: «منم می خوام پیام ... شما خوش می گذرونین . راننده بهم خوش نمی گذرونه

«عینکمو روی چشمم گذاشتم و گفتم: «تو ماشین منتظرم!» خواستم برم که صدای مارتین اومد: «اگه بخواین می تونه پیش من بمونه.» برگشتم و با کلافگی گفتم: «بچه داری کار راحتی نیست که هر کسی بتونه...» ژانت سلام داد. مارتین اومد جلو و با خنده گفت: «می تونم ثابت کنم!» رفتم و لورا رو بغل گرفتم. اه... از بچه بغل کردن بدم می اومد. لورا رو تقریباً پرت کردم تو بغلش... با این که هفت سالش بود ولی هیکل ریزی داشت. به جز قد بلندش... مارتین بغلش کرد و گونشو بوسید. ژانت خندید و گفت: «هفت سالشه... بغلش نکن. من امتحان کردم تا یک هفته کمرم خم بود.» مارتین گذاشتش زمین و با لبخند گفت: «می خوام سگ کوچولویی که خاله کریس کشته رو ببینی؟» ژانت با دهن باز گفت: «توله سگ کشتی؟» زمزمه کردم: «بچه رو از ترس می کشی ان وقت می گی بچه داری بلدی؟» مارتین با لبخند گفت: «خودش عاشقم می شه.» بالاخره بعد کلی حرف لورا پیشش موند و منم رفتم سمت ماشین خودم... از بچه متنفر بودم... اه! ماشینو روشن کردم و ژانتم با خنده دوید سمت ماشین. سوار که شد گفت: «بچه همینه دیگه...» با سرعت زیاد رفتم توی جاده و گفتم: «از اولم نباید می آوردیش.»

– کریستی هر چی باشه بچمه خب؟ هی این طوری رفتار نکن که انگار مزاحمته و حالت ازش به هم می خوره...

و با ناراحتی روشو برگردوند. دنده رو جا به جا کردم و گفتم: «حامله ای؟» با تعجب بهم خیره شد... خون سرد گفتم: «کسی نمی تونه چیزی رو از من مخفی کنه... از رفتارت معلومه... از ظاهرت معلومه... هر وقت حامله ای این طوری به هر چیزی گیر می دی و ناراحت می شی. اندامتم نگم بهتره.» با حیرت گفت: «تو... اصلاً نمی دونم چی بگم بهت...» عینکمو روی داشبوردم گذاشتم و گفتم: «و چرا تصمیم گرفتی با وجود لورا بچه ی دیگه ای داشته باشی؟»

– اولاً این یک تصمیم گیری نبود... شد و... کاریشم نمی شد کرد. لورام الان داره به هفت سال می رسه. اگه بخواد خواهر یا برادری داشته باشه الان وقتشه...

آرنجمو روی کناره ی ماشین گذاشتم و دستمو به سرم تکیه دادم... یکم به جلو خیره شدم و گفتم: «باید کسل کننده باشه. زندگی با شوهر و بچه... و بدتر از اون یه بچه ی...» با حالت چندانم گفتم: «توی شکمت رشد می کنه... به هیچ عنوان نمی خوام زندگی تو رو داشته باشم...»

– نه... می دونی چیه؟ من نمی خوام زندگی تو رو داشته باشم که... توی یک خونه با تنهایی خودم بیوسم و از خرید کردن و بیرون رفتن بدم بیاد و... بچمم...

وسط حرفش با خشونت گفتم: «کدوم بچه؟» ساکت شد ... نفس عمیق کشیدم و گفتم: «اولا که من بچه ای ندارم ... من مجردم و زندگی عالی خودمو دارم ... اگه منظورت از تنها بودنم بابامه که همین که نمی بخشمش راحت ترم . تنهایی رو دوست دارم . عوضش دور خودمو با بچه پر نکردم . تمرکزم روی چیزای بهتری جمع کردم و الان تو دو دقیقه فهمیدم حامله ای اما ...» شاید داشتم تند می رفتم . اون احساس خوش بختی می کرد و من برای چی باید به خاطر زندگیش مسخرش می کردم ؟ ساکت موند و منم گفتم: «تو نیویورک چه طور می گذره؟» یکم مکث کرد و گفت: «بهتر از لندنه ... خوش حاله که لورا از همون اول این جا درس می خونه و بزرگ می شه ...»

- این جا که به این راحتی بهترین شهر دنیا نشده ... کارن چی ؟

- خوبه ... کاراش یکم زیاده ولی خب ... عالیه . می تونیم پیش هم باشیم ...

- چه مدته حامله ای ؟

با خنده گفت: «تو که فهمیدی حامله نمی تونی بفهمی چند ماهه؟» با حرص گفتم: «شبییه دستگاه سونوگرافیم؟» لبخند زد و گفت: «زیاد نیست ... شاید یک ماه ...»

- پس کم کم حالت تهوعات شروع می شه ولی رو راست بگم . اگه پیش من حالت تهوع بگیری جات می ذارم .

سرشو به نشونه ی کلافگی تکون داد و گفت: «خیلی خب . حالا بریم ...» یکم فکر کرد و گفت: «خرید .» زمزمه کردم: «عادت مسخره ی زنا رو ببین .» سرعتمو بیش تر کردم و سمت جایی که اون می گفت مسیرمو کج کردم . با خنده گفت: «حالا باید بدونم اون پسره کیه؟»
_ کدوم؟

_ همونی که لورا رو بهش سپردیم . تو خونه ی تو چی کار می کنه ؟ اصلا چی کارته ؟ چه طور تونسته بیاد تو حریم خصوصی تو ؟

هیجان زده بود . صدای ضبطو بیش تر کردم و گفتم: «یه دوسته . یک مدت می مونه و بعد می ره . با هم همکاری می کنیم .» خندید و گفت: «همین؟»

_ همین .

_ فکر نکنم تو اجازه بدی به خاطر یه هم کاری ساده اون بشه هم خونت .

_ فکر می کنی رابطه ای داریم ؟

فورا گفت : « آره . »

_ خب اشتباه فکر می کنی .

_ اگه اشتباه فکر می کنم بگو ...

_ گفتم ! چرا دقت نمی کنی زانت ؟

_ دقتو بذار کنار ... اون خوش تیپ و خوشگله ... حالا نمی خوام به توام توهین کنم ولی با این موهای آبییت خیلی باحال شدی ...

_ تعریف بود ؟

_ چرا می پرسی ؟ تو شرلوک هلمزی دیگه ...

با لبخند گفتم : « حسودیت شده . » خندید و گفت : « این طور فکر کن ولی چیزی که فراونه موی مشکمی که آبی شده ... به هر حال دیونه ای اگه از دستش بدی ... »

_ من گزینه های بهترییم داشتیم . یادت رفته ؟

زیر لب گفت : « توماس ... » فورا با خشونت گفتم : « این قضیه هیچ ربطی به توماس نداشت ... منظورم کسای دیگه ای بود ... »

_ هر چی که باشه داری می گی داشتی ... فعل گذشته پس یک کاری کن که تو گفت بمونه .

_ فعلا هدفم یکی دیگست . اون به وقتش ...

_ اوه خدا . مگه می خوای بکشیشون که می گی هدفم یکی دیگست ... جدا از سر کار گذاشتن این پسرا چی نصیبت می شه . چیزی که تو لازم داری یک رابطه ی واقعیه نه دروغ ...

با پوزخند گفتم : « تو داری این راهنماییا رو بهم می کنی ؟ تو همون کسی نیستی که با خدا تعهد کرده بود که تا زمان ازدواجش هیچ رابطه ای نداشته باشه ؟ »

_ خب من این تعهدو داشتیم . تو که نداشتی ... در ضمن من با وجود این تعهدم قبل ازدواجم بچم پنج ساله بود ...

_ ولی این تو نبودی که به خاطر داشتن یک رابطه تعهد تو بشکنی ... این کارن بود که مجبور
کرد و رو راست باشم ... چه طور تونستی عاشق کسی بشی که تو رو از خانوادت دزدید و با یک
بچه پست فرستاد ...؟

با کلافگی گفت: « بحث الان من نیستم ... تویی . دقت کردی تموم مدت داری به من طعنه می
زنی ؟ مهم اینه که تو تا الان چندین رابطه داشتی و حتی وقتی که ژان برای درسش اومده بود
نیویورکم این تو بودی که اولین رابطه تو با اون داشتی پس می تونی .» بدنم مور مور شد و گفتم:
« آخ ... اسم ژانو میاری بدنم می لرزه .» با خنده گفت: « نقطه ضعفته دیگه ... هنوزم باورم نمی شه
که ...» وسط حرفش صدای ضبطو تا ته بالا بردم . با خشونت کمش کرد و گفت: « باشه اسم ژانو
نیارم . نزدیک بود از ترس بچم بمیره .» زدم به پیشونیم و گفتم: « کی بشه نسل بچه منقرض
شه .» خندید و گفت: « تا من باشم نمی شه . همین خبرم بهت بدم دیگه بس می کنم . ژان اومده
دیدنمون ... الانم خونست ... معنیشو می دونی؟» جلوی مرکز خرید پارک کردم و گفتم: « اگه فکر
کردی میام خونت و اونو می بینم اشتباه فکر کردی .» کیفمو روی شونم انداختم و به فرمون قفلشو
زدم . از ماشین پیاده شدم و اونم پیاده شد . کنارش وایسادم و گفتم: « چی می خوای بخری؟»

_ با هدف خاصی نیومدم ... بحثو عوض نکن ... بعد از این جا خونه ی من دعوتی . کارنم خونست
اون زمان . لورا رم می گی مارتین برگردونه خودشم بیاد خونه ... امشب یه شب خاصه .

رفتیم داخل و منم گفتم: « می دونم امشب قراره یکی بمیره ... خودم یا تو رو می کشم یا خودمو .»
بالاخره عینکشو در آورد و گفت: « خیلی خب ... فقط طرف آبی نری کریستی ... دیگه کلا آبی می
بینمت ...» لبخند زدم و گفتم: « نمی تونی با آبی زرد پوشی .» سرشو تکون داد و گفت: « ای ...
منصفانست!»

همون طور که لباسا رو نگاه می کردم گفتم: « باید از زندگی استفاده کرد ... ترجیح می دم آبی
بودنو تجربه کنم تا این که ...» با کلافگی گفت: « خانواده تشکیل بدی؟»

_ نه . جای این که رفتن به بارو از خودم به خاطر یک بچه دریغ کنم و صادق باشیم از همین الانم
اندامتو به هم ریخته ... ولی خب اگه تو راحتی پس همون تا خانواده تشکیل بدم ...

_ من که تغییری نمی بینم ...

خندیدم و گفتم: « چون دقیق نیستی!» با حیرت گفت: « یعنی تو واقعا ... واقعا ...» یک لباس
برداشتیم و همون طور که روی بدنش نگه می داشتیم گفتم: « آره . شاید هنوز برای بزرگ شدن

شکمت زود باشه ولی بالا تنت داره کم کم ...» با عصبانیت ساختگی لباسو هول داد و گفت: «بسه دیگه!» خندیدم و گفتم: «من می رم اینو پرو کنم . کیفمو بگیر .» کیفو دادم بهش و اونم با حرص کشیدش ... همون طور که می رفتم برای پرو گفتم: «مقصر من نیستم . دقیقم ... فکر کردی چه طور فهمیدم حمله ای؟» با خشونت گفت: «برو دیگه ...» لبخند زدم و رفتم تا لباسو امتحان کنم ... باید یه جوروی این همه حرصی که ازم در می آورد جبران می کردم دیگه ... پیراهن تا بالای زانوم بود ... پارچش نخی و خنک بود و روش گلای سفید داشت و خودشم آبی کم رنگ بود ... یک کمربند باریک قهوه ایم می خورد . برای لباس تابستونی خوب بود ... پروش کردم و بعد کلی نظرسنجی خریدمش و همراهشم دو تا صندل هم مدل ولی یکی رنگ مشکی و یکی رنگ سفید گرفتم . اونم یکم خرید کرد ولی بیش تر برای کارن و لورا بود . می گفت خودش نیازی نداره . بالاخره بعد تموم شدن خرید پیشنهاد دادم که بریم یک بار همون نزدیکی ... اول مخالفت کرد چون نمی تونست نوشیدنی بخوره . چه به خاطر بچش چه به خاطر دینی که بهش ایمان آورده بود . ولی بالاخره به خوردن همبرگر اونم توی بعد از ظهر راضی شد! خب تقصیری نداشت ... بچش همه ی برنامه هاشو به هم ریخته بود . می گفت تا یک ساعت قبل این که به من خبر بده که میاد تا با هم بریم بیرون خوابیده بوده ... برای همین رفتیم به همون بار و پشت یک میز دنج نشستیم . کیفمو روی میز گذاشتم و گفتم: «بهتره تو سفارش همبرگر تو بدی چون من حاضر نیستم که بقیه فکر کنن سنگ خورده به سرم و بعد از ظهر اومدم برای خوردن همبرگر ...» لبخند زد و گفت: «من که از سفارش دادنش خجالت نمی کشم . در اصل این خصوصیت شما آمریکاییاست ولی تو انگلیس ...» وسط حرفش گفتم: «آفرین!» از جاش بلند شد و گفت: «مقصر خودتی که پشت هر جمله درستیشو اثبات می کنی .» پوزخند زدم و اونم رفت و سفارششو داد و به جز اون سفارش یک آبجو برای من و یکی بدون الکلشم برای خودش گرفت و اومد پشت میز نشست ... همین که خواست حرفی بزنه موبایلش زنگ خورد . برش داشت و تا چشمش به موبایل خورد لبخند زد و جوابش داد . همون لحظه متوجه شدم کارنه ... به مکالمش گوش دادم: «من فکر کردم گفتمی تا نزدیکای غروب آفتاب کار داری وگرنه می موندم ...»

_ آره می دونم اما خب ژان که بچه نیست کارن ... مطمئنم الان رفته پیش دوستای قدیمیش . منم خواستم یک سر به کریستی بزنم ...

این بار خندید و گفت: «حتی توام می دونی چه قدر از بچه ها متنفره ... آره ولی لورا رو نمی تونستم بذارم پیش ژان . اون موقع رسما باید می موند خونه . الانم برای خودش خوشه ...» یکم

از آبجو مزه کردم و اونم همون طور که به آبجوش خیره شده بود و با دستش می چرخوندش با ملایمت گفت: «نگرانیش نباش ... جای خوبی و بهش خوش می گذره . به هر حال باید یکم با دوستانم تنها باشم و می دونی لورا از خرید متنفره .»

— مرسی عزیزم ... حتما ... من الان میام ... کریستی رم با خودم میارم .

— توام مواظب خودت باش . فعلا .

و قطع کرد . آبجو رو روی میز گذاشتم و گفتم: «من قرار نیست باهات پیام ...»

— مطمئن باش میای ... تازه یک اتاق اضافیم داریم اگه تو و ژان خواستی برگردین به هم .

با حرص کیفمو برداشتم و قبل این که سفارشو بیارن پولو حساب کردم . اونم با خنده و خوش حال از این که منو راضی کرده دنبال اومد . شاید اون تنها کسی بود که باعث می شد منم عکس العملی داشته باشم . توی کل روز شاید یک بار بخندم یا عصبانی شم ولی وقتی با بهترین دوستتی خود به خود عوض می شی ... در ماشینو باز کردم و منتظر بودم تا اونم بشینه و بعد روشنش کنم . همین که سوار شد گفتم: «می شه زنگ بزنی که مارتین و لورام بیان؟» گوشیمو برداشتم و گفتم: «باشه . می گم .» شماره ی مارتینو گرفتم و تقریبا طول کشید تا جواب داد: «الو؟»

— مارتین من با ژانت می رم خونش ... لورا رو باید برسونی اما از اون جایی که برای شام می مونم پس ... اگه می خوای لورا رو بیار و توام بمون .

— باشه . آدرس؟

آدرسو گفتم و ادامه دادم: «شرط می بندم لورا الان خیس و خونی و مریض افتاده روی مبل ...» خندید و گفت: «تو آزادی این طوری فکر کنی.»

— باشه ... زود خودتو برسون . خداحافظ .

تماسو قطع کردم و ساکت به رو به رو خیره شدم ... ژانت گفت: «واقعا چاق شدم؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: «مطمئنا برای شوهرت جذاب تر شدی!» با حرص گفت: «عمر! شونه بالا انداختم و گفتم: «به هر حال شدیدا تو چشمه! فکر کنم یک ثانیه خیره شدن بهت باعث می شه که ...» دستشو روی شکمش گذاشت و گفت: «بسه دیگه . این چیزا رو نگو»

می شنوه یاد می گیره.» با لبخند گفتم: «الان گوش نداره.» خندید و گفت: «خیلی خوش حاله...»
زیر لب گفتم: «چه خوب که نمی تونم مثل تو به این چیزا علاقه ای داشته باشم.»

... برای چی خوب باشه؟

... چون ... اگه دوست می داشتم نمی تونستم خانواده ای داشته باشم ...

... به خاطر گذشتت؟ خب این که اشکالی نداره کریستی ... مقصر تو نبودی ... برای چی بخوان تو رو از روی کار پدرت قضاوت کنن؟

... جز اون کیت هست ... جز اون منم کم شباهتی به مالک ندارم ...

دستشو روی دستم گذاشت و با لحن مهربونی گفت: «تو داشتی از خودت دفاع می کردی. باید فراموشش کنی ... نه؟ منم مجبور بودم و اون نگهبانو کستم...» پوزخند زدم! کاش می فهمیدی فرق من و تو اینکه که من خودم خودمو توی اون دردسر انداختم ... دستمو بیرون کشیدم و گفتم: «از این فضا های مسخره و احساسی بدم میاد ... می شه تمومش کنی؟» سرشو تکون داد و به بیرون خیره شد ... سرعتمو بیش تر کردم تا تقریبا هم زمان با مارتین برسم ... چون مارتین نسبت به من خیلی نزدیک تر بود. ما تقریبا رفته بودیم شمال ولی خونه ی ژانت به جنوب نزدیک تر بود ... همین که رسیدم ماشین مارتین به چشمم خورد. پیاده شدم و ژانتم پشت سرم ... قفل فرمونو زدم و ماشینو قفل کردم. ژانت درو با کلیدش باز کرد و هر دومون رفتیم داخل ... خونه ی شیکی داشتن و با این که تازه به نیویورک آمده بودن خونه ی خیلی بزرگی به حساب می اومد. درو بستم و ژانت همون طور که کفشاشو در می آورد با صدای تقریبا بلندی گفت: «من رسیدم...» منم کفشامو در آوردم و کارن اومد سمتمون. لبخند زد و گفت: «خوش اومدی.» ژانتو بغل گرفت و مثل همیشه طبق عادتش کوتاه بوسیدش و دستشو گرفت. ژانت با لبخند گفت: «بریم تو پذیرایی ... ژان اون جاست دیگه نه؟» کارن رو به من سلام داد و گفت: «آره. هست ...» ژانت شال روی سرشو مرتب کرد و رفت. کیفمو روی شونم انداختم و گفتم: «به نظر خوش حال میاد.» لبخند زد و گفت: «آره. هر دو خوش حالیم.» سمت پذیرایی حرکت کردم و اونم پشت سرم اومد ... داخل پذیرایی یک میز تقریبا بزرگ غذا خوری بود و مارتین روی مبل قسمت دیگه ی پذیرایی نشسته بود و داشت با لورا بازی می کرد. از این که بچه داری بلد بود تعجب کردم ... سلام دادم و سرشو بلند کرد. با لبخند از جاش بلند شد و خواست سلام بده که صدای ژان از کنارم اومد: «سلام ...» اوف ... فقط ژانو که می دیدم اعصابم به هم می ریخت. رفتم کنار مارتین و تقریبا بهش

چسبیدم . موهامو از توی صورتم کنار زدم و با لبخند گفتم: « سلام .» دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت: « خیلی وقت بود ندیده بودمت . تعجب کردم که ژانتو می شناسی .» مارتین دستمو گرفت و گفت: « من باهاتش یک کار خصوصی دارم . می تونم چند دقیقه ببرمش ؟» ژان خندید و گفت: « آره . ما که با هم نسبتی نداریم .» دستمو بیرون نکشیدم . حداقل بهتر بود که ژان فکر کنه چیزی بین من و اون نمی تونه باشه ... مارتین لپ تاشو برداشت و منو دنبال خودش برد داخل اتاق کارن و ژانت ... لپ تاپو روشن کرد و روی میز گذاشت . پشت به میز تکیه دادم و مارتین گفت: « یک چیز عجیب پیدا کردم .» منتظر موندم تا ببینم اون چیه ... همین که روشن شد از کنارم خم شد و مرورگرشو باز کرد و یک سایتو زد . با تعجب گفتم: « رمز وایفایو چه طور داری ؟»

__ هک کردنش خیلی آسون بود ... اینو ببین ...

سرمو برگردوندم و دست به سینه به صفحه نگاه کردم . چیز عجیبی ندیدم . پرسیدم: « خب ... این یعنی چی ؟»

__ یادته گفتم باندشون هیچ جا جز جشنای اونا اجرا نداره ؟ خب برای اولین بار به این آدرس ... اون جا اجرا دارن ... این سایتشونه ...

همون طور که خم بود سرشو برگردوند سمتم . چشمات درست جلوی چشمام بود . پرسیدم: « چرا ؟» سرشو تکون داد و گفت: « نمی دونم . فقط می دونم که باید بریم .» سرمو تکون دادم که همون موقع در باز شد و کارن اومد تو . با حالتی که ما داشتیم خودم حدس زدم که چه فکری کرد ولی قبل این که چیزی بگه گفتم: « چند لحظه دیگه میایم .» رفت بیرون . رو به مارتین گفتم: « چرا باید همچین جایی اجرا داشته باشن ؟ تو یه کازینو ؟» سرشو از روی ندونستن تکون داد و گفت: « این یه جای کوچیکه که ترکیبی از بار ، کازینو و کابارست ... پس مطمئنا بعضی اوقات اجرا داره اما اهمیت این جا رو نمی دونم . من به رابرتسون خبر می دم . تو برو .» سرمو تکون دادم و درو باز کردم . ژانت اومد سمتم و پشت سرشم کارن . رو بهم گفت: « بیاین دیگه ... تو خونه نوشیدنی نداریم ولی چیزای دیگه هست ...» با لبخند گفتم: « مارتین الان میاد . داره تلفن می زنه . بعدش زیاد نمی مونیم .» با عصبانیت گفت: « هنوز شام مونده . در ضمن تو که گفتی بین تو و مارتین چیزی نیست .» موهامو بردم پشت گوشم . چه قدر بین جمع بودن برام غیر قابل تحمل و کلافه کننده بود ... سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و گفتم: « چیزی بینمون نیست . حرف خصوصی داشتیم . گفتم که با هم کار می کنیم .»

__ باشه چرا عصبانی می شی؟ به هر حال زود تر بیاین ...

دنبال ژانت رفتم و روی مبل نشستیم . لورا تو خونه می دوید فقط ... موهای قهوه ای و فرشم تو هوا بالا و پایین می رفت . به میز خیره شدم . دلیل موجهی برای این کار وجود نداشت ... این که گروه اجراشون فقط مخصوص خودشون باشه و حالا به طور ناگهانی یک جای دیگه اجرا داشته باشن ... مطمئنا برای یه اختراع این طور محافظت کاری نمی کردن ... حتی اگه انقلابی باشه ... موضوع بیش تر از اینا بود ولی به من مربوط نمی شد ... همین که پولمو می گرفتم بس بود .

بقیش به عهده ی خودشون ... ژانت کنارم نشست و گفت : « از توماس خبری نداری؟ » به رو به رو خیره شدم و گفتم : « منظورت اینه بر خلاف این که هر بار ازت می خوام اسمشو نبری و می بری؟ » خندید و گفت : « آره . » به ناخنم خیره شدم و گفتم : « نه ... و دیگم نمی شه . می دونی تو زندانه پس ... »

__ اما قبل از این دست بقیه برات پیغام می فرستاد ...

__ پیغامی مسخره و تهدید کننده برای من ارزشی نداره . خودش تو زندانه برای من مهم نیست . فقط با پلیس هم کاری کردم ...

همون موقع مارتین کنارم نشست و با لبخند گفت : « در مورد چی حرف می زنین؟ » ژانت گفت : « در مورد تو تله انداختن یه مجرم ... » مارتین با کنجکاوی بهم خیره شد ... با موهام بازی کردم و گفتم : « سال پیش با پلیس هم کاری کردم تا یه مجرمو بگیرن که این وسط یه اتفاقی افتاد که به تو نا مربوطه ... » ابروهایش پرید بالا و گفت : « تو ... با پلیس هم کاری کردی؟ » از جام بلند شدم و گفتم : « لازمه بعضی اوقات وجود مثبت توی کشور داشته باشی ... » پوزخند زد . نیش خندی تحویلش دادم و رفتم داخل آشپز خونه . کارن با تلفن حرف می زد . در یخچالو باز کردم و با دیدن کیک ابروهایم بالا دادم و گفتم : « کیک! » برش داشتیم و پشت میز کوچیک خانوادگیشون نشستیم و شروع کردم به خوردن . پنج دقیقه ی دیگه هم صحبت کرد و وقتی تموم شد با لبخند گفت : « مال لورا بود ... » موهامو پشت گوشم زدم یکم دیگم خوردم و گفتم : « بگو که خسته ای از بچه داری؟ » خندید و گفت : « نه . » جدی تر گفتم : « حقیقتو بگو ... » جلوم روی میز نشست و گفت : « حقیقت اینه که عاشق همسرم و دخترم و بچه ی تو راهمم و زنی که جلومه این عشقو پس زده ... » پوزخند زدم و گفتم : « کاش این قدر که می گی عاشق بودی ... » لبخند زد . از جام بلند شدم . لذتی نداشت که نخوام پشش بزنم ... پشش زدم و خوش حالم هستم ... دیگه حوصلم سر رفته بود . مارتین داشت با ژانت حرف می زد . هنوز جای من بینشون خالی بود . نشستیم و گفتم : « رک

بگم ژانت . حوصلم سر رفت ...» خندید و گفت : « خب ... میخوای ژانم حوصلشم سر رفته پس ...» کلافه گفتم : « منو دعوت کردی بیام تا مسخرم کنی و بهم بخندی ؟»

– چرا این قدر تند می ری ؟ برای چی بخوام ...

وسط حرفش گفتم : « من خیلی کار دارم ژانت . وقت ندارم برای مهمونی . فعلا باید برم ...» کیفمو برداشتم و رو به مارتین گفتم : « توام میای ؟» ژانت با صدای آرومی گفت : « اما ... امشب می خواستم با هم باشیم کریستی ...» ناراحت شده بود . بهش خیره شدم و گفتم : « یه شب دیگه که ژان نباشه .» مارتین از جاش بلند شد و گفت : « پس ... فعلا ما می ریم . مرسی . خوش گذشت .» منم از جام بلند شدم . یه خداحافظ گفتم و رفتم بیرون . خب اجباری که نمی شد جایی رفت و موند ... سوار ماشین شدم و تا رسیدن فقط فکر کردم . فکر نمی کردم چیز مهمی باشه که گروهشون برای اولین بار اون جا اجرا داره ... هر چی باشه فقط یه گروه اجراست . به هر حال برای اطمینان باید می رفتیم ... به خونه که رسیدیم با خستگی ماشینو پارک کردم و رفتیم داخل ... روی مبل نشستیم و مارتینم همون طور که می نشست گفت : « چرا از ژان فراری ای ؟» سرمو روی مبل گذاشتم و گفتم : « یه جورایی اولین دوست پسر من بود .» با لحن کشیده ای گفت : « ووو ...» بهش خیره شدم و گفتم : « چیز جالبیه ؟» سعی کرد جلوی خندشو بگیره و گفت : « خب ... معمولا مردا هیچ وقت نمی تونن همچین چیزی رو فراموش کنن . خوش بختانه برای من اتفاق نیفتاده ولی وقتی اون آدم ... اوه ! برادر بهترین دوستت باشه بایدم فراری باشی ازش ... با اون نگاه مغروری که من ازش دیدم .» تیز بهش نگاه کردم و گفتم : « من فراری نیستم ... فقط ...» یکم فکر کردم و با قاطعیت گفتم : « یکم ضایعست ...» خندید . با حرص بهش خیره شدم . خندید و گفت : « این طوری نگاهم نکن ... فقط خواستم بگم اون قدر تو فکر می کنی ضایع نیست ...» خواستم چیزی بگم که با خنده ی شدید تری گفت : « چون حتی فکرشم نمی کنی چه قدر ضایعست .» کوسنو کوبوندم تو سرش ولی لعنتی خندش قطع نمی شد ... ژاکت آبیمو در آوردم و تاپمو صاف کردم . روی مبل دراز کشیدم و گفتم : « ژانت خیلی زود ناراحت می شه . وقتیم که حاملست کلا فقط ناراحتی و گریه بلده . الان مطمئنا داره از دست من گریه می کنه ولی باید بفهمه که من نمی تونم ...» مارتین خندید و وسط حرفم گفت : « نمی تونی با ...» هنوز حرفشو تموم نکرده بود که پامو دراز کردم و با پاشنم زدم تو پهلوش و با جدیت گفتم : « وسط حرف من حرف نزن .» جوابی نداد و عوضش با حرص بلند شد و از پله ها رفت بالا تو پشت بوم . نیم بوتو رو در آوردم و یه شور تک پوشیدم و رفتم بالا . به آسمون خیره بود ... خودمو روی تخت پرت کردم و

گفتم: «یه شب با بالا تنه ی لخت می خوابی یه شب با بلوز و شلوار جین؟ آفرین!» و با خنده دست زدم. لبخند زد و گفت: «می رم عوضش می کنم.» و رفت پایین. هوا هر روز داشت گرم تر از قبل می شد. تاپمو در آوردم و پتو رو تا شکمم کشیدم بالا و چشمامو بستم ... خسته شده بودم ... همون موقع مارتین با موبایل اومد و گفت: «زنگ می خوره...» موبایلو ازش گرفتم و روی تختم نشستم ... منتظر ژانت بودم تا گفتم الو صداش با ناراحتی اومد: «کریستی واقعا ناراحتم کردی.» کلافه گفتم: «ژانت من نمی خوام تو رو ناراحت کنم ولی توام باید بدونی قضیه ی دوری من از ژان شوخی نیست. من تو اوج جوونی یه دیونگی کردم. نمی خوام توش گیر بیفتم.» با بغضی که می دونستم به خاطر همون حساس شدنشه گفت: «ولی من خیلی دوست دارم که تو و اون با هم باشین.» با حرص گفتم: «آخه چی من شبیه اونه؟»

- نمی دونم ...

نفس عمیق کشیدم و با لحن ملایمی گفتم: «ژانت فکر کنم نیاز به استراحت داری. مواظب خودت و بچت باش. فعلا...» و گوشی رو قطع کردم. همین طور بود ... کلا فکراش قاطی می شدن با هم ... گوشی رو گذاشتم و گفتم: «زیادی ناراحتش کرده...» و دوباره دراز کشیدم. مارتینم دراز کشید و گفت: «شاید یکم برخوردت بد بود.» بهش خیره شدم و گفتم: «این بد تر بود که من و اونو به هم بچسبونه.» موهامو پخش کردم و چشمامو بستم.

برای بار آخر خودمو چک کردم. موهای فر خورده که یکمش از دو طرف روی شونم افتاده بود ... موهای جلوی صورتو مدل چتری زده بودم. با همون لنزای آبی و ژاکت براق مشکی که بازم آستیناش تا بالای آرنجم بود. با یه نیم تنه ی آبی هم رنگ موهام زیرش و ساپورت مشکی و چسب ... با کفشای پاشنه بلند مشکی که جلوش باز بود و دو تا بند نازک یکی دور میچ پام و یکی قسمت انگشتای پام می خورد. به ناخنامم لاک آبی زده بودم. موهامو روی شونم مرتب کردم و گفتم: «اجرای خوبی دارن...» تایید کرد و گفت: «آره. خیلی خوبن.» به دور و بر نگاه کردم و با خنده گفتم: «فقط کلوپ کم بود ... ولی خب یه جورایی بار و کاباره می تونن با کازینو جور شن ولی کلوپ عمرا.» به اطراف نگاه کرد و یکهو گفت: «اوه. اون جا رو ببین.» به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم. رئیسشون بود ... لبخند زدم و گفتم: «تعجبی نداره که این جا باشه.» به دیوار تکیه داده بود و با یه ژست مخصوص داشت با یه مرد که کنارش بود حرف می زد. خندیدم و گفتم: «یکم زیادی کلاسیکه.» اونم خندید و گفت: «قبول دارم. و سخته نفوذ بهش. به هر حال

شما دو تا شبیه همین . شاید بتونی راهشو پیدا کنی .» یه جام از روی سینی دست دختره برداشتم و گفتم : « خبر نداری من با چه کسایی این بازی رو راه انداختم و بازم بردم .» لبخند زد اونم یه جام برداشت و گفت : « خیلی خب ... چه طوری می خوای شروع کنی ؟» شونه بالا انداختم و گفتم : « فکر کنم فعلا ترجیح بدم یکم به اجرا گوش کنم .» پشت میزی که رو به روی سن بود نشستم و اونم رو به روم نشست . میزای بازی پشت چیده شده بودن که همون جا همه ی مشروبا و متصدی بار بود . و اول سالنم میزا رو چیده بودن طوری که رو به روی سن باشه . مارتین گفت : « به نظر چیز مشکوکی نمیاد . این طور که من می بینم اون دو نفری که گفتی نیومدن . کس آشناییم نمی بینم .» سرمو تکون دادم و گفتم : « معلومه که نمی تونه چیز مهمی باشه . به هر حال من برای این اومدم که بینمش و اولین برخوردو داشته باشیم و نباید عجله کنیم .» خندید و گفت : « خب ... چه طور ؟» لبخند زدم و گفتم : « نمی دونم به نظر خسته کننده میاد ؟» با نا باوری خندید و گفت : « خسته کننده ؟ می دونی تو خود اداره چند نفرن که می خوان حداقل یه بار مورد توجهش باشن ؟» خندیدم و گفتم : « یکم زیادی با کلاسه و ژست می گیره .» خندید . بهش خیره شدم و گفتم : « مغروره .» یکم از نوشیدنیمو مزه کردم و گفتم : « فکر کنم فعلا لازم نیست تو رو ببینه . پشت بهش بمون . من می رم اون جا .» با تعجب گفت : « می خوای باهاش حرف بزنی ؟» خندیدم و گفتم : « آخ ! هنوز خیلی مونده که یه دختر تور کنی چه برسه به همچین آدمی .» خندید . از جام بلند شدم و رفتم اون سمتی که اون بود . هنوز همون طور وایساده بود و فقط به جامش خیره بود . این دفعه اون مرده داشت حرف می زد و اون گوش می داد . رفتم نزدیک تا شاید بتونم چیزی از حرفاشون بشنوم . پشت میز نشستم تا یکم بازی کنم و گوش کنم ... صداش به گوشم رسید : « فکر نکنم ایده ی خوبی باشه . این طوری سود ماهیانه پس رفت می کنه .» اوه ... تو همچین جاییم در مورد کار حرف می زنه ؟ لبخند زدم و حواسمو به بازی گرفتم ... دور اولو که بردم صدای اعتراضشون بلند شد ... حقم داشتن . بد برده بودم . همون موقع حرفاشون تموم شد و اونم نشست روی صندلی کنارم . بهش نگاه کردم . شدیداً شدیداً مغرور بود . پوزخند زدم و همون موقع دوباره کارت پخش شد . اونم فقط یکم دیگه از نوشیدنیش خورد و حواسشو به بازی گرفت ... تقریباً بازی طولانی ای بود . فراموش کرده بودم که اصلاً برای چی اون جام اما واقعا تموم تلاشم این بود که نذارم برنده بشه . هر چند که کلا بر پایه ی احتمالات بود . دیگه حواسمم از مارتین پرت شده بود ... فقط داشت حرصم می گرفت از دستش ... لحظه ی آخر گفت : « اگه بخوای می تونی عقب بکشی ؟» چنان تو چشماش نگاه کردم که انگار به طعمه ام نگاه می کنم و گفتم : « نه .» لبخند زد و گفت : « خیلی خب ...» دیگه فقط ما توی بازی مونده بودیم و بقیه عقب

کشیده بودن . به کارتاش نگاه کرد و بعد هر دو تا رو انداخت ... واقعا باخته بودم . منم کارتا رو انداختم و اونم با لبخند گفت : « تلاش خوبی بود ... » با حرص از جام بلند شدم . شدیداً عصبانی شده بودم . در حدی که حس می کردم قرار نبود شانس من این بشه ! همین که خواستم یکم از میز دور بشم مارتین اومد . با غضب تو چشماش خیره شدم . خندید . به رئیسش سلام داد و گفت : « انگار یکی این جا بد جور آتیشی شده . » خواستم حرفی بزنم که جلوی خودمو گرفتم . برگشتم و همون موقع رئیسش گفت : « منم این طور فکر می کنم . » دلم می خواست اداشو در بیارم . لعنتی با اون نگاه مغرورش ... خیلی برام گرون تموم شده بود که اون برده بود ولی خودمو کنترل کردم دستمو سمتش دراز کردم و با نگاه آتیشیم گفتم : « کریستی ... » بدون این که باهام دست بده گفت : « ایان ... شما دو نفر نسبتی دارین ؟ » مارتین دهن باز کرد که بگه که من زود تر گفتم : « آره . پسر خالمه . شما دو تا نسبتی با هم دارین ؟ » بالاخره یه لبخند نشست گوشه ی لبش . مارتینم جووری که انگار برای من تازست گفت : « رئیس سازمان ... » ابرو هامو دادم بالا و گفتم : « یکم زیادی برای رئیس سازمان بودن جوونین ولی خب ... » شونه بالا انداختم و گفتم : « در ضمن اینم بگم که بردتون شانسی بود . » با نگاه مغرورش لبخند زد و گفت : « خب اگه می خوای دوباره امتحان کنیم ؟ منصفانست چون نعل خوش شانسیمو نیاوردم . » خیلی مغرور شده بود انگار .

پوزخند زدم و گفتم : « نه ... ممنون . » و حرکت کردم سمت صندلیا و مارتینم بعد یکم حرف زدن بهم رسید . روی صندلی نشستم و مارتینم گفت : « فکر کنم اولین ملاقاتتون اون قدرم که فکر می کردی افسانه ای نشد ... » بهش خیره شدم و گفتم : « این که اون برده بر حسب شانس چیزی رو عوض نمی کنه ... مهم اینه که ... مهم اینه که منو دید . » خندید و گفت : « تو پوشش یه بازنده ؟ » با خشونت گفتم : « بازندگی از اعتبار من کم نمی کنه ... » به گروه اجرا خیره شدم . لبخند زدم و گفتم : « تنها چیزی که قراره از من تو ذهنش بمونه اینه ... » ابروهاشو داد بالا و گفت : « چی ؟ » از جام بلند شدم و گفتم : « یه دختر جذاب که رفته اون بالا و می خونه ... » با تعجب گفت : « چی ؟ »

وایسا کریس ... » وسط حرفش هنوز اسمم کامل نکرده بود که رفتم سمت سن . تازه آهنگو تموم کرده بودن و همه ی کسایی که داشتن گوش می دادن دست زدن . در کل خیلی شلوغ بود . رو به روی خوانندشون وایسادم و گفتم : « فکر کنم به یه کم استراحت نیاز داری . » با تعجب بهم نگاه کرد . لبخندی زدم که بیش تر به نیش خند شبیه بود و گفتم : « یه آهنگ مهمون من ... » با نا باوری خندید . لبخند زدم و با جذابیت گفتم : « می تونی بهم اعتماد کنی ؟ » دستمو به کمرم زدم و تو چشماش خیره شدم ... مکث کرد و گفت : « خیلی خب ... فکر کنم ضرری نداشته باشه این دختر و امتحان کنیم ... » با خنده رو به بقیه ی گروه گفت . جدی شدم و گفتم : « همین دختر همتونو

می ذاره تو جیش ...» رفتم جلو و تو گوشش اسم آهنگو گفتم و اونم سرشو به نشونه ی مثبت
تکون داد یعنی می تونه بزنه ... نفس عمیق کشیدم . برگشتم سمت جمعیت و همون موقع آهنگ
شروع شد ... ایان با کنجکاوی نگاهم می کرد . شاید فکر می کرد این دختر چه جرئتی داره ! به
هر حال فقط تو چشماش خیره شدم و شروع کردم به خوندن ... اولای آهنگ چشمم به جمعیت
بود ولی وقتی به این تیکه رسید فقط تو چشمای ایان زل زدم و با جذابیت و چشمایی که برق می
زد خوندم :

Oh, how I rock my body

اوه من بدنمو میچرخونم

?Can you handle how I move

آیا تو میتونی تکون خوردن منو لمس کنی

?Are you feeling naughty

آیا تو احساس شیطونی میکنی؟

I'm gonna hypnotize you

من میخوام هیپنوتیزت کنم

?Are you ready for me

تو واسه من آماده ای؟

.And then you'll never say no, no, no

و اونموقع تو هیچوقت نمیگی نه نه نه

The sky is the limit

آسمان وسیع شده

?I can fly, are you with me

من میتونم پرواز کنم ، آیا تو بامنی؟

Keep your eyes on your prize

چشماتو روی ارزش هات ببند

.And your mind of the time

و مغزت رو روی زمان ...

.Uh baby, you know that you will never say no, no, no

اوه عزیزم تو میدونی هیچوقت نمیخواهی نه بگی

چشمم به مارتین افتاد . تعجب کرده بود . لبخند زدم ... این یعنی دارم خوب می خونم . دیگه به ایان نگاه نکردم و بقیه ی آهنگو خوندم . بیش تر از همه چیز برق لاک شب رنگم توی چشمم بود . قسمت بیش تر آهنگ عشوه ی صدا بود و این یکی رو خوب بلد بودم . همین که آهنگ تموم شد اون قدر تشویقا شدید شد که صدا به صدا نمی رسید . لبخند زدم و رفتم پایین . مارتین از جاش بلند شد و گفت : « واو عالی بودی ... » لبخند زدم و گفتم : « می دونم ... » گوشیم لرزید . به ایان نگاه کردم بی توجه به من داشت با موبایلش کار می کرد . حرصم گرفته بود . خب اگه بخوام واقعا رو راست باشم هر کدوم از آدمای قبلی جای اون بودن حداقل تشویقم می کردن . بعضیام که دیگه اون قدر هول بودن که می خواستن شب مهمونشون باشم ولی این ... واقعا حرصم گرفته بود . گوشیم شروع کرد به لرزیدن . برش داشتیم و بدون این که ببینم کیه رفتم بیرون تا صداشو بشنوم و جواب دادم : « الو ؟ » همون صدا اومد : « سلام . » پوفی کردم و گفتم : « می دونی چیه ؟ لازم نیست هر روز زنگ بزنی خیلی خب ؟ فهمیدم . همه ی حرفات تکراریه . حالا می ذاری به کارم برسیم یا نه ؟ نمی دونم دلیلت چیه برای این کارا . اگه منو می شناسی می فهمی که این تماسات ذره ای برای من ارزش نداره . اگه نمی شناسی پس فکر کنم بیماری روانی داری که هی به من زنگ می زنی . یا تهدیدتو عملی کن خودتو نشون بده یا دیگه صدای نحستو توی گوش من نیار خب ؟ و اگه این کارو ادامه بدی باور کن شروع می کنم و دوباره می گم اگه منو می شناسی شکستی توی کار من نیست . « داد زدم : « اوکی ؟ » خونم به جوش اومده بود . خندید و گفت : « فکر کنم یکی بد جور ترتیبشو داده ... » عصبی خندیدم : « هه . هه . بامزه ... » خواستم قطع کنم اما لحظه ی آخر یه صدای آشنا اومد که باعث شد خشک شم : « سوار نمی شی ؟ » گوشی تو دستم موند و به رو به رو خیره شدم ... ضربان قلبم اون قدر تند می زد که حس کردم قراره تحلیل بره . گوشی از توی دستم سر خورد و گفتم : « تو ... این جا ... » پوزخندی نشست کنار لبش و گفت : « من خیلیم خوب می شناسمت و می دونم نترسی پس چرا نمی شینی یه کم با هم گپ بزنینم ؟ »

راننده از لیموزین پیاده شد و درو باز کرد ... اونم رفت عقب تا من سوار شم ولی نمی تونستم .
اصلا هنگ کرده بودم که چه طور ممکنه اون این جا باشه ؟ راننده دوباره بوق زد ... توماس خندید
و گفت : « نگو که ترسیدی . کریستی ای که من می شناختم پاش می اومد می رفت تو جنگل با
دست خالی ببر شکار می کرد . » به خودم مسلط شدم . لبخند شیطونی زدم و گفتم : « فکر کنم
شکار کردن تو به اندازه ی ده تا ببر ارزش داشته باشه و خودتم اینو می دونی ... » گوشیمو
برداشتیم و گفتم : « دیگه کار از کار گذشته ... بهتره برام گوشی جدید بگیرم . » پوزخند زد و گفت
: « شبیه آدم دیونه ی قدیمم ؟ » شونه بالا انداختم و گفتم : « حداقل این لیموزینو داری ... فکر نکنم
پول یه گوشی اون قدر گرون باشه ... » گوشیمو سر هم کردم و برای این که بفهمه نرسیدم رفتم
سمت ماشین و گفتم : « فقط یه همراه دارم که باید بهش خبر بدم . » مسخره خندید و گفت : « جدا
؟ شاید باید یه گفتگوام با اون داشته باشم که اعتماد کردن به تو از تسلیم شدن جلوی صد تا
دشمن بد تره . » لبخند زدم و گفتم : « مطمئنا خیلی روش تاثیر می ذاره . » مچ دستمو گرفت و یکهو
منو کشید تو . پرت شدم داخل ماشین روی پاش و راننده درو بست . شوکه شدم ... تند تند نفس
کشیدم و باعث شده بود که قفسه ی سینم هی بالا و پایین بره ... با خشونت و یکم ترس که
مخفیش کرده بودم گفتم : « چی کار داری می کنی ؟ این طرز رفتار درست با ... » وسط حرفم گفت
: « دارم فکر می کنم رستوران ؟ اوه نه خیلی کلاسیکه . تو از چیزای کلاسیک بدت میاد ... کلوپ چه
طوره ؟ اوه اونم نه ... با خانوادت همچین جایی نمی تونی بری ... » تند تند نفس کشیدم . ادامه داد
: « کافی شاپم نه . نمی چسبه . بار ؟ اوه . چه بد ... نمی تونیم بریم اون جا چون برای بچمون
چیزی نداره ... فکر کنم بهترین فکر همین باشه که توی خونه یه شام خانوادگی داشته باشیم نه
؟ » هنوز سرم روی پاش بود و موهام روی صندلی پخش شده بود . خندید و گفت : « موهای آبی
بهت میاد . » با خشونت از روی پاش بلند شدم ، روی صندلی نشستیم و با حرص گفتم : « خانواده ؟
آخی هنوزم نمی تونی باور کنی که تو کل دنیا تنهایی ؟ » خندید . درافقل شده بودن . گوشیمو
روشن کردم و اونم همون موقع گفت : « یکم طول می کشه تا برسیم . نمی خوام این سورپرایزو از
دست بدی ولی ... بذار صدای بچمونو بشنویم تا می رسیم نه ؟ آخه یکم راهمون طولانیه ... » با
تعجب بهش خیره شدم و گفتم : « کدوم بچه ؟ » لبخند زد و گفت : « بی خیال کریستی ... پنهون
کردن بی فایدهست ... » با لکنت گفتم : « ک ... کدوم ... پنهون کردن ؟ » بهم خیره شد و گفت : « می
دونم ؟ همون که مثل یه آشغال دادیش دست بقیه ... همون که مثل گیسو کمند موهای طلایی و
نازی داره ... همون که شرط می بندم اگه الان ... » وسط حرفش خم شدم سمتش و با حالت
تهدید گفتم : « تو چی داری چی می گی ؟ می خوام بازی کنی ؟ خب بکن ... منم عاشق بازی ولی

قوانین خودمونو داریم ... می فهمی؟» خندید و گفت: «حالا که این قدر بهم نزدیکی فکر کنم دلم بخواد یکم دوباره از این عسلمون بچشم.» با خشونت خودمو عقب کشیدم و دست به سینه به سندلی ماشین تکیه دادم. خندید و گفت: «می تونی تا می رسیم همین طوری یه گوشه بشینی ولی تنها کاری که یادمه نمی کردی قهر کردن بود.» مسخره خندیدم و دوباره گفتم: «هه. هه. بامزه ... برام مهم نیست. هر کاری که می کنی. من اصالتم بر می گرده به عرب ... من کالا نسلم مال عربیه که زنشو کشت ... پس برای منم مهم نیست اگه اون بچه ی ریز کوچولو با اون دست و پای ضعیفش صدمه ببینه. چون اگه خود مادرش برایش مهم بود نمی مرد. منم مسئولیتی روی بچه ی خواهرم ندارم پس ...» یه دادی زد که تو کل ماشین پیچید: «تو خواهری نداری ...» پوزخند زدم و گفتم: «همه اولشم همینو می گفتن ولی دارم ... یعنی داشتم قبل این که بمیره ... انتظار نداری که وقتی می خوام گولت بزنم تا بیفتی زندان همه ی آمارمو بهت بدم؟» به گوشیم نگاه کردم. داخل ماشین اصلا آنتن نمی داد ... لعنتی. با این امکاناتشون برای آدم دردسر درست می کنن ... گوشی رو روی سندلی پرت کردم و ادامه دادم: «حالا چه طور الان توی زندان نیستی؟ حتما مثل برنامه کودکا کمین کردی تا نگهبانت خوابش بیره و کلیدو بدزدی در بری؟» خندیدم و گفتم: «وای تو اون لباس نارنجی زندونتون چه قدر تماشایی بودی.» پوزخند زد و گفت: «همون قدر که تو با این موهات تماشایی ای.» مسخره خندیدم و به جلو خیره شدم ... یکم با دستم خودمو باد زدم و گفتم: «نمی خوای شیشه رو بدی پایین؟ هوا خفست. خیلیم گرمه.» خندید و گفت: «به نظر من که خوبه. می تونی ژاکتتو در بیاری.» تو چشماش خیره شدم. چه قدر مودبی بود ... عقده کرده بود بی چاره ... شونه بالا انداختم و گفتم: «خیلی خب ...» ژاکتمو در آوردم و روی پام گذاشتم ... نگاهشو روی خودم حس کردم. برگشتم سمتش و با نیش خند گفتم: «انگار الان یکی دیگه داره گرمش می شه.» پوزخند زد و روشو بر گردوند. چشمامو بستم و سرمو به سندلی تکیه دادم. خسته بودم از یه طرف دل شوره داشتم ولی نمی خواستم نشون بدم. چشمامو بستم و کم کم داشت خوابم می برد که ماشین وایساد. چشمامو باز کردم و گفتم: «الان کجاییم دقیقا؟» راننده قفل درو زد و منم پیاده شدم. دور و بر خلوت بود. هیچ دار و درختی یا خونه ای دیده نمی شد جز همون یه ویلای رو به رومون. ژاکتمو پوشیدم و گفتم: «وای ترسناک تر از این جا پیدا نکردی؟» و به دور و بر نگاه کردم. دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید. راننده دروازه رو باز کرد و ماشینو برد داخل. دور و بر پر درخت بود اما زیاد سر سبز نبودن. بیش تر شبیه خانه ی ارواح بود. در خونه رو باز کرد ولی راننده دیگه داخل نیومد ... منتظر موند برم داخل ... دست به سینه بهش نگاه کردم و گفتم: «رسم ادب اینه که یه دختر و بدزدی به زور بیاری

خونت؟» پوزخند زد و گفت: «فکر کنم خیلی مودبانه خواستم و این دخترم با کمال میل اومد توی ماشین...»

– آره ولی قرار نبود توی خونم بیام ...

با چشمای شیطونش بهم خیره شد و صدا زد: «جسیکا...» مسخره خندیدم و گفتم: «جدا؟ این یعنی شریک داری ولی یکی کافیت نیست؟» لبخند ملایمی زد و گفت: «بذار یه نگاهی به شریکمون بندازیم.» شونه بالا انداختم و با بی قیدی به داخل نگاه کردم اما همین که کیتو تو بغلش دیدم دویدم تو و با نگرانی گفتم: «این بچه این جا چی کار می کنه؟» و از دختره گرفتمش. توماس گفت: «خیلیم سخت نبود. چه راحت دویدی تو...» با خشونت برگشتم سمتش و گفتم: «این...» وسط حرفم گفتم: «فکر کنم به غریبه ها عادت کرده که تو بغل هر کی باشه گریه نمی کنه... شایدم گریه کردن بلد نیست در کل بر خلاف مامانش بچه ی آرومیه...» با حرص غریدم: «اولا وسط حرف من حرف نزن. رو مخمه... دوما این حرفای بی معنی و مسخرت داره حوصلمو سر می بره.» به کیت نگاه کردم که تو بغلم جا خوش کرده بود و پستونک می خورد. یکم آرامش گرفتم و گفتم: «و نه تنها نمی دونم چرا منو آوردی بلکه کلا گیجم که چرا ان بچه این جاست...» کیت کم کم شروع کرد دست و پا زدن... بغلم که می اومد این کارو می کرد. موهاشو مرتب کردم و روی نزدیک ترین مبل نشستم. پستونکشو از تو دهنش در آوردم و با دستم دور دهنشو پاک کردم. مثل همیشه یکم از آب دهنش سرازیر شده بود. دوباره خواستم پستونکو بذارم تو دهنش ولی سرشو تکون داد و گریه کرد... توماس کنارم نشست و با خنده گفت: «شاید گرسنشه.. دو سه ساعتی می شه که داره پستونک می مکه...» با حرص تو چشماش خیره شدم و گفتم: «خودت باید یه فکری برایش بکنی چون این بچه ی بی چاره از گرسنگی تلف می شه...» پالتوشو در آورد و گفت: «نه اگه مامانش از خود گذشتگی کنه.» با حرص گفتم: «مامانش رفته اون دنیا... نمی تونی همین طوری بغل من بندازیش که من بهش شیر بدم دیونه!» کیت هنوز داشت گریه می کرد سرشو روی شونم گذاشتم و اروم تکونش دادم. توماس خندید و گفت: «حتی بلد نیستی آرومش کنی.» و یکهو از بغلم کشیدش... دیگه عصبی شده بودم... داد زدم: «چه غلطی می کنی؟» از روی مبل بلند شد و با لحن کشیده ای گفت: «آروم باش... می خوام بینم باباشو می شناسه یا نه؟» با حرص گفتم: «نه باباشی نه داییشی نه هیچ کارشی چه طور می خوای بشناسدت؟» آروم تکونش داد و گفت: «کریستی این جا غریبه نیست... تو مادرشی منم پدرشم... موهای بلوند نازشم به باباش رفته...» با خشونت گفتم: «چرت و پرت نگو توماس...» خندید و گفت: «

واقعا آرام نمی شه ... تو که هر هفته بهش شیر می دادی مطمئنا الانم می تونی بهش شیر بدی ...» با خشونت گفتم: «آدم باش و فقط به یه راهی برای این بچه فکر کن . توهمی شدی توی زندان می فهمی؟» داد زد: «خیلی خب ... اگه می خوای می دارمش جلوی روت اون قدر گریه کنه که دیگه توان نداشته باشه ... یا می تونی پنهان کردن چیزی که دو تامون می دونیمو تموم کنی و بهش شیر بدی ...» به کیت نگاه کردم . واقعا خیلی جیغ می زد و گریه می کرد . مطمئنا قبل اینم گریه کرده بود ... از جام بلند شدم . گذاشتش توی بغلم و گفتم: «بعدش می ریم سر کار خودمون ...» با خشم توی چشمش نگاه کردم و روی مبل نشستیم . اشکاشو پاک کردم . توماس کنارم نشست ... سرشو روی شونم گذاشتم و خواستم اول دستم چپمو از داخل آستین در بیارم که خودش کمکم کرد . با نفرت ژاکتو با کمکش در آوردم و گفتم: «این خانه ی اردواح اتاق نداره؟» و به دور و بر نگاه کردم . پوزخند زد و گفت: «فقط ساکتش کن ...» و از روی مبل بلند شد و ازم دور شد ... کیتو توی بغلم جا به جا کردم تا بهش شیر بدم ... اگه مجبور نمی بودم از همون اولم این کارو نمی کردم ولی مجبور بودم چون استخوانای خیلی ضعیفی داشت و دکتر می گفت به خاطر همین کمبود شیر مادره ... همین که شروع کرد به خوردن آرام گرفت ... انگار تموم مدت یه جاسوس برای من گذاشته بوده ... توماس با لباسای جدیدش اومد و کنارم نشست . رفتم عقب تر و گفتم: «فکر نمی کنی یکی وقتی داره به بچش شیر می ده به خلوت نیاز داره؟» خندید و به نیم رخم خیره شد ... بعد یکم مکث گفت: «نترس ... باید بگم نسبت به قبل رو فرم تری .» با پاشنه ی کفشم انگشتشو له کردم و همون طور که فشار می دادم گفتم: «خواست به خودت باشه ... دیگه حق نظر دادن در مورد هیچی منو نداری .» خندید و یکهو پامو با پاش هل داد و گفت: «فکر کن این طوره ... فرشته کوچولو داره خوابش می بره ...» خواست ازم بگیردش که پشتمو بهش کردم و گفتم: «حق دست زدن به کیتم نداری ...» نفس عمیق کشید . خم شد ، چونشو گذاشت روی شونم و گفت: «من بهت هدیه دادمش ... بیش تر از تو روش حق نداشته باشم کم تر ندارم ...» با پوزخند گفتم: «یه جانی که از زندان فرار کرده ؟ بعید می دونم!» آرام خندید ولی به خاطر موقعیتش صدایش تو گوشم پیچید ... دست راستشو از کنار پهلوام آورد جلو و روی زانوم گذاشت . بعدم زمزمه کرد: «یه مرد جذاب که با مامانش خوابیده ... بعید ندون ...» دستشو پس زدم . سر و وضعمو مرتب کردم و از جام بلند شدم . به دور و بر نگاه کردم و قبل این که بهم برسه رفتم سمت دری که فکر می کردم اتاقه ... دستگیره رو دادم پایین اما قفل بود . با حرص گفتم: «این خونه ی مسخره ...» بهم رسید و گفتم: «بازش می کنم ...» از داخل جیبش کلید در آورد و همون طور که درو باز می کرد گفت: «اگه یه جانی نبودم بازم حاضر می شدی باهام قرار

بذاری؟» برگشتم سمتش . کیتو تکون دادم که بخوابه و آروم گفتم: «شاید جذاب تر از تموم آدمایی بوده باشی که قبل از این باهاشون قرار گذاشتم ولی باز مناسب من نبودى که بخوام باهات قرار بذارم.» درو باز کرد و منم با پوزخند رفتم داخل ... اتاقو که دیدم خشکم زد ... کل اتاق با تم بچه گونه چیده شده بود ... با تعجب گفتم: «چرا این جا ... این شکلیه؟» رفتم جلو تر و داخل تخت کوچولو گذاشتمش ... اومد کنارم و همون طور که به کیت نگاه می کرد آروم گفتم: «تحت نظر داشتنت ... بهم خبر رسوندن که حامله ای ... پس منم گفتم که این جا رو آماده کنن ...» برگشتم سمتش و گفتم: «می دونستی که عمرا راضی شم بیام تو همچین خونه ای نه؟» خندید و گفت: «می تونستم خونه رو عوض کنم ...» لبخند زدم و گفتم: «منظورم خودت بود ... کلا نمی خوام حتی قیافتو ببینم.» لبخندم از صورتم محو شد و به کیت خیره شدم ... دستام روی لبه ی تختش بودن . توماس بهم نزدیک شد و دستشو گذاشت روی دستم ... بیرون کشیدمش و گفتم: «دلیل این کاراتو نمی فهمم ولی می خوام خودم و کیتو از دردسر دور نگه دارم پس بهتره دور و بر یه زندانی فراری نگردم ...» زمزمه کرد: «منو ببین کریستی ...» لامپو از کنارم خاموش کردم و به کیت خیره شدم . دست راستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: «تنها چیزی که می خوام یه خانوادست ...» مسخره خندیدم . برگشتم سمتش و دستامو روی سینش گذاشتم . فکر کرد نرم شدم برای همین اون یکی دستشم دورم حلقه کرد و من گفتم: «تو دیونه ای ... لحظه ی اول که دیدمت فکر کردم خون و کتک در پیش داریم . من انداختمت زندان ... می فهمی ؟ چیز کمی نیست که یه جانی مثل تو هم از اون صرف نظر کنه هم عاشق تشکیل خانواده باشه ... این ته دیونگیه ...» تو چشمام خیره شد و گفت: «هر چند همیشه این روی مغزم راه می ره که از اولم نزدیک شدنت بهم نقشه بوده ولی نمی تونم بی خیال این بشم که چه قدر بی نقص کار کردی که حاضرم بازم ...» وسط حرفش ازش جدا شدم و گفتم: «توماس فقط گم شو اون طرف ... فردام من و کیتو برگردون ...» خواستم برم که دوباره دستمو کشید و گفت: «نه همچین قراری نداریم . می دونی به وقتش بد جور قاطی می کنم نه؟» داد زدم: «من از تو قاطی ترم خب؟ با یه قاتل و دزد و قاچاق چی و هر چی که بهت نسبت دادن هیچ حرف یا قرار یا نسبتی ندارم ...» با این دادم کیت بیدار شد و شروع کرد به گریه . ناله کردم و بلند تر داد زدم: «خیلیم عالی . حالا این مادر نمی دونه چه غلطی بکنه تا بچش ساکت بشه ... اگه تو یه پدر وظیفه ...» وسط حرفم منو کشید تو بغلش و منو بوسید ... خودمو کشیدم عقب و گفتم: «معلوم هست چته؟» صدای جیغ کیت روی مخم بود ... ساعدمو گرفت و منو کشید بیرون . صدا زد: «جسیکا ... اومدی این جا تا مراقب بچه باشی ... برو ...» اونم سریع دوید داخل اتاق تا کیتو ساکت کنه ... توماس گفت: «می تونیم بریم

تو اتاق حرف بزنییم ...» دستمو بیرون کشیدم و گفتم: «دیگه داره حوصلم از دستت سر می ره ...» در اتاقو باز کرد و منو برد داخل . با بی حوصلگی روی تخت نشستیم و گفتم: «فقط نمی دونم چی جلوم می گیره که زنگ بزنی به پلیس و بگم این جایی ... می فهمی اگه گیت بیارن منم مجرمم؟» کنارم نشست و گفت: «منو ببین کریستی .» بهش خیره شدم و با عصبانیت گفتم: «مثلا الان نگاهت کنم چی می شه که هی می گی منو ببین ...» پوزخند زد و گفت: «نمی دونم چرا تو از من عصبانی ای . اونی که باید عصبانی باشه منم ...» از جام بلند شدم و با خنده ی عصبی گفتم: «آهان ... من نباید عصبانی باشم که بچمونو آوردی این جا و دزدیدیش تا ارزش سوء استفاده کنی ...» لبخند زد و گفت: «الان گفتم بچمون؟» به زمین خیره شدم و چیزی نگفتم ... اومد جلوم و با فاصله ی خیلی کمی وایساد ... رومو برگردوندم و به پاهام خیره شدم ... دستشو روی گونم گذاشت ... بهش خیره شدم و با صدای آرومی گفتم: «اگه برات ارزش داریم ... بذار بریم توماس ... چون من بیرون این جا واقعا کار دارم . نمی تونی به همین راحتی ما رو نگره داری ...» دستشو برد پشت گوشم و با همون لحن آروم و شمرده گفت: «می دونم که به هر حال این کارو می کنم ... یا خودت می خوای یا به خاطر کیت قبول می کنی ... تو برام ارزش داری ... خیلی بیش تر از اون بچه پس اگه قرار باشه برای نگه داشتنت از اون سوء استفاده کنم می کنی ...» ناله کردم: «چرا؟»

__ چون دوستت دارم ...

با در موندگی گفتم: «چرا دوستم داری؟» بازو هامو گرفت , با عصبانیت منو به دیوار زد و غرید: «از خودت بپرس چه بلایی سرم آوردی که دوستت دارم ...» بازو هامو به دیوار چسبونده بود ... تو چشمات خیره شدم ... سر درد گرفتم از اون همه دعوا ... یه قطره اشک از چشمم ریخت و باعث شد تعجب کنه و خشمش بخوابه . رومو برگردوندم و اون با تعجب گفت: «چرا؟» تو چشمات خیره شدم و گفتم: «می دونی چرا کیتو به دنیا آوردم؟ چون ... چون بچه ی تو بود ... منم شاید دوستت داشتیم ولی توماس ... ولی الان برام ارزشی نداری ... الان تنها کسی که برای من مهمه کیته ... تو کل این دنیای لعنتی فقط اونو دوست دارم ... تو کل دنیا تنها نقطه ضعفم کیته و بس ... دیگه دوستت ندارم ... پس نمی تونی ما رو داشته باشی ... توماس اگه دوستم داری از اون سوء استفاده نکن ... بذار برم . همین ...» غرید: «اگه واقعا این قدر دوستش داری چرا به بقیه سپردیش و به همه می گی بچه ی خواهر مرده؟»

– برای این که من مادر خوبی نیستم . چون نمی تونم برای اون مادر خوبی باشم ... من یه آدمم که فقط دوست داره دیگرانو بازی بده . با هر جور آدمی که بگی گشته ... من اصلا مادر بودنو بلد نیستم . حتی بلد نیستم وقتی اون گریه می کنه چه طور ساکتش کنم . اون به مادری مثل من نیاز نداره . همون طور که به یه پدر فراری مثل تو نیاز نداره .

مکث کرد . سرمو انداختم پایین ... زمزمه کرد : « تا حالا گریتو ندیدم . » با حرص گفتم : « من گریه نکردم ... فقط از سر احساسات یه قطره ریخت همین ... اونم به خاطر این که فقط به خاطر کیت می تونم حساس بشم . اگه پای اون وسط ماجرا نباشه گریمم هیچ وقت نمی بینی ... تنها عشق زندگی من اونه ... » دستشو نوازش گرانه روی گردنم حرکت داد ... نفس عمیق کشیدم و گفتم : « پس الان کیتو بیار پیشم و همین فردا من و اونو بفرست بریم . به نفعته همه ی این چیزایی که ... » نفس عمیق کشیدم و دوباره خواستم حرف بزنم اما تمرکزم بهم ریخته بود ... بهش خیره شدم و گفتم : « می شه دستتو ازم دور کنی ؟ » موهامو کنار زد و با همون حالت قبلی گفت : « چرا ؟ » به خودم مسلط شدم و گفتم : « هیچی ... داشتم ... می گفتم . هر چیزی بینمون بوده رو فراموش کن . منم فراموش کردم . من یه سال انداختم زندان ... به این فکر کن . یا به این که من تا تو رو انداختم زندان و کیتو به دنیا آوردم دوباره شدم مثل قبل و شروع کردم به گول زدن مردم ... یا ... یا ... » با حرص گفتم : « ولم کن دیگه توماس ... داری اعصابمو به هم می ریزی ... » بهم نزدیک شد و گفت : « نمی دونم این جملتم دروغ بوده یا نه ... ولی بهم می گفنی برجسته ترین ویژگیم وسوسه بر انگیز بودنمه ... شاید این دروغ نبوده ... » بهش خیره شدم . سرمو کشیدم عقب تا دستش ازم جدا شه و گفتم : « خیلی به خودت افتخار نکن ... فقط من ... دوره ی سختی رو گذروندم . آخرین باری که همچین اتفاقی افتاد وقتی بود که کیتو حامله شدم ... برای همین ... شاید یکم ... وسوسه شدن به خاطر خودم باشه ... » نفس عمیق کشیدم و گفتم : « نه تو ... » ابروهاشو داد بالا و گفت : « وو . پس خوش به حال من ... » بهش خیره شدم ... چشمک زد . پوفی کردم و گفتم : « اوه لعنتی کاش ژاکتمم می پوشیدم ... » خندید ... منم خندیدم و بوسیدمش ...

چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم کیت بود که کنارم خوابیده بود . خودشو جمع کرده بود ... دست کوچولوشو گرفتم و بهش خیره شدم ... حتما مامان بزرگ از ترس سکت کرده بود که کیت نیست ... گوشیمم خاموش شده بود . در باز شد . برگشتم و توماسو دیدم که آمد داخل و آروم درو بست ... چشمش که بهم خورد گفت : « از کی بیداری ؟ » انگشت اشارمو روی لبم به

نشونه ی سکوت گذاشتیم و خیلی آروم گفتم: «تازه بیدار شدم...» اومد سمتم و با صدای آرومی گفت: «گذاشتمش کنار تا کم کم عادت کنی که اون باید پیشت باشه...» اخم کردم و تو جام نشستم... پلاستیک دستشو داد بهم و گفت: «اینم یه گوشی جدید...» بدون این که بهش نگاه کنم گذاشتمش روی تخت و گفتم: «شب خوبی بود... حالا دیگه باید بریم...» خم شدم و خواستم لباسمو بردارم که دستمو هل داد و گفت: «فکر کردی کجا قراره بری؟» با حرص گفتم: «جهنم... خب خونم دیگه...» برگشتم که کیتو بردارم دیدم چشماشو باز کرده و مشتشو کرده تو دهنش داره می خوره... چشماش خیلی مشکی بود... دستشو از توی دهنش بیرون کشیدم و بغلش کردم... توماس گفت: «صبحونه رو میارم این جا...» فوری گفتم: «من می رم توماس...» کنارم روی تخت نشست و گفت: «فکر کردم کار دیشبت جواب مثبت بود...» موهای کیتو مرتب کردم و گفتم: «نبود. توماس من هنوزم حاضر نیستم که...» وسط حرفم گفت: «من بهت گفتم نگهت می دارم...» برگشتم سمتش و گفتم: «منم گفتم هیچ راهی نداره... فقط...» بهم خیره شد و گفت: «فقط چی؟» پوفی کردم و گفتم: «فقط فعلا برو بیرون تا من لباس بیوشم بعدشو نمی دونم...» از اتاق رفت بیرون. گونه ی کیتو بوسیدم و گفتم: «خوشگل خانوم صحبت به خیر...» خندید... نازش کردم و گذاشتمش روی تخت... لباسامو پوشیدم و همون طور که کفشامو پام می کردم گفتم: «با تو خوش می گذره عزیز دلم...» برش داشتیم... شاید این یک روز کنارش بودن یکهو منو بهش وابسته کرده بود... فقط می خندید و دستاشو تکون می داد... دستای گوستالوشو... از اتاق رفتیم بیرون و توماسو دیدم که جلوی در راه می ره... سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم اما با تحکم گفت: «وایسا...» نفسمو دادم بیرون و گفتم: «توماس ممنون... خوش گذشت ولی من واقعا باید...» برگشت سمتم و با خشونت گفت: «یا می شینی همین جا و دیگه حرف رفتن نمی زنی یا به جون خودت قسم می خورم پشیمونت می کنم کریستی...» پوزخند زد و گفتم: «خوش باشی توماس... خداحافظ...» یه قدم رفتم جلو که با یه قدم بلند اومد کنارم و بازومو کشید... کیتو محکم گرفتم تا نیفته و خواستم چیزی بگم که از توی دستم کشیدش... دهن باز کردم اعتراض کنم که کیتو روی مبل گذاشت و منو کشید. ناله کردم: «توماس این طوری هیچ چیزی رو درست نمی کنی...» عصبانی شده بود. پرتم کرد توی اتاق و گفت: «شرط می بندم از این اتاق که بیای بیرون همه چیز عوض شده...» درو کوبوند و قفلش کرد... رفتم سمت در و صداش زد ولی جوابمو نداد... موهامو دادم پشت گوشم و دستگیره رو چرخوندم ولی باز نمی شد. صدامو بردم بالا و گفتم: «فکر کردی منو این جا حبس کنی راضی می شم که...» داد زد: «نه. یه فکر دیگه دارم... تا تو راضی می شی یکم با بچمون بازی می کنم...» گیج شدم و گفتم: «

منظورت چیه؟» از صدایش عصبانیت بیش از حدش معلوم بود ... چشمم به پنجره ی بزرگ اتاق افتاد که به پذیرایی دید داشت . دویدم سمت پنجره و صداشو شنیدم : « نمی دونم ... مثلا استخوناش ضعیفه ؟ فکر کنم خیلی بد باشه اگه دست یا پاش بشکنه ...» همون موقع کیتو از روی مبل برداشت ... با ترس بهش خیره شدم ... بهم خیره شد و گفت : « قسم خوردم ...» با ترس داد زدم : « نکن توماس ... نکن اون بچه ... نمی تونه . نمی تونه تحمل کنه . نکن .» بهم توجهی نکرد . ضربان قلبم خیلی شدید شده بود ... دویدم اون سمت اتاق و مجسمه ی سنگین و کوچیکی رو برداشتم . برگشتم و زدم به شیشه تا بشکنه ... شیشه که شکست روی صندلی وایسادم ... پوزخند زد و گفت : « یه کم فشار بیش تر نمی خواد ... تا بررسی کارش تمومه ...» با ترس از شیشه رد شدم و دویدم سمت توماس . پشتشو بهم کرد و قبل این که بهش برسم جیغ کیت رفت هوا و شروع کرد به گریه ... اون لحظه دیونه شدم از جیغش ... با نفرت رفتم و از روی کابینت چاقو رو برداشتم و قبل این که بفهمم چی کار دارم می کنم فرو کردمش توی قفسه ی سینش و وقتی خونشو دیدم تازه فهمیدم چی شد ... خشکم زده بود ... فقط تونستم قبل این که بیفته بگیرمش ولی سنگین بود ... روی زمین نشستم و اونم به پشت افتاد تو بغلم ... داشتم می لرزیدم و فقط به خونس خیره شدم ... با دستای لرزون چاقو رو کشیدم بیرون ... جیغای کیت کل اوضاعو داشت بد تر می کرد ... توماس فقط تند تند نفس می کشید ... گریه گرفته بود ... سرش روی سینم افتاده بود ... موهای روی پیشونیشو کنار زدم از توی صورتش و با صدای لرزون صدایش زدم ... جوابی نداد ... دیگه حتی حرکتی نمی کرد ... هق هق کردم و برش گردوندم ... چشماشم بسته بود ... کیتو بغل کردم و باعث شد بدن بی حرکتش بیفته روی زمین ... کیت جیغ می زد و گریه می کرد ... از جام بلند شدم و با گریه به توماس خیره شدم ... جسیکا از اتاق دوید بیرون ... خشکش زده بود ... دستمو جلوی دهنم گرفتم و با گریه گفتم : « ببخشید ... من ...» کیتو تو بغلم فشار دادم ... دیگه تحمل نداشتم بینمش ... دویدم سمت در و رفتم بیرون ... فقط تموم حواسم به کیت بود که از بغلم نیفته ... تو اون بیابون مونده بودم کجا برم ... نمی دونستم ... به راهی که اومدیم نگاه کردم ... هیچ ماشینیم دور و بر نبود ... اشکامو پاک کردم و تا تونستم دویدم ... داشتم فرار می کردم . از خونه ای که جنازه ی توماس توش افتاده بود ... اون قدر رفتم که به شهر رسیدم ... زیادم دور نبود از شهر ولی پیاده طول کشید ... کم کم گریه ی کیت کم تر شد ولی بازم خیلی گریه می کرد ... اشکامو پاک کردم و وایسادم تا نفس تازه کنم ... قلبم تیر می کشید ... به تیر برق تکیه دادم برگشتم که خوردم به یکی ... رفتم عقب و خواستم بی توجه برم که چشمم بهش خورد و باعث شد وایسم ... ایان بود ... تعجب کردم که تو این شهر بزرگی باید

به اون بر بخورم ولی ته شانس بود چون دور و بر خلوت بود ... با تعجب گفت: «چرا ...» ساکت شد ... دوباره اشکم ریخت ... فوری گفتم: «من باید کیتو برسونم بیمارستان ... جریانش طولانیه . خواهش می کنم منو برسون ... داره گریه می کنه ... دردش میاد . لطفا ...» اون قدر با عجله گفتم که فکر کنم زیاد از حرفام نفهمید . به کیت نگاه کرد و گفت: «چرا ... خونیه؟» به کیت خیره شدم . خون توماس لباسشو کثیف کرده بود ... ایان با شک نگاهم کرد ... اشکمو پاک کردم و گفتم: «من وقت ندارم . بعدا توضیح می دم ... می شه منو برسونی؟» دستشو سمتم دراز کرد و کیتو ازم گرفت . گفت: «باشه . سوار شو ...» لبخند زدم و از ته دلم گفتم: «مرسی ...» قفل ماشینو زد ... کیتو ازش گرفتم و درو باز کردم و نشستم ... اونم سوار شد و با سرعت زیاد شروع به حرکت کرد . جلوی یه کلینیک وایساد و گفت: «پیاده شو ...» درو باز کردم و دویدم بیرون ... کلینیک خلوتی بود ... صدای گریه ی کیت بیش تر شد ... ایان دنبالم اومد ... همون موقع یه بیمار اومد بیرون ... فوری به مسئولشون گفتم: «بینین این بچه ممکنه دستش شکسته باشه . استخوانای خیلی ضعیفیم داره . من عجله دارم . لطفا بذارین من اول برم ...» همین که خواست جواب منفی بده برگشتم سمت زنی که تو نوبت بود و با مظلومیت گفتم: «خواهش می کنم ... خیلی گریه می کنه ...» اونم یکم فکر کرد و گفت: «باشه ...» فوری دویدم سمت در اتاق و ایان بازش کرد . رفتم داخل دکتر اومد سمتم و منم با عجله گفتم چی شده ... کیتو از بغلم گرفت و گفت: «باید ببرینش بیمارستان . این جا امکانات نداریم ... باید بره برای سی تی اسکن تا چک بشه ...» با کلافگی گفتم: «خواهش می کنم شما یه کاری کنین ...» ایان گفت: «اشکال نداره ... تا بیمارستان بیست دقیقه راهه ... اگه زود بریم بهتره ...» بهش با نگرانی خیره شدم . کیتو از بغلم گرفت که جیغاش بیش تر شد ... کیتو کشیدم از بغلش و با عصبانیت گفتم: «همین طوری بغلش نکن ...» و با قدمای تند از اتاق رفتم بیرون ... دوباره سوار ماشین شدم و اونم سمت بیمارستان حرکت کرد ... بالاخره رسیدیم و منم لباس مخصوص پوشیدم تا ببرمش برای سی تی اسکن ... دستشو خیلی تکون می داد . وقتی دستشو گرفتم تا ثابت نگه دارم گریش شدید تر شد ... اشکمو پاک کردم و گفتم: «گریه نکن کیت ... تو قوی ای . مگه نه؟» دستشو ثابت نگه داشتیم و عکسم گرفتیم و بردمش بیرون ... لباسا رو در آوردم و بوسیدمش و تکونش دادم تا اروم بشه ... صبر کردم تا دکتر بیاد . همین که اومد بیرون گفتم: «شکسته؟» سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: «نه ... هیچی نشده ... فقط خیلی گریه کرده ... حتما به خاطر ضعیف بودنش خیلی زود دردش می گیره ...» چشمامو بستم و از ته دل خدا رو شکر کردم ... پرسید: «دخترتونه؟» رو به ایان گفت ... ایان فوری گفت: «نه ... من با این خانم نسبتی ندارم . فقط رسوندمش ...» دکتره گفت: «پس دختر

شماست؟» این بار گفتم: «نه...» به ایان نگاه کردم و زمزمه کردم: «دختر خواهرمه... اون مرده... برای همین به عنوان یادگاریش خیلی برام ارزش داره همین...» تو بغلم تکونش دادم ولی گریشو بس نمی کرد... دکنترم یکم حرف زد که فقط الکی سرمو تکون دادم و آخرش گفتم: «ممنون...» و بد تر این بود که هیچ پولی همراهم نبود... قبل این که چیزی بگم ایان سوئیچو بهم داد گفت: «شما سوار شین. من حسابش می کنم...» خواستم الکی تعارف کنم ولی اصلا جوابمو نداد و خیلی خشک از کنارم رد شد تا بره و پولو حساب کنه. منم از بیمارستان رفتم بیرون و توی ماشین نشستیم... نفس عمیق کشیدم... به محض این که خیالم از کیت راحت شد فکر توماس اومد توی سرم... سرمو به شیشه تکیه دادم. به بیرون خیره شدم و اشکم ریخت... تموم خاطراتش اومده بود توی ذهنم... آدم کش نبودم... صدای گریه ی کیت می اومد و حتی سعی نمی کردم آرومش کنم... در باز شد و ایان پشت فرمون نشست... ماشینو روشن کرد و گفت: «نمیخواهی ساکتش کنی؟» سرمو بلند نکردم و با خستگی گفتم: «نمی تونم. بچه داریم خوب نیست.» اشکمو پاک کردم تا نبینه و گفتم: «امروز روز تعطیله... کاری نداری پس... لطفا به این آدرس برو.» و آدرس خونه ی مامان بزرگو بهش دادم. بهم خیره شد و گفت: «درسته روز تعطیله اما همیشه کار هست پس...» یکم پول گذاشت روی داشبورد و گفت: «چرا خودت یه تاکسی نمی گیری و نمی ری؟» سرمو از روی شیشه بلند کردم و بهش خیره شدم و با عصبانیت گفتم: «گدا نیستم که بهم پول تعارف می کنی...» پوزخند زد و گفت: «جدا؟ فکر کردم دیشب همه ی پولاتو بالا کشیدم.» با نفرت گفتم: «حتی حرفتم پس نمی گیری... وضع منو نمی بینی؟ دیشب و امروز کلی اتفاق افتاده که این وضع منه... کنجاوم بدونم مثل ظاهره با شخصیتیم هستی یا فقط ادعات می شه...» پوزخند زد و گفت: «آره. می بینم. تا جایی که یادمه دیشب یه ژاکتم داشتی نه؟» فوری به خودم نگاه کردم. نپوشیده بودمش... با دست پاچگی گفتم: «من... من این طوری نیومدم. فقط... با یه وضعیتی از خونه اومدم بیرون چون هول بودم... چون...» نفس عمیق کشیدم و با عصبانیت گفتم: «اصلا چرا دارم برای تو می گم...» کیت گریه می کرد هنوز... سرشو روی شونم گذاشتم تا آروم تر بشه... ایان کتشو در آورد و گذاشت روی شونم. بعدم گفت: «خیلی بزرگه برات ولی بهتر از اینه که با این وضع باشی... حالا می تونی بری تاکسی بگیری...» عصبی داد زدم: «با این بچه برم توی تاکسی که کلافه شه و پرتم کنه بیرون؟» دیدم جواب نمی ده بهش نگاه کردم... تعجب کرده بود... با حرص گفتم: «بله؟ فکر کردی تو شرکتیم که کسی حق نداره سرت داد بزنه؟ آقای رئیس بیرون شرکت لیاقتت کلا داد زدنه. الانم زود تر برو به این آدرس که بچه رو بدم این قدر گریه کرد که تلف شد...» با خشونت گفت: «

جواب کمک کردن بهت این نبود ... من همین جا وایمیسم تا یه تشکر ازت بشنوم و بعد می رم ...
 برام اون بچه هم مهم نیست ...» با اخم گفتم: «باشه . خودت از گریه هاش سر درد می گیری ...»
 و به صدلی تکیه دادم ... دیدم براش مهم نیست و داره با گوشیش کار می کنه ... به کیت نگاه
 کردم ... بچم داشت می مرد از گریه ... چشمم به موهای افتاد ... موهای بلوندش که به توماس
 رفته بود ... اشکم ریخت ... فوری پاکش کردم و گفتم: «مگه نگفتی کار داری؟» شونه بالا
 انداخت و گفت: «کاری ندارم می خواستم نرسونمت ...» با حرص گفتم: «خیلی خب ... ممنون ...»
 ماشینو روشن کرد و حرکت کرد ... پیشونی کیتو بوسیدم ... همین که دیدم بغض کردم و نمی
 تونم جلوشو بگیرم رومو برگردوندم ... بوی توماسو گرفته بود ... همین که چشمامو بستم
 تصویرش اومد تو ذهنم ... همه ی دردم از این بود که با این که یک سال از عمرشو به خاطر کار
 من تو زندان گذرونده بود بازم اومد و بهم گفت دوستم داره ... صدای ایان باعث شد چشمامو باز
 کنم: «رسیدیم ...» به در نگاه کردم ... خودش بود . از ماشین پیاده شدم و گفتم: «می شه منتظر
 بمونی؟» یکم روی صورتم مکث کرد . فهمیدم بد جور معلومه که گریه کردم ... بعد چند ثانیه
 مکث گفت: «باشه ...» رفتم و در زدم ... پرستار درو باز کرد . رنگش پریده بود کلا ... کیتو
 بوسیدم و گذاشتم بغلش ... تعجب کرد . صدامو آوردم پایین و گفتم: «ساکتش کن ... از این به
 بعدم حواست باشه که بچمو دست کی می دی وگرنه خونت پای خودته ...» فوری گفت: «من
 معذرت می خوام خانوم ...» سرمو تکون دادم و گفتم: «خیلی دردش گرفته ... یه کاری کن آرام
 شه ... من بعد میام پیشش ...» از در فاصله گرفتم و رفتم سمت ماشین ... درو باز کردم و گفتم:
 «ممنون .» سوار شدم و اونم گفت: «خواهش می کنم .» درو بستم و گفتم: «می ... می شه بری یه
 جایی ...» با تعجب گفت: «کجا؟» شقیقه هامو فشار دادم و گفتم: «هر جایی . به یکم نوشیدنی
 نیاز دارم .» بهش خیره شدم . خواست اعتراضی بکنه که با صدای آرامی گفتم: «یادم نبود هیچ
 پولی ندارم الان ...» سرمو به شیشه تکیه دادم و گفتم: «خیلی خب ...» یکم فکر کردم و آدرس
 خونه ی رابرتسونو گفتم . نمی خواستم آدرس خونه ی خودمو بدونم ... ماشینو روشن کرد و منم
 چشمامو بستم ... سرم درد گرفته بود و فقط جنازه ی توماس جلوی چشمم بود ... حاله خیلی بد
 شده بود ... بعد چند دقیقه گفت: «رسیدیم ...» تعجب کردم چون خیلی زود بود ... چشمامو باز
 کردم و به اطراف نگاه کردم ... یه بار توجهمو جلب کرد ... برگشتم که چیزی بگم که گفت: «فکر
 کنم واقعا به یکم نوشیدنی نیاز داریم ... دو تا مون ...»

- تو چرا؟

سرشو تکون داد و گفت: « مسئله ی خصوصیه ...» لبخند زدم و درو باز کردم ... منتظر موندم بیاد . به کتتش که روی شونم بود نگاه کردم . اگه تو حالت عادی با همچین تیپ مسخره ای بیرون می بودم خود کشی می کردم ولی مجبور بودم ... پشیمون شده بودم ... کنارم که وایساد گفتم: « من نمی تونم بیام ...» برگشت سمتم و با حالت مغروری گفت: « منم بودم با این لباسا نمی رفتم ...» با عصبانیت گفتم: « ببین لازم نیست این قدر مسخرم کنی ...» پوزخند زد و گفت: « ببین من تا کسی دریست نیستم ...» بهش خیره شدم و گفتم: « خیلی خب ... برام مهم نیست . بریم .» با تعجب نگاهم کرد . خواستم حرفی بزنم که گفت: « اگه برای توام مهم نباشه من با همچین کسی نمی رم اون تو ...» رومو برگردوندم و سعی کردم خودمو کنترل کنم . اشکمو پاک کردم و گفتم: « باشه ... درو باز کن ...»

– منظورم این نبود که بریم وگرنه از اول این جا نمی اومدم ...

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم: « منو بازی نده خب؟» انگشتمو به نشونه ی تهدید جلوش گرفته بودم . به انگشتم نگاه کرد . پوزخند مغروری زد و دستمو پس زد . بعدم گفت: « بدم نمیاد یه همراه توی نوشیدن داشته باشم وگرنه این جا نبودى ... اول لباستو عوض کن بعد می ریم ...»

– مگه کوری ؟ لباسی ندارم ...

به مغازه اشاره کرد و گفت: « یکی می خری .» به مغازه نگاه کردم ... مکث کردم و بعد گفتم: « چرا؟» شونه بالا انداخت و گفت: « شاید جبران ...» با تعجب گفتم: « جبران چی؟» خندید و گفت: « می ریم و با هم در مورد دیشب حرف می زنیم ...» با گیجی گفتم: « دیشب؟» جوابی نداد و رفت سمت مغازه ... منم دنبالش رفتم . به دور و بر نگاه کردم . پر لباس بود ... از ارزون تا گرون قیمت ... به ساعتش نگاه کرد و گفت: « هنوز وقت زیاده ... یکی رو انتخاب کن ولی زیاد طول نکشه ...» پوزخند زدم و گفتم: « الان داری ادای جنتلمنا رو در میاری؟» خیلی جدی بهم خیره شد ... نگاهش کردم و گفتم: « چیه؟» با جدیت گفت: « برو ...» با حرص به لباسا نگاه کردم و گفتم: « زیاد نمی خوام دقت کنم ...» دستمو به سرم گرفتم و گفتم: « اون مشکیه خوبه . همین یه بار می پوشمش ...» پوزخند زد و گفت: « کلا فقط با مشکى و آبی جورى ...» لباسو برداشتم و گفتم: « تا من می پوشمش حسابش کن ... جنتلمن!» و ازش دور شدم ... رفتم داخل اتاق و کتشو آویزون کردم . تاپو پوشیدم . بد نبود ... تو آینه به خودم خیره شدم ... یاد توماس افتادم ... دوباره بغض کردم و دستمو به دیواره ی کمد گرفتم ... شاید ایانم به خاطر همین باهام کنار اومده بود ... شاید فهمیده بود وضع خرابی دارم ... اشکامو پاک کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم . کتو توی دستام

گرفتم و رفتم بیرون ... یه پلاستیکم دستش بود ... انگار یه لباس دیگم گرفته بود ... رفتم سمتش و کتو سمتش دراز کردم ... ازم گرفتش و گفت: «بریم ...» و رفت بیرون ... دیگه از سر تا پا سیاه بودم جز موهام ... موهامو دادم پشت گوشم و بعد این که پلاستیکو داخل ماشین گذاشت ، رفتم اون سمت خیابون ... درو باز کرد و رفتم داخل ... سر درد شدید گرفته بودم . با این که می دونستم تا یکم نوشیدنی بخورم سر دردم بد تر می شه ولی توجهی نکردم ... یه جای دنج انتخاب کرد و نشستیم ... آرنجامو به میز تکیه دادم و سرمو گرفتم ... ایان گفت: «چی می خوای؟» سرمو روی میز گذاشتم و گفتم: «هر وقت می خوام یه اتفاق درد آورو فراموش کنم مارتینی می خورم ... زیاد ...»

– ام ... فکر کنم زیاده روی نکنی بهتر باشه ...

– لطفا ...

– فکر نکنم ایده ی خوبی باشه .

سرمو آوردم بالا و با حرص گفتم: «اونی که می خوره منم ... پولشم بعد پس می دم ... اه . در ضمن من تمام حواسم حتی تو بد ترین موقعیتم جمعه ... فقط یکم کمک می کنه دردمو فراموش کنم . وگرنه هیچ فرقی با الانم ندارم ...»

– مطمئن باشم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: «آره ...» از جاش بلند شد و رفت تا بگیره ... چشمام می سوختن ... سرمو فشار دادم ... تموم مدت توماس جلوم بود ... کشته بودمش ... کشته بودم ... صدای ایان مثل زنگ تو گوشم پیچید: «آوردم ...» سرمو آوردم بالا و با خستگی لیوانو ازش گرفتم . جلوی روم نشست و گفت: «خواستم در مورد دیشب حرف بزنم .» فوری گفتم: «الان؟» بهم خیره شد و گفت: «خب برای همین آوردمت وگرنه خیلی کار دارم و وقت ندارم تا کسی شخصیت بشم ...» پوفی کردم و گفتم: «خب بگو ...» یکم مکث کرد و گفت: «دیشب که رفتی اون بالا و خوندی ...» وسط حرفش مارتینی رو برداشتم و تو یک ثانیه خوردم ... جامو گذاشتم و گفتم: «کافی نبود.» دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت: «نمی خوام مست بیفتی دستم ...» رو به متصدی بار با صدای بلند گفتم: «بازم این میز ...» با کنجکاوای گفت: «نمی تونی این همه رو بخوری و تحمل کنی ...» دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: «شرط می بندم.» پوزخند زد و گفت: «چه شرطی؟ پولی همراهت نیست ...» همون موقع نوشیدنی رو آوردن ... یه جام دیگه برداشتم

و گفتم: «می شه از همین نوشیدنی توی دو تا لیوان از همین بزرگایی که این آقا داره بیاری؟» با شک رفت ... ایان گفت: «خیلی زیاده برات ...» جامو سر کشیدم و گفتم: «آروم باش ... گفتم که ... نیازی به نگرانی نیست و در اون مورد ...» پوزخند آرومی زدم و گفتم: «من یه فراری دارم از مدلای خیلی بالاش . با یه خونه ی دویست متری . پس از پس یه شرط بر میام ...» پوزخند زد ... هنوز دست به سینه به من نگاه می کرد ... پای راستمو روی اون یکی انداختم ... هر چه قدر بیش تر می خوردم حس می کردم دارم بیش تر فراموش می کنم ولی بازم هوش یار بودم ... می فهمیدم چی می گم اما یکم ذهنم کند شده بود ... به تیزی حالت عادیم نبود ولی بیش تر سر درد گرفته بودم ... سر گیجه ... خواستم یه جام دیگم بخورم که از دستم کشیدش و گفت: «بس دیگه ...» هنوز اسکاچشم تموم نکرده بود ... ناله کردم: «سرم داره ... تیک تیک ... آم ...» از روی صندلی بلند شد و وسط حرفم گفت: «خیلی خب ... فهمیدم ... بیا بریم ...» اومد کنارم و بازومو گرفت و بلندم کرد ... دستمو دراز کردم و جامو برداشتم و قبل این که بتونه جلومو بگیره اونم سر کشیدم ... جامو ازم گرفت و گذاشت و گفت: «تمومش کن دیگه ...» رفت سمت متصدی و به سختی همون طور که مواظب بود من نیفتم پولو گذاشت و گفت: «بقیشم بردار ...» و منو برد بیرون . اگه ولم می کرد نقش زمین می شدم ... مثل یه تیکه گوشت بدون اسکلت ... کمرمو گرفته بود . از بار رفتیم بیرون و خواست از پله ها منو ببره بالا . همین که پامو روی پله ی اول گذاشتم شل شدم و علاوه بر این که پام بد جور پیچ خورد پاشنه ی باریکم شکست ... با حرص گفت: «این اصلا چیزی نبود که برای امروزم تصور می کردم ...» چشمامو بستم و گفتم: «خوابم میاد ...» با خشونت گفت: «بهت گفتم این قدر نخور ...» با حرص گفتم: «خیلی خب دیگه ...»

– حالا چه طور ی ببرمت بالا؟

زدم زیر خنده و با لحن کش داری گفتم: «می تونی بغلم کنی سنگین نیستم.» با خشونت گفت: «حتما!» منو برگردوند تا یه فکری کنه که سرم گیج رفت ... هیچ وقت اون قدر خوردن بهم نمی ساخت ... فوری نشست و منو گرفت تا سرم نخوره به پله ... دیگه داشتم گیج می شدم ... خوابم گرفته بود ... سرمو تو سینش فرو کردم و با صدای لرزون زمزمه کردم: «منو ببر یه جا که بخوابم ...» چشمامو روی هم فشار دادم ... تو بغلش گرم شده بود و هیچ شرایطی بهتر از این نبود که بتونم بخوابم ... موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت: «باشه ... می برمت ...» دستشو زیر پاهام انداخت و بلندم کرد ... سرم روی تی شرتش بود و لبه ی کنش پشت سرم بود ... سایه بود و گرم ... فقط عطرش توی بینیم بود . خدا رو شکر که تند نبود وگرنه سر دردم داغون تر می شد ...

ملايم بود ... منو برد بالا و گفت: «درو باز کن حداقل...» چشمامو باز نکردم ... ديگه نزديک مرز خواب بودم ... با خشم غريد: «يا بازش می کنی يا پرتت می کنم روی همين آسفالت...» لبخند زدم و بدون اين که تکون بخورم گفتم: «گرمه ... همين جا خوبه...» با خشونت پاهامو ول کرد و کمرمو گرفت تا نيفتيم ... چشمامو باز کردم . در ماشينو باز کرد و منو نشوند بعدم درو بست و خودش سوار شد ... سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم . صورتم سمت ايان بود ... درو تقريبا کوبوند . حتما داشت به خودش کلی فحش می داد که کمکم کرده ... کج شد سمتم تا کمر بندمو ببندد ... وقتی بستش یکم روی صورتم مکت کرد . موهامو از توی صورتم کنار زد و رفت عقب و حرکت کرد ... نیمه هوشيار بودم ... طوری که فکر می کردم خوابیدم ولی تکونای ماشينو حس می کردم ... حتی تلفن زدن ايانو يادم می اومد که به یکی هر چی زنگ می زد جواب نمی داد . ولی خب ذهنم بی نقص نبود و يادم رفته بود که زیر لب اسم کی رو می بره و غر می زنه ... بالاخره ماشين و ايساد ... در سمت منو باز کرد و گفت: «پياده شو ... رسيديم ...» پوزخند زدم ... مثلاً می خواستم تو فکرم اين جمله رو بگم ولی بلند گفتم: «فکر می کنه با اين حاله می تونم راه برم ؟ هه ... مسخره...» کلافه گفت: «به کی بايد بگم که اشتباه کردم؟» چشمامو باز کردم و با خنده گفتم: «فايده نداره ... اشتباهو کردی ديگه...» دستمو دور شونش انداخت و بعدم کمرمو گرفت و منو از ماشين برد بيرون ... به خونه نگاه کردم ... فقط اون لحظه بزرگ بودنش يادم مونده بود ... رفتيم داخل و منو روی مبل گذاشت ... سرمو روی دسته ی مبل گذاشتم و چشمامو بستم ... بعد چند دقيقه که نمی دونستم داشته چی کار می کرده تکونم داد ... چشمامو باز کردم و گفتم: «هان؟» آروم گفت: «بيا روی تخت بخواب...» پوزخند زدم و با همون لحن مسخره گفتم: «روی تخت تو؟ نه راحت ترم همين جا.» با خشونت گفت: «نمی فهمی چی می گی...» بلندم کرد و منو برد داخل اتاق ... کل خونش ست سفيد بود ... که کف پوش و بقيه ی چيزا هم ام دی اف بود ... اين کل چيزی بود که بهش دقت کرده بودم و يادم مونده بود ... منو روی تخت خوابوند و ملحفه ی سفيدم روم کشيد . به پهلو خوابيدم و اونم کنارم روی تخت نشست ... ملحفه رو داد بالا و کفشامو باز کرد ... بعدم دوباره شماره گرفت و اين بار طرف جواب داد ... چشمامو بستم ... ايان با خشونت گفت: «سلام مارتين ... يه دختر خاله ی مو آبی داشتی ؟ خب يه خبر دارم برات . الان روی تخت من مست خوابيده و اگه تا دو ساعت ديگه اين پيغامو گرفتی و اومدی که هيچی وگرنه بعدا بهت می رسم...» و گوشي رو پرت کرد و خورد به دستم ... چشمامو باز کردم و با اخم گفتم: «اين جا آدم خوابيده...» با لحن تيزی گفت: «آدم کجا بود؟» سر جام نشستم و گوشي رو روی زمين سخت پرت کردم و دوباره دراز کشيدم . از عصبانيت سرخ شده بود ... نيش خند زدم و

چشمامو بستم ... اون قدر زیاد نخورده بودم که فراموش کنم ... عادت داشتم ... تا یه حدی که می خوردم بازم اتفاقات یادم می موند ولی کارام دست خودم نبود ... یا حرفام . ولی ریز به ریز اتفاقات یادم می موند ... ویژگی خیلی خوبی بود ... ایان از اتاق رفت بیرون و منم فقط تو همون حالت نیمه هوش یار موندم ... بعد یه مدت اومد داخل و صدام زد ... چشمامو به سختی باز کردم ... کنارم روی تخت نشست و گفت: « برات قهوه آوردم ... از خماری درت میاره ...» چشمامو دوباره بستم ... این بار تکونم داد و دوباره گفت: « گفتم قهوه آوردم ...» چشمامو باز کردم و با لحن خسته ای گفتم: « می خوام تو همین خماری بمونم ...»

- من نمی خوام . باید بفرستمت خونت ...

دستم روی دستش گذاشتم و با همون لحن گفتم: « من نمی خوام ... اگه از خماری در پیام گریه می کنم ... دوست ندارم جلوی تو گریه کنم . من مغرورم ... آخه می دونی ...» لبخند تلخی زدم و همون طور که به دستش خیره شده بودم گفتم: « چون یه اشتباه کردم به بزرگی هیکل تو بین مردا ... یا به بلندی قد من بین زنا ...» پوزخند زدم و گفتم: « جدا خیلی هیکلی ای ...» پوفی کرد . دستشو کشید بیرون و گفت: « دختره ی دیونه ...» چشمام دوباره روی هم رفتن ... با همون چشمای بسته زمزمه کردم: « این عجیب نیست که بین این همه آدم توی نیویورک به تو بر خوردم؟»

- آره ...

- حتما یه دلیلی داره ...

- من بد شانس ترین پسر توی نیویورکم ...

- انگار ما به هم متصلیم ...

- اوه خدا ...

- شاید ما ...

وسط حرفم گفتم: « باشه ... بسه .» چشمامو باز کردم و اونم همون موقع تختو دور زد و دراز کشید . برگشتم سمتش و با خنده و طوری که به زور چشمامو باز نگه داشته بودم گفتم: « هوش مندانه بود ولی من با هر کسی نمی ریزم روی هم ... پس اگه برای این اومدی روی این تخت ...»

با خشونت گفت: « فکر کردم گفתי هر چه قدم بخوری هوش یاری ...» پوزخند زدم و گفتم: « من گفتم؟ خبر نداری؟ من بزرگ ترین دروغ گوی نیویورکم ... هر چی می گم دروغه ...»

– آهان پس اینم دروغ بود که با هر کسی نمی ریزی روی هم ...

چشمامو بستم و گفتم: « این راست بود . بقیه ی حرفام دروغن ...»

– پس الان دروغ گفתי که دروغ نگفتی ...

پوزخند زدم و گفتم: « با کلمات بازی نکن ...» چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم ... سرم تیر کشید ... دستمو روی پیشونیم گرفتم و گفتم: « الان توی سرم یه بانده که به جای طبل با چوباشون به پیشونیم می زنن ...» به سقف خیره شدم ... چهره ی توماس اومد تو ذهنم و این جملش ... نا خود آگاه جمله ی معروف اونو توی سر درداش تکرار کرده بودم . یه قطره اشک از گوشه ی صورتم لیز خورد .. به زور تو جام نشستم و گفتم: « بازم می خوام ... داره اثرش می ره ...» خواستم از تخت برم پایین که دستمو گرفت و گفت: « به این زودی اثر اون همه که خوردی نمی ره ... بگیر بشین .» به میز رو به رو خیره شدم و بدون توجه بهش با صدای بلند گفتم: « اون جا رو ... یه بطری گنده و پر ...» از روی تخت بلند شدم اما در عرض یه ثانیه خودشو بهم رسوند و گفت: « نه ...» تلو تلو خوردم ولی فوری بهش تکیه کردم تا نیفتم ... منو گرفت و گفت: « درد تو نمی تونی با الکل فراموش کنی ...»

– من هنوز خیلی کم تر از ظرفیتم خوردم ... یکم دیگه ...

دستم گرفت و گفت: « فکر نمی کنی بهتر باشه در موردش حرف بزنی؟» پوزخند زدم و گفتم: « آقای ... هر چی ... با کی حرف بزنی؟» مکث کرد و زیر لب گفت: « امیدوارم پیشمون نشم ...» نفس عمیق کشید و گفت: « با من .» زدم زیر خنده ... باعث شد دوباره سست شم . دستمو به میز تکیه دادم ولی دستم سر خورد و بطری افتاد و شکست ... هنوزم می خندیدم ... شاید بیش از حد و بدون دلیل ... بلندم کرد و منو گذاشت رو تخت و همون طور که درازم می کشوند با خنده گفتم: « با تو؟ با تو عمرا بشه حرف زد ... با اون اخمت ...» پتو رو روم کشید و با لحن آرومی گفت: « می تونی حرف بزنی ...» دستامو برد زیر پتو و گفت: « هر چه قدر می خوامی بگو ... فقط دیگه طرف نوشیدنی نرو ... حتی اگه ...» پوفی کرد و گفت: « یه اسکاچ چهل ساله باشه ...» چشمامو بستم . جلوم دراز کشید و گفت: « می خوامی بگی؟» حس می کردم هوش یارم ... یعنی بودم ... مثل کسی بودم که فقط یکم زیادی خورده باشه ... هر لحظم حس می کردم هوش یار تر می شم

... پوزخند زدم و گفتم: «بدترین نوشیدنی جهان بود...» سرمو به سینش تکیه دادم و همون طور که به ناخنم خیره شده بودم گفتم: «خیلی بده آدم مغز هوش یار و فعالی داشته باشه... بعضی اوقات که از خودش خسته می شه و می خواد مغزش هنگ کنه ولی نمی شه... چرا این طوریه؟ فکر کردم الکل از پس این...» _ به سرم اشاره کردم _ «کدو بر میاد... ولی... ولی من هوش یارم. همه چیز یادمه... اما یکم...» چشمامو بستم و گفتم: «یکم دیونه شدم ولی الان... دوباره دارم زجر می کشم... خیلی زوده نه؟» جوابی نداد... موبایلش زنگ خورد... از جاش بلند شد و برش داشت... به دیوار خیره شدم... واقعا دلم می خواست برای یه روزم که شده مست بمونم ولی یا جنس نوشیدنیش بد بود یا من مغزم خیلی فعال بود... یکم حرف زد که من گوش ندادم و بعد گفت: «مارتین داره میاد ببردت...» اشکمو پاک کردم و چشمامو بستم... زمزمه کردم: «این که این جا باشم غیر قابل تحمله؟»

_ چند نفر از هم کارا دعوتن این جا. پس فکر کنم غافل گیر کننده باشه که تو روی تخت من خوابیدی پس آره...

اولش متوجه نشدم ولی کم کم ذهنم تحلیلش کرد... چرا باید چند تا از هم کارا می اومدن؟ با تموم حال مسخرم فهمیدم که باید بمونم... یکم تکون خوردم و گفتم: «می شه برام... یکم دیگه نوشیدنی بیاری؟» پوزخند زد و گفت: «نه...» تو جام نشستم اما سرمو به دیوار تکیه دادم... باید یه جور می موندم که فکر نکنه تهدیدی برارش هستم. دستمو به دیوار تکیه دادم و یکم راه رفتم. تعادل نداشتم. خیلی سریع فهمیدم اگه مارتین نتونه بیاد یا یه کار مهم برارش پیش بیاد و این جا باشه منو نمی بره... اگه اون خودش مجبور بشه منو ببره اگه اتفاقی برام بیفته هم اون نمی تونه کاری بکنه. با همین فکر سرمو توی دستام فشار دادم و با صدای ضعیفی گفتم: «سرم داره خیلی گیج می ره... فکر کنم...» دستمو به بازوش تکیه دادم... شاید تو ناز کردنم استعداد بالایی داشتم... در هر صورت خیلی طبیعی وانمود کردم که سر گیجه گرفتم و دارم میفتم. اونم منو گرفت. حتی یه ذره هم شک نکرده بود... منو صاف نگه داشت ولی تو بغلش بودم... زیر لب گفت: «جنازه ی یه خرس قطبی رو حمل می کردم بهتر از این طرف و اون طرف بردن تو بود...» چشمامو بستم... مچ پام یکم درد می کرد... خواست منو بنشونه که صدای زنگ در اومد... فکر کردم الان بهترین وقته که نقشمو اجرا کنم... فقط تموم مدت تو دلم این نوشیدنی رو نفرین می کردم که نمی تونه جلوی منو بگیره تا یکم فراموش کنم... ولم کرد تا کمکم کنه بشینم و همون موقع همون طور که چشمام بسته بود افتادم روی زمین... طوری که فکر کنه یه مدتی می

شه که غش کردم ... باور می کرد . چون هم وضعیت بدی داشتیم هم به حساب اون همه خوردنم می داشت ... فوری کنارم نشست و تکونم داد ... غش کردن کافی نبود باید بی هوش می بودم ولی بی هوش شدنم زیادی مشکوک بود ... دوباره در زده شد . از جاش بلند شد و رفت ... منم بی حرکت موندم ... مطمئنا مارتین بود ... بعد یه مدت از صدای در فهمیدم اومدن تو و همون طور مارتین گفت : « نمی فهمم چه بلایی سرش اومده . تموم امروزو داشتیم دنبالش می گشتم و اون این جاست ؟ »

_ می رم یکم آب بیارم . غش کرده ...

و صدای قدماش اومد همین که مطمئن شدم رفته سریع چشمامو باز کردم و با صدای آرومی گفتم : « مارتین امشب جلسه ی مهمی دارن . وانمود کن تلفن مهم داری و برو . من باید بمونم تا بفهمم ... » خواست جوابی بده که ایان اومد و منم فوری چشمامو بستم ... همین که ایان اومد مارتین با لحنی که زیاد نشون نمی داد که الکیه ، گفت : « من باید برم ... همین الان ... متاسفم . می شه یکم دیگه ازش مراقبت کنین ؟ » و سریع دوید بیرون . مطمئنا ایان گیج مونده بود ... کنارم نشست و غر زد : « چه طور نگهش دارم این جا ؟ » یکم آب روی صورتم پاشید و منم پلکامو به هم زدم و با گیجی چشمامو باز کردم ... دیگه کاملا هوش یار شده بودم ... دستشو جلوی صورتم نگه داشت و گفت : « خوب می بینی ؟ » پلکامو به هم زدم و ناله کردم ... سرمو روی سینش گذاشت و گفت : « تو وضعیت خیلی بده ... » اون قدر خوب بازی کرده بودم که اون گول خورده بود ؟ یکم مکث کرد و گفت : « خیلی خب . صبر کن الان میام ... » بلندم کرد و منو روی تخت گذاشت ... بعدم رفت بیرون ... سر جام موندم و صبر کردم که بیاد ... بعد چند دقیقه با یه قهوه ی دیگه اومد . گفتم : « خب ... خب اون جا قهوه بود ... » کنارم نشست و گفت : « سرد شده . اینو بخور . بعدم بخواب . » کمکم کرد توی جام بشینم و منم گفتم : « قهوه ... » نفس عمیق کشیدم و با صدای خسته تری گفتم : « خوابو می پرونه ... » دستشو دور شونم گذاشت و لیوانو به دهنم نزدیک کرد ... آروم آروم با کمکش خوردم و اونم گفت : « وقت ندارم ببرم . همین جا بمون . بعدش که مهمونا رفتن تو رو می برم . حالا دراز بکش . » ازم دور شد و منم آروم دراز کشیدم . بالش زیر سرمو مرتب کرد و پتو رو برام بالا کشید و بعدم رفت بیرون ... قهوش مزه ی خاصی می داد ... مکث کردم ... گفت بخور بخواب ولی قهوه که هوش یار ترم می کنه ... مزشم فرق می کرد ... تو جام نشستیم و اون یکی لیوانو برداشتیم و مزه کردم . مزش جدا فرق می کرد ... تعجب کردم ... خسته

بودم . تو جام دراز کشیدم و به دیوار رو به رو خیره شدم ... این تنها جمله ای بود که تا موقع خوابیدنم تو ذهنم مونده بود (تو قهوم چیزی ریخته بود ؟) و بعدم خوابم گرفت ...

پلکامو به هم زدم . سرم به شدت درد می کرد . چشمامو باز کردم ... همون موقع صدای ایان تو گوشم پیچید : « دیروز ماشینم خراب شد . تعمیرکار خبر کردم . همین که درست شد به یه نفر برخوردم و مجبور شدم برسونمش بیمارستان ... برای همین دیر شد و گفتم که نیاین . ولی الان می تونین حرفاتونو بزنین . » به سختی توی جام نشستم . سنگین شده بودم ... یکم مکث کردم . دیروز ؟ یک روز تموم خوابیده بودم ؟ ... آروم آروم رفتم سمت درو همون طور شنیدم : « اینا عکساییه که گفتیم می خوایم . قسمت مخفی کاخ سفیدو ... » تعجب کردم و از شانس بدم همون موقع خوردم به ساعت کوچولوی روی میز که افتاد و به خاطر سنگین بودنش صدا پیچید و اون مردم ساکت شد ... و بعد یه خانم گفت : « کسی اون جاست ؟ » برای این که نفهمن فال گوش وایسادم فوری رفتم سمت در . از ایان عصبانی بودم ... موهامو مرتب کردم و زیپ جلوی تاپمو یکم پایین کشیدم . رفتم بیرون تا فکر کنن بر حسب اتفاق داشتم رد می شدم که بهش خوردم و بعدم اومدم بیرون ... مچ پام درد می کرد . شاید به خاطر زمانی که پیچ خورده بود باشه ... چند نفری بودن . خیلی زود چهره هاشونو تو ذهنم ثبت کردم . همشون تعجب کرده بودن که یه دختر از توی اتاق خواب رئیسشون در اومده با اون وضع ... مقصر خودش بود ... خودمو یکم متعجب نشون دادم و گفتم : « ایان مهمون داری ؟ کاش ... کاش به من می گفتی ... » با نفرت تو چشمای متحیرش خیره شدم و ادامه دادم : « در هر صورت ببخشید . من تا الان خوابیده بودم و گرنه می رفتم تا مزاحم نباشم . » نگاه ایان به لباسم کشیده شد که یکم از نیم تنه ام که قبلا زیر ژاکتم پوشیده بودم دیده می شد ... مخصوصا این کارو کردم ... یک قدم رفتم سمت در که برگشتم و فوری گفتم : « اوه . کفشام ... جا موندن . » و دویدم داخل اتاق . یکیشون که پاشنش شکسته بود . زیر لب لعنتی ای گفتم و برشون داشتم ولی همون جا موندم ... صدای متعجب همون مرد اومد : « اون کیه ؟ » و بعد ایان که عصبی می گفت : « چند لحظه ... » فوری رفتم بیرون از اتاق و همون طور که به ایان خیره بودم گفتم : « پاشنش شکسته پس نمی دونم چه طوری می خوام برم ... » عصبانی شد ... اونی که پاشنش درست بود رو پام کردم و همون موقع بود که خیلی عصبانی اومد سمتم و بازومو گرفت تا منو بکشه که سر جام ثابت وایسادم ... جلوم وایساد و گفت : « فکر کردی چه غلطی داری می کنی ؟ » بهم خیلی نزدیک شده بود و اون قدر محکم بازومو فشار می داد که

داشت دردم می گرفت ... طوری که بقیه بشنون گفتیم: « عزیزم آروم تر ...» و بعد خیلی آروم که نشنون زمزمه کردم: « تو فکر کردی داری چه غلطی می کنی که توی قهوم داروی خواب آور ریختی و بهم دادی؟ یک روز تموم توی خواب بودم. خیلی دلم می خواد بقیه بشنون تا بینم نظرشون در مورد این کارت چیه و چه احتمالاتی می دن.» و بعد با همون لحنی که اونا بشنون گفتیم: « بقیه منتظر تن ایان. بذار من برم بعد حرف می زنیم با هم ... سر همون قراری که گفتی ... می بینمت ...» تو صورتم خیلی آروم غرید: « حرفاتو پس بگیر و بگو به دختر عوضی بیش تر نیستی که می خوای خودتو به من بندازی ...» پوزخند زدم و خیلی آروم گفتیم: « به تو بندازم؟ آره شاید قصدم همینه ...» و همون طوری پای راستمو که کفش پوشیده بودم پشت پاش بردم و خیلی آروم کشیدم بالا تا جایی که پاشنه ی کفشم به پشت زانوش چسبیده باشه ... لبخند زدم و یهو فشارش دادم تا زانوش خم بشه و گفتیم: « بعدا قراره خیلی همو ببینیم ...» دوباره پامو کنار اون یکی جفت کردم و ناخن بلندمو که هنوز اون لاکای آبی رنگ روش بود خیلی آروم روی گونش کشیدم و تو یه ثانیه بوسیدمش و ازش دور شدم. عصبی شده بود ... لبخند زدم و با صدای بلند تری گفتیم: « نمی خوای ولم کنی؟ هم تو دیرت شده هم من ...» و طوری که بقیه نبینن پاشنه ی باریک و بلند کفشم روی پاش گذاشتم و زمزمه کردم: « ولم کن تا بیش تر از این آبروتو نبردم. برام مهم نیست که جلوی این آدما چه کارایی بکنم. وضع منو که می بینی ... می تونم بیش تر از این، این زیو بکشم پایین.» بازومو ول کرد و یک کوچولو ازم دور شد و دستشو برد بالا. پوزخند زدم و خیلی سریع جا خالی دادم، مچ دستشو گرفتم و از دیوار به عنوان تکیه گاهم حساب کردم تا با پاشنم بکوبم توی شکمش. و بعدم خیلی سریع ازش دور شدم ... کفشمو در آوردم و گفتیم: « من با راننده می رم ...» و بعد رفتم بیرون. راننده رو صدا زدم و گفتیم: « ایان گفت منو برسونی تا یه جایی ...» تعجب کرد ... لبخند شیطونی زدم و سوار ماشین شدم ... شاید این راهش بود ... به دیگران بفهمونم که دوست دخترشم خود به خود دوست دخترش می شم ... درو بستم و منتظر شدم تا راننده بیاد. حتما رفته بود از ایان تاییدیه بگیره ولی جای نگرانی نبود. ایانم می خواست دور و برش نباشم. راننده سوار شد تا منو برسونه. سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم. دوباره فکر توماس اومد توی سرم ... باید چی کار می کردم؟ بدنم لرزید ... به خونه ی مامان بزرگ که رسیدم پیاده شدم و در زدم. همین که پرستار درو باز کرد کیتو توی بغلش دیدم ... رفتم داخل و بغلش کردم. منو که دید انگار واقعا خوش حال شد ... گونشو بوسیدم و صدا زدم: « مامان بزرگ ...» از داخل آشپز خونه بیرون اومد و گفت: « کریستی دختر دیروز تا مرز سخته رفتم برای این بچه ...» تکونش دادم و گفتیم: « من بهش شیر می دم بعدش می شه برام از

کفشای قدیمیم بیارین؟ پول تاکسیم می خوام... و روی مبل نشستیم. مامان بزرگ گفت: «چرا؟ مگه ماشین نداری؟»

— قضیش طولانیه.

و به کیت شیر دادم. اونم به پرستار گفت تا برام کفش بیاره و خودشم بهم پول داد... به محض این که کارم تموم شد صندلامو پوشیدم و رفتم بیرون. تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم خونه... در زدم و مارتین درو باز کرد... چشمم که بهش افتاد و این جملشو شنیدم: «کجا بودی؟» بغض کردم. وای توماس... رفتم داخل و بعد چند تا نفس عمیق گرفتم: «مارتین باید یه چیزایی رو بهم توضیح بدی...» روی مبل نشستیم و گفتم: «چرا اونا داشتن...» مکث کردم و گفتم: «مهم نیست.» کنارم نشست و فوری گفت: «چی شنیدی؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و با خستگی گفتم: «هیچی. قبل این که بتونم چیزی بشنوم دستم خورد به ساعت اونام مشکوک شدن مجبور شدم وانمود کنم تازه بیدار شدم و بعدم رفتم... احتمالاً یکمم این رئیسونو بد جلوه دادم...»

— پس... این همه مدت کجا بودی؟

— بهم داروی خواب آور داده بود. یه روز تموم خوابیده بودم. جلسشونو امروز شروع کرده بودن چون دیروز وقت نداشتن. ساعت چنده؟

پوفی کرد و گفت: «چهار بعد از ظهر...» روی مبل دراز کشیدم و گفتم: «می خوام یکم استراحت کنم...»

— شب قبلش کجا بودی؟ چه طور رفته بودی خونه ی ایان؟!

عصبی داد زدم: «بذار بخوابم و هیچی ازم نپرس...» و چشمامو بستم... همون موقع درو زدن. با تعجب چشمامو باز کردم... مارتین بلند شد تا درو باز کنه. چشمامو باز کردم و صدای یه مرد اومد: «کریستی مایا این جاست؟» تعجب کردم. تو جام نشستیم و چشمم که به کارتش افتاد فهمیدم موضوع چیه... حتماً به خاطر توماس بود. از جام بلند شدم و رفتم پیششون... ترسیده بودم تا حدودی ولی مجبور بودم. این که خودم برم بهتر بود تا این که اونا به زور منو ببرن. این خودش یه امتیاز بود... زمزمه کردم: «منم...» مارتین گیج شده بود. پلیس گفت: «سوارشین. باید با ما بیاین...» نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون. مارتین کلا تعجب کرده بود. سوار ماشین شدم تا از خودم به خاطر کشتن پدر بچم دفاع کنم! همین که رسیدیم رفتیم توی اتاق مخصوص و منم تموم مدت فکر مشغول بود... همین که روی صندلی نشستیم و این صدا رو شنیدم: «این

چاقو که مقتول باهانش کشته شده اثر انگشت شما رو داره . این موبایلم اون جا بود که مال شماست و این ژاکتم ظاهرا همین طور ...» و بدنم لرزید . واقعا کشته بودمش . نفس عمیق کشیدم و تقریبا همه چیزو گفتم . تقریبا همه چیزو . ولی وقتی ازم پرسید که شب تا صبح چه اتفاقی افتاد فقط گفتم چیز خاصی نبود و فقط بحث و دعوا ... یه مدتی طول کشید چون از جسیکام پرسیدن که شاهد ماجرا بود و تموم مدت این اضطرابو داشتیم که دروغ بگه اما اون قدر ترسیده بود که نمی تونست دروغ بگه ... اون قدر که فکر می کردم سخت نبود . این که توماس یه زندانی فراری بود هم یه امتیاز برام محسوب می شد تا باورم کنن ... به هر حال وقتی برگشتم خونه شب شده بود ... لامپو با خستگی روشن کردم و همون لحظه مارتین خودشو بهم رسوند . با خستگی و کوفتگی گفتم : « مارتین حال ندارم .» با نگرانی گفت : « چی شد ؟» کفشامو در آوردم و گفتم : « به تو مربوط نیست ...» یه قدم رفتم جلو که برگشتم و با خستگی بازوشو گرفتم و گفتم : « دارم از حال می رم . یه چیزی بیار بخورم . گشمنه ...» و رفتم و خودمو روی مبل پرت کردم ... اومد کنارم و گفت : « هیچ توضیحی نمی خوام بدی که چرا بردنت ؟» سرمو روی شونش گذاشتم . چشمامو بستم و زمزمه کردم : « نگران نباش . مربوط به موضوع تو نیست ... می دونی مارتین ؟ شایدم همیشه تنهایی خوب نباشه ... من تو همچین شرایطی همیشه یکی رو خواستم که کنارم باشه . که نبوده ...» نفس عمیق کشیدم و گفتم : « واقعا دارم از حال می رم . برام یه چیزی بیار . زیاد باشه . خیلی ضعف دارم ...» زمزمه کرد : « باشه .» سرمو از روی شونش برداشتم و به مبل تکیه دادم . بعد چند دقیقه اومد بیرون و کنارم نشست . زیر لب گفت : « چشماتو باز کن ...» چشمامو باز کردم و گفتم : « مرسی ...» قاشقو داد دستم و گفت : « اون شب فکر کردم اومدی خونه . توی راه یکم ناچو گرفتم که دیدم نیستی ... می خوام ؟» لبخند تلخی زدم و گفتم : « آره . اونا رم می خوام . هر چی هست برام بیار . معدم داره دیگه جیغ می زنه .» خندید و رفت . شروع کردم به خوردن . چه قدر گرسنه شده بودم خدا می دونه . یه روز تمومم که توی خواب بودم به لطف ایان ! کنارم نشست و همون طور که ظرف ناچوها رو کنارم می داشت به نیم رخم خیره شد و گفت : « انگار خیلی زجر کشیدی ...» همون طور که غذا تو دهنم بود گفتم : « نه ... اون جا ... فقط حوصلم سر رفت کاری نکردن . ولی خیلی طول کشید و خیلی کاغذ بازی داشت ... چون یه پرونده ی ساده نبود آخه ...» حس کردم بغض داره خفم می کنه . قاشقو خیلی آروم روی بشقاب گذاشتم و خودمو روی مبل جمع کردم و سرمو روی شونش گذاشتم . دستامو به بازوش گرفتم و گفتم : « نمی دونی چی کشیدم ...» کاملا صدام می لرزید ... اون تنها باری بود که جلوی مارتین سست می شدم ... مکث کرد و بعد خیلی آروم برای دل داری دادنم دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت :

نمی خوامی بگی چرا رفتی اون جا؟» با بغض گفتم: «نمی دونم ... مارتین من قاتل نیستیم . هر کاریم بکنم نمی خوام قاتل باشم ولی ... قتل تو خون منه . تو مغز منه تو خاطرات منه . نمی تونم جلوشو بگیرم چه تصادفی چه عمدی ...» تعجب کرد و گفت: «چی داری می گی کریستی؟» با صدای لرزون زمزمه کردم: «قول بده امشب و من و حرفام و اخیانا گریه هامو فراموش کنی چون نمی خوام تو ذهنت بمونه یا حداقل به زبون بیاری که کریستی یه بار جلوی من گریه کرد چون ...» می لرزیدم خودمو بهش فشار دادم و با گریه گفتم: «چون من نمی خوام تو ذهن بقیه بمونه که منم گریه می کنم . مخصوصا تو ...»

- قول می دم ... بیا بغلم .

بغلم کرد . اشکم ریخت و گفتم: «سرم خیلی درد می کنه چون تو این دو روز کلی ماجرا توش ثبت شده ... داره ظرفیت مغزو تموم می کنه ... نمی خواستم بکشمش مارتین ولی من قاتلم . هر کاریم بکنم از گوشت و پوست بابام ...» با صدای لرزون گفتم: «بابام یه عربه . من نسلم مال عربه . بابام مامانمو کشت ... حالا ... حالا منم بابای بچمو کشتم . ولی نمی خواستم . مارتین باور کن نمی خواستم فقط ... فقط غریزه ی مادرانه بود ... نمی خواستم به بچم آسیب بزنه ...»

- تو حالت خوب نیست اصلا داری هزیون می گی ...

منو از توی بغلش در آورد و گفت: «بیا استراحت ...» وسط حرفش ناله کردم: «هزیون نمی گم ...»

- داری می گی ... غریزه ی مادرانه ؟ قتل ؟ بابای بچتو کشتی ؟ نسلت عربه ؟ چته کریستی ؟

فقط تو چشماش خیره شدم و گفتم: «خیلی چیزا از زندگی من نه تو می دونی نه بقیه ...» اشکمو از روی صورتم پاک کرد و گفت: «باورم نمی شه که الان داری جلوی من گریه می کنی ...» با تهدید گفتم: «برای همینه که باید فراموشش کنی ...» سرشو تکون داد ... روی مبل دراز کشیدم و سرمو روی پاش گذاشتم . با موهام بازی کرد و گفت: «قضیه ی این قتل چیه ؟ چه طور پس به این راحتی ولت کردن ؟ موضوع بچه چیه ...» همه چیزو براش توضیح دادم . و وقتی تموم شد یکهو یک ساعت گذشته بود ... زیادم گریه نکرده بودم . چون ذاتم سخت بود ولی بازم برام شوک آور بود که توماسو کشتم . چون اون یه آدم معمولی برام نبود . جای خودشو به عنوان پدر بچم داشت . وقتی تموم شد کمرم به خاطر دراز کشیدن روی مبل درد گرفته بود ... به کمک مارتین توی جام نشستیم و گفتم: «هنوز گرسنم ...» لبخند زد و گفت: «غذاتو بخور ...» غذا رو

خوردم و بعد از اونم ناچوها رو خوردم ... بعد که حس کردم سیر شدم دستمو گرفت و رفتیم بالای پشت بوم ... به آسمون نگاه کردم و گفتم: «یکم سبک شدم که بهت گفتم...» روی لبه ی خونه نشستیم و پاهامونم آویزون بود. موهامو کنار دادم و گفتم: «می گن بچه بودم زیر نور ماه آروم می شدم...»

- جالبه. می دونی ظاهرت مثل آدمیه که زیاد اطرافش برایش مهم نیست. این که روزه یا شب ... یا هر چیزی. چه تو زندگیت چه اطرافت. انگار ...

وسط حرفش گفتم: «احساساتی نیستی؟ نیستی ... ولی هر آدمی دل سنگم داشته باشه یه نقطه ضعف داره ... حداقل...»

- آره.

برگشتم سمتش. ماه دقیقا پشت سرش بود. اونم بهم خیره شد و گفت: «چی؟» لبخند زدم و گفتم: «دارم به ماه نگاه می کنم...» خندید و منم خندیدم. مکث کردم و گفتم: «می دونی فردا که بری سر کار کل هم کارات این جمله رو دهن به دهن می چرخونن: وای باورت می شه؟ اگه بگم کریستی با کی تو یه خونه بوده و رابطه داشته شاخ در میارین...» با تعجب گفت: «یعنی چی؟» لبخند زدم و گفتم: «منظورم ایانه...» با تعجب گفت: «واقعا؟» لبخند زدم و گفتم: «نه اون طور که فکر می کنی ولی تا حدی بود که همه باور کنن من و اون یه چیزی بینمون هست...» خندیدم و گفتم: «فکر کردی منظورم تویی؟» اونم خندید و گفت: «لحظه ی اول این فکر و کردم ولی گیج شدم که ما کی همچین کاری کردیم...» خندیدم و ساکت موندم ... اونم همین طور ... برای این که از سکوت فرار کنم گفتم: «خیلی مسخره بود اگه ما همچین کاری می کردیم...» مکث کرد و گفت: «دقیقا...» تو چشمات خیره شدم و زیر لب گفتم: «کاملا...» اونم تو چشمام خیره شد. دیگه ساکت شده بودیم ... خود به خود بهم نزدیک تر شد ... با صدای آرومی گفتم: «چی کار می کنی؟» مکث کرد و اونم با صدای آروم تر از من گفت: «نمی دونم...» و روی صورتتم مکث کرد ... زمزمه کرد: «تو این فاصله خیلی جذابی...» موهامو دادم پشت گوشم و سرمو آوردم بالا که یه چیزی بگم که یکهو بهم نزدیک شد و ... غافل گیر شده بودم. فقط نمی دونستم چرا این کارو کرد ... و اون لحظه نمی تونستم فکر کنم و مخالفتی نکردم! یکم بعد که ازم جدا شد و بعد چند ثانیه ارتباط چشمی سریع از جام بلند شدم و بدون حرف رفتن پایین ... همین که دریچه رو بستم و پام به زمین خورد نفسمو دادم بیرون. خودمو روی مبل پرت کردم و به دیوار خیره شدم ... فقط نمی خواستم باهاش رو به رو بشم و اونم اصلا نیومد پایین ... فقط به اون ثانیه فکر

می کردم که جلوشو نگرفتم . تا اون زمان تو همچین موقعیتی نبودم که بدونم می تونم جلوشو بگیرم یا نه . پوفی کردم و دویدم توی حموم . درو قفل کردم و توی وانو پر آب سرد کردم . لباسامو در آوردم و رفتم داخلش ... سرمو توی آب یخ فرو کردم و بعد چند ثانیه آوردم بالا و نفس کشیدم . آبای روی صورتمو با دستم گرفتم و به در خیره شدم ... نزدیک یک ساعت فکر کردم و بعد کم کم خوابم گرفت . سرمو روی لبه ی وان گذاشتم و خوابیدم ... صبح با صدای نگران مارتین چشمامو باز کردم : « کریستی حالت خوبه ؟ » در حموم هنوزم بسته بود . زد به در و گفت : « جواب بده کریستی ... » نفس عمیق کشیدم . حولمو که آویزون کرده بودم تا دیگه جاش نذارم دورم گرفتم ... درو باز کردم و یه نگاه کوتاه بهش انداختم . کمر بندشو محکم کردم و بدون حرف از کنار مارتین رد شدم ... کل پوست دست و پام چروک شده بود چون تا صبح توی آب بودم . روی مبل نشستم و بهش خیره شدم . اومد کنارم نشست و گفت : « در مورد ... کار دیشبم ... » فوری گفتم : « بهتره الان بری سر کار . عصر می ریم یه جایی . لازم نیست دیگه حرف بزنیم . » ساکت موند . مجلمو برداشتم و همون طور که به ظاهر می خوندم گفتم : « منم مقصرم . دیرت می شه . برو ... » یکم مکث کرد و بعد از جاش بلند شد تا آماده بشه ... وقتی خواست بره صداش زدم . برگشت سمتم . نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : « من امروز میام اون جا ولی کاری با تو ندارم . می رم پیش ایان ... پس اگه منو دیدی تعجب نکن . »

_ خیلی خب ... خداحافظ .

جوابی ندادم و به مجله خیره شدم . همین که درو بست مجله رو بستم و به در خیره شدم . یکم بعد از جام بلند شدم و یه صبحانه ی کوچیک خوردم و بعدم رفتم توی اتاق . لاکای قبلی رو پاک کردم تا یه رنگ دیگه بزنم . همین که لاکا رو برداشتم گوشیم زنگ خورد . شیشه ی لاکو بردم پایین و گوشی رو برداشتم . مامان بزرگ بود . با بی حوصلگی جواب دادم و روی مبل نشستم : « بله ؟ » لاکو باز کردم و مامان بزرگ گفت : « دخترم خوبی ؟ »

_ بگو مامان بزرگ . من کار دارم ...

شروع کردم به لاک زدن ناخنای پام و مامان بزرگ گفت : « ببین کریستی جان خوب به حرفای من گوش کن بعد چیزی بگو ... بابات ... » وسط حرفش گفتم : « خوبه مامان بزرگ . خداحافظ ... » و گوشی رو قطع کردم ... قرار نبود این بحث تموم بشه ... گوشی رو روی میز گذاشتم و بعد از ناخنای پام شروع کردم به طراحی روی ناخنای دستم ... وقتی تموم شد و خشکم شد رفتم تا لباس بپوشم ... موهامو بالا بستم و یه لباس جین آبی یه سره پوشیدم که کمر بند قهوه ای داشت

و حالت تاپ و شور تک به هم متصل بود . با کفش پاشنه بلند اما بستم پوشیدم . یکم به خودم نگاه کردم ... دوباره دستمو بردم سمت موهام و این بار بازشون کردم و همه رو یه سمت بافتم و روی شونم انداختم ... دوباره یکم فکر کردم و این دفعه همون دم اسبی بستمشون ... کیف ستمم برداشتم و رفتم بیرون ... عینکمو روی موهام گذاشتم و ماشینو روشن کردم و حرکت کردم ... وقتی رسیدم و نگهبانی منو شناخت گفتم: «دفتر رئیستون طبقه ی چندمه؟» فقط برای احتیاط پرسیدم ... نگهبانی گفت: «دو تا دفتر هست . یکی که دفتر خصوصیشونه که همیشه قفله بعضی اوقات بازش می کنن که طبقه ی اوله . دفتر دیگه که می تونین اون جا پیداشون کنین آخرین طبقست ... البته اگه وقت داشته باشن ...» تعجب کردم . این دیگه واقعا عجیب بود که دو تا دفتر داشته باشه . به لباس مرده خیره شدم و بعد یکم مکث گفتم: «گفتین قفله ؟ کاربردش چیه؟»

_ نمی دونم . فقط خود رئیس می دونه ...

_ آهان . این قهوه رو می خورین ؟

به قهوش خیره شد . تعجب کرد ... لبخند زد و گفتم: «قول می دم یکی دیگه برات بخرم ... فعلا لازمش دارم .» و قهوه رو برداشتم و رفتم داخل . یه نگاه به اتاقی که می گفتم انداختم . خیلی بزرگ بود و خیلیم تمیز . از رو به رو کلا شیشه ای بود برای همین تونستم بینم . به قفلش نگاه کردم . خیلی تمیز بود . زمزمه کردم: «انگار اون قدرم که بقیه فکر می کنن این اتاق بی استفاده نیست ...»

چون روی قفلش خاک جمع نشده بود ... رفتم سمت آسانسور و دکمه رو زدم . خیلی زود رسیدم به اون طبقه . در آسانسور باز شد و منم رفتم داخل . تموم چهره ها یادم مونده بود ... یکی دو تاشونو دیدم ... دفترشو که دیدم رفتم سمتش ... منشی نشسته بود و داشت یه سری برگه رو ورق می زد . سلام دادم و گفتم: «می تونم با رئیس حرف بزنم؟»

_ فکر نکنم چون یکم عصبانین . گفتن کسی ...

یکم مکث کرد ... تو چشماش خیره شدم و فوری گفتم: «آره . همون دخترم ... چه سریع آوازش توی سازمان پیچید ... حالا بهتره بذاری برم تو وگرنه ایان عصبی تر می شه ...» مردد شد ... دیدم اگه بخوام منتظرش بمونم نمی شه رفتم سمت در و رفتم داخل . ایان تا چشمش بهم خورد نگاهش آتیشی شد ... لبخند زد و گفتم: «همین ؟ نمی خواد کتکم بزنی ... یا مثلا چه می دونم ... وحشی بازی در بیاری؟» مهلت ندادم عصبی بشه و گفتم: «واو ببین چی دارم ؟ قهوه ... نمی

خواهی بخوریش؟ من و تو با قهوه خاطره داریم...» از جاش بلند شد. اومد سمتم. نمی تونست کاری بکنه چون کلا دیده می شد. دیگه کل سازمانم که منو با موهای آبییم می شناختن چشمای همشون مطمئنا روی ما زوم بود. قهوه رو تو دستم تکون دادم گذاشتم توی دستش و گفتم: «نمی دونم مسمومه یا نه... خودت مزش کن.» قهوه رو روی میز گذاشت و بر خلاف تصورم با خون سردی گفت: «بعدا می خورم. چرا اومدی؟» روی صندلیش نشستیم و گفتم: «چه می دونم... تصفیه حساب...» لبخند زدم و گفتم: «اون کمد لباسه؟» از روی صندلی بلند شدم و از کنارش رد شدم. واقعا شبیه کمد لباس بود. مطمئنا بود... برگشتم سمتش و گفتم: «تو سازمانت زندگی می کنی؟» داشت آتیش می گرفت. چشمش اینو نشون می داد... همون موقع در زدن. یه مرد بود... آمد داخل و گفت: «رئیس فایلو براتون فرستادم.»

_ خیلی خب. برو بیرون. به بقیم بگو مزاحم نشن.

ابروهامو دادم بالا و سعی کردم تعجب نکنم و فکر کنم عکس العملش چی می خواد باشه. مرد تعجب کرد ولی گفت: «باشه.» و رفت. ایان خودشو بهم رسوند و گفت: «بهتره از این جا بری. فقط اگه یک بار دیگه تو این سازمان بینمت فکر کنم دیگه چشم هیچ کس بهت نمی خوره...» دستمو دراز کردم. قهوه رو برداشتم و گفتم: «اون دفتر طبقه ی اول چرا ساخته شده؟» پوزخند زد و گفت: «برو بیرون...» روی صندلی ای که رو به روی میزش بود نشستیم. سرمو آوردم بالا، بهش نگاه کردم و گفتم: «مهربون تر باش... الان همه فکر می کنن من و تو با همیم. بد نیست فکر کنن رئیسشون با اخم با دوست دخترش حرف می زنه؟ وای تو خیلی اخمویی... یکم بخند بین دنیا چه قشنگه... البته دوست دخترت از دنیام قشنگ تره ولی برای شروع همون دنیا خوبه...» روی صندلی خودش نشست و قهوه رو برداشت. تو چشمام خیره شد بعدم خیلی راحت بازش کرد و یکم خورد ازش. روی میزش نشستیم و گفتم: «می دونی من خیلی خطرناکم؟»

_ نه راستش تنها چیزی که ازت توی ذهنم مونده این بود که تو بغلم جا خوش کرده بودی و می گفتمی...

صداشو مسخره کرد و گفت: «همین جا گرمه. راحت ترم...» و پوزخند زد و یکم دیگه از قهوه خورد. سعی کردم خون سردیمو حفظ کنم و گفتم: «بینم آخرین چیزی که من یادمه این بود که انگشت پاتو کبود کردم. یکم دیگه عصبیم می کردی شاید در جا کلیتو سوراخ می کردم...» به ناخنام نگاه کردم و گفتم: «و آخرین چیزی که کل جمعیت این سازمان یادشونه اینه که رئیسشون یه دختر مو آبی تور کرده. به نظرت رمانتیک نیست؟» قهوشو گذاشت و گفت: «مشکلی ندارم»

باهاش ...» دستمو به میز تکیه دادم و همون طور که تو چشماش خیره شده بودم گفتم: «با اون اخم و چهره ی مغرورت برات مهم نیست؟»

__ نه . همین برام کافیه که بدونم یه دختر مو آبی داره سعی می کنه مخ منو بزنه !

خم شدم سمتش و گفتم: «می دونستی خیلی مغروری؟» پوزخند زد و گفت: «می دونستی چه قدر عقده ای هستی؟» عصبانی شدم اما اون خیلی محکم و مغرور توی چشمام خیره شد و گفت: «یا می ری اون بیرون و خودت اشتباهتو به گردن می گیری یا با شماره ی سه ی من حکم اخراج مارتین می ره دستش ...» پوزخند زدم و گفتم: «مارتین ربطی به من نداره ... کسی که شروع کرد تو بودی ... کسی که اشتباه کردم تو بودی ...» دستشو روی دستم گذاشت و گفت: «تو بوسیدم افتضاحی ...» می خواست منو عصبی کنه ... همون طور که روی میز بودم چرخیدم و گفتم: «یکم بی مزه می شه اگه دوباره از پاشنه ی کفشم استفاده کنم نه؟» قهوه رو برداشتم و پاشیدم روی لباسش . یک لحظه هنگ کرده بود . از روی میز پریدم پایین و گفتم: «ببخشید می خواستم بریزمش روی کامپیوترت ولی خب عقده ایم دیگه . بدون فکر ریختمش رفت روی لباس . لباس داری نه ؟ من برات میارم .» از جاش بلند شد و خواست کاری بکنه که با پوزخند فوری گفتم: «نه نه . چرا بلند می شی ؟ گفتم که من میارم برات . ببین تو تنها کاری که لازمه بکنی اینه که بلوزتو در بیاری . خب چه اشکالی داره ؟ تو که برات مهم نیست ... مگه دوست دختر و دوست پسرا این کارو نمی کنن ؟ بقیه فکر می کنن خب چه اشکالی داره . لباسش کثیف شد دوست دخترش براش یه جدید پوشید .» و با حرص رفتم سمت همون کمد ... می دونستم خیلی عصبی شده . کمد گوشه ی اتاق بود و شاید برای اون خوش شانسی بود که دیده نمی شد ... همین که درشو باز کردم گلومو گرفت و منو کوبوند به در کمد ... داشت نفسم می گرفت ولی خون سردیمو حفظ کردم و به سختی گفتم: «این تیکه رو اشتباه رفتی . جفتا این کارو نمی کنن . ممکنه دوست دختر ظریفشون نفسش بند بیاد بمیره .» کمد خیلی بزرگی بود و کلی کت توش بود . دستشو از روی گلوم برداشت و پرتم کرد داخل و خودشم اومد و درو بست . تاریک تاریک بود . هیچی دیده نمی شد ... زمزمه کردم: «آخه همچین کمدی رو چرا باید توی این اتاق بسازن؟» لامپو روشن کرد . دو تا چراغ با فاصله بالای سرمون بود . کوچیک بود و دایره ای شکل اونا روشن شدن . نفس عمیق کشیدم و لباسا رو به هم زدم و گفتم: «زیاد لباس داری ولی لباس خوشگل که پسند من بشه نداری . فقط یه کلکسیون لباس راه انداختی ... ببینم لباسای دیگت که مثلاً ... چه می دونم یکم به یه رئیس بخوره تو خونته؟» مچ دستمو گرفت و گفت: «چی کار باید بکنم که دیگه ریختتو نبینم؟» تو

صورتش زمزمه کردم: «چشماتو کور کن.» دستمو پس زد و منم گفتم: «تو کمدا اومدن یکم از نظر دیگران بی کلاسیه. خدا تو واقعا تو این مسائل افتضاحی نه؟»

_ این مسئله رو تمومش کن ...

_ خودت شروعش کردی ...

_ گفتم تمومش کن تا پشیمون نشدی ...

_ تو به من گفتی عقده ای. این قدر راحت نمی گذرم ازش ...

_ بازم می گم. می خوای چی کار کنی؟ توی ظاهر مغروری توی درون یه عقده ای ...

با خشونت گفتم: «بهت نشون می دم.» در کمدا باز کردم و رفتم بیرون ... نفس عمیق کشیدم تا ظاهرم خون سرد باشه و وقتی از اتاق رفتم بیرون با صدای بلند گفتم: «می شه یه لحظه همه به من گوش کنن؟» همه یکهو برگشتن. حالا انگار قبلش اصلا حواسشون به ما نبوده. همون موقع ایان اومد بیرون. بهش یه نگاه گذرا انداختم. چه زود لباسشو عوض کرد! دوباره برگشتم سمت جمعیت و گفتم: «من به این طبقه می گم خود به خود به طبقه های دیگم می رسه ... ایان از من خواست حقیقتو بگم ... من الان تموم حقیقتو بهتون می گم تا این حرفا دیگه پشت سر ایان نباشه ...» ایان کنارم وایساد. گفتم: «من یه اتفاقی برام پیش اومد. خواهرزادم یه بچه ی کوچولو بود که دستش ضرب خورده بود و من می ترسیدم که شکسته باشه. با پای پیاده دویدم توی شهر و به ایان برخوردم. ایان ما رو برد بیمارستان بعدم که مطمئن شدم حال کیت خوبه برش گردوندم. خودمم یه اتفاق خیلی ناراحت کننده برام افتاده بود و از ایان خواستم که بریم به یه بار. اونم گفت که باهام کار داره در مورد شب قبل که من توی کازینو آهنگ خوندم.» برگشتم سمت ایان و زمزمه کردم: «کارتو بهم نگفتی ...» دوباره گفتم: «منم یکم زیاده روی کرده بودم و ایان منو برد خونش و زنگ زد به مارتین که می شه پسر خالم. اما مارتین نتونست منو ببره ایانم بهم قهوه داد تا بخورم. و توش داروی خواب آور ریخته بود.» پوزخند زدم و ادامه دادم: «یه روز تموم توی خواب عمیق روی تختش بودم. چه بلاهایی سر من آورده نمی دونم. بعدش از اتاق رفتم بیرون که چند تا از همکارا رو دیدم. برای این که آبروشو حفظ کنم که پشت سرش حرف در نیارن که یه دختر بی هوش کرد توی خونش و باهاش خوش گذروند و غیره وانمود کردم دوست دخترشم. حداقل آبرومندانه تر بود. اونم عصبی شد و حتی بهم گفت اعتراف کن یه دختر عوضی هستی که می خوای خودتو به من بندازی! چه بی انصاف ... امروزم اومدم تا کارمو توضیح بدم و

یکم تند رفتم چون به خاطر اون دارو عصبانی بودم که دعوا من شد که دوباره بهم گفت عقده ای و بد تر از اون وانمود کرد من تموم مدت دنبالش بودم . دروغ گو ... شرمنده بابت چند دقیقه ای که جامون توی دفتر خالی بود . آخه رئیس تون منو به زور پرت کرد توی کمد لباساش ! منحرف ... اینم حقیقت . روز همگی خوش .» رو به ایان یه نیش خند زدم که حرص هر آدمی رو در می آوردم و رفتم سمت آسانسور ... زمزمه ها رو شنیدم . پوز خند زدم و در آسانسور باز شد ... رفتم تو و به ایان نگاه کردم . قبل این که در بسته بشه دیدم که داره چه قدر حرص می خوره ... حقیقتو گفته بودم . اما با یه لحن دیگه ... در آسانسور بسته شد و رفتم طبقه ی مارتین . همین که از آسانسور بیرون اومدم خوردم بهش ... بهم خیره شد و منم سعی کردم رفتارم معمولی باشه و گفتم : « اودم خدا حافظی کنم .»

_ می دونی دارن تو کل سازمان چی می کنن ؟

_ آره . می دونم . صبر کن ببین آخر ساعت کاری چی می کنن ...

_ تو چی کار کردی ؟

_ حسابشو رسیدم . چون بهم گفت عقده ای ...

_ چی ؟

_ هیچی ... ولی خیلی بد اخلاقه . من دیگه می رم ... شمارشو می تونی بهم بدی ؟

_ باشه . برات اس می کنم .

_ خوبه . یادت نره گفتم عصر می ریم بیرون . جای دیگه ای قرار نداری ... خدا حافظ .

دوباره برگشتم توی آسانسور و بعدم رفتم خونه ... مارتین شمارشو برام فرستاده بود ... ذخیرش کردم و لباسامو عوض کردم . بعدم شروع کردم به دیدن سریال ... یک قسمت که تموم شد رفتم توی آشپز خونه تا یه چیزی درست کنم ... بالاخره یه چیزی درست کردم و همون موقع مارتین آمد داخل . ظرفا رو روی میز گذاشتم و اونم سلام داد . جوابشو دادم و خودمو مشغول نشون دادم تا اونم بره و لباسشو عوض کنه ... بعد چند دقیقه رفتم بیرون و روی مبل نشستم . اونم نشست روی اون یکی مبل که تکی بود و قاشقو برداشت ... مکث کردم و منم شروع کردم به خوردن . هر دو ساکت بودیم . سخت بود که وانمود کنیم اتفاقی نیفتاده ولی من فوری خودمو جمع و جور کردم و گفتم : « خب ؟ خبرا رو شنیدی ؟ » اونم خندید و گفت : « آره . ایان تا آخر ساعت

کاری به هر کسی گیر می داد . خیلی عصبی شده بود . ولی مطمئنی این راهشه ؟» شونه بالا انداختم و گفتم : « با این آقای مغرور مهربون که باشی جواب نمی ده . باید یه کار دیگه بکنم . حالا این نشد یکی دیگه . این کارمم به خاطر نقشم نبود . عصبانیم کرد منم خواستم جبران کرده باشم ...»

_ خب . اگه از کسی عصبانی بشه راحتش نمی ذاره . توام با یه مسئله ی معمولی عصبانیش نکردی . می دونی که ...

_ خودم یه فکری براش می کنم ... بیش تر بخور . البته فکر نکنم خوش مزه شده باشه . عجیبه که وقتی ده سال تنها بودم آشپزیم هنوز بده ؟

_ نه . خوبه . خوش مزست ...

_ باشه ... خوبه ...

غذامو تموم کردم و ظرفا رو توی ظرف شویی گذاشتم ... بعد شروع کردم به دیدن بقیه ی سریالم و مارتینم مشغول کار کردن با لپ تاپش شد ولی هر دو می دونستیم که فقط داریم خودمونو مشغول نشون می دیم . عصر که شد رفتیم داخل اتاقم تا کم کم آماده بشم . بین لباسامو گشتم . نمی دونستم چی مناسب اون جاست ... یکم فکر کردم تا بتونم درست تصمیم بگیرم . یه تاپ مشکی برداشتم که یقش باز بود تقریبا و یه کمر بند ریز داشت که وقتی بستمش پایین لباس لایه لایه می شد . با شلووار جین پوشیدمش و موهای لختمو باز کردم . یکم مرتبشون کردم و بعد آرایشم رفتم بیرون . مارتین آماده شده بود . رفتم جلوش و گفتم : « اوه نه این لباس به درد اون جا نمی خوره .» به خودش نگاه کرد و گفت : « چرا ؟» گوشیمو برداشتم و گفتم : « می ریم کلوپ .» با تعجب گفت : « چرا ؟» شماره رو گرفتم و گفتم : « اون جا بهت می گم ...»

_ خیلی خب ...

ازش دور شدم و منتظر موندم تا ایان جواب بده ... یکم بعد صداش پیچید توی گوشی : « الو ؟»

_ احوال شما ؟

روی مبل نشستیم . دیدم جوابی نمی ده گفتم : « ایان زنگ زدم بگم می خوای یه سر همو ببینیم ؟ من هنوز تصفیه حساب نکردم ...» تلفنو قطع کرد . مکث کردم ... عصبی شدم ولی نباید نشون می دادم تا مارتین نزنه توی سرم ... نفس عمیق کشیدم و بهش اس دادم و آدرس کلوپو نوشتم

... چکمه ی مشکیمو پوشیدم و رفتم بیرون . در ماشینو باز کردم و به مارتین گفتم: « با من بشین ...» اونم از کنار ماشینش برگشت و کنارم نشست . حرکت کردم و اونم گفت: « چرا به ایان گفتی بیاد؟» سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم: « برای تصفیه حساب .» خندید و گفت: « با اون همه کاری که کردی هنوز تصفیه حساب نکردی؟» زمزمه کردم: « نه واقعا تصفیه حساب . پول کلی نوشیدنی داد ... با چیزای دیگه مثلا ... داروی خواب آور!» خندید و گفت: « نمی خوای بی خیال این موضوع بشی؟»

_ مارتین یه دختر معمولی به این راحتی بی خیال نمی شه گیج می شه که اون چرا این کارو کرده . منم باید یه دختر معمولی باشم ... نه یه جانی که برانش همچین چیزی مهم نیست و به این چیزا عادت داره . می فهمی؟ در ضمن دیگه کاملا مطمئن شدم یه اختراع نیست . در مورد امنیت کاخ سفید حرف زدن ربطی به اختراع داره؟ نکنه یه ربات امنیت ساختن؟
به روی خودش نیاورد و گفت: « گفتم که اختراعه ...»

_ گفتم که دروغ می گی ...

یهو داد زد: « می شه تمومش کنی؟» تعجب کردم . با تعجب بهش خیره شدم . فوری گفت: « جلوت!» به رو به رو نگاه کردم و خیلی سریع واکنش نشون دادم و پیچیدم چپ ... کنار خیابون وایسادم و گفتم: « چرا داد می زنی؟» بهم خیره شد و گفت: « چرا این رفتارو می کنی؟» با خشونت گفتم: « چه رفتاری؟»

_ وانمود می کنی هیچی نشده ...

_ خب مگه چی شده؟ تو بهم بگو ...

_ بازم داری تظاهر می کنی . ما باید در موردش حرف بزنییم .

_ در مورد چی مارتین؟ در مورد این که من توماسو کشتم . یه روز داغون داشتم . به یکی نیاز داشتم و حال مسخرم باعث شد نزنم توی صورتت وقتی اون کارو کردی؟ یا در مورد این که تو منو بغل کرده بودی و یه ساعت به حرفام گوش دادی و دلت برام سوخت و بعد زیر نور مهتاب گیج شدی و اون کارو کردی؟ چیز دیگه ای می خواد؟ صحبت دیگه ای می خواد؟

داد زد: « آره می خواد ...» ساکت شدم ... به لباسم خیره شدم و زمزمه کردم: « بهتره زود تر بریم ...»

— کریستی من ...

وسط حرفش گفتم: «دیگه حرفی نزن مارتین.» و حرکت کردم. اونم ساکت شد. به کلوپ که رسیدیم پیاده شدم و منتظر موندم اونم پیاده بشه. پیاده شد و رفتیم سمت مسئول ... مارتین گفت: «چه طور می خوای بری؟ می دونی این جا هر کسی رو راه نمی دن ...» موهامو کنار زدم و گفتم: «سلام. کریستیم ...» لبخند زد و گفت: «شناختمت. بیا داخل ...» به مارتین اشاره کردم و گفتم: «اونم باهامه.»

— خیلی خب ...

همون موقع صدای اعتراض اونایی که تو صف بودن بلند شد ... مکث کردم. اگه ایان می اومد البته اگه می اومد نمی تونست بیاد ... مکث کردم و گفتم: «ممکنه یه نفر به اسم ایان بیاد. اونم راه بدین. بهش می گم اگه اومد بگه که همراه منه.»

— خیلی خب ... خوش بگذره.

لبخند زدم و گفتم: «مرسی.» و رفتیم داخل. صدای آهنگ خیلی بلند شده بود. گوشیمو برداشتم و به ایان اس دادم که اگه احیانا اومد بگه همراه منه. تنها امیدم برای اومدنش این بود که بخواد انتقام بگیره یا دعوا راه بندازه یا هر چیزی ... مارتین با صدای بلندی که من بشنوم گفتم: «چه طور این قدر راحت راهت دادن؟» گفتم: «بین برای یه دلیلیه که این جاییم ... برای همین که در موردش حرف نزنیم. من منظوری از جواب دادن به بوسه نداشتیم ... می فهمی؟ پس ...» به دور و بر نگاه کردم و ادامه دادم: «برای نشون دادن نیت خیرم! برات یه دور رقصو می خرم ...» زد زیر خنده. مسخره خندیدم و گفتم: «بخند ... به هر حال. یکمم باید خوش گذروند. بریم ...» دستشو گرفتم و کشیدمش و اونم با صدای بلندی گفت: «من همچین چیزی نمی خوام ازت ...» رفتیم داخل سالن کناری که رقاصا و بقیه بودن. کم تر زنی پیدا می شد اون جا و بیش تر همون کمام رقاصا بودن. روی صندلی نشستیم. اونم کنارم نشست و گفت: «کریستی لازم نیست. من می دونم که تو منظوری نداشتی همون طور که من نداشتیم ...» زدم روی دستش و گفتم: «هیس. بی خیال دیگه. مردا از این چیزا خوششون میاد. نگو تو بدت میاد.» خندید و گفت: «نه ولی برام عجیبه وقتی تو کنارم نشستی ...» فوری گفتم: «باشه. گرفتم منظور تو ... نگران نباش ... یا می تونی بری بیرون یه دختر تور کنی بری اتاق وی آی پی. اسمم توی لیستش هست. یا با یه رقاص بری توی این یکی وی آی پی. هر طور راحت تری ولی رقاصا ماهر ترن.» پوف کرد و

جواب نداد ... همون موقع آلیسا رو معرفی کردن و اومد روی صحنه . با دیدنش نفسمو دادم بیرون و گفتم: « خیلی خب ... می تونی انتخاب کنی . حتی اگه روی صحنه باشه می کشونمش پایین فقط لطفا انتخابت اون ...» وسط حرفم گفتم: « چه دختر ماهری!» با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: « کس دیگه ای نبود؟»

_ چرا حسودی می کنی ؟

_ نکردم ...

_ اما به نظرم که اون خیلی ماهره ...

پوزخند زدم و دست به سینه گفتم: « ماهر ندیدی ...» خندید و گفت: « جدا ؟ اگه تونستی حتی یه حرکت اونو بری یه پول گنده پیش من داری .» لبخند شیطونی زدم و گفتم: « همین آلیسا زیر دست من بود . می فهمی ؟ کل این کلوپ تو دستای من می چرخید ...» پوزخند زد و گفت: « داری به من می گی تو رقااص بودی این جا؟»

_ دارم می گم رقااصی بودم که شبی چند هزار دلار در می آوردم .

_ دروغ می گی ...

_ نمی گم ...

خیلی جدی گفتم: « دروغ می گی ...» تو چشماش خیره شدم و گفتم: « برای همین راهم دادن چون برام احترام قائلن .»

_ دروغ می گی ...

پوزخند زدم و گفتم: « ثابتش می کنم .»

_ ثابتش کن .

_ می کنم .

_ خب بکن !

زهر خندی زدم و همون موقع رئیس اومد سمتم: « واو کریستی تو این جایی؟» رو به مارتین ابرو بالا انداختم و بعد رو به رئیس کلوپ گفتم: « یه مدتی می شه ندیدمتون .»

... یه مدت؟ کلا این جا رو فراموش کردی ...

مارتین گیج گفت: «شما؟» از جام بلند شدم و همون طور که باهاش دست می دادم گفتم: «رئیس این جا...» مارتین پوزخند زد و گفت: «داری می گی رئیس تو رو می شناسه؟» این بار جای من خود رئیس جواب داد: «می شه شناسمش؟ اسپانسر این جا کریستی بود ... حالا که نیست کل در آمدمون افت کرده.» مارتین گفت: «محاله.» لبخند زدم و گفتم: «می تونم یه شب ازتون این جا رو قرض بگیرم؟»

... واقعا؟ وای خدای من باعث افتخاره کریستی ...

... بینم هنوز لباسم هست؟

خندید و گفت: «آره. مثل یه تابلوی ارزش مند آویزونه به دیوار درم نیاوردیمش ...» برگشتم سمت مارتین و گفتم: «گفتی یه پول گنده بهم می دی نه؟» تعجب کرده بود کاملا. کمربندمو در آوردم و تو همون حال گفتم: «خب ... بینم می تونی موقع رقصیدن خرجش کنی یا نه؟»

... کریستی محاله تو یه رقاص باشی ...

گوشیمو روی میز گذاشتم و گفتم: «فقط چون نمی خوام با این مردای مسخره باشم پس ...» دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: «پول وی آی پی!» تو جاش وایساد و گفت: «ممکن نیست.» لبخند زدم و گفتم: «مارتین زود باش دیگه ... اون قدر می ارزه که بینم من چه طورم.»

... من برای یه ادعای مسخرت اون همه پول نمی دم خانوم ...

خون سرد توی جام نشستم و رو به رئیس گفتم: «اگه بعد راضی شد بهتون می گم صحنه رو خالی کنین. خسیسه یکم ... برامونم لطفا یه نوشیدنی عالی بیارین.»

... حتما.

و به متصدی سپرد و رفت. منم بی خیال به صندلی تکیه دادم و گفتم: «خب ... آلیسا رو می خواستی؟» دیدم مرده گفتم: «می خوام صبر کن. کسای دیگم هستن ولی همشون تا یه حد ...» وسط حرفم صداشو بلند کرد و گفت: «جون من بگو که تو یه رقاص نیستی ...» مکث کردم و گفتم: «اگه من دروغگو باشم خب آره من رقاص نیستم. خیلی خب ... می رم پیرسم آریانا هست یا نه. اون ماهر تر از همست. همین جا بمون.» از جام بلند شدم که مچمو کشید و گفت: «بگو داری دروغ می گی ...»

_ خب آره دارم دروغ می گم . رقااص نیستم . ولم کن دیگه ...

تو جاش وایساد و عصبی گفت : « باید بهم ثابت شه . » بی چاره داشت می مرد از کنجکاو ی ...
پونصد دلار گذاشت روی میز و گفت : « می خوام که اون بالا برقصی . » پوزخند زدم و گفتم : « چون
مارتینی همین کافیه . » جدی بهم خیره شد . رفتم سمت رئیس و گفتم : « بعد از آلیسا منم . » کاملاً
ذوق کرده بود . رفتم داخل اتاق ... همه یکهو برگشتن سمتم . یکی دو نفر جدید بودن ولی بقیه از
خوش حالی جیغ کشیدن . خندیدم . آریانا رو که دیدم بغلش کردم و گفتم : « وای دلَم برات تنگ
شده بود ... »

_ من بیش تر کریستی خوبی ؟

از بغلم در اومد و گفت : « این جا چی کار می کنی ؟ »

_ آمدم تا به یه مرد اون بیرون ثابت کنم که قبلاً رقااص بودم ...

یکهو همه با تعجب گفتن : « می خوام برقصی ؟ » خندیدم و گفتم : « آره . بعد آلیسا من می رم .
نوبت کیو دارم قرض می گیرم ؟ » جنیفر گفت : « منو ولی اصلاً اشکال نداره ... » خندیدم و گفتم :
باید عجله کنم بچه ها . بعدش میام پیشتون . فکر نکنم ایان بیاد . آریانا لباسمو بهم داد و گفت
: « موفق باشی . » پوزخند زدم . لباسو پوشیدم و بعد که برگشتم و موهامو بستم گفتم : « آریانا می
خوام برای مارتین برقصی . می شه ؟ »

_ کی ؟ همون که به خاطرش داری می ری روی صحنه ؟

گوشواره ها رو بستم و تو همون حالت گفتم : « آره . یه اشتباه کردم حالا می خوام جبران کنم . »

_ این طوری ؟

_ آره . بعدشم آماده شو که امشب بیای پیش من . دلَم برات تنگ شده ...

لبخند زد و گفت : « باشه . به خاطر تو . » گونشو بوسیدم و با خوش حالی رفتم و منتظر موندم تا
آلیسا کارش تموم بشه ... آریانا هم بهترین دوستم بود . به لباسم نگاه کردم . مشکى بود . کل این
کلپ مشکى می پوشیدن ... شاید به خاطر جذابیتش ... نیم تنش که کامل مشکى بود . یه تیکه
هم روی شکمم و از پشت پارچه ی مشکى بود و از دو طرف روی پهلو هام با نخ نخای خیلی
ظریف و با فاصله این دو تیکه به هم وصل می شدن . یکمم پر طاووس تهش داشت . کلاً مدل
طاووسی بود . با دوباره پوشیدن این لباس از خود قدیمیم بدم اومد ... خیلی وقت بود دیگه سلیم

عوض شده بود. دیگه مطمئن شدم که ایان نمیاد. اگه یک درصدم فکر می کردم میاد این کارو نمی کردم ولی دیگه با اون همه تاخیرش مطمئن شدم که نمیاد. بالاخره وقتش رسید. به مارتین نگاه کردم اصلا نمی تونست تو جاش آروم بمونه. بدبخت کنجکاو بود دیگه. لبخند زدم. کفشای مشکیمو محکم کردم و رفتم بیرون. از همون اول نگاه مارتین روم میخ کوب شده بود. متنفر بودم از این کارم. باورم نمی شد یه زمانی می تونستم همچین کاری بکنم ولی اون زمان فقط به خاطر عوض کردن جو اون کارو کردم. رفتم اون بالا و وقتی چشمم به ایان خورد که اومد تو بدنم یخ زد. نمی دونستم چرا ولی می دونستم هر طور شده نمی خوام بذارم که اون منو ببینه... ولی دیگه کار از کار گذشته بود... نفس عمیق کشیدم و سعی کردم فکرمو متمرکز کنم تا بفهمم چی کار کنم و دیگه چیزی از حرکاتم یادم نموند. فقط وقتی برگشتم داخل اتاق بهت زده روی صندلی نشستم. آریانا با شوق گفت: «وای عالی بود کریستی. نمی دونی چه قدر دلم...» دید مات زدم گفت: «چی شده؟» دستمو روی صورتم کشیدم و با بهت گفتم: «آب...» برام آب آورد و داد بهم. یکم که خوردم با یاد آوری نگاهش لیوانو به زمین کوبوندم. شکست. آریانا با نگرانی گفت: «چی شده کریستی؟» از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم: «لباسام کجان؟» بهم دادشون سریع پوشیدمشون و همون طور که روی کاغذ آدرس خونمو می نوشتم گفتم: «این آدرس خونمه. یا خودم می برمت یا به مارتین می گم یا خودت بیا. من... من فعلا باید برم. خب؟ ولی بیا.» برگه رو دادم بهش و دویدم بیرون اتاق... رفتم سمت میز. بدنم می لرزید ولی سعی کردم محکم باشم و گفتم: «فکر کردم نمیای...» کیفمو برداشتم و ایانم با پوزخند گفت: «فکر کردم قراره بیام حرف بزنم...» به مارتین خیره شدم. فهمید عصبی شدم... وایساد و خواست چیزی بگه که ایان گفت: «چه نکته ی جالبی که قبلا بهش دقت نکرده بودم... چرا به ذهنم نرسید که یه رقاصی؟» گرمم شده بود... رئیس اومد سمتم و خواست حرفی بزنه که با صدای لرزون گفتم: «الان نه...» اونم رفت. تو چشماش خیره شدم و خواستم چیزی بگم که صدای جمعیت در اومد... سرمو یکم پایین گرفتم. کل موهام دور صورتمو گرفت. زمزمه کردم: «من می رم...» و خواستم برم که بازومو گرفت و منو کشید. عصبانی شده بودم. داد زدم: «ولم کن!» محکم بازومو فشار داد و گفت: «این همه راه نیومدم که بری. باید حرف بزنیم. ولی کجا؟ انگار همه می خوان یه دور براشون برقصی...» با دستم عرق پیشونیمو گرفتم و گفتم: «ولم کن عوضی.»

- من عوضیم؟

- هر چی... ولم کن.

- ولت کنم بین این همه مرد می تونی دووم بیاری ؟

- با در دو قدم فاصله دارم . ولم کن ...

- جدا ؟

بازومو که گرفته بود پرتم کرد که خوردم به یه مرد ... کمکم کرد سر جام وایسم ولی طوری نگاهم می کرد که سریع ازش جدا شدم و چسبیدم به ایان ... پوزخند زد و گفت : « می دونستم ... » دستمو محکم گرفت طوری که نمی تونستم بیرون بکشمش و رفت سمت رئیس ... یه نوشیدنی گرفت و بعد یکم پول گذاشت روی میز و گفت : « می خوام برام برقصه ... تنها ... » همون طور که سرم پایین بود غریدم : « من رقااص نیستم ... » رئیس خواست اعتراضی بکنه که ایان یکم پول دیگم گذاشت . زیاد بود . بعدم گفت : « فقط اون اتاقو خالی کنین . » میج دستمو چرخوندم تا ولم کنه ولی نکرد . رئیس پول پرست بود دیگه ... قبول کرد . نوشیدنی رو برداشت و تقریبا منو کشوند داخل اتاق . وقتی رفتیم تو دستمو ول کرد . میج دستمو مالیدم و بعد با عصبانیت خودمو روی مبل پرت کردم . دست به سینه نشستم و با لحن تیزی گفتم : « می دونی مارتین داشت چی می گفت ؟ از چیزایی که شنیده بود تعجب کرده بود . عالیه . دیگه حالا خودتم رابطمونو به گردن گرفتی ... مقصر منم ؟ نه . حالا من تو رو مقصر می دونم چون از این شایعات مسخره خوشم نمیاد . می فهمی ؟ » پوزخند زد و گفت : « تو بدت میاد ؟ جدا ؟ » تو جام وایسادم و گفتم : « کیه که خوشش بیاد وانمود کنه با یکی رابطه داره ؟ اونم با یه مرد مغروری مثل تو ؟ » محکم تو چشمام خیره شد و تو صورتتم زمزمه کرد : « یه رقااص . » خودمو نباختم و با لحن حق به جانبی گفتم : « خوبه ! پس من همچین کسی نیستم که بخوام . حالام باید برم ببخشید . » و خواستم برم سمت در که منو کشید و گفت : « قراره این طوری حرف بزنینم ؟ » بازومو بیرون کشیدم و گفتم : « دستتو این قدر به من نزن . چه حرفی باید بزنینم ؟ »

- داری می گی ناراضی ای ؟ خب منم ناراضیم . پس نظرت چیه این دونلو تموم کنیم ؟

- یه اشکالایی این وسط هست ...

دست به سینه وایسادم . انگشت اشارمو جلوی چشمم نگاه داشتم و گفتم : « شماره ی یک . تو منو با داروی خواب آور بی هوش کردی . این یعنی چی ؟ نکنه تو یه سریال جنایی هستییم ؟ معنی این که باید یه دختر بی هوش کنی چی می تونه جز این باشه که خواستی کاری باهاش بکنی ؟ هان ؟ به منم بگو بدنم . آقای رئیس ! به شرافت اسمت نیستی ... و شماره ی دو ... » انگشت

بعدیمو هم جلوی چشمش نگه داشتیم و گفتیم: «داشتی خفم می کردی . تو سریال جکی چانیم ؟ می دونی اگه بخوام ازت شکایت کنم چی می شه ؟ بهم می گی عقده ای ... من عقده ایم ؟ پس تو چه آدمی هستی که فکر می کنی سلطان قلب هایی و از اون طرف با یه توهین کوچیک این قدر به هم می ریزی ؟ غرور توام الکیه با هر چیز مسخره ای احساس غرور می کنی . با هر چیز مسخره ای به همه حمله می کنی ... اینو بدون ایان . رقااصم آدمن ... هر چند من جزو اونا نیستم . حداقل دیگه نیستم ولی چون فکر کردی من رقااصم دلیل نمی شه اعتماد به نفست تا آسمون اوج بگیره . چون تو ... هیچی نیستی ...» عصبانی شد ... منو کوبوند به دیوار و جلومو گرفت . شاید زیادی غرورش برایش مهم بود ولی فرق من و اون این بود که من تو لحظه ی عصبانیتیم خون سرد می موندم جز وقتایی که خون سرد بودن به نفعم نمی بود . حداقل ظاهر من این طور بود و این یه فرق خیلی بزرگ بین من و اون بود . تو چشمات خیره شدم . موهام داشت توی چشمم می رفت . به خصوص که لخت بود و نوک تیزی داشت . نفس عمیق کشیدم و خواستم حرفی بزنم که اون گفت : «بهم بگو چی ازم می خوای ؟ هان ؟ یه رقااص منظورش از این کارا چی می تونه باشه ؟ پول ؟ یا ناز و نوازش ؟ دومی رو بعید می دونم کریستی ... چون می دونی ... رقااصا کم از این ناز و نوازشا ندارن . پول ؟ معقول تر به نظر میاد ... ولی یه چیزی برام گنگه ... تو برای پول این کارو نمی کنی ...» تو چشمات خیره شدم . ابروهامو دادم بالا و گفتم : «شاید می کنم ...»

– اگه این کارو می کردی حس می کردم خیلی زیاده طلبی با این ثروتی که داری بازم این کارو می کنی . مگه این که یه احتمال دیگم باشه که اصلا از همون اول این ثروتو از این راه به دست آورده باشی نه ؟

وای خدا ... چه قدر توی عصبانی کردن آدم ماهر بود ... خودمو جمع و جور کردم و گفتم : «این مسئله به این راحتی و با زور حل نمی شه . ایان هر چی بیش تر اذیتیم کنی بیش تر لج می کنم . هر چی بیش تر لج کنم داغون ترت می کنم . پس دستتو از بازوهام بکش ...» ولم کرد . با نفرت در کیفمو باز کردم و گفتم : «من دنبال پول نیستم . اگه بودمم خیلی آدما ی بهتر و ول خرج تر از تو توی خیابونای نیویورک دارن راه می رن .» کیف پولمو برداشتم و با لحن خودش گفتم : «می دونی داری یه جورایی رمزی می گی پولتو می خوای ؟» پوزخند زدم و گفتم : «منو بشناس ایان . هر چی بهم بگی جوری به خودت بر می گردونم که تعجب زده می شی ...» دور زدم و روی مبل نشستیم و بعد گفتم : «زنگ زدم بیای نه برای دعوا . فقط برای این که اینو بهت بدم ...» یه مقدار پول گذاشتم روی میز رو به رو و گفتم : «به خاطر اون بطری چهل سانت که فکر کنم حدود هفتصد یا

هشتصد دلار بوده ... و کلا با هزینه ی بیمارستان و بار ... اینم به خاطر این که بدونی به خاطر پول به کسی نمی چسبم ...» کنارم نشست و گفت: «پس برای این که همه چیز تموم بشه این پولم بر می دارم . این طوری دیگه هیچ چیزی باعث نمی شه که با هم بر خورد داشته باشیم . خیلی خب؟» پولو پرت کردم روی پاش و با پوزخند گفتم: «اون قدرم که به خودت اعتماد داری بهت نچسبیدم . ولی نمی تونم تضمین کنم که دیگه همو نبینیم .» از جام بلند شدم در بطری رو باز کردم و همون طور که یکم توی لیوان می ریختم گفتم: «توام می خوای؟» دست به سینه به مبل تکیه داد و گفت: «باید طوری حرف بزنی که همه چیز روشن بشه بینمون .» ابرو هامو بالا انداختم . لیوانو گذاشتم روی میز چون خودم نمی خواستم بخورمش . رفتم سمت مبل . مبل یه دسته داشت که دقیقا همون طرفی بود که ایان نشسته بود . روی مبل با فاصله ی زیاد نشستم و خم شدم سمتش ... صورتشو برگردوند سمتم . با لحن جذاب و صدای آرومی گفتم: «همه چیز بینمون روشنه . تو مثل موش می دوئی منم مثل گربه دنبالت . نمی دونم چرا ولی نمی تونم از دنبال تو بودن دست بردارم . من خیلی زود عادت می کنم به هر مسئله ای ... الانم به اذیت کردن تو عادت کردم .» و همون طور که این حرفا رو می زدم دست راستمو روی پشتی مبل گذاشتم و دست چپمو روی پای چپش ... زمزمه کرد: «و این نتیجه ایه که تو از این همه دعوا و مکالمون گرفتی؟» خیلی آروم بهش نزدیک شدم و تو همون حالت گفتم: «تنها نتیجه ای که من گرفتم اینه که ما این جاییم و تو کلی پول بابت این اتاق و اون بطری روی میز دادی ... حرص درار و عصبانی کندیست ولی همین .» دست چپمو از روی پاش برداشتم و لیوانی که توش یکم نوشیدنی بود رو دستم گرفتم ... دوباره برگشتم سمتش . اون قدر بهش نزدیک شده بودم که پای چپم خیلی راحت پای راستشو حس می کرد و صورتم گرمای نفسشو ... لیوانو به لباش نزدیک کردم و زمزمه کردم: «می تونی یه شب از رئیس بودن و اخمو بودن فاصله بگیری و یکم خوش باشی؟» تو چشمام خیره بود . نمی دونم چرا ساکت بود . چرا دیگه طعنه نمی زد . این نشونه ی شکسته شدن دفاعش بود ولی تنها چیزی که باعث می شد که بیش تر از اون پیش نرم چشماش بود . هنوزم محکم توی چشمام خیره شده بود . شاید با زبون حرف نمی زد ولی با چشم علنا اعلام می کرد که هنوزم همونه ... ولی خیلی آروم لیوانو کج کردم اما قبل این که حتی یه قطره رو بخوره با دستش لیوانو گرفت و لیوان تو همون حالتی که بود موند ... انگشتای کشیدش اومد روی دستم . کوچیکی لیوان باعث شده بود که کلا دستش روی دستم باشه . لیوانو خیلی آروم کشید پایین و بهم نزدیک تر شد ... با دست راستش موهای افتاده ی کنار صورتمو داد پشت گوشم و دستشو روی گونم گذاشت . شاید یکمی تعجب کرده بودم ولی خیلی کم ... هر چی که بود از اون کم تر از

مارتین انتظار نمی رفت . بهش نزدیک تر شدم . من برای نقشم ولی اون ... نمی دونستم برای چی . همین که اون قدر به هم نزدیک شدیم که بخوایم کاری بکنیم در باز شد و باعث شد من یکم ازش فاصله بگیرم ... برگشتم سمت در . آریانا بود ... نفس عمیق کشیدم . دیگه کاملاً از ایان جدا شدم ، روی مبل نشستیم و گفتیم : «چی شده ؟» مکث کرد و رو به ایان گفت : «از اون جایی که کریستی این جا مهمونه و وظیفش نیست که این جا باشه ... برای همین رئیس منو فرستاد تا اونو ... برگردونم .» ایان صاف سر جاش نشست . از جام بلند شدم و همون طور که با خون سردی کمر بندمو محکم می کردم گفتم : «نه ... نیازی نیست . حرفامونو زدیم . آماده شو . تا من مارتینو پیدا بکنم می ریم ...» سرشو تکون داد و رفت . به در خیره موندم . نمی دونستم برگردم یا نه ولی مجبور بودم برای برداشتن کیفم ... نفس عمیق بعدی رو کشیدم و برگشتم . از جاش بلند شد . همین که خم شدم کیفمو بردارم گفتم : «من باید ...» وسط حرفم گفت : «دوستت اجازه نداد تا این حرفو تو زمان خودش بزنی ولی ...» کیفو برداشتم و با کنجکاوای بهش خیره شدم . بهم نزدیک شد و تو صورتم گفت : «هنوز به خودتم ثابت نشده که اونی که به اون یکی می چسبه تویی ؟» و قبل این که بتونم حرفشو بفهمم و جوابی بدم با پوزخند رفت بیرون ... همون غرور بود ... همون چشمایی که باید راحت می فهمیدم از شون که هنوز سست نشده ... شونه هام افتادن پایین . عصبانی شده بودم . دستمو مشت کردم و زیر لب غریدم : «الان کسی که گول خورد من بودم ؟» کیفمو روی شونم انداختم و با عصبانیت دویدم بیرون . به دور و بر نگاه کردم ولی فقط پوزخند بعدیشو دیدم و در عرض یه ثانیه رفت بیرون . تند تند نفس کشیدم . باید می فهمیدم . با عصبانیت به دیوار کناری لگد زدم و رفتم سمت مارتین . با یه مرد دیگه حرف می زد . با غضب کنارش وایسادم و گفتم : «بریم .» با صدای من برگشت سمتم و گفت : «چی شد ؟» تقریباً داد زدم : «بریم دیگه ...» بعد یه مکث از جاش بلند شد و خواست بره که گفتم : «تو برو ماشینو از پارک در بیار . من با آریانا میام .» سوئیچو پرت کردم سمتش . تو هوا گرفتش و قبل این که چیزی بگه رفتم توی اتاق . آریانا پالتوشو پوشیده بود و داشت وسایل آرایشیشو توی کیفش می انداخت . رفتم سمتش و گفتم : «زود باش .» کیفشو روی شونش انداخت و گفت : «بریم .» دنبالم اومد و همین که رفتیم بیرون کلوپ گفت : «ناراحتی ؟ چرا ؟» کیفمو با خشونت روی شونم صاف کردم و گفتم : «ازش متنفرم . از اون آشغال متنفرم . اگه مجبور نبودم اون کارو نمی کردم ولی مگه می شه بهش گفت که من مجبورم چون باید بهت نزدیک بشم ؟ مغرور لعنتی ...» در ماشینو باز کردم و نشستیم . اونم عقب نشست و گفت : «چه اجباری ؟»

_ وقتی برسیم حرف می زنیم ...

به مارتین نگاه کردم . فقط رانندگی می کرد . با حرص غریدم : « مارتین نمی تونی تند تر بری ؟ سوار شتریم ؟ تو صحرای عربستانیم ؟ » سرعششو بیش تر کرد و گفت : « مگه نمی بینی چه قدر ترافیکه ؟ معلوم نیست تو اون اتاق چی شده که تو این طوری می کنی ... » دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم : « به تو چه ! » جوابی نداد . شاید می فهمید عصبی شدم ... نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت آریانا و گفتم : « ببخشید . » خندید و گفت : « نه من می شناسمت . زود خوب می شی . خواهش می کنم . » لبخند اجباری ای زدم و دوباره به جلوم خیره شدم . وقتی رسیدیم مارتین جلوی خونه وایساد و گفت : « شما برین . من می رم غذا بگیرم . » از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم آریانام پیاده شه . بعدم با حرص گفتم : « حیف که ماشین خودمه نمی تونم درشو بکوبونم . » و درو بستم . مارتینم دستشو به نشونه ی خداحافظ تکون داد تو هوا و رفت . در خونه رو باز کردم و رفتیم داخل . آریانا پالتوشو در آورد و گفت : « می دونم از نظرت عجیبه که توی تابستون پالتو می پوشم ولی خب ... من کلا خیلی به سرما حساسم . » با بد اخلاقی گفتم : « می دونم . » و خودمو روی مبل پرت کردم . کنارم نشست و گفت : « خب چرا این طوری ای ؟ بعد این همه مدت دیدمت فکر می کنی این قیافت منو راضی می کنه ؟ »

- مهم نیست . قهوه می خوام ؟

- آره . خیلی .

از جام بلند شدم و قهوه ساز رو به برق زدم ... دوباره برگشتم و گفتم : « فکر می کردم دیگه رفتی از اون جا . چرا هنوزم تو همچین جایی کار می کنی ؟ » لبخند زد و گفت : « خودمم فکر می کردم که برم . تقریبا همه ی قرضها رو پس دادم و فقط یکم دیگه مونده . ولی حالا می بینم تنها کاری که بلدم بکنم برای زندگیم اینه ... » مکث کردم و بعد گفتم : « می خوام بهت یکم پول قرض بدم ؟ » فوری سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : « دیگه از قرض گرفتن می ترسم ... »

- لازم نیست بترسی . ما دوستیم . مگه می شه من پیام دنبالت بگم قرضمو پس بده ؟ شاید کاری نتونی بکنی باهش ولی بازم لازمه که یکم ...

وسط حرفم گفتم : « نه کریستی . مرسی . لازم نیست ... » با خشونت گفتم : « چرا وسط حرفم حرف می زنی ؟ »

- ببخشید .

- تو واقعا اون جا بودنو دوست داری ؟

- برام هیچ فرقی نمی کنه .

شونه بالا انداختم و گفتم: «خیلی خب ... حالا...» مکث کردم و گفتم: «ببین آریانا ... اگه واقعا می خوای یه کار راحت تر داشته باشی فقط بهم بگو . چون یه کار خیلی خوب سراغ دارم و واقعا می خوام تو انجامش بدی .» لبخند زد و گفت: «بستگی داره چه کاری باشه ...» مکث کردم و به گوشیم خیره شدم . دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: «می خوام مادر یه بچه باشی ...» با تعجب و صدای اوج گرفته گفت: «چی؟» گوشیمو دستم گرفتم و همون طور که به عکس روی صفحه خیره بودم گفتم: «یه بچه هست که ...» پوفی کردم و گفتم: «یه بچه هست که فعلا پرستار داره اما این منو راضی نمی کنه . خواهر زادم . به تو اعتماد دارم . تو عاشق بچه ای نه؟ ببین یه خونه ی کوچیک هست که می تونی تا آخر عمرتم توش زندگی کنی . هر ماهم پول خیلی زیادی برات می ریزم . تنها چیزی که می خوام اینه که اون برات مثل بچت باشه . اون بچه فکر کنه تو مادرشی توام فکر کنی بچته . همین ... می دونم که ممکنه به خاطر داشتن این بچه بعضی چیزا رو مثلا شاید موقعیتای ازدواج یا هر چیزی رو از دست بدی ولی به اینم فکر کن که کم تر کسی هست که تو جایگاهی که الان هستی بخواد دنبالت باشه ... در هر صورت این یه پیشنهاد کوچولوئه آریانا

«...»

- گیج شدم ... منظورت چیه؟ یعنی یه بچه هست که مادر نداره و من باید بشم مادرش؟ برای کل عمرم؟

- سخته که بهش فکر کنی ولی من اگه جای تو بودم حداقل یکم بهش فکر می کردم ...

همون موقع گوشیم زنگ خورد . برش داشتیم و جواب دادم: «بله؟»

- سلام کریستی . خوبی؟ به اون یکی شمارت زنگ زدم خاموش بود این دو روز . برای همین گفتم شاید این روشن باشه .

- خوبم . بگو .

- اتفاقی افتاده؟

- باید بیفته؟

رو به آریانا اشاره کردم که می تونه بره تو اتاقم . اونم بلند شد و رفت و ژانت گفت: «آخه خاموش بودی.»

- توماسو یادته ؟

- مگه می شه یادم نباشه ؟

- خوبه که یادته . حق نداشتی شماره ی منو بهش بدی .

- چی ؟!؟!

- ژانت وقتی شمارمو عوض کردم فقط به تو و مادر بزرگ اس دادم . مطمئنا تو بهش دادی که پشت سرش زنگ زد بهم .

- کریستی معلوم هست چی می گی ؟ اون اصلا زندانه من چه طور ...

وسط حرفش گفتم : « برام مهم نیست . » و قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم . کار کس دیگه ای جز اون نمی تونست باشه . رفتم داخل اتاقم و رو به روی آریانا نشستم . به لباسام خیره شد و گفت : « هر کدوم یه زیبایی دارن . واقعا تو چرا این قدر پول داری ؟ چی کار می کنی ؟ » لبخند زدم و گفتم : « خیلی کارا . بیش ترش پولیه که مالک برام می فرسته . پولی که برای کلاسایی که دانشگاه می رم می دنم نباید جا بندازیم . بعضیاش به خاطر اون دوره ی کوچیک توی کلوپه . بعضیام به خاطر کار دیگم توی شرکت که هم نمایندشونم هم مترجمشون . یه مقدارشم که خودت می دونی ... این دوره ای که کلا گذروندم و با آدمای مختلف بودم . به خاطر پول این کارو نکردم ولی خب گفتم یه سودم ببرم . »

- آهان .

- خب ... چی می گی ؟

- اون بچه ی کیه ؟

- گفتم که .

- فکر نکنم . پس چرا خودت ازش مراقبت نمی کنی ؟ چرا می خوای از خانوادتون بندازیش بیرون ؟

- می خوام دیگه .

- همین ؟

صدای بوق ماشین اومد . گوشیمو روی میز گذاشتم و گفتم : « فکر کنم مارتین اومده . » و برای این که دیگه در موردش حرفی نزنم رفتم بیرون . درو باز کردم و واقعا مارتین رسیده بود ! غذا ها رو ازش گرفتم و گفتم : « فکر کنم حس وقت شناسیت داره تقویت می شه . » آمد داخل و گفت : « خستم ... ولی اجازه دارم یه چیزی بگم ؟ » غذا ها رو روی کابینت گذاشتم و آریانا اومد داخل آشپز خونه . همون طور که ظرف آماده می کردم گفتم : « بگو . »

- رقصت عالی بود . واقعا عالی ...

- لازم نیست ازم تعریف کنی !

- یه روز مهربون بودی ولی الان دوباره داری می ری توی خود خود خواهی ...

جوابی ندادم و رو به آریانا گفتم : « دوست داری امشب از تخت بندازیمش بیرون و خودمون روی تخت بخوابیم ؟ » خندید و گفت : « آره . » نیش خندی تحویل مارتین دادم و بعد با چهره ی خشکم رفتم توی هال . آریانا روی مبل کنارم نشست و گفت : « بوش که خیلی خوبه . » بشقابو جلوش گذاشتم و گفتم : « آره . » و بعد رو به مارتین گفتم : « تا صبح روی مبل بخواب . » و شروع کردم به خوردن . آریانا خورد و بعد همین که تموم شدیم گفتم : « هدفمون از این که اومده بودیم کلوپ این بود که مارتین یکم خوش بگذرونه ولی نشد . » رو به مارتین گفتم : « به آریانا گفته بودم برات برقصه ولی ... » با یاد آوری ایان لیوان توی دستمو پرت کردم و با خشونت به مبل تکیه دادم . مارتین گفت : « کریستی واقعا چه اتفاقی افتاد ؟ تو این قدر راحت عصبانی نمی شی ... » با لحن تندى گفتم : « به تو چه ؟ فکر می کنی برای من کنجاوی ؟ نه خیر . تو فقط می خوای بدونی چی شده که به خاطرش رقصت کنسل شد . » پوفی کردم و گفتم : « بین چه بی جنبست آری . » آریانا خندید و گفت : « نه . فکر نکنم منظورش این باشه . » با عصبانیت گفتم : « هر چی هست و نیست به اون ربطی نداره عصبانیت من . بریم دیگه ... » و دست آریانا رو کشیدم و رفتیم سمت پله ها . اول اون رفت بالا و منم پشت سرش رفتم . دوید و خودشو روی تخت پرت کرد و با خنده گفت : « خیلی نرمه ... » کنارش نشستیم و گفتم : « آره . حس خوبی می ده بخوابی روش ... »

- مارتین کمر درد نمی گیره روی مبل بخوابه ؟

شونه بالا انداختیم و گفتم : « مگه چاره ی دیگه ایم هست ؟ من که نمی تونم تو رو بفرستم روی مبل . اگه خودمم بخوام برم تو می تونی با اون روی این تخت باشی ؟ » پوزخند زدم و گفتم : « نه بابا . عمرا بتونی . » و هولش دادم . خندید و رفت اون طرف تر تا منم دراز بکشم و گفتم : « قبلا

دوتایی خیلی پسرا رو اذیت می کردیم الانم بذار کمر درد بگیره .« خندید و گفت :« باشه . خونتو تا حالا ندیده بودم .« نفس عمیق کشیدم و گفتم :« خوشگله نه ؟ می خوای بیا پیش من . البته بعد این که مارتین کلا رفت .«

– اصلا مارتین چی کارته ؟ چرا توی خونه ی توئه ؟

خندیدم و گفتم :« دوست پسرمه . خوش تپیه ؟» با تعجب گفت :« واقعا ؟» پوزخند زدم و گفتم :« اصلا به من می خوره ؟ یه دوسته . همین . برای یه مدت تقریبا طولانی می مونه بعد می ره .«

– اون وقت ایان کیه که نمی خواستی تو رو اون طوری ببینه ؟

با مشت روی تخت کوبوندم و گفتم :« یه حروم زاده !» خندید و گفت :« توضیح دقیقیت کاملا توجیح کرد .« سرمو روی بالش گذاشتم . برگشتم سمتش و گفتم :« تو چی ؟»

– زندگی مثل قبله . هیچی ...

– آریانا لطفا روی پیشنهادم فکر کن . چون واقعا می خوام تو بزرگش کنی . اون یه بچه ی خیلی آرومه . اصلا اذیت نمی کنه . بهت عادتیم که بکنه دیگه خیلی باهات صمیمی می شه . بزرگم نیست . فقط سه ماهشه . همین .

– درسته از کاری که الان می کنم بهتره ولی تصمیم گیری در این مورد خیلی سخته . بحث کل زندگیمه ...

گوشیمو روشن کردم و همون موقع یه میس کال اومد . زنگ زدم به همون شماره و صدای رئیس دانشگاه پیچید :« سلام کریستی . خوبی ؟»

– سلام . ممنون .

روی تخت جا به جا شدم و بهش گوش دادم :« زنگ زدم کلاس فردا رو یاد آوری کنم .« با لحن خشکی گفتم :« لازم نیست چیزی رو به من یاد آوری کنین . خودم می دونم . دیگه ؟» یکم ساکت شد و بعد گفت :« دیگه هیچی . «

– پس خداحافظ .

تماسو قطع کردم و زیر لب گفتم :« هنوزم نمی فهمه که من چیزی رو یادم نمی ره .« آریانا برگشت سمتم و گفت :« شایدم تو یکم تند رفتار می کنی .« تو جام نشستیم و گفتم :« من

باهاشون طوری که لیاقتشونه رفتار می کنم.» رفتم داخل دفتر تلفنم تا به رابرتسون زنگ بزنم. چشمم که به اسم ایان افتاد مکث کردم. مردد بودم. می خواستم خردش کنم ولی مگه از پشت تلفن کاری از دستم بر می اومد؟ اگه من بد جنس بودم اون خیلی تو نیش و کنایه زدن بد بود. مکث کردم و بعد شماره رو گرفتم. یکم بوق خورد ولی جواب نداد. تماسو قطع کردم و به موبایل خیره شدم. نفس عمیق کشیدم و بی خیال زنگ زدن به رابرتسون شدم. گوشی رو زیر بالشم گذاشتم و گفتم: «خیلی خستم. توام بخواب. فردا حرف می زنیم.» و چشمامو بستم.

در دفتر مارتینو باز کردم و رفتم داخل. با دیدنم خندید و گفت: «نمی تونی هر وقت که دلت می خواد بیای این جا...» رو به روش نشستم و گفتم: «مگه مهمه وقتی نگرهبانی هر دفعه راهم می ده؟»

– باید جدا روی اخراج کردنش فکر کنیم. هر روز چند تا دختر خوشگل دارن این جا رژه می رن که اون راهشون داده.

رفتم کنارش و همون طور که به کاغذای زیر دستش نگاه می کردم گفتم: «تو اصلا هیچ کاری برای پیدا کردن اون دستگاه می کنی؟» در کشوی میزشو باز کرد و گفت: «اینو ببین.» روی دسته ی صندلیش نشستم و کاغذو ازش گرفتم. بهش نگاه کردم و گفتم: «خب این چیه؟»

– یه جورایی به سختی وارد اطلاعات قدیمی سازمان شدم. این یه چیز عجیبه که نتونستم هیچی ازش بفهمم. یه جورایی کلی کد امنیتی و لی برگه ایه که توی سیستم خیلی خیلی برای حفاظت ازش تلاش کردن.

– تو یه هکری؟

– تا حدودی.

– اگه تا حدودی چه طور تونستی همچین حفاظی رو بشکنی؟

خندید و گفت: «خب تا حدودی از نظر من یعنی زیاد.» به برگه خیره شدم. کلی عدد بود فقط. هیچیش معلوم نبود. نمی دونستم چرا باید برای این همه عدد الکی و بی معنی حفاظ بسازن. جدی شد و گفت: «فکر می کنی چی باید باشه؟»

– نمی دونم. ببین ممکنه ...

یکم فکر کردم و گفتم: «هیچ جایی اطلاعات ندارن؟ مثلاً هر چیزی که شبیه اطلاعات رمز شکنی باشه؟» سرشو به نشونه‌ی منفی تکون داد و گفت: «من که نتونستم چیزی پیدا کنم. مدت زیادیم نمی‌تونم وارد سیستم بشم وگرنه ایان خیلی زود متوجه می‌شه...»

– چند تا امکان که می‌شه داد اینان. تاریخ، حروف الفبا، یا ابجد (توی آمریکا هم مثل حروف ابجد برای هر حرف یه عدد مشخصی وجود داره) ... بین. این عددی تعداد رقمشون یکی نیست. شاید ترکیبی از اینا باشه شایدم کلاً چیزی که من فکر می‌کنم اشتباه باشه و این اعداد چیزای دیگه ای باشن ...

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «بدم میاد از این کارای بچه‌گونه و رمز دار.» پوزخند زدم. برگشتم سمتش و با صدای آرومی گفتم: «مارتین اینا یه باندن؟ یا یه گروه گانگستر که می‌خوان به کاخ سفید حمله کنن یا جدی‌جای سازمان CIA (سازمان امنیتی آمریکا) رو می‌گیرن؟» جوابی نداد و مشغول کاراش شد. پوزخند بعدی رو زدم و روی مبل نشستیم و به برگه خیره شدم. همین‌طور که داشتیم به اعداد نگاه می‌کردم در باز شد و یه خانوم اومد تو. همین‌که چشمم بهش خورد شناختمش. یکی از همونا بود. روی چهره‌ی من مکث کرد و بعد به سخنی نگاهشو گرفت و گفت: «رئیس گفته همه‌ی این طبقه جمع شن.» و رفت بیرون. مارتین مکث کرد و بعد از جاش بلند شد. منم دنبالش رفتم اما همین‌که به در رسید گفتم: «مطمئنی می‌خواهی بیای؟» سرمو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و گفتم: «میام.» درو باز کرد و رفت بیرون. کیفمو روی شونم صاف کردم و رفتم بیرون. همه جمع شده بودن و تقریباً شلوغ بود... ایان جلو وایساده بود و داشت با یه نفر دیگه حرف می‌زد. با دیدنش دسته‌ی کیفمو تو مشتم فشار دادم. دلم می‌خواست بد بلایی سرش بیارم. حرفش که با اون مرد تموم شد گفتم: «شما می‌دونین که توی این سازمان چه خبره... نه؟» مکث کرد. خشک بود و جدی و البته غرورشم نباید فراموش کرد. یکم به اطراف نگاه کرد و گفت: «اینجا محل کاره... نه محل تمرینات... نه محل تفریح... نه جای مهمونی اومدن... نه جای سوال و جواب کردن... عصبانی می‌شم وقتی این چیزا رو توی سازمان خودم می‌بینم. این سازمان داره جزو شرکتای تجاری برتر می‌شه و دارم جدی می‌گم. بین پنج رتبه‌ی برتر توی آمریکا ما دومیم. پس اینو بفهمین که با کارایی که جدیداً دارین می‌کنین و چیزایی که می‌بینم دارین هر ثانیه ما رو پایین‌تر می‌کشین. این‌جا از تون کار می‌خوام. خوش‌گذرونی و استراحت می‌مونه برای جشنامون و رو راست بگم کم‌جشن نمی‌گیریم. چیزی که می‌خوام بگم اینه. بعضیا فکر می‌کنن اومدن تفریح... حواستون به کاراتون هست؟ امروز گزارشای

اشتباهی گرفتم که کل محاسباتمونو به هم ریخته . به جز این که از حقوق این ماه اون آدم دو سومش کم می شه ... بار بعد که اشتباهی بینم چند دقیقه ی بعد دست اون آدم جعبه ی وسایلشو می بینم و می دونم جدیم .» با حرص و حالت مسخره ای اداشو در آوردم و زمزمه کردم : « خپل !» موهامو دادم کنار و اونم ادامه داد : « بعضیا انگار تو مهمونین ... می دونین توی هر طبقه ی این سازمان حداقل سه تا دوربین مخفی وجود داره که گیرنده های صوتیشم عالیه .» پوزخند زد و گفت : « حرفایی که تو کل روز این جا می زنین کاملاً باعث تعجب من شده . اولاً این که تا الان حرفی نزدم ولی از این زمان به بعد فقط یه نفر ... فقط یه نفر حرفی از یه دختر مو آبی بزنه !» پوزخند بعدی رو زد و با صدای بلند تر گفت : « جز اخراج کردنش باید یه سوم حقوق معمولشو هر ماه به این سازمان بده . شکایتیم نمی تونین بکنین چون همین الان باهاتون قرار کردم و هر کس بزنه زیرش هر چند مسخره ولی همین کارو می کنم . برای همینه که شرکتمون توی تجارت بالاست .» پوزخند زدم و زیر لب گفتم : « به چیز دیگه ای جز پولم فکر می کنه ؟» ادامه داد : « منظورم از سوال جواب کردن اینه که بعضیام دیگه خیلی رو دارن مستقیم تو صورتم می پرسن چه خبره بین من و اون دختره ی —» با نا باوری گفتم : « این چی فکر کرده پیش خودش ؟ پسره ی —» مارتین خندید و زمزمه کرد : « زشته .» پوفی کردم و ایان گفت : « جز اون وقتی می گم این برگه ها رو بیارین بدون سوال کردن برام میارینش . وقتی می گم این گزارشها رو تهیه کنین بدون سوال کردن میارینش . این اواخر خیلی بی مسؤلیت شدین . و مهم ترین مورد و بدترینش ... جای تمرینات ؟ بهتون می گم سازمانو شوخی می گیرین . سیستم برای چند دقیقه هک شده بود ! این چیزی نیست که این قدر زود ببخشمش و شده تا آخرین ثانیه ی عمرم دنبال کسی که این کارو کرده می گردم و شدیداً باهاش برخورد می شه . این سازمان برای خودش حریم خصوصی ای داره و شما حق ندارین تا دو تا ترفند یاد گرفتین بیاین این جا و به هم بریزینش . حرفام تموم شد . این آخرین باریه که اجازه دارین سوالی در مورد حرفای محکمم پیرسین . اگه چیزی نا مفهومه همین الان پیرسین تا دیگه بهونه ای نشنوم .» همه به هم نگاه کردن . یکهو دور و بر کالا صدای زمزمه پیچید . پوزخند زدم دستمو بردم بالا و با صدای رسایی گفتم : « من سوال دارم .» یکهو همه برگشتن سمتم . بین جمعیت جلو رفتم . ایان با چشمای آتیشی نگاهم کرد . تازه متوجهم شده بود و سرخ شده بود از عصبانیت . موهامو دادم پشت گوشم و همون طور که رو به روش وایمیسادم با صدای بلندی گفتم : « کسی سوالی نداره که چرا این آقا رئیس به من گفت —» « می تونستم تعجبو بینم تو چشماشون ... پوزخند زدم و همون طور که توی چشماش خیره شده بودم گفتم : « مگه من کاری کردم آقای رئیس ؟ جلوی پسر خالم همچین توهینی بهم کردی .»

الان کلی فکر اومده توی سرش که چرا؟ و ممکنه همه رو تقصیر من بدونه.» صدامو مظلوم کردم و گفتم: «می دونم این آخر این بینمون به هم ریخته ایان ولی من واقعا نمی تونم این کاراتو تحمل کنم. دلم برای کنار هم بودنمون تنگ شده. همون اولم که فهمیدم رئیس همچین سازمانی هستی بهت گفتم که از آدم دو رو خوشم نیاد و یا رابطمونو مخفی کن یا اگه کسی چیزی فهمید انکار نکن. چرا داری قلبمو با این دروغات می شکنی؟ حداقل انصاف می داشتی و اون حرفو... وسط حرفم بازومو کشید و غرید: «چرا دست از سرم بر نمی داری؟» لبخند زدم و گفتم: «چون دوستت دارم. مگه این همون حرفی نبود که تو بعد یه ماه تعقیب کردنم گفتی؟» ایان بازومو ول کرد و خواست چیزی بگه که با صدای لرزون گفتم: «ایان با این همه... خواهش می کنم... تنهام نذار و ولم نکن. حداقل بعد این مدت که منو به خودت وابسته کردی این کارو نکن. خواهش می کنم ایان. جلوی کل این جمعیت...» ایان عصبی شده بود. دهنش باز مونده بود از حرفای من. وانمود کردم بغض کردم و داره بگیرم می گیره. سرمو انداختم پایین و گفتم: «معذرت می خوام که موقعیتتو به هم ریختم ولی... ولم نکن. فقط عصبانی بودم که تنهام گذاشتی. ناراحت بودم که به خاطر این که توی خونت از خواب بیدار شدم و اونا ما رو دیدن از من عصبی بودی و دعوا راه انداختی...» به لکنت افتاده بود. سرمو بیش تر انداختم پایین و خیلی آروم رفتم توی بغلش... یه صحنه ی خیلی جالب و احساساتی ای شده بود که خودمم باورم نمی شد. سرمو توی سینش فرو بردم و خیلی آروم زیر لب گفتم: «دارم کار دیشبتو جبران می کنم. زیاد عصبی نشو.» و از توی بغلش اومدم بیرون. اشک الکی کنار چشممو پاک کردم و گفتم: «اگه نظرت عوض شده شب می بینمت. امیدوارم واقعا عوض شده باشه.» و از بین جمعیت رد شدم و دویدم داخل دفتر مارتین و درو بستم. روی صندلی نشستم. خندم گرفته بود. خندیدم و زیر لب با بدجنسی گفتم: «واقعا تا کی می تونی وانمود کنی که با من هیچ نسبتی نداری؟» و بهش خیره شدم. هنوزم متعجب سر جاش خشکش زده بود. لبخند شیطونی زدم و دوباره رفتم بیرون. برگشتم کنارش و گفتم: «ببخشید یادم رفت. می شه لطفا اون تاپم که جا مونده بود بیاری؟ آخه یادگاری مامانمه. شرمنده.» و با پوزخند ازش دور شدم. دیگه خونش به جوش اومده بود. گوشیم زنگ خورد. جوابش دادم و این بار دیگه رفتم بیرون و جواب دادمش. دوباره صدای ژانت اومد: «کریستی می دونی چند بار زنگ زدم؟ این بارو گوش کن...» پوزخند زدم و گفتم: «حالا دشمنی من و توماس و این که نمی خواستم بینمشو بی خیال. چه طور تونستی بهش بگی که کیت دخترشه؟»

– باور کن من حرفی نزدم بهش من ...

وسط حرفش گفتم: «دیگه تمومش کن ژانت. چه طور تونستی بدون توجه به این که اون ازم کینه داره و یه زندانی فراریه حمایتش کنی؟ فکر می کردم تو دوست منی...»

– کریستی یه ثانیه بهم گوش کن ...

– یه ثانیه ی دیگه هم وقت گذاشتن برات باعث می شه فکر کنم خیلی احمقم. من دیگه قطع می کنم.

و قطع کردم. دوباره زنگ زد و همین که می خواستم تماسشو رد کنم دستم کشیده شد ... گوشیمو محکم گرفتم تا نیفته و تو چهره ی ایان خشک شدم. اول تعجب کردم ولی بعد خودمو جمع و جور کردم. مچ دستمو گرفته بود. سرمو تکون دادم تا موهام مرتب شن و گفتم: «راستی کفشام خونت جا مونده...» با خشونت دستمو کشید و خواست منو ببره که به زور وایسادم و گفتم: «بین الان کار دارم ایان. فکر کنم گفتم شب!» حرفی نزد و مصمم تر منو کشید. سعی کردم وایسم ولی زورش زیاد بود. عصبانی بودنشم بهش انرژی می داد. به نگهبان گفت: «ماشینو از پارک بیار بیرون.» و نگهبانم که انگار از عصبانی بودن اون هول شده بود سریع رفت. دستمو چرخوندم تا آزاد بشه و با عصبانیت گفتم: «چرا همیشه از زورت استفاده می کنی؟ هر چی من بیش تر خود نمایی می کنم تو بیش تر از زور استفاده می کنی. قسم می خورم یه ارتباطی به باغ وحش داری.» با عصبانیت تو صورتم غرید: «آره. دارم. می دونی؟ اون جا نگهبان قفس یه روباه ماده ی خوشگل بودم. زیادی اذیت می کرد درست مثل خودت ولی هر چی باشه یه آدم از حیوون کم نمیاره.» پوزخند زدم و گفتم: «آخی. خوبه دیگه. همین روباهه تو رو به رئیس شرکت بودن رسونده وگرنه از کجا پول در می آوردی؟» پوزخند زد و گفت: «دختر خیلی لج بازی هستی ولی من لج باز ترم. تا الانشم خیلی زیادی پاتواز گلیمت دراز تر کردی.» نگهبان ماشینو آماده کرده بود و اومد سمتمون. خواستم حرفی بزنم که ایان رفت سمت ماشین و باعث شد یکهو کشیده بشم. نزدیک بود از روی پله بیفتم اما این که منو می کشید باعث شد نیفتم. عصبانی شده بودم. حق نداشت این کارو بکنه ولی نمی دونستم چه طور باید خودمو آزاد کنم. در ماشینو که باز کرد قبل این که بشینه لبخند حرص دراری زدم و رو به نگهبان گفتم: «به کسی نگو لطفا. نمی خوام آبروی ایان بره. فکر می کنن تا بهش گفتم ولم نکن هول شده نتونسته تا شب صبر کنه.» و همون موقع ایان غرید: «خفه.» و پرتم کرد توی ماشین. دست به سینه به صندلی تکیه دادم و وقتی سوار شد زمزمه کردم: «خیلی از تحقیر کردن خوست میاد؟»

– به اندازه ی تو؟ فکر نکنم!

چشمامو بستم ، سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم: « تازه داری منو می شناسی . راه زیاده . یکم می خوابم . بیدارم نکن !» همین که چشمامو بستم جعبه ی دستمال کاغذی رو پرت کرد توی صورتتم . با خشونت چشمامو باز کردم و غریدم: « حق نداری ...» وسط حرفم عصبی گفتم: « چه حقی ؟ تو این همه ماجرا بین ما اصلا حقی رعایت شد ؟ یا از حد خودم فراتر گذاشتی ؟ برو بابا !» با صدای اوج گرفته گفتم: « وسط حرف من ...» دوباره وسط حرفم گفتم: « دیگه تو محل کار من ...» وسط حرفش گفتم: « اگه به این کارات ادامه بدی ...» وسط حرفم گفتم: « حیف نمی تونم اگه برات تعیین کنم چون دیگه فرصتات ...» وسط حرفش فرمونو چرخوندم و ماشین خیلی سریع منحرف شد . فوری کنترلو گرفت دستش و منم با لحن غدی گفتم: « با من در نیفت ...» و رومو ازش برگردوندم و به بیرون خیره شدم ... دوباره ژانت زنگ زد . گوشیمو برداشتم و قطع کردم . نمی خواستم خاموش کنم . فقط تماساشو مسدود کردم و به مارتین اس دادم: « من با ایانم . نگران نباش ...» و همین که ارسال شد پیغام باتری ضعیف داد . گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم: « انگار از دعوا خسته شدی .»

– خودت چه طور ؟ من آره . تسلیمم ! دیگه حوصله ی این که تو رو ببینم ندارم . آخه چرا ولم نمی کنی ؟ فکر کردی شوخیه ؟ باید اون قدر پیش بری تا خودتو توی تلویزیون ببینی بعد به خودت بیای ؟

– اوه . نه . یه مدته پوستم یکم خراب شده . به این زودی برای تلویزیون آماده نیستم ولی یه ماسک بذارم حله . پس مهم نیست .

غرید: « تو دیونه ای . دیونه . از دیونه هم دیونه تر !» برگشتم سمتش و با لحن مسخره ای گفتم: « توام عاقلی . عاقل . از عاقلم عاقل تر !»

– ببین ما دو تا جوون بیست ساله ی تازه به دوران رسیده نیستیم که این طوری با هم حرف می زنیم . الان بهت می گم تمومش کن . اگه گفتمی باشه که خوبه . منم کاری باهات ندارم ولی وای به حالت اگه ...

وسط حرفش گفتم: « نه !» با خشونت فرمونو چرخوندم و باعث شد سرم بخوره به شیشه ی کنارم . پیچید توی یه کوچه و گفتم: « کلافه شدم از دست تو . داری عصبیم می کنی .» دستمو به سرم گرفتم و گفتم: « تو بیش تر !» جوابی نداد و فقط سرعتشو بالا برد تا زود تر برسه . کم کم عصبانیتم خوابید و وقتی رسیدیم کاملا خون سرد بودم . در کنارمو باز کرد و خواست حرفی بزنه

که همون طور که پیاده می شدم گفتم: «مرسی!» . پوزخند زد و در خونه رو باز کرد و این بار با دقت بیش تری نگاهش کردم . واقعا شیک بود . در حد یه رئیس ! وقتی درو پشت سرم بست ، همون طور که گره کراواتشو شل تر می کرد گفت: « بشین .» روی مبل نشستم و زمزمه کردم: « لطفا...» پوزخند زد و گفت: « خب می تونی وایسی!» نیش خند زدم و گفتم: « خوبم . مرسی .» کتشو در آورد و روی میز رو به روم نشست . طوری که انگار وانمود می کنم ترسیدم گفتم: « میز نشکته!» سرشو آورد جلو ... مستقیم توی چشمام خیره شد . تو چشماش خیره شدم و تنها چیزی که می دیدم مویرگای چشماش بود . زمزمه کرد: « واقعا چرا دست بر نمی داری؟» نگاهمو از چشماش گرفتم و گفتم: « نمی تونم بگم .» مشکوک نگاهم کرد . خندیدم و گفتم: « این طوری نگاهم نکن . گفتم که نمی تونم بگم .» یکم تو صورتم مکث کرد و بعد گفت: « برو بیرون!» به مبل تکیه دادم و گفتم: « بذار در موردش فکر کنم ...» با جدیت بیش تری تکرار کرد: « گفتم برو بیرون .» با لبخند حرص دراری گفتم: « فکر کردم . تو منو تا این جا به زور آوردی . نمی تونی به زور بیرونم کنی!» سرشو گرفت و گفت: « مثل مگسی می مونی که آدمو ول نمی کنه .» به روم نیاوردم ، دستمو گذاشتم روی اون یکی دستش و گفتم: « آخی سرت درد گرفت؟» فوری دستشو کشید و با عصبانیت نگاهم کرد . رفتم عقب تر و گفتم: « نمی دونستم باهات مهربون باشم عصبانی می شی . ببخشید .»

– مشکل من مهربون یا بد بودن تو نیست . مشکل بودنته . هر کاریم می کنم نمی دونم چرا واقعا دست از سرم بر نمی داری .

با لحن مسخره ای گفتم: « خیلی دخترونه حرف می زنی .» کلافه از جاش بلند شد و گفت: « کاش پامو تو اون کازینوی نحس نمی داشتتم . اوه خدا ...» لبخند زدم . کلافه که می شد یه جورایی جذاب ترم می شد . حرفی نزدم . برگشت سمتم و گفت: « چی می خوای واقعا؟»

– بدت میاد اعتراف کنی می خوام خودمو به یه رئیس سازمان قالب کنم؟

– نمی خوام بهونه ی دیگه ای واسه اذیت کردن دستت بدم وگرنه می گفتم .

– خب به هر حال من تا قبولم نکنی منصرف نمی شم .

– خب پس تا جهنم باید تو رو دنبال خودم بکشونم .

– بی خیال . آخرش خسته می شی قبولم می کنی که رو راست باشیم ضرر نمی کنی . واقعا من گیر هر کسی نیام .

نیش خند مسخره ای زد و گفت: «با نمک!» و باز جدی شد و گفت: «معذرت می خوام ولی من به عشق زندگیم خیانت نمی کنم.» خندیدم و گفتم: «خب پس من یه کاری می کنم فکر کنه خیانت کردی!» غرید: «هر کار می کنم منصرف نمی شی. واقعا چرا خسته نمی شی؟» پامو تکون دادم و گفتم: «تازه داره خوش می گذره.»

۱- ؟

آره .

پوفی کرد و گفت: «می دونی این شایعه ها کم کم بزرگ تر می شه و کلا سازمانو خراب می کنه؟»

آره . می دونم . خیلی آبرو بره که بگن رئیس یه دوست دختر داره .

پوزخند زد و گفت: «اونو که همه دارن ولی خیلی آبرو بره که بگن رئیس با یه دختر معمولی ولی بد جنس قرار می ذاره.» خندیدم و گفتم: «آخی . لطف داری ...» مکث کرد و گفت: «می دونی حتی اگه به این شایعه هام تن بدم بازم باهات نسبتی ندارم؟»

تو تن بده . نسبت داشتنش با من !

اگه این قدر که برای این موضوع تلاش و پا فشاری می کنی برای درست کردن اخلاقت سعی می کردی یه چیزی می شدی .

شرمنده ولی دوست دختر رئیس بودن کیفیتش تره .

کنارم نشست و گفت: «یه راه هست که قبول کنم.» تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: «با این که می دونم داری از شوق این فکر که من باهات قرار بذارم می میری و نشون نمی دی ولی بفرما.»

همون طور که گفتم این نکته یادت می مونه که بازم هیچ کاری ...

صدامو آوردم پایین و گفتم: «حتما . خیالت راحت لاشو بالا نیارم.» با صدای اوج گرفته گفت: «جدی باش!» برگشتم سمتش و گفتم: «از من نخواه مثل تو به کل دنیا اخم کنم.»

فایده نداره . برو بیرون از خونه .

– قبلنم گفتم نمی رم .

– نذار به زور بیرون ت کنم . می دونم چه قدر غرورت می شکنه .

حرفی نزدم . زمزمه کرد : « اینو به نشونه ی این می گیرم که می خوام درست حرف بزنییم . » دوباره برگشتم سمتش و با کلافگی گفتم : « تمومش کن از این که کل زندگیت شده حرف و حرف بدت نیومد ؟ می تونی یکم ریلکس تر باشی و خوش باشی مثل این ... » یکهو خم شدم سمتش و ... واقعا می شد غافل گیر شدنشو حس کرد ...

خیلی زود ازش جدا شدم . با چشمای گرد شده نگاهم می کرد . لبخند زدم و گفتم : « خب ... شرطت ؟ » مکث کرد و بعد همون طور که یکم گیج بود صاف نشست و گفت : « این غافل گیر یای مسخره توش نباشه . قبلش اطلاع بده تا بتونم جلوتو بگیرم . » نیش خند زدم و گفتم : « کیفش به همین اطلاع ندادنش دیگه . » گیج نگاهم کرد و گفت : « واقعا ... » ادامه نداد ، پوفی کرد و گفت : « استعداد خاصی توی خوندن داری . دلیل این که نمی زنی تو صورتت وقتی این کارو می کنی همینه ! » با ناراحتی گفتم : « دیگه الان که خودمونیم انکار نکن که ... » وسط حرفم گفت : « قبلنم خودمون بودیم و بهت گفتم تو این کار افتضاحی . » پوزخند زدم و گفتم : « اگه اون طور بود این همه خاطر خواه نداشتم . » با تعجب گفت : « تو ؟ عمرا ! » با حرص گفتم : « چیه ؟ به همه که مثل تو نمی چسبم . » جدی گفت : « حرفی که می خوام بزنی ... » فوری وسط حرفش گفتم : « این قدر حرف نزن نکنه ... » فوری سرشو برگردوند و گفت : « فکرشم نکن که دوباره اون کارو بکنی . »

– کی خواست این کارو بکنه ؟

– به هر حال ... اگه قراره اول و آخرش قبول کنم پس باید خودمم یه سود بکنم .

– همه چیزو با تجارت می سنجی ...

– برای همینه که کسی روی دست من بلند نمی شه .

– خیلی مغرور نشو ... نکنه می خوامی زندگی شخصیتم ...

وسط حرفم خندید و گفت : « فکرشم نکن که تو جزو زندگی شخصیم بشی . هر وقت وقت زندگی شخصیم شد با تجارت حلش نمی کنم . »

_ وقتی وسط حرفم می پری دلم می خواد کلا ریخت صورتتو به هم بریزم ولی خیلی سخت دارم جلوی خودمو می گیرم . تو فکر کردی من فقط این کارو می کنم تا توی مطبوعات اسمم بیاد ؟ جدا ؟ فکرت این قدر مسخرست ؟ اگه این طوری بود که ...

وسط حرفم گفت : « ساکت ! همین که قبول می کنم که این طوری نشون بدیم باید باعث خوش حالیتم باشه . و من فقط سود نمی کنم ... » با لحن مسخره ای گفتم : « من چه طور سود می کنم ؟ »

_ تو می خوای به ظاهر دوست دخترم باشی . منم می خوام یکم سود ببرم . یه قرار داد چه طوره ؟ من بهت کمک می کنم تا با استعداد خوانندگی ای که داری موفق بشی . حمایت مالیش با من و اون زمانه که منم از مشهور شدن تو سود می کنم . چه از لحاظ مالی چه از لحاظ اعتبار . بهتر از اینه که با یه دختر معمولی قرار بذارم .

پوزخند زد و گفتم : « از خوانندگی خوشم نمیاد . »

_ خیلی خب . پس برو بیرون .

_ نمی تونی هر وقت دلت می خواد بگی برو بیرون !

_ این جا خونه ی منه . معلومه که می تونم .

_ منم حداقل یکم شخصیت دارم .

پوزخند زد و گفت : « یکم ؟ آره یکم ... » نفسمو با عصبانیت دادم بیرون . خیلی حرص درار بود . گفتم : « تو خیلی حریصی . هر ثانیه به پول فکر می کنی . » با بدجنسی گفتم : « بهتر از اینه که هر ثانیه به چه می دونم هی نزدیک و نزدیک تر شدن به جنس مخالفم فکر کنم . » با پاشنم کوبیدم رو پاش و گفتم : « من همچین کسی نیستم . »

_ جدا ؟

_ جدا . من اون قدر سعی می کنم تا بالاخره کم بیاری .

_ چه سعیی ؟ به نگهبان می سپرم اگه دیدت برت گردونه . تو خونم راحت نمی دم . هر وقت دیدمت راهمو می کشم . عصبانیم که بکنی دنبالت نیام . اگرم اومدم مستقیم شکایت می کنم . کلی راه هست ... ولی این تنها راهیه که همه چیز خوب پیش بره . اگه یکم دل به کار بدی خیلی سود آورده .

دوباره زدم رو پاش و گفتم: «از من برای پول در آوردن استفاده می کنی؟» برگشت سمتم و گفت: «راستشو بگو کریستی ... تو می خوای از من برای چی استفاده کنی؟!» و خیلی جدی و محکم توی چشمام خیره شد. نفس عمیق کشیدم و گفتم: «نمی دونم ... فقط ... فقط دنبالتم.»

- انتظار داری اینو باور کنم؟

- خب من که جوابی جز این ندارم.

پوزخند زد و گفت: «خیلی خب ... نظرت چیه؟» مکث کردم و گفتم: «من که گفتم ...» وسط حرفم گفت: «نمی خوای شانستو امتحان کنی؟» دلم می خواست همون جا بزنم بکشمش. اون قدر که از این بی احترامیش عصبانی می شدم هیچ چیزی عصبانیم نمی کرد. مکث کردم ولی چیزی نگفتم بهش. برگشت سمتم و گفت: «بالاخره به این کارم گیر ندادی.» از جام بلند شدم و گفتم: «گرسنمه.» و رفتم داخل آشپز خونه. در یخچالو باز کردم و با صدای بلندی گفتم: «فکر کنم هیچ وقت تو خونت غذا نمی خوری.» جوابی نداد ... مکث کردم و بعد در یخچالو بستم. هیچی توش نبود جز خوردنیای صبحونه. رفتم بیرون و خواستم چیزی بگم که دیدم داره با تلفن حرف می زنه ... حوصلم سر رفته بود و می خواستم زود تر برگردم خونه ولی باید یه چیز قطعی می شد ... تلفنش که تموم شد گفت: «چرا نمی ری خونه ی خودت غذا بخوری؟»

- خونه ی تو خوشگل تره.

روی مبل نشست و همون طور که با موبایلش کار می کرد گفت: «اگه فکراتو کردی خبرم کن ...»

- از الان می گم نه. خوانندگی یه چیز ... مسخرست!

- شهرت چه طوره؟

- خوب ...

- پس خوانندگی حتی اگه باعث شهرت بشه هم مسخرست؟

- خب ... قابل تحمله. ولی به محض این که تو بمیری یا یه اتفاقی بیفته جدا بشیم یا دیگه رئیس نباشی منم دیگه خوانندگی نمی کنم. برای یه چیز موقتی شهرت چه فایده ای داره؟

- تو که هدف خاصی از بودن کنار من نداری باید برات جالب باشه.

پوفی کردم و نشستم روی پاش و گفتم: «اگه ازت جدا شدم روش فکرمی کنم.» فکر می کردم حرکتی می کنه ولی خون سرد گفتم: «برای من بازی نیست. مجبورت نمی کنم ولی آینده ی خوبی رو توش می بینم.»

- ممنون ولی من تو حال زندگی می کنم.

گوشیشو روی میز گذاشت و همون طور که کمرمو می گرفت گفت: «جای تو بودم امتحانش می کردم.» پاهامو روی دسته ی مبل گذاشتم و همون طور که بهش خیره بودم گفتم: «من نمی خوام چرا مجبورم می کنی؟»

- چون منم نمی خوام وانمود کنم با تو دوستم.

- مگه من چیم بده؟

- مگه چی خوانندگی برات بی کلاسیه؟

- چرا همش حرف منو به نفع خودت تغییر می دی؟

- چون بهت بگم توی این معامله همه چیز با هم مساویه.

- اشکال داره معاملت.

- بعدا می تونیم سر جزئیاتش حرف بزیم. من چیزی که می خوام قبول کردم. توام چیزی که من می خوام رو قبول کن اون وقت حرف می زنیم.

- چرا این قدر مهمه برات؟

- چون پول برام مهمه. من همیشه استعدادا رو کشف می کنم و ازشون استفاده می کنم.

- استعدادا کفشن؟

- در مورد تو با توجه به چیزی که ازم می خوام بیش تر شبیه وسایل شخصی ای ...

با خشونت گفتم: «این طوری حرف زدنت برات گرون تموم می شه...» مکث کرد و گفت: «اگه قبول کردی بهم زنگ بزن.» و هلم داد و از روی مبل بلند شد و منم افتادم روی مبل. با عصبانیت از جام بلند شدم و گوشیمو برداشتم. شمارشو گرفتم. حتما ذخیره نکرده بود. بدون این که متوجه من باشه جوابش داد: «بله؟» تو گوشه ی داد زدم: «باشه.» گوشه ی رو از گوشش دور کرد و

برگشت سمتم! تماسو قطع کردم و نیش خند زدم. گوشیشو توی جیبش گذاشت و گفت: «خیلی خب بشین.» تو جام با بد اخلاقی نشستیم. اونم رو به روم نشست و منم فوری گفتم: «ولی سریع پیش نمی ریم!»

- سریع ؟؟؟؟؟؟؟

- منظورم ماجرای خوانندگی بود.

می تونستم حداقل هی معطلش کنم. به هر حال که حداکثر یه ماه بیش تر کارم طول نمی کشید. زمزمه کردم: «حالا بهتره صحبت کنیم.»

- بگو...

- تو رابطمون می تونم صدات کنم عزیزم؟

- نه!

- ممنون از موافقت! می تونم دستتو بگیرم؟

- من که بگم نه به هر حال درست ...

- بازم مرسی. می تونم هر وقت خواستم برای خریدام بهت زنگ بزنم بیای دنبالم؟

- نه!

- اگه بهونه بیارم که ماشینم خراب شده؟

- نه!

- اگه بهونه بیارم که دارم زیر بارون خیس می شم؟

تو چشمام خیره شد و با جدیت گفت: «نه!»

- اگه با چاقو چرخ ماشینمو سوراخ کردم و واقعا خراب شد؟

- اوه. لعنتی! خیلی خب برو بعدی ...

خندیدم و گفتم: «این طوری تظاهر کردن حال نمی ده ایان.» با جدیت و قاطعیت گفت: «گفتم هیچ رابطه ای بینمون نیست.» با لحن تو دل برویی گفتم: «بی خیال. یه شانسی بهم بده ...»

- نه .

- چرا نه ؟ شاید عاشقم شدی !

- عمرا !

- خب پس چه ضرری برای تو داره ؟ اگه عاشقم شدی خب مشکلمون حل می شه . اگه هم نشدی من دیگه سعی نمی کنم . من که فقط برای اخبار نمی خوام دوست دختر تو باشم .

- نه .

- برای من ارزش نداره برای یه نقش بازی کردن مسخره ی تو برم خواننده شم ! یه فرصت می خوام ایان . به جای تظاهر واقعا ...

وسط حرفم گفتم : « چرا بی خیال نمی شی ؟ » فوری گفتم : « چون می خوام امتحانش کنی . حرفی که خودت می زنی هی می گی امتحانش کن ! ایان یه شانس کوچولو . دو هفته ای . هر وقت بخوام توی خونت باشم . هر وقت دلم خواست لباسای تو رو بیوشم . هر وقت دوست داشتم با راننده برم این طرف و اون طرف . باور کن من خیلی برات جذاب می شم ... » پوزخند زد و گفت : « تمومش کن . »

- نمی خوام . تو جای من بودی قبول می کردی که با موقعیت خودت بازی کنی تا فقط طرف مقابلت تظاهر کنه ؟

- تو جای من بودی به زور با طرف مقابلت روزاتو سر می کردی ؟

- زور نمی خواد . کافیه قبول کنی ... مزاحمتی ندارم که . فقط بعضی اوقات ... بقیش تو خونت سر و کار دارم و زیاد اذیت نمی شی . هر چند باید خیلیم خوش حال باشی که منو داری ...

چهرمو مظلوم کردم و گفتم : « دو هفته ... »

- نه .

- دو هفته به اضافه ی این که دیگه ابروتو نمی برم هر وقت بخوای جلوی بقیه ظاهر می شم .

- نه .

با اعتراض گفتم: «ایان نکن دیگه...» بهم خیره شد و خواست چیزی بگه که گفتم: «پس قرار داد کنسل شد.»

– باشه .

مکت کردم و گفتم: «من فقط خواستم از راه مودبانش ازت بخوام . می دونی که بدون اجازه هم این کارو می کنم.»

– چی کار؟ میای تو خونم؟

– اوف .

– پس فقط تمومش کن و جدی بگو چی می خوای .

بهش خیره شدم و گفتم: «خیلی خب... حقیقت اینه . دارم ور شکسته می شم . خونمم داغونه . جاییم ندارم . نمی خوامم برم خونه ی مادر بزرگم با اون بچه که فقط گریه می کنه . فکر کردم بین تو و مارتین پیش تو بودن بهتره . حداقل روزامو یه جا می گذرونم . شبو میام این جا.» با نا باوری گفت: «تو حتی فکرم می کنی و حرف می زنی؟ دلت نیامد ماشینتو بفروشی؟»

– نه . دلم نیامد . اون تنها چیزیه که برام مونده . لطفا ایان ...

چهرمو مظلوم کردم و اونم گفت: «برو پیش مارتین.» فوری گفتم: «خب نوبت به نوبت میام . خدافظ.» و خیلی سریع گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون . درو که بستم برگشتم دوباره در زدم . ایان درو باز کرد . خندش گرفته بود . تعجب کردم که می خنده! به هر حال گفتم: «ماشینم که نیست . منو می رسونی؟»

– با راننده برو .

– نمی خوام . تو هنوز از ساعت کاریت مونده . منم برسون می رم پیش مارتین . مزاحم توام نمی شم . ماشینمم اون جاست .

به ساعت توی دستش نگاه کرد و گفت: «خیلی خب . حرف حق جواب نداره . برو...» لبخند زدم و همین که رفت داخل تا کتشو برداره سرمو مسخره تکون دادم و رفتم سمت ماشین . اونم آمد بیرون و سوار شد . کنارش نشستم و گفتم: «چه حالی می ده رئیس سازمان راننده ی ماشینی

بشه که فقط خودت توشی.» و خندیدم. جوابی نداد و ماشینو روشن کرد. بهش نگاه کردم و گفتم: «کت بهت نمیداد.»

- کسی نظر خواست؟

- از این به بعد که حق نظر دادن دارم.

- اوه! چه زود!

نیش خند زدم و گفتم: «به هر حال... تی شرت بهتر از کتیه. معمولاً بیش تر اندام رو فرمو نشون می ده.» باز جوابی نداد. با حرص گفتم: «با دیوار حرف می زنی؟» ناله کرد: «خیلی حرف می زنی.» با عصبانیت رومو برگردوندم. ولی چیزی نگفتم. باید حداقل سعی می کردم دعواها کم تر باشه تا یهو منصرف نشه. به هر حال که مجبور بودم... تا رسیدیم حرفی نزدیم و بعد خیلی ساکت پیاده شدم. برگشت سمتم و گفت: «می ری پیش مارتین دیگه؟» با حرص گفتم: «خیالت راحت بهت نمی چسبم.»

- خوبه. تا اون بالام معمولی رفتار کن.

- منظورت چیه؟

- غش و افاده، سوء استفاده از موقعیت و نزدیک شدن بهم، دروغای پشت سر هم و شایعه ساز در مورد این دو ساعت، یا هر چیزی مثل این...

- خیلی خب.

- بریم.

سوئیچو به نگهبان داد و همون طور که می رفتیم دکمه ی وسط کتشو بست و رفتیم داخل. سوار آسانسور شدیم و طبقه ی نوزدهمو زد و بعدم طبقه ی آخرو. به شماره ی طبقه ها خیره شدم. همین که به نوزده رسیدیم و آسانسور وایساد. دستشو گرفتیم، گونشو بوسیدیم. در که باز شد ازش جدا شدم و با لبخند گفتم: «فعلاً!» و برگشتم و رفتم بیرون. رفتم داخل دفتر مارتین و اونم گفت: «چی شد؟» خودمو روی صندلی انداختم و گفتم: «ظاهراً قرار داد بستیم. اون پول می خواد منم دوست دختر بودنشو!»

- می خواد بهش پول بدی عوضش دوست دخترش باشی؟

– نه . می خواد حمایت مالیم کنه که خواننده بشم . که سوداش بره تو جیبش !

تعجب کرد . برگشتم سمتش و گفتم : « یه جورایی با حاله . ولی برای بعد از این که دستگاو گیر بیاریم . » دوباره کاغذ قبلی رو برداشتم و گفتم : « من می رم تا روی این کار کنم . » و از اتاق رفتم بیرون و کاغذو توی کیفم گذاشتم ...

کاغذو با عصبانیت پرت کردم و گفتم : « مارتین برو یکم دیگه بگرد . هر کار می کنم نمی تونم بفهمم چیه . »

– خب شاید اون قدرام مهم نباشه .

داد زدم : « حتما مهمه که این قدر ارزش محافظت کردن . » برگشتم و رو به رابرتسون با عصبانیت گفتم : « چرا ساکت نشستین ؟ قبول نمی کنین بیرون . قبول می کنین بگین . » و با حرص روی مبل نشستم . مکث کرد و گفت : « با این که نباید می فهمیدی این دستگاه چی هست ولی خب ... باشه . » از داخل جیبش یه چک برداشت و گفت : « اینم سی هزار تا . خوبه ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . دستمو تو موهام فرو بردم و تکونشون دادم . وز شدن . از جام بلند شدم و گفتم : « یکم باید استراحت کنم . توام فقط برو و بگرد مارتین . مهم نیست که اخراجت کنن ولی این حتما یه کلید هست ... » و دویدم داخل حموم و درو کوبیدم . اون برگه توی دو روز تموم آرامشمو به هم زده بود . لباسامو در آوردم و رفتم داخل وان . بعد نیم ساعت اون تو بودن و آروم شدن از حموم رفتم بیرون و رابرتسون چکو گذاشته بود و رفته بود . سیزده هزار دلار برای اطلاعات امنیتی کم بود ... دوباره سیگارمو روشن کردم و رفتم داخل آشپز خونه . مارتین به کابینت تکیه داده بود . کنارش وایسادم و گفتم : « من باید برم خونه ی ایان امروز . شب اون جا می مونم ... » برگشت سمتم و گفت : « چرا بمونی ؟ » تعجب کردم . گفتم : « خب باید بمونم . »

– نکنه می خواین ...

زدم به بازوش و با عصبانیت گفتم : « می خوایم چی ؟ می خوام اون جا بمونم که یه طوری یه چیزی پیدا کنم . هیچ اتفایم قرار نیست بیفته . » نفس عمیق کشید و گفت : « باشه . برو . مواظب باش فقط . اون خیلی تیزه . »

– خیلی خب .

از آشپز خونه رفته بیرون و لباسامو پوشیدم . بعدم سوار ماشین شدم ... ایان دست از سرم بر نمی داشت . شاید واقعا تیز بود ! رو قضیه ی خوانندگی . هر بار بحثشو پیش می کشید . انگار عجله داشت . گفته بود برم خونش تا در مورد کارای اولیه حرف بزنیم ولی قصد من این نبود . سرعتمو بیش تر کردم و رسیدم به خونش . پیاده شدم و راننده رو صدا زدم . سوئیچو دادم بهش و گفتم : « ماشینو ببر داخل . » و خودم رفته تو . ایان درو باز کرد و سلام داد . رفته داخل و جواب سلامشو دادم . روی مبل نشستیم و گفتم : « خب ... ظاهرا امشب مارتین دختر می بره خونه من اومدم این جا بمونم ! البته نمی خواست اینو به تو بگم ولی ... » وسط حرفم گفت : « مهم نیست برام . » پوفی کردم . عادت کرده بودم وسط حرفم حرف بزنه . رو به روم نشست و گفت : « اینو بین . » و صفحه ی لپ تاپو رو به روم گذاشت . به صفحه خیره شدم . خندم گرفت . گفتم : « چه قدر زود ! » به پایین پست نگاه کردم . مغزم سوت کشید . گفتم : « هزار و دویست تا اشتراک گذاری ؟ » بهش خیره شدم . پوزخند زد و گفت : « بالاخره جلوی شایعه ها و اینسادم . به این زودی خبرش پیچید و آره . هزار تا اشتراک گذاری ... دیگه نمی شه کاریش کرد . » یکم رفته پایین تر تا نظراتو بخونم . با خشونت گفتم : « یعنی چی ؟ لیاقت ایان بیش تر از ایناست ؟! » با حرص گفتم : « این دخترا چی پیش خودشون فکر می کنن ؟ البته این عکسی که یهو گرفتن گذاشتن که من نمی دونم از کجا خیلی داغون نشونم داده ولی بازم از همشون بهترم . » پوزخند زد و گفت : « نکته این نیست . » صفحه ی لپ تاپو بست و گفت : « البته بیا صادق باشیم . یه نگاه به من بکن ... واقعا لیاقتم بیشتر از ایناست . » با پوزخند گفتم : « تو این طوری فکر کن . این دخترا برای هر پسری که عکسشو ببینن جون می دن . » مکث کرد و بعد جدی شد و گفت : « خیلی خب در مورد کار ... » دوباره ساکت شد . از این فرصت استفاده کردم و گفتم : « فیلم جالب داری ؟ تا صبح می خوام ببینم . » تو چشمام خیره شد و گفت : « قرار نیست بمونی . »

– قراره بمونم . جایی ندارم برم . واقعا می خوام بیرونم کنی ؟

مکث کرد و گفت : « واقعا هیچ جایی نیست ؟ » سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم . نفس عمیق کشید و بعد گفت : « خیلی خب . شروع کنیم ؟ »

– چی رو ؟

– باید اول مقدمات کارو ...

وسط حرفش با کلافگی بلند شدم و گفتم: «وای . کار ...» رفتم کنارش و گفتم: «من ترجیح می دم در مورد خودمون حرف بزیم.» برگشت سمتم و گفت: «چه طوره روزای زوج در مورد خودمون حرف بزیم روزای فرد در مورد کار؟» فوری گفتم: «از اون جایی که امروز روز فرده روزای فرد در مورد خودمون حرف می زیم.» کلافه گفت: «قرار نیست سر هیچ چیزی با هم یک نظر باشیم نه؟» مکث کردم و گفتم: «خیلی خب . چون اجازه دادی شب این جا بخوابم باشه . بگو ...»

- خب ... من با چند نفر حرف زدم . از بهترین آهنگ سازان . و حتی یه نفرشون می تونه هر نوع موسیقی ای رو بسازه . این اول از همه به سلیقه ی تو ربط داره . دوم از همه به نوعی که بیش تر بین مردم محبوبه . خب پس اول کلا باید با تم تو آشنا بشیم . فردا قرار ملاقات داری با آهنگ ساز تا اولاً بفهمه که چی رو می پسندی بعد ببینه که استعدادت توی کدوم بهتره و صدات بیش تر به چه ...

وسط حرفش با تعجب گفتم: «فردا؟؟؟ چرا این قدر فشرده؟ داری تند می ری ایان . من نمیام.»
- نمی تونی قرار گذاشته شده .

- اما کسی با من قرار نداشته . فکر کردی از پیش خودت می تونی وقت تعیین کنی؟ من فردا کار دارم .

- چی کار؟

- باید برم سر کلاس .

- کلاس چی؟ ساعت چند؟

- کلاس هر چیزی . ساعت هر وقتی .

مکث کرد تا یکم فکراشو سر هم کنه و بعد گفت: «خودم بعدش میام دنبالت می برمت.» با لحن مسخره ای گفتم: «چشم . به خاطر تو سعی می کنم یه مانکن دقیقاً شبیه خودم بذارم اون جا که دست خالی بر نگردی . حیف که وقت ندارم روبات بسازم که کلا جای منم بخونه.»

- مشکل تو چیه؟

- داری سریع پیش می ری .

- کارای اولیه رو نباید زیاد روش بمونیم . بعدشو باشه سعی می کنیم آروم پیش بریم ولی طول می کشه پس باید تلاشتو بکنی .

- چی کار برام می کنی اگه دیگه بهونه نیارم و هر کار می خوای بکنم ؟

- نمی دونم . تو بگو چی می خوای ؟

- واقعی بودن رابطمونو ...

به مبل تکیه داد و گفت : « چرا ؟ » مکث کردم و بعد گفتم : « مهمه که چرا ؟ فقط قبول کن ... »

- من آدمیم که همیشه پای قول و قرارم وایمیسم . اگه تو این کارو نکردی و مدام غر زدی و اذیت کردی چی ؟

- منم آدمیم که سر قولم وایمیسم . کم قول می دم خیلی کم ولی وقتی بدم پاش هستم .

مکث کرد . گفت : « مسخرست . » منم سر جام نشستم و گفتم : « این قضیه ی خوانندگیم یه جا هایی فقط جالبه . » به مبل تکیه داد و گفت : « پیشنهادت رده ... » نفسمو دادم بیرون و گفتم : « خیلی خب . » خواستم از جام بلند شم که گفت : « بشین . باید با من راه بیای تا منم راه بیام . » با پوزخند گفتم : « دقت نکردی ایان ؟ الان هر دقیقه حداقل یه نفر داره از رابطمون با خبر می شه . نمی تونی راه نیای ولی من می تونم . » یه پوزخند مثل خودم زد و گفت : « این طور فکر می کنی ؟ » تو چشماش خیره شدم و بلافاصله با عصبانیت گفتم : « چی در مورد موضوع خوانندگی پخش کردی بین مردم ؟ » لبخند زد و گفت : « چه دقتی . » پوفی کردم و گفتم : « خیلی خب . » نشستم و یه مدت فقط به حرفاش گوش دادم و جوابشو دادم . آخرشم مجبور شدم قرار ملاقاتو قبول کنم . ایان لج باز بود و مغرور ... نمی خواستم با یه بهونه دورش کنم چون برگشتنش خیلی وقت می برد . وقتی حرفامون تموم شد گفتم : « خسته شدم . چی کار کنیم الان ؟ » جوابی نداد و از جاش بلند شد . منم رفتم داخل اتاقش و لامپو روشن کردم . به دور و بر یکم نگاه کردم و بعد رفتم سمت کمدش . همون موقع آمد داخل و کنارم وایساد . برگشتم سمتش و گفتم : « یادم رفته لباس بیارم . » برگشت سمتم و با شیطنت گفت : « چرا نمی ری تاپتو پیدا کنی ؟ » حرص درار خندیدم و گفتم : « عزیز دلم اون تاپو موقعی می پوشن که بخوان یکم طرف مقابلو تحریک کنن ولی من الان حوصلشو ندارم . » پوفی کرد و گفت : « تو این مورد کم نمیاری قبول دارم . » نیش خند زدم و همین که اون درو باز کرد که یه لباس برداره یکم لباسا رو کنار زدم و بعد یه بلوز برداشتم و گفتم : « هر

چند خیلی هیكلی ای ... ولی چاره ای نیست.» با تعجب گفت: «چی کار می کنی؟» مکث کردم و گفتم: «خب بهتر از اینه که با لباس زیر روی تخت بخوابم!»

_ آره ولی بد تر از اینه که با لباسای خودت بخوابی!

خندیدم و گفتم: «آخی ... نازی ...» گیج نگاهم کرد. فوری گفتم: «خب دیگه برو بیرون تا عوضش کنم این قدرم چشم و گوش بسته نباش.» با خشونت از دستم کشیدش و گفت: «وقتی اینو بپوشی رسما یه بلوز بهم بدهکار می شی. مخصوصا از این گروناشو چون قرار نیست دوباره بپوشمش.» لبخند زدم و با لحن پر افاده ای گفتم: «باشه. البته لباسای من اندازت نمی شه اما خب دیگه بدهی رو باید پرداخت کرد. منم یه روز که از لباس کم آوردی یه دونه از لباسای مارکمو بهت میدم. خوبه؟» یکم مکث کرد و یهو بدنشو طوری که انگار مور مورش شده باشه تکون داد و بلوزو پرت کرد تو دستم و رفت بیرون. خندم گرفته بود. پوشیدمش. تا تقریبا یه وجب بالا تر از زانوم می رسید. آستیناشو تا آرنجم تا زدم و روی تخت دراز کشیدم. در زد و منم گفتم: «تموم شدم.» درو باز کرد و آمد داخل. یکم روم با کلافگی مکث کرد ولی بعد باز خون سرد شد و اومد کنارم. دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید. برگشتم سمتش و گفتم: «خوابت میاد؟» چشماشو بست و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. مکث کردم و بعد زمزمه کردم: «ولی من نه. می تونم فیلم ببینم؟» چشماشو باز کرد. یکم با انگشتاش چشمشو ماساژ داد و گفت: «توی کشوی تلویزیون هست چند تایی. هر کدومو می خوای بذار.»

_ من عادت دارم با صدای بلند ببینم.

_ از ۲۰ بیشتر نکنش.

_ خیلی کمه.

_ به خودت مربوطه.

دوباره ساکت شدم و به سقف خیره شدم. مکث کردم و بعد بهش نزدیک تر شدم و سرمو روی بازوش گذاشتم. با تعجب گفت: «چی کار می کنی؟» زمزمه کردم: «هیچی. دارم بی خیال فیلم دیدن می شم. چون با صدای کم حال نمی ده ...» زد روی پیشونیش و گفت: «آخه ...» لبخند زدم و گفتم: «کلا تصمیممو پس گرفتم. نمی خوام ببینم. می خوام پیش تو باشم.» خندیدم و گفتم: «چه قدرم که این بازو هات نرمه! تنها خوبیش اینه که گندست.» جوابی نداد. با تعجب گفتم: «

نمی‌خواهی بزنی پرتی بیرون از خونه؟» صدای ضعیفش اومد: «خستم ... فقط بذار بخوابم هر کار دلت می‌خواد بکن.»

– باشه ... پس برم پشت تلویزیون .

– صداش از ۲۰ بیش تر نباشه .

با حرص زدم به بازوش و گفتم: «خسیس پول خواه . چه فرقی می‌کنه صدا رو بیست باشه یا بیش تر؟» چشماشو بست و ناله کرد: «موضوع خوابه ...» مکث کردم . چه قدر خسته شده بود! مگه چی کار کرده بود؟ دستمو تکیه گاهم کردم و گفتم: «چرا این قدر خسته ای؟» جوابی نداد . انگار دیگه شدیداً خسته شده بود . دستمو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم: «خب بخواب . صداشو زیاد نمی‌کنم . اصلاً همین جا می‌مونم . از کنار توام تکون نمی‌خورم.» دوباره دراز کشیدم و دیدم واقعا جواب نمی‌ده . خواب رفته بود ... دستمو از روی پیشونیش برداشتم و دستشو گرفتم و چشمامو بستم . صدای ضعیفش اومد: «نمی‌خواستی بری؟» زمزمه کردم: «لذت بخشه که کنارتم؟» جوابی نداد . لبخند زدم و با شیطنت گفتم: «اینو به منظور آره می‌گیرم.» دوباره جوابی نداد . مسخره زمزمه کردم: «اصلاً هم که نخوابیدی!» خندید . تعجب کردم . گفتم: «بیداری و جواب نمی‌دی؟» چشماشو باز کرد و گفت: «نمی‌دونم با این کارای تو بخوابم یا بیدار بمونم . یه بار خسته کن دست یه بار خنده دار.»

– شب به خیر .

چشمامو بستم . منتظر بودم تا صبح از خونه بره بیرون و منم بتونم بگردم . صبح زود بیدارم کرد . چشمامو با خستگی باز کردم و اونم گفت: «من دارم می‌رم . زود تر آماده شو.» چشمامو بستم و با خستگی گفتم: «خوابم میاد . من خودم می‌رم.» و چشمامو بستم . یکم مکث کرد و بعد گفت: «خیلی خب . بیدار که شدی صبحانه بخور و برو . در همین حد . فهمیدی؟» سرمو تکون دادم و پلکامو محکم تر روی هم فشار دادم . پتو رو روم کشیدم و با همون چشماش بسته زمزمه کردم: «خوش بگذره.» جوابی نداد و تقریباً بعد ربع ساعت آماده شدن رفت بیرون . همین که مطمئن شدم کلا رفته از جام بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق . به دور و بر نگاه کردم و زمزمه کردم: «خب ... حالا از کجا شروع کنم؟» رفتم داخل آشپز خونه و وسایل صبحانه رو برداشتم . یکم بشقابو کثیف کردم و رفتم بیرون . رفتم سمت کامپیوترش که توی اتاق بود و روشنش کردم اما رمز داشت . یکم فکر کردم و هر رمزی که به نظرم می‌رسید زدم . اما باز نشد . با عصبانیت

خاموشش کردم . بیش ترین جایی که احتمال می رفت چیزی باشه توی همون کامپیوترش بود که رمزشو نمی دونستم . لباسامو عوض کردم و با تلفن خونه زنگ زدم به مارتین . جواب داد : « الو ؟ »

– مارتین سلام منم ... ببین نمی دونی که ...

وسط حرفم خندید و گفت : « آهان و الان می خوای گوشی رو بدم به ایان ؟ فعلا باهام کار داره . »

– اون جاست ؟

– آره .

– اه . لعنتی . وقتی رفت زنگ بزن . باید بفهمم رمز کامپیوترشو چطوری پیدا کنم .

– باشه . خداحافظ .

و قطع کرد . گوشیمو که دیگه خاموش شده بود از بی شارژی برداشتم و شروع کردم به گشتن دور و بر بین کتابا و غیره . هیچی پیدا نکردم . هیچی ... حداقل خونش که پاک سازی شده بود ... فکر کردم باید توی همون کامپیوتر باشه و توی محل کارش ... مارتین دوباره زنگ زد و من جواب دادم و بدون حرف زدن گفتم : « رمز کامپیوترشو می خوام . »

– نرم افزار می خواد کریستی .

با خشونت گفتم : « مارتین ایان بیش تر از این که توی محل کارش چیزی قایم کرده باشه توی حریم خصوصیش کرده پس به من ربطی نداره چه طوری ولی باید رمز این کامپیوتر پیدا بشه . من الان میام اون جا ولی هر وقت رمز این کامپیوتر پیدا شد می تونیم چیزی بفهمیم . » تماسو قطع کردم و وسایلمو برداشتم و بعد مرتب کردن اون جا رفتم بیرون . سوار ماشین شدم و رفتم سازمان . همین که رفتم داخل به دفتر پایین نگاه کردم . شاید حتی مجبور می شدم یه بار نصفه شب مثل دزدا پیام این جا . رفتم طبقه ی بالا و همون موقع ایان با عجله رد شد و خورد بهم اما حتی نفهمید من کیم و دوید . با تعجب برگشتم و دیدم خیلی عجله داره . خیلی سریع پیچید توی یه اتاق . مکث کردم و اروم رفتم دنبالش . اتاق دیگه دیوارای شیشه ای نداشت و نمی تونستم هیچی ببینم . برگشتم پیش مارتین و گفتم : « خوبی ؟ » بهم نگاه کرد و گفت : « یه جورایی . ببین . لازمه ایان فقط یه مدت نباشه تا من بتونم دقیق به سیستم توی اتاقش دسترسی داشته باشم خب ؟ می تونی یه کاری بکنی ؟ »

– هارد داری ؟

- چرا؟

- کامپیوترش روشنه دیگه نه؟ شاید بتونم بیش تر پوشه هاشو کپی کنم.

- خطرناکه اگه ببیندت ...

وسط حرفش گفتم: «مراقبم!» با تردید هاردو بهم داد. گذاشتمش توی کیفم و رفتم بیرون. با گوشییم کار می کردم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و وانمود کردم دارم حرف می زنم. در اتاقی که ایان رفته بود داخلش باز کردم. طوری که اگه داخل بود فکر کنه فقط خواستم کسی صدامو نشنونه و اتفاقی به این اتاق پناه آوردم. درو باز کردم و دیدمش. اونم با تعجب بهم نگاه کرد. تعجب کردم. دور و بر کلا به هم ریخته بود. تماسو قطع کردم. البته تماس الکی رو و با حیرت گفتم: «چه خبره؟» با خشونت اومد سمتم درو باز کرد و گفت: «برو بیرون.» خواستم چیزی بگم که تقریبا به زور منو کشوند بیرون و رفت داخل و درو قفل کرد. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم با سرعت زیاد برم توی اتاقش. منشییم که کلا دیگه جرئت نمی کرد جلوی منو بگیره. درو بستم و وقتی کامپیوترشو روشن دیدم پشتش نشستم. هاردو به کامپیوتر وصل کردم و طوری گذاشتمش که دیده نشه. داخل کامپیوتر چرخیدم و هر چی که فایل بود زدم تا کپی بشه و بعد یه بازی باز کردم و تا نصفه رفتم و استپ زدم. ایان هنوز نیومده بود. باعث تعجب بود و البته خوش شانسی. چند دقیقه ای که گذشت یهو در باز شد و آمد داخل. به موقع عکس العمل نشون دادم و ماوسو برداشتم و شروع کردم به بازی. اومد کنارم و گفت: «چی کار می کنی؟»

- حوصلم سر رفته. تو داشتی چی کار می کردی؟

- هیچی. یه چیزی گم کرده بودم.

- خب ... پیدا شد؟

- آره.

به دستش نگاه کردم. یه کاغذ بود ... عجیب بود. یه کاغذ دیگه با یه عالمه ارقام زیر هم. سعی کردم معمولی رفتار کنم و گفتم: «وقت نهاره. می خوام بریم یه چیزی بخوریم؟» سرشو به نشونه ی منفی تکون داد. در کشو رو باز کرد، برگه رو داخلش گذاشت و گفت: «کار دارم. بلند شو.» سعی کردم خون سرد باشم و گفتم: «اگه باهام نهار بخوری بعدش می تونی ...» انگار اعصاب نداشت. گفت: «بهت گفتم بلند شو.» از جام بلند شدم، دستمو روی سینش گذاشتم و

گفتم: «ایان ملایم باش. چه قدر بهت بگم؟» اگه فقط می نشست پشت اون کامپیوتر لعنتی کارم تموم بود. استرس گرفته بودم ولی مثل همیشه خون سرد نشون می دادم. مکث کرد. دستمو گرفت و گفت: «ملایم. لطفا برو اون طرف...» دستشو چسبیدم برگشتم و کشیدمش و گفتم: «نبايد درخواست يه خانم محترمو اين طوري رد کنی ... چند دقیقه پیش تر زمان نمی بره که...» اونم نمی دونم یا نمی خواست بحث کنه یا به خاطر اون چشمای بیرون بود که دیگه مخالفت نکرد و من از ته دل خدا رو شکر کردم و همون جا قسم خوردم دیگه این قدر بی احتیاط نباشم. رفتیم بیرون. دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: «بین تو الان پول داری. تو حساب کن. من گوشیم شارژ نداره. می شه یه لحظه گوشیتو قرض بگیرم؟» از توی جیبش موبایلشو در آورد داد بهم و گفت: «خواست باشه که منم همین بلاها رو سرت میارم.» نیش خند زدم و گفتم: «باشه. می خوام یه اس بدم. فضولی نکن.» و همون طور که می رفتیم داخل آسانسور به مارتین اس دادم: «از داخل اتاق ایان هاردو بردار. ما رفتیم نهار ولی زود بر می گردیم. از داخل کشوام یه برکه هست فتو بگیر و سریع بذارش سر جاش...» ارسالش کردم و اسو حذف کردم و از داخل گزارشام پاکش کردم. گوشی رو بهش دادم و گفتم: «بی خیال. پشیمون شدم.» ازم گرفتش و گفت: «چی می خوری؟» رسیدیم به طبقه ی پایین که سالن غذا خوریم اون جا بود. گفتم: «هر چی تو می خوری. دقت کردی این بار اولمونه که بدون دعوا جلوی همه کنار همیم؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و پشت یه میز نشست. منم رو به روش نشستم و گفتم: «بی خیال همون چیزی که الان برای همه درست کردن بگیر. لازم نیست صبر کنیم تا یه چیز دیگه درست کن.»

– نه من همیشه این روزا یه چیز دیگه می خورم. همبرگر دوست ندارم. خودش می دونه برای من چی بیاره. وقتی اومد می گم برای توام درست کنه.

چهرمو مظلوم کردم و گفتم: «یعنی من منتظر بمونم تا برای من درست کنه اون وقت تو جلوی من بخوری؟» شونه بالا انداخت و گفت: «من صبر می کنم که برای توام بیاره.» با تعجب گفتم: «واقعا؟ چه قدر مهربون.» همون موقع براش غذاشو آوردن و اونم گفت: «برای کریستیم درست کنین. یکم سریع.» اونم رفت. گفتم: «خب... فعلا می تونیم حرف بزنیم. یکم در مورد خودت بگو.» به سندلیش تکیه داد و گفت: «پرس...»

– تا الان چند تا دوست دختر داشتی؟

– فکر نکنم به تو مربوط باشه.

- زیاد نبودن نه ؟

- تو این طور فکر کن .

از حالت حرف زدنش فهمیدم زیاد با کسی نبوده . یا به خاطر کارش . یا به خاطر همون غرورش و مهم نبودن این موضوعا براش . به غذاش خیره شدم و گفتم : « می دونی خیلی داری از خود گذشتگی می کنی که اونو نمی خوری ؟ »

- زوجا از خود گذشتگی می کنن نه ؟

- داری یاد می گیری کم کم . ولی می دونی چه قدر از خود گذشتگیت برجسته تر می شه اگه اونو به من تعارف کنی ؟

- فکر کنم خیلی گرسنه .

لبخند زدم . دیدم هیچی نمی گه غذاشو برداشتم و گفتم : « مرسی . » و همین که خواستم بخورم اون یکی رو آوردن . خندیدم و غذاشو برگردوندم و گفتم : « مال خودم تازه تره . » پوزخند زد . غذامو گرفتم و شروع کردم به خوردن . اونم یکم خورد و بعد گفت : « از اون جایی که قضیه ی کلاست دروغه چه طوره این جا بمونی تا با هم بریم سر قرار ؟ » خندیدم و طوری وانمود کردم که منظورشو نفهمیدم و گفتم : « اولین قرارمون چه هیجان انگیز ... » دست به سینه نشست و گفت : « منظورم با آهنگ سازه . » مکث کردم و گفتم : « بد نیست ... راستش فکر کنم می خوام این قضیه ی خوانندگی رو یکم جدی بگیرم . »

- کم کم خودت مشتاق می شی .

- امیدوارم . بریم ؟

یکم لباسمو مرتب کردم و اونم گفت : « آره . » از جامون بلند شدیم و رفتیم . گفتم : « من با مارتین یه کار کوچیک دارم بعد میام پیشت . » سرشو تکون داد و ازم جدا شد . رفتم سمت دفتر مارتین و بعدم داخل . درو بستم و گفتم : « چی شد ؟ اس ام اسمو گرفتی ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « آره . وقتی بریم خونه چکش می کنم . امیدوارم چیز به درد بخوری توش باشه . » سرمو تکون دادم و اونم گفت : « می دونی این خبرم پیچیده که به زودی اولین آلبومتو می دی بیرون ؟ » با حرص روی صندلی نشستم و گفتم : « از عجله ای که داشت معلوم بود . فکر کنم اگه کارش راه نیوفته خیلی عصبی می شه . »

- تو واقعا این قضیه رو جدی گرفتی؟

یکم مکث کردم و گفتم: «بین این کاری که شما ازم می خواین وقت می بره چون چیز معمولی ای نیست باید با احتیاط باشه. من نمی تونم تند برم. همین بارم نزدیک بود کلا موضوعو بفهمه. از یه طرف ایان لچ بازه. اگه عصبانی بشه چون آدمو می گیره تا درست بشه. مجبورم هم تو رابطم با اون محتاط باشم هم توی انجام کارم. ولی به هر حال این کار قراره یه روزی تموم شه. چرا به خاطرش این موقعیتو نا دیده بگیرم؟ اگه استعدادشو دارم پس دوست دارم امتحانش کنم. این فرصت خوبیه. فعلا پیش زمینم به خاطر خبر دوستی من و ایان تو سایتای اجتماعی زیاد شده. اگه خوب از موقعیتم استفاده کنم و با حمایت مالی ایانم قطعاً می تونم موفق باشم. پس کیه که از دستش بده؟»

- واقعا؟!

- آره. واقعا... ولی زود تر تموم کردن این کار توی اولویتمه نگران نباش. اما مجبورم طبق برنامه های ایانم پیش برم و این یکم زمان بره.

- باشه.

- من برم. کاغذو کسی نیبینه.

سرشو تکون داد و مشغول کارش شد. از جام بلند شدم و رفتم توی دفتر ایان. پشت کامپیوترش نشسته بود. رفتم کنارش از پشت سرش دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «وقتی کار می کنی با حالی.»

- برو اون طرف کریستی.

ولش کردم و اونم گفت: «این که الان همه فکر می کنن با همیم دلیل نمی شه هر حرکتی می خوام بکنی.» به دسته ی صندلیش تکیه دادم و گفتم: «خیلی حساسی. من که هنوز کاری نکردم. داری چی کار می کنی؟»

- کارمو می کنم.

- باش... بکن...

تقریباً یک یا دو ساعت صبر کردم تا کارش تمومش شد و بعد گفت: «خب ... بریم؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. از جاش بلند شد و رفتیم بیرون. دستشو گرفتیم و گفتیم: «خب قراره بریم خونش؟»

- آره.

- گفتی ماهره. تا چه حد؟

- تا حد خیلی خوب. استعداد زیادی داره.

- بینم تو توی نت پخش کردی که اولین آلبوم به زودی میاد بیرون؟

- خواستم عادلانه باشه. تو نت پخش شده که با هم دوستیم. منم باید یه قدم جلو می اومدم.

- اما چه طور می خوای به این سرعت این کارو بکنی؟

- اول این که برای معرفی آلبوم معمولاً همون اول دو یا سه تا آهنگ رو توی نت می ذارن. و برای بقیه وقت هست. باید بریم تا بفهمیم بیش تر چه نوعی رو می تونی بخونی و تسلطت بیش تره. یکم تمرین داری. تا زمانی که تمرین می کنی اون آهنگ سازم با نظر خودت بهت کمک می کنه تا آهنگا رو بنویسین. اون سرعتش باور نکردنیه. کافیه موضوع و ریتم آهنگ بیاد دستش. تا اون موقع من به بقیه ی کارا می رسم. حداکثر تا چند هفته و مطمئناً کم تر از یه ماه اون سه تا آهنگ آماده می شه. برای همین تو هر چیزی بهترینو انتخاب کردم. خب؟ کافیه هم کاری کنی.

- اوه. فشار کاری پس باید زیاد باشه. فقط به خاطر این خبری که تو پخش کردی.

- آره. ولی اگه این کارو نمی کردم تا یه سال طول می دادیش.

- خب. آره ... ولی ایان من خودمم خیلی کار دارم. نمی تونم تموم مدت مشغول باشم.

- تموم مدت نه. کافیه روزی یه مقدار وقت بذاری.

- این طوری اگه این کارو بکنم اجازه می دی شبها پیش تو باشم؟

- نه!

- من که میام به هر حال.

جوابی نداد و سرعتشو بیش تر کرد . بعد یه مدت جلوی یه خونه وایساد . از ماشین پیاده شدم و رفتیم داخل . یه مرد درو باز کرد و سلام داد . ایان باهش دست داد و منم جواب سلامشو دادم و رفتیم داخل . روی مبل نشستیم و یکم اون و ایان حرف زدیم . منم که حوصلم سر رفته بود شروع کردم به بازی کردن با موبایل ایان . اون مرد که اسمش کوین بود گفت : « خب ... بهتره شروع کنیم . » موبایلو دادم به ایان و گفتم : « بالاخره ! » و کوین گفت : « ببین یه تیکه های کوچیکی هست . از آهنگای مختلف . رو این کاغذ هر کدومو یکم بخون تا بفهمیم که صدات به چه نوعی می خوره . » کلافه شده بودم . شاید این کارا توی خوانندگی خسته کننده بود . کاغذو بهم داد ازش گرفتیم و یکم نگاهش کردم . ریتم آهنگ اولی رو برام گفت تا بدونم باید با چه حالتی بخونمش . بعد این که همه رو خوندم با خنده گفت : « خیلی خوبه ... واقعا شانس آوردی ایان که بهش بر خوردی . می تونم بگم اگه ازش خوب استفاده کنه می تونه یه ستاره واقعی شه . » به مبل تکیه دادم و گفتم : « آره . ایان خیلی شانس آورده منو داره . نه عزیزم ؟ » با نیش خند بهش نگاه کردم . به مبل تکیه داد و گفت : « خب ؟ »

- خب ... تو کشیدن صدا خیلی خوبه . این بهترین ویژگیشه .

و یه سری حرف دیگم زد که زیاد توجه نکردم بهش و بعد گفت : « من یه ایده دارم . خیلی وقته که دارمش ... یه آلبوم هست که من تقریبا همه ی آهنگاشم نوشتم . به نظرم ایده ی خیلی عالی ایه ولی منتظر یه نفر خوب بودم . این آلبومو البته هر آهنگو توی نوعای مختلفم تنظیم کردم . ببین می تونی چند تا شو انتخاب کنی . یا تغییری بدی . البته تو توی هر نوعی خوبی . می تونی با سلیقه ی خودت بگی تا با کمک هم عالیش کنیم . اگه نه هم مشکلی نیست . از صفر شروع می کنیم . » رو به ایان گفت : « ممکنه طول بکشه تو می تونی بری . » ایان به من نگاه کرد . گفتم : « شب میام پیشت . بهتره حداقل یه قدم بریم جلو ... » سرشو تکون داد و بعد خداحافظی رفت . برگشتم سمت کوین و گفتم : « خیلی خب ... »

- خب ... صبر کن تا بیارمشون . تعدادشون زیاده و مطمئنا همشونم نمی خوای انتخاب کنی .

از جاش بلند شد و رفت . یکم به دور و بر نگاه کردم . وقتی برگشت چند تا برگه دستش بود . گذاشتشون روی میز و گفت : « خیلی خب . اول باید از تو بپرسم . چه ریتمی رو دوست داری ؟ » مکث کردم و گفتم : « بیش تر شاد ... آهنگی که همش اوج نباشه . زیر و بم داشته باشه . خاص باشه و وقتی آدم گوشش می ده کنترلش دست خودش نباشه . » خندیدم . منم خندیدم و گفتم : « اما غمگین ... کم تر دوست دارم ولی اگه چیزی باشه که خاص باشه و خیلی معنی دار و کوتاه ... »

عاشقش می شم. « سرشو تکون داد و گفت: « خیلی خب ...» چند تا رو جدا کرد و گفت: « خوبه ... پس شروع می کنیم ...»

خسته رفتم داخل خونه . ایان سلام داد و منم خودمو روی مبل پرت کردم . کنارم نشست و گفت: « چی شد؟» روی مبل دراز کشیدم . سرمو روی پاهاش گذاشتم و زمزمه کردم: « لباس آوردم برای خودم . خوابم میاد ...»

_ منظورم ...

وسط حرفش گفتم: « می دونم منظور تو . بذار بخوابم فردا بهت می گم .»

- خب برو تو اتاق بخواب .

به پهلو دراز کشیدم و گفتم: « تکون نخور تا خوابم بگیره .» روم به شکمش بود . چشمامو بستم و زمزمه کردم: « ولی بد نبود ...» گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن . از تو جیبم درش آوردم و ایان گفت: « مگه نگفتی شارژ نداره؟»

- خونه ی کوین زدم به شارژ .

مارتین بود . از ایان دور شدم و گفتم: « الو؟» صدایش اومد: « سلام . کجایی؟» با خنده گفتم: « خونه ی ایانم . خیلیم خستم . زود برو سر اصل مطلب ...» منتظر موندم چیزی در مورد اون هارد بگه اما گفت: « نمایای خونه؟» تعجب کردم . یکم مکث کردم و بعد گفتم: « خب ... نه . فکر نکنم . نمی خوام تا اون جا رانندگی کنم .»

- پیام دنبالت؟

و دوباره مکث کردم . لبخند زدم و گفتم: « صبر کن ... بعدا زنگ می زنم بهت .» تماسو قطع کردم و اس دادم: « اگه حوصلت سر رفته برو . اگه می خوای منو ببینی نمی تونم پیام .» و بعد گوشی رو خاموش کردم . گذاشتمش روی میز و کنار ایان نشستم . برگشت سمتم و گفت: « اگه می خوای بخوابی برو .» برگشتم سمتش . پاهامو از روی زمین برداشتم و گذاشتم وسط دو تا پاش و همون طور که کفشامو در می آوردم گفتم: « زود عادت کردی به من . می ترسیدم از اون پسرای پر ادعا باشی که عین کوه جلوت و ایمپسن و می گن دختر تو زندگی من نیومده ! اه ... خیلی مسخره و مغرور الکین ...» پوزخند زد و گفت: « من دقیقا برعکسم ...» لحنش یه جور بود

... بند کفشامو گرفتم و انداختم پایین مبل و تا رومو برگردوندم سمتش که چیزی بگم نمی دونم چرا نتونستم حرفی بزنم. اوه این از اون موقعا بود که طرف می خواد شوخی کنه و یه دختر و بترسونه و بهش بخنده و بعدم هولش بده و بلند شه بره ... اما من تو همون مرحله ی اول برعکس عمل کردم. بهش نزدیک تر شدم و دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم: «جدا؟» با همون لحن تحریک کننده ای که خودش داشت ... خندید. پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت: «عکس العمل جالبی بود...» خندیدم و تو صورتش گفتم: «چون من نمی ترسم. بر عکس ... همه ی چیزی که می خوام اینه...» تو چشمام خیره شد و گفت: «برو بخواب. داری هزیون می گی!» مکث کردم و گفتم: «خیلی خب ... فقط خواستم بدونی که اگه تو بخوای منم می خوام!» با چشمای متعجب نگاهم کرد. خندیدم و گفتم: «خوابم میاد دددد. شب به خیر.» و رفتم سمت اتاق و همون طور که می رفتم موهامو باز کردم و بلوزمو در آوردم. همین که دستم رفت روی دستگیره. برگشتم و گفتم: «اوه لباسام.» رفتم سمتش و خم شدم و کیفمو برداشتم که داخلش لباسایی که برداشته بودمو گذاشته بودم و بعدم گوشیمو و رفتم داخل اتاق. درو بستم و تاپ و شورتک راحتو پوشیدم و بعد دراز کشیدم. خیلی زود چشمام گرم شدن. واقعا روز خسته کننده ای بود. کم کم خوابم گرفت تا این که با صدای در بیدار شدم. ایان رفته بود بیرون. چشمامو به زور باز نگه داشتیم و به گوشیم نگاه کردم. ساعت سه نصفه شب بود. چشمامو مالیدم و از جام بلند شدم. درو باز کردم و رفتم بیرون. رفته بود پشت یخچال. تو گنجی خواب خندم گرفت. خیلی اروم صداس زدم. برگشت سمتم و با تعجب گفت: «چی شده؟» خندیدم و گفتم: «تو چت شده؟»

- هیچی.

رفتم کنارش و تو یخچالو نگاه کردم و گفتم: «منم می خوام. شام نخوردم.» دستمو رو شکمم گذاشتم و با حالت خنده داری گفتم: «غذا می خوام.» به داخل نگاه کردم. اونم برگشت سمت یخچال. همون موقع چشمم به بطری شیشه ای آب افتاد. دستمو سمتش دراز کردم و همزمان گرفتیمش. با لبخند گفتم: «بدش من...» بهم خیره شد و با شیطنت گفت: «بیشترش توی دست منه.»

- من اول برش داشتم.

- یخچال منه ...

همون طور که دستم روی دستش بود که به خاطر اون بطری سرد شده بود بهش نزدیک تر شدم . یه قدم نزدیک تر رفتم و با یکم زور باعث شدم به کابینت تکیه بده . بهش نزدیک تر شدم و زمزمه کردم: « سر یه بطری؟ » خواست حرفی بزنه که اون یکی دستشو گرفتم و با لحن جذابی گفتم: « چه قدر با جذبه! » تو چشمام خیره شد . پوزخند زد و گفت: « چرا امروز یه طوری شدی؟ » چرخیدم . موهای لختم کالا تو هوا معلق شد و بعد دور و برم پخش شد . از پشت بهش چسبیدم . چون دستشو گرفته بودم و چرخیده بودم دستش روی کمرم موند . گفتم: « من خیلی بغلیم نه؟ » خندید . دستمو روی دستش که روی شکمم بود نگه داشتیم و زمزمه کردم: « تشنگیم پرید تو چی؟ » و از شل شدن دستش دور بطری استفاده کردم و منم ولش کرد . بطری افتاد و شکست . زمزمه کردم: « فکر کردم نگهش داشتی . » مکث کردم . نفس عمیق کشیدم . نمی دونستم چرا حرفی نمی زنه فقط اون یکی دستشم دور کمرم گذاشتم و گفتم: « چرا ساکتی؟ »

- دارم فکر می کنم ...

چشمامو بستم . سرمو عقب تر بردم . حس کردم نفساش می خوره به موهام . دستامو روی دستش فشار دادم و زمزمه کردم: « به چی؟ » مکث کرد و گفت: « هیچی ... » با همون لحن قبلی گفتم: « هیچی؟ واقعا هیچی؟ »

- مهم نیست . گرسنه نبودی؟

برگشتم سمتش . هنوز دستش دور کمرم بود . زیر لب گفتم: « نه . ترجیح می دم این طوری بمونیم ... » یه ابروشو داد بالا و گفت: « بمونیم؟ » سرمو تکون دادم . دستامو دور گردنش انداختم و با لبخند گفتم: « بی خیال . هی داری بیش تر و بیش تر کم میاری . » پوزخند زد و گفت: « تا این جا که من کاری نکردم! » متوجه طعنش شدم . بهش نزدیک تر شدم و گفتم: « قراره بکنی ... » خندید و روشو بر گردوند . با تعجب گفتم: « یه دختر جذاب ... توی خونته ... که خیلی راحت میاد بغلت ... اگه مردی یه کاری بکن! » خندید بازم . منم جلوی خندمو گرفتم و گفتم: « یا زنی یا کالا با هم جنس خودت می پری . »

- خب ... باید چی کار کنم؟

خندیدم و گفتم: « می خوای کمکت کنم؟ » پوزخند زد . یهو بغلم گرفت تو هوا . تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم . زمزمه کرد: « تو توی بدنت چی داری با این قد بلندت این قدر سبکی؟ » هنوز دستم دور گردنش حلقه بود . سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم: « نمی دونم ... یکم غرور ... »

یکم عشق ... خیلی کم البته ... یه کوچولو موچولوام غده و اندام ...» سرمو آوردم بالا ، تو چشمات خیره شدم و گفتم : « خب ... منتظر چی ای ؟ » تو چشمات خیره شد و یه قدم رفت جلو . بعدم گذاشتم زمین و گفتم : « بقیه راهو می تونی بری . دیگه شیشه نیست . » و از کنارم رد شد و رفت ! خشک موندم . با چشمای گرد شده صداتش زدم . برگشت سمتم . گفتم : « دیونه ای ؟ » شونه بالا انداخت و با خنده ی تمسخر آمیزی رفت داخل اتاق ... موهامو کنار زدم و رفتم داخل اتاق . همون طور که روی تخت دراز می کشیدم و پتو رو روی خودم می کشیدم گفتم : « دیگه به این راحتی نمی تونی به دستم بیاری ! » خندید و گفت : « خیلیم عالی ! » برگشتم سمتش و گفتم : « اصلا هم عالی نیست . » تو چشمات خیره شد و گفت : « ببین اینو جدی می گم . قرار نیست بین من و تو اتفاقی بیفته . برو سراغ یکی دیگه ... »

- تو هنوز نمی دونی من کیم ...

- می دونم . با این حرکات نمی تونی کاری بکنی ...

پوزخند زدم و گفتم : « چون فکر می کردم کم تر از این سخت گیر باشی ... »

- خب ... دوستن این که من الان بیش تر سخت گیرم قراره کمکی کنه ؟

تو جام نشستیم و خم شدم سمتش . خیلی آروم بهش نزدیک شدم . دست چپمو کنار سرش گذاشتم و گفتم : « ایان کاری نکن که مجبور شم بد تر باشم ... »

- مجبور نیستی ... می تونی بی خیال شی .

- من هیچ وقت بی خیال نمی شم .

- منم هیچ وقت قرار نیست در جواب تو کاری کنم .

دوباره بهش نزدیک تر شدم . دیگه کاملا تکیه گاهم شده بود . با صدای آروم و جذابی گفتم : « یه بار دیگه امتحان کنیم ؟ » پوزخند زد . گفتم : « ایان پوزخند زدن برات حفاظ نمی شه ... » زمزمه کرد : « می تونی هر چه قدر که بخوای به کارت ادامه بدی ... » پوزخند زدم و گفتم : « ایان نمی دونی وقتی درگیرم شی دیگه نمی تونی بی خیال شی ... »

- اوه واقعا نمی خوای بگیری بخوابی ؟

بهش نزدیک تر شدم و بوسیدمش ... تو همون حالت تاپمو در آوردم و ازش جدا شدم . تو چشمات خیره شدم همون طور که اون بود ... و زمزمه کردم : « تا چه حدشو باید برم ؟ » چرخید و باعث شد من به پهلو روی تخت بخوابم . سرشو آورد نزدیک تر و توی گوشم زمزمه کرد : « تا چه حد می تونی بری ؟ » سرمو برگردوندم سمتش . خیلی بهم نزدیک بود . دور و بر تاریک بود اما برق چشمات باعث می شد فکر کنم همه جا روشنه . چون تنها چیزی که می دیدم روشنایی چشمات بود . اگه من تو تشخیص آدمای خوب بودم این لحظه مثل قبل نبود . این حرفش معنی داشت ... شاید یه کم جا خورده بودم اما نه اون قدر که مانع بشه تا با جذابیت بگم : « تا هر حدی که تو بخوای ... » منتظر جواب بودم . یه جواب تا مطمئن شم که این چیزیه که اون می خواد اما ... ازم جدا شد و گفت : « پس تمومش کن ... » غافل گیر کننده بود . سخت بود که بخوام تعجب و حیرتمو نشون ندم . چهرش ... لحنش ... نمی تونستم اشتباه کرده باشم پس چرا ؟ چه طور این کارو کرد ؟ خواستم حرفی بزنم که از جاش بلند شد و رفت بیرون و درم بست ! نگاهم روی در میخ کوب موند ... مطمئن بودم که چهرش می گه اونم می خواد ... مطمئن بودم !!!!! من اشتباه نمی کردم . به خصوص تو ظاهر آدمای ... باعث شد بفهمم اون فرق می کنه . باعث شد درک کنم که حدس زدن فکرای ایان به راحتی بقیه نیست چون یه نقاب رو چهرش گذاشته که هر طور بخواد تغییرش می ده و هر وقت بخواد آدمو به اشتباه می اندازه . و این عصبانیم می کرد ... خیلی عصبانی ... تو جام نشستیم . موهامو مرتب کردم و تاپمو پوشیدم و بعد به در خیره شدم . باید می رفتم بیرون ؟ نمی خواستم برم . دیگه نمی تونستم بیش تر از این اون آدمو تحمل کنم . دوباره روی تخت دراز کشیدم . رفتاراش عجیب بود . مگه می شد حتی یه ذره هم وسوسه نشه ؟ دستمو روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم ... و خیلی زود دوباره خوابم برد . روز بعد که بیدار شدم دوباره رفته بود . گوشیمو روشن کردم و کلی اس از طرف مارتین و ژانت و آریانا و یکیم از طرف پرستار کیت بود . ترکونده بودن ! به ترتیب باز کردم . ژانت که هنوز سر اون موضوع توماس مونده بود . با یاد آوری توماس مکث کردم و به دیوار خیره شدم . دیگه مرده بود ... نفس عمیق کشیدم و رفتم سراغ اسای مارتین . عجیب بود حرفاش ... فقط نوشته بود برم خونه . مطمئنا اتفاقی افتاده بود ... از جام بلند شدم و همون طور که خیلی سریع آماده می شدم اس پرستارو خوندم ... می خواست بدونه امروز می رم اون جا یا نه ؟ و آریانام که انگار از اخبار شوکه شده بود ... موهامو شونه زدم و رفتم بیرون . سوار ماشینم شدم که واقعا خدا رو شکر که راننده آورده بودش . سمت خونه حرکت کردم و وقتی رسیدم تو اوج تعجب دیدم که ماشین مارتین هست . دیگه واقعا گیج شده بودم . از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل . روی مبل نشستیم و پشتش به

من بود. درو بستم و اون هم زمان برگشت و سلام داد. جواب سلامشو ندادم و گفتم: «چرا نرفتی سر کار؟»

- مرخصی گرفتم.

- و چرا اون همه اس دادی که پیام؟

مکت کرد و اومد سمتم. همین که بهم رسید از کنارش رد شدم و گفتم: «اگه مهمه بگو. اگه نه می رم حمام.»

- آره مهمه.

- خب؟

- کاغذ رو یادته؟

- خب؟

- بیا ببین چی توی هارد پیدا کردم.

دنبالش رفتم. لپ تاپشو روشن کرد و منم روی مبل نشستم. بهم گفتم: «توی هارد فایلی خیلی زیادی بود اما تقریباً همش در مورد سازمانه. ولی ببین یه چیزی هست این جا. وقتی کپی کردی فقط یه پوشه ی خالی به این اسم اومده. اما توی خود کامپیوتر ایان می خونش... این یعنی من مجبورم برم پشت کامپیوتر اون اما این مطمئناً خیلی اطلاعات بهمون می ده.» مکت کردم و گفتم: «خیلی خب... پس...» یکم فکر کردم و بعد ادامه دادم: «فکر کنم بتونم کاری کنم که یه روز نیاد سر کار...»

- چه طور؟

- یه طوری. باید فکر کنم.

کنارم نشست و گفت: «بی احتیاطی نکن.» برگشتم سمتش و خیلی قاطع گفتم: «می تونم هر کاری می خوام بکنم.» مکت کرد و بعد گفت: «اون سه هزار دلارو ریختن به حسابت.» سرمو تکون دادم و کاغذ رو که کنار لپ تاپ بود برداشتم. بهشون خیره شدم و پوفی کردم. بهم خیره شد و خواست چیزی بگه که قبلش گفتم: «این قدر ضروری بود که نمی تونستی صبر کنی و چند بار اس دادی؟» بهم نگاه کرد و منم ادامه دادم: «و سر کارم نرفتی؟»

- نه .

- خب ؟

از جاش بلند شد و گفت : « مهم نیست . میری حموم ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و رفتم داخل حمام . این بار دوش گرفتم . و بعد بدون این که حولمو عوض کنم و لباس بپوشم رفتم بیرون . حتی موهامم سشوار نکشیدم . خوابم می اومد . روی مبل دراز کشیدم و چشمامو بستم . مارتین صدام زد . دوباره چشمامو باز کردم و گفت : « گرسنه نیستی ؟ من گرسنه ... » زمزمه کردم : « خوابم میاد . تو اگه گرسنه ای می تونی بری ... » اومد سمتم . روی مبل کنارم نشست و گفت : « هی داری می گی برم ! »

- لوس نباش . منظورم این نبود .

- می دونم ... ولی خب این قدر با ایان مشغولی که فکر کنم واقعا باید برم .

- می خوای با تو مشغول باشم ؟

- خب ... مثلا می تونی شبا این جا بخوابی برای چی باید بری اون جا ؟

پوزخند زدم و خیلی جدی گفتم : « مارتین اگه عقده کردی خیلی دختر اون بیرون هست . منو بی خیال شو . » با حیرت گفت : « مگه ... » وسط حرفش گفتم : « من هنوز همون کریستی قبلم که از هر کلمت همه چیزو می فهمم . »

- الان چی رو فهمیدی ؟

- گفتنش خود خواهانست .

چهرش گیج شد . تو جام نشستم اما پاهام پشت سرش روی مبل دراز بود و منم با لحن جذابی گفتم : « مارتین با یه بوسه دل باختی ؟ آفرین ! » برگشت سمتم و با تعجب گفت : « چی ؟!؟! » جلوی خندمو گرفتم تا فکر کنه جدیم ... بهش نزدیک تر شدم . چون تقریبا پشتش بودم دستامو روی شونه هاش گذاشتم و چونمم روی شونه ی راستش . با لحن صد برابر دل ربا تر از قبلی گفتم : « می خوای یکم ... » وسط حرفم یهو برگشت سمتم ، کمرمو گرفت و ... جا خورده بودم . این که منو گرفته بود باعث می شد پرت نشم روی مبل . دستامو گذاشتم روی سینش ... هلش دادم عقب اما فقط باعث شد که ازم جدا شه ولی یه ذره هم فاصلمون کم تر نشد . نفس نفس زدم و با تعجب گفتم : « واو ! چه خبره ؟ » به جووری تو چشمام خیره شده بود . مکث کردم و گفتم : « فقط داشتم

شوخی می کردم اما انگار جدیه . نه مارتین؟» زمزمه کرد : « من ...» وسط حرفش گفتم : « انگار وقتی من با ایان این کارو می کنم یکیم پیدا می شه تا همین طوری منو غافل گیر کنه !» کمرمو آروم ول کرد و منم به سختی صاف سر جام وایسادم ... خواستم حرفی بزنم که موبایلشو برداشت و با عصبانیت گفت : « یه نصیحت بهت می کنم . با ایان دیگه همچین کاری نکن .» و قبل این که من جوابشو بدم از خونه رفت بیرون و درم کوبید ! خیلی سریع تو چند ثانیه ...! یکم شوکه بودم ! گوشیم زنگ خورد . همون طور با ابهام بهش خیره شدم . مارتین داشت دیونه می شد واقعا ! باید یه دختری براش جور می کردم ! گوشیمو برداشتم و بعد یکم مکث جوابش دادم : « بله ؟»

- سلام ... من بهتون اس ام اس دادم ولی جواب ندادین .

پوفی کردم و گفتم : « حال کیت خوبه ؟» با لحن مطمئنی گفت : « آره . فقط برای اون موضوع که قرار شد یه مدت یه بار بیان پیشش ...» مکث کردم و گفتم : « خیلی خب ... می شه آمادش کنی ؟ می خوام ببرمش بیرون .» حتما تعجب کرده بود ... یه لحظه ساکت شد و بعد گفت : « باشه ...»

- من دیگه قطع می کنم .

تماسو قطع کردم و از جام بلند شدم . رفتم داخل اتاق . حولمو در آوردم و لباس پوشیدم و بعد رفتم بیرون . سوار ماشین شدم و به آریانا زنگ زدم . بعد چند ثانیه جواب داد : « الو ؟ کریستی ؟ چرا جوابمو ندادی !!؟ وای این همه اخبار یه شبه چه طور پیچید ؟ چی شده ؟ شایعست ؟»

- نه . شایعه نیست . آدرس خونه رو می دی ؟

- چرا ؟

- خونه ای . نه ؟

- آره .

آدرس خونشو گفت و بعد تماسو قطع کردم . رفتم سمت خونه و وقتی رفتم داخل پرستار کیتو آماده کرده بود . توی یه لباس ناز با طرح خرگوش . گوشیمو داخل جیبم گذاشتم و رفتم و با دقت کیتو ازش گرفتم . صدای مامان بزرگ از پشت سرم اومد : « سلام دخترم .» بدون این که بهش نگاه کنم موهای کیتو مرتب کردم و گفتم : « سلام .» اومد کنارم و گفت : « می خوای کجا ببریش ؟» برگشتم سمتش و گفتم : « نمی رم بکشمش مامان بزرگ !»

- یعنی چی ؟

جوابی ندادم . عوضش سر کیتو روی شونم گذاشتم . مامان بزرگ با همون لحن قبلی گفت : « دخترم بیپوشونش . خیلی حساسه ... شیشه شیرشم الان برات میارم . بذار پستونک دهنش باشه هر وقت گریه کرد بهش شیشه شیرشو بده اینم ... » وسط حرفش با لحن تندی گفتم : « مادر بزرگ دارین با این حرفا بهم توهین می کنین . می تونم از پشش بر پیام . ساکت شد . شیشه شیر و صندلی بچه رو برداشتم و بردمش بیرون . سوار ماشین شدم و وقتی جاشو درست کردم پستونکو گذاشتم دهنش و حرکت کردم . آفتاب شدیدی تو چشمم می زد . عینکمو زدم و سرعتمو بیش تر کردم تا زود تر برسیم . وقتی رسیدم کیت خوابش برده بود . لبخند تلخی زدم و بهش خیره شدم ... به هر حال سرنوشتش بود . اگه آریانا قبول نمی کرد باید از خانواده ی ما می رفت . با دست لرزون بغلش کردم و بعد یه نگاه دیگه بهش از ماشین پیاده شدم . زنگ درو زدم . یکم که صبر کردم آریانا درو باز کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن کیت توی بغلم تعجب کرد . رفتم داخل و درو بستم . با تعجب گفت : « این بچه ... همونه ؟ »

– آره .

لبخند زد . دستشو دراز کرد و گفت : « بده بغلش کنم . » رومو برگردوندم و با لحن تندی گفتم : « دست خودم باشه بهتره . » و رفتم سمت مبل . خندید و گفت : « این طوری می خوای بدیش به من ؟ » و کنارم نشست . بهش خیره شدم و گفتم : « فکر کنم حتی اصلا بهش فکرم نکردی ... » به کیت خیره شد . حس بدی داشتم که این طوری بهش خیره شده . طوری که آدم فکر می کنه دلش می خواد این بچه رو بغل کنه و دیگه ندش ... بی اختیار کیتو توی بغلم فشار دادم و صورتشو به سینم چسبوندم تا دیگه این طوری نگاهش نکنه و گفتم : « تشنمه . یکم آب می دی ؟ » سرشو تکون داد و رفت داخل آشپز خونه . دوباره با صدای بلند گفتم : « یه قهوم بیار . »

– باشه .

به کیت نگاه کردم که با دست کوچولوش آستینمو تو مشتش گرفته بود . تکون خورد اما چشماشو باز نکرد . انگشتمو لای دست مشت شدش جا دادم و لبخند زدم . واقعا شبیه توماس بود . هیچ چیزی از صورتش شبیه من نبود جز قالب صورتش و رنگ پوستش . همین ... بقیش از رنگ موش تا رنگ مردمکش به توماس شبیه بود . چشماشو باز کرد و اولین نالشو کرد و کم کم شروع کرد به گریه . خواستم ارومش کنم که آریانا از پشت سرم گفت : « وای نکن این طوری باهانش ... » یهو ازم گرفتش و اروم توی بغلش گذاشت . عصبانی شدم . خودم می فهمیدم چه طور باهانش رفتار کنم ! از جام بلند شدم و گفتم : « لازم نیست بهم یاد بدی . » و کیتو ازش گرفتم ... گفت : « خب

اون طوری که تو داشتی تکونش می دادی ...» وسط حرفش عصبانی گفتم: «هنوز مادرش نشدی!
! ساکت شد و با تعجب نگاهم کرد. چه قدر سخت بود بخوام به این که بدمش به آریانا فکر کنم.
درست مثل توی بیمارستان که دادمش به مامان بزرگ. از اونم سخت تر بود چون دیگه از
خانواده می رفت بیرون. چون دیگه به هر بهونه ای نمی تونستم بینمش ... با مکث گفتم: «
چیزی شده کریستی؟» به کیت خیره شدم و گفتم: «نه فقط بهم بگو که فکر کردی در موردش؟»
بهم خیره شد و گفت: «نه ... راستش ... فکر نکنم کریستی ...» چند ثانیه بهش خیره شدم و بعد
بدون هیچ حرفی رفتم بیرون. صدام زد ولی جوابی ندادم و سوار ماشین شدم. کیتو روی صندلی
گذاشتم و حرکت کردم. چه فکری کرده بودم؟ فکر می کردم به همین راحتی قبول می کنه؟ یه
جورایی ته دلم خوش حال بودم که قبول نکرده ولی ... سرعتمو بیش تر کردم و برگشتم خونه ی
مامان بزرگ و کیتو بهش برگردوندم و بعد دوباره برگشتم خونه. کاغذ رو برداشتم و شروع کردم
به امتحان چیزایی که به ذهنم می رسید ولی بازم هیچی نمی فهمیدم. داشت اعصابم به هم می
ریخت. تا زمانی که مارتین برگشت یک سره فکر می کردم. همین که درو باز کرد و آمد داخل
کاغذو پرت کردم روی میز و گفتم: «امشب می رم پیش ایان.» گوشیشو روی گوشه ی شومینه
گذاشت و زمزمه کرد: «مهم نیست.» پوزخند زدم و گفتم: «قرار نیست برای تو مهم باشه. جهت
اطلاعت گفتم. امشب باید کارمو باهاش تموم کنم و خود به خود روز بعدش از شدت خستگی
نمیاد ولی توام باید حواست باشه که از وقت استفاده کنی و بری پشت کامپیوترش ...» برگشت
سمتم و گفت: «رفتم سازمان. فکر کنم برای حفظ آبرو منو که دید پیغام فرستاد که بری پیشش
...» تعجبی نداشت. اگه اخلاق ایانو می شناختم بایدم این طوری می کرد. هنوز لباسامو عوض
نکرده بودم. گوشیمو برداشتم و گفتم: «من می رم پیشش. تو نیای؟ هنوز خیلی از ساعت
کاری مونده.» جوابی نداد. رفتم سمت در و بعدم بیرون. وقتی به سازمان رسیدم ایان روی
صندلیش نشسته بود و قهوه می خورد. درو باز کردم و رفتم داخل. با دیدن من قهوشو گذاشت و
بهم خیره شد. پوزخند زدم و گفتم: «رئیس سازمانی و هنوز بلد نیستی سلام بدی.»

- تو بلدی؟

- اول تو منو دیدی!

با حالت گیج نگاهم کرد و بعد گفت: «قراره هر روز تو این سازمان سرگردون باشی؟» رفتم
سمتش و گفتم: «امشب بی کاری نه؟»

- وقتی به مارتین گفتم بیای منظورم همین لحظه نبود!

با حرص نشستیم روی میز و گفتیم: «جواب سوال منو با طعنه نده.» به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بعد از این جا می برمت یه جایی ... بعدش که زیاد وقتی نمی مونه می خوابیم. از روی میز بلند شو. بچه شدی؟»

– نه کلا استایل من نشستن روی میزه ... ایان نگو که امروزم قراره بریم دنبال کارایی که تو می خوای.

از جاش بلند شد. بهم نزدیک شد و گفت: «می گی چی کار کنم؟ فقط تحمل کن تا این سه تا آهنگ تموم بشه قضیش. بعدش می تونی با برنامه ی آروم پیش بری. خوبه؟» صاف نشستیم و گفتیم: «به یه شرط.» دستشو تو موهای فرو برد و گفت: «یه اتفاقم بدون شرط قرار نیست بیفته ... چه عالی!» مکث کرد و گفت: «خب؟»

– امشب یکم خوش بگذرونیم. تو خونت پر نوشیدنیه همشونم گرون و عالین ... من دلم می کشه ...

بهم نزدیک تر شد. تو چشمام خیره شد و گفت: «می دونم چی تو اون سر کوچولوته ...»

– آره. خوش گذروندن ...

صاف و ایساد و گفت: «در صورتی که خودتم سعی کنی که توی همین دو سه ساعت که من وقتتو می گیرم کارای زیادی رو پیش ببری.» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. رفت سمت ویتزینش و یه بطری برداشت. گفتیم: «اون همه توی خونت هست ...» گذاشتش روی میز و گفت: «این بهتره ...» به اسمش نگاه کردم. چیزی نگفتم ولی دقیقا همونی بود که بدم می اومد ازش ... اما لبخند زدم و گفتیم: «عالیه ...» اومد سمتم کمرمو گرفت و از روی میز بلندم کرد و روی زمین گذاشت و بعد گفت: «دیگه این کارو نکن. وجهه ی رئیس خراب می شه ...» لبخند زدم و با لحن جذابی گفتیم: «اگه قراره هر دفعه این طوری پایین بیاریم همیشه این کارو می کنیم.» پوزخند زد. همون موقع در زدن. دستشو ازم جدا کرد و برگشتم و مارتینو دیدم! حتما براش روز بدی بوده. ایان گفت: «بله؟» آمد داخل. لباس کارشو پوشیده بود. گفت: «خواستم بگم که برگشتم ...»

– آهان باشه ... حواسم هست.

و مارتین رفت بیرون . ایان گفت : « مشکلی برایش پیش اومده ؟ » لبخند زدم و گفتم : « نه ... فقط یکم آدرنالینش زده بالا ! » با تعجب بهم نگاه کرد . گفتم : « وقت نهاره . بریم ؟ » گفت : « خیلی خب ... » حرکت کرد و منم دنبالش راه افتادم . همین که از دفتر رفتیم بیرون گفتم : « تولدت کیه ؟ »

- برای چی می پرسی ؟

- به نظرت این اولین چیزی نیست که من باید بدونم ؟

- نه ...

- تو خیلی از نه تو مکالمت استفاده می کنی ایان . باید خودتو اصلاح کنی . با همه این طوری ای ؟

- نه ...

اداشو در آوردم : « نه ! » و خندیدم . رفتیم تو سالن غذا خوری و منم پشت میز نشستیم . رو به روم نشست و منم پرسیدم : « خب ... برنامه ی امروز چیه ؟ قراره چی کار کنیم ؟ » دهنشو باز کرد که حرفی بزنه که مارتین روی صندلی کنارم نشست و سلام داد ... برگشتم سمتش و خواستم حرفی بزنم که ایان سلام داد . مکث کردم و بدون توجه بهش رو به ایان گفتم : « خب ؟ »

- خب ... تو امروز می ری برای تمرین . قبلش به من توی چیدن یه جایی کمک می کنی . بعد موقعی که تو تمرین می کنی منم می رم با آهنگ ساز که یه سری کارا رو زود تر انجام بدیم . بعد که کارمون تموم شد میام دنبالت و یکمم از اون بطری ...

وسط حرفش گفتم : « تا تهش ... »

- زیاده ...

- خیلی پول دوستی .

- برای عواقبش گفتم .

- بی خیال عواقب . امروزو باید دید ...

برگشتم سمت مارتین و با خنده گفتم : « هی از هر چیزی کم می گیره بعدم به پای عواقب می داره . من که می دونم پول دوسته ! » مارتین جوابی نداد و غذامونو آوردن . گفتم : « و مگه نمی تونی کارگر بیاری ؟ مگه چه قدر پول می گیرن . » دیدم داره جدی نگاهم می کنه منم جدی شدم و گفتم

«: خیلی خب ... شوخی کردم . حالا جدا می گم برای چی کارگر نمیاری؟» شروع کرد به خوردن غذایش و گفت: «این که خودت بچینی بیش تر خوش می گذره.» بحثو ادامه ندادم ولی خیلی پول دوست بود! باهاش می رفتم اسباب کشی؟ انگار یکی این جا تو اوج رویاست! و آره واقعا بود! مارتین اصلا متوجه دور و برش نبود از طرز گذاشتن غذا تو دهنش معلوم بود. ایان غذاشو که تموم کرد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «باید برم کار دارم.» فوری گفتم: «هنوز که هیچی ...» به ظرفش نگاه کردم. خالی بود. به ظرف خودم که نگاه کردم تعجب کردم. «چرا این قدر تند می خوری؟» به دور و بر نگاه کرد و گفت: «فکر کنم همه ی پنجاه نفری که این جان تند می خورن!» مکث کردم و گفتم: «خب ... من آروم می خورم.» خندید ... گفتم: «خب صبر کن من تموم کنم.»

- بخوام تخمین بزنم ربع ساعت طول می کشه ...

- ایان بمون دیگه ...

- گفتم که کار دارم.

خواست بلند شه که فوری دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم: «بمون دیگه ...» بهم نگاه کرد. مارتین گفت: «من می رم.» و از جاش بلند شد و رفت. ایان دستشو کشید بیرون و بدون حرف رفت! شروع کردم به خوردن و بعد رفتم. ایان توی اتاق کارش نبود. چرا هی غیب می شد؟! به دور و بر نگاه کردم و رفتم داخل ... بعد چند دقیقه اومد تو اتاق و رفت سمت کمدهش. به دقت و با تمرکز داشت پوشه ها رو جا به جا می کرد تا مورد خاصشو پیدا کنه ... رفتم پشت سرش و زمزمه کردم: «دنبال چی می گردی؟ می تونم کمک کنم؟»

- نه. نمی تونی ...

دستم روی شونش نکه داشتیم و به پوشه ها نگاه کردم. بالاخره مورد خاصشو پیدا کرد و از کمد دور شد. یه نگاه خیلی سریع به همه ی پوشه ها انداختم. از این که حساسیت نشون نمی داد و حتی درو نبست فهمیدم چیز خاصی بینشون نیست که به دردم بخوره. رفتم سمت کمدهی که داخلش کلی کت بود. هنوزم برام عجیب بود ... رفتم داخل و به کتا نگاه کردم. لامپو روشن کردم. کتای زیاد گرونی نبودن. بیش تر کتای مارک و گرونش خونش بودن. کتا رو به هم زدم. داخل جیباشونو نگاه کردم. داشتیم کنار می زدمشون که حس کردم یکی پشتمه. برگشتم و با دیدن یه آدم با صورت خونی و لباسای پاره جیخ کشیدم. تاریک بود و کلی سایه روی صورتش افتاده بود

... اون قدر تو لحظه ی اول ترسیده بودم که نفهمیدم عروسکه ! ایان فوری درو باز کرد و اومد طرفم . آب دهنمو قورت دادم . بازومو گرفت و گفت : « عروسکه . چته ؟ » داد زدم : « دیونه ای ؟ روانی ای ؟ این چه آشغالیه این جا ؟ » و با تموم قدرتم بهش لگد زدم که افتاد . با خشونت غرید : « داد نزن این جا ... » نفس نفس می زدم . گفتم : « تو مغز داری اصلا؟!؟! این کمد برای چی این جاست ؟ این عروسک مسخره چیه ؟ تو باید واقعا آسیب مغزی دیده باشی ! احمق ! » با خشونت از کنارش رد شدم و دوباره با تموم قدرت یه لگد به عروسکه زدم و رفتم بیرون و بعدم درو کوبوندم . چرا باید همچین کاری می کرد ؟ چرا باید همچین چیزی رو اون جا نگه می داشت ؟ چرا این قدر دیونه بود ؟ یا شاید قصدی پشتش بوده ! هنوز پاهام می لرزیدن ... رفتم سمت میز و دستمو بهش گرفتم که نیفتم . در باز شد و منشیش اومد تو . گفت : « چیزی شده ؟ » برگشتم سمتش و گفتم : « آره . خیلی شده ... این جا کارخونه ی اسباب بازی هاست ؟ » پوزخند زدم و گفتم : « آهان ببخشید که با شرکت تجاری اشتباه گرفتمش . » ایان با عروسکه اومد بیرون . تقریبا هم قدش بود . رو به منشی گفت : « اینو از این جا ببرش . فراموش کرده بودم بردارمش ... » منشیه خندید ولی سریع خندشو جمع کرد . با عصبانیت گفتم : « به من می خندی ؟ » ایان اومد سمتم و زمزمه کرد : « بی خیال شو . » و پوشششو از روی میز برداشت . کتشو کشیدم و گفتم : « یعنی چی بی خیال شو ؟ هنوزم دارم می لرزم . » برگشت سمتم و گفت : « من نمی فهمم کجای این قضیه مقصرم ؟ چرا تو این قدر فضولی ؟ اتفاقی اون جا بود . اونی که تصمیم گرفت بره تو بودی ... »

- اتفاقی ؟ هه ! اتفاقی یه عروسک خونی توی یه کمد تاریک قایم شده .

- مال هالوین بود ...

- تو هالوین عروسک می برن ؟

- بسه دیگه ! تموم شد ...

- آره ... دیگه از نظر تو تموم شده .

منشی عروسکه رو برد بیرون . روی صندلی نشستم و گفتم : « خدا رو شکر کن که از اون زنای ترسو نبودم وگرنه غش می کردم ... » جوابی نداد و پشت میزش نشست . پوزخند زدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم . فشارش دادم و زمزمه کردم : « سرم درد گرفت ... » جوابی نداد . داشت حرصمو در می آورد . آرنجامو به پاهام تکیه دادم و سرمو تو دستم گرفتم . گفت : « می تونی بری خونه ... » با عصبانیت سرمو بالا کردم و گفتم : « خیلی ممنون که این قدر اهمیت می دی و عذر می

خوای! و دوباره دستمو به سرم گرفتم و ناله کردم. بدون این که نگاهم کنه داشت یه چیزی می نوشت. گفت: «از اون جا بلند شو. رو به روی اسپیلتی. سرما بد تترت می کنه...» جوابی ندادم. برگه رو گذاشت روی میز. از توی کشوش یه قرص برداشت و با آب اومد سمتم. روی میز گذاشت آب و قرصو سمتم دراز کرد. خوبه! بالاخره شد. باید با همین بازی کردنا یکمم عوض می کردم. قرصو ازش گرفتم و خوردم و بعد گفتم: «زود تر کارتو تموم می کنی؟ می خوام قبل از این که بریم یکم استراحت کنم...» بهم خیره شد و گفت: «یه عروسک بود و ترس لحظه ای! می خوای تا بیمارستانم ببرمت؟!»

- نه. بخوابم خوب می شم.

- حتی سعی نمی کنی به طعنم جواب بدی!

- ببخشید... طعنه زدی؟!!

پوزخند زد. از چهرش معلوم بود که می دونه طعنشو فهمیدم و چیزی نمی گم. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم... زمزمه کردم: «فقط زود تر...»

- الان برو خونه...

- می خوام پیش تو باشم.

- می خوای پیش من باشی و بخوابی؟ چه فرقی می کنه من کنارت باشم یا نه؟

- اه! خیلی دلیل می خوای. یکم بعضی اوقات منطوقو بذار کنار. همه ی اتفاقای طبیعت که با دلیل و قانون جلو نمی رن.

جوابی نداد... گوشیم زنگ خورد. برش داشتیم و با دیدن شماره مارتین قطع کردم و گفتم: «می رم بینم مارتین چی کارم داره.» و رفتم بیرون. وقتی رسیدم به دفترش گفتم: «این رفتارها برای چین؟» سرشو آورد بالا، بهم خیره شد و گفت: «کارت داشتیم.»

- منظورم کلا رفتاراته. بین سعی نکن بین من و ایان و ایسی چون باعث به هم ریختن نقشه ی خودت می شی... تو واقعا فکر کردی که من اون قدر توانایی دارم که هم خواننده باشم. هم روی کارم تمرکز کنم. هم با ایان باشم و بهش نزدیک شم. از یه طرفم با تو رابطه داشته باشم!!! نقش بزرگ راه دارم این جا؟! باید بگم که نه. نمی تونم! قبلا شاید می تونستم اما الان یه مدته که تازه دارم روی فرم میام پس...

وسط حرفم اومد سمتم و گفت: «بسه...» با خشونت غریدم: «وسط حرف من حرف نزن... می فهمی؟»

- وقتی قراره یه سره حرف بزنی چاره ی دیگه ای ندارم ...

پوزخند زدم و گفتم: «اوه خدا مارتین می دونی خوبی وجود تو چیه؟ باعث می شه بفهمم چه قدر غرور ایان اونو جذاب می کنه!» دقیقا حرفایی می گفتم که می سوزوندش... گفتم: «پس درست رفتار کن...»

- داری گیجیم می کنی کریستی. می فهمی؟

- من؟!؟! فکر کردم تو یهو منو گرفتی و ...

با کلافگی روشو برگردوند. زمزمه کردم: «یک بار گفتم در موردش حرف نزنیم. فکر می کنی برای بار دوم می تونم وانمود کنم؟» برگشت سمتم و گفت: «نخواستم فراموشش کنی. می خوام تمومش کنی. قرار بود به ایان نزدیک بشی. مجبور نیستی حتما یه شب خاص بین خودتون بسازی!» پوزخند زدم و گفتم: «هه! یکی این آقا رو توجیح کنه. انگار آخرین باری که با یه دختر بوده بر می گرده به چند سال پیش! من الان مجردم... قانون و حد و حدودیم برام تعیین نشده. هر کار دلم بخواد می کنم. ایانم واقعا جذابه! پس قرار نیست حتما تموم تمرکز روی کار باشه. اگه می خوام بری پشت کامپیوترش اون نباید باشه... کلی راه هست ولی من اینو انتخاب کردم چون باید منم یکم خوش باشم پس مزاحم برنامه من نشو.» خندید ولی از روی عصبانیت بود. یکم بعد جدی شد و گفت: «تو فکر کردی به این راحتی؟ ایانو مست کنی و به هدفت برسی؟ نمی شناسیش...» دست به سینه و ایسادم و گفتم: «شاید وجود یه مرد مثل تو کنارم باعث شده فکر کنم اونم مثل همه ی مردا راحت خودشو تقدیم می کنه!» برگشت و با مشت کوبید به میز. با لحن کشیده ای گفتم: «اوووو. اعتراف می کنم این یکی جذبه داشت. چه عجب!» برگشت سمتم و گفت: «تمومش کن طعنه زدنو. دیونم کردی.»

- من همینم مارتین. اگه می تونی باهام کنار بیای خب باشه... منم کنار میام باهات ولی اگه نمی تونی که مطمئن نمی تونی دیگه بحثشو پیش نکش.

- دارم بهت می گم... ایان ...

وسط حرفش گفتم: «خودم می فهمم چی کار کنم . من بد تر از ایانم رام کردم ...» پوزخند زد و گفت: «با یه بطری؟»

- با یه بطری ... البته هر چند خودم دوستش ندارم ولی می تونم حداقل به اون بخورونم!

- یعنی بدون این که خودت بخوری؟

- دقیقا ... می دونی؟ اصلا دلم می خواد بهت ثابت کنم ...

بهش نزدیک شدم و گفتم: «خیلی راحت . همین امشب بدون این که خودم حتی یه ذره ازش بخورم این کارو می کنم و اون موقع این تویی که متعجب می شی از توانایی های من ...» پوزخند زد و گفت: «البته فکر کنم تا الانم بهت ثابت شده . آخه من هیچ حرکتی نزدم ولی تو عاشقشم شدی.»

- وو . وو . عاشق شدن دیگه خیلی زیاده روی بود!

پوزخند زد و گفتم: «جدا؟ پس برو با هر دختری که دلت می خواد اون بیرون رابطه داشته باش . آخه تو که عاشق نیستی که شخص خاصی رو بخوای!» و بدون این که منتظر بمونم حرفی بزنه رفتم بیرون از دفتر . برگشتم پیش ایان و گفتم: «چه قدر دیگه مونده؟»

- از ساعت کاری چند ساعت دیگه مونده .

- شما چه طور می تونین این همه کار کنین؟

جوابی نداد ... داشت چند تا کاغذو می خوند . رفتم کنارش و خواستم چیزی بگم که گفت: «اگه خسته ای برو خونه . کار من طول می کشه.»

- خب کلید خونه رو بده .

بهم خیره شد . دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: «زود باش دیگه ...» دوباره سرشو فرو کرد تو برگه ها و گفت: «متاسفم . جایی اون جا برای تو نیست . هر وقت خودم بودم توام می ری ...»

- مگه چی داری تو خونت که می ترسی بینم؟ جسد؟ یا بازم عروسک؟ قاتلی؟ دزدی؟ نکنه مثل انیمیشنا یه اتاق برای یه عالمه سکه ی طلا داری؟

برگه ها رو گذاشت و گفت: «خدایا این زن چرا دست از کنجکاوای بر نمی داره؟» رو بهم گفت: «گفتم که . فعلا نمی تونی بری . قرار بود روز تو یه جای دیگه بگذرونی و شب تو بیای اون جا ...» بطری رو برداشتم و گفتم: «خیلی خب ...»

- فعلا نخور از ش .

- نمی خورم دارم می برمش . نگهش می دارم برای شب . پول پرست !

کیفمو روی شوونم مرتب کردم و خواستم برم که صدام زد . برگشتم سمتش و گفتم: «بله؟»

- کجا می ری ؟

- نمی دونم .

- خیلی خب ... ساعت پنج بیا خونه ... بعد با هم می ریم .

- باشه .

از دفترش رفتم بیرون و سوار ماشین شدم . بدون توجه به این که بهم گفته بود نرم خونش رفتم سمت خونه . می دونستم ممکنه راننده باشه . البته ممکنه . خوبیش این بود که خونه ی ایان یه طبقه هم بالا داشت که راننده اون جا زندگی می کرد . در زدم و منتظر موندم تا درو باز کنه . وقتی درو باز کرد سلام دادم و رفتم داخل و گفتم: «ایان گفت کلید خونه رو داری . درو باز می کنی لطفا ؟ خودش کلیداشو جا گذاشته بود.» درو برام باز کرد و منم رفتم داخل . رفتم توی اتاقش و به دور و بر نگاه کردم . کامپیوترش مطمئنا مخزن اطلاعات بود . شروع کردم به گشتن جاهایی که نگشته بودم . توی جیب تک تک کناش ، زیر تخت ، داخل کتاب خونه و کمد و هر جایی . آخرشم هیچی پیدا نکردم . خودمو روی تخت پرت کردم و تلفنو برداشتم . شماره ی ایانو گرفتم . جواب داد و با تعجب گفت: «تو خونه ای؟»

- آره . راننده درو برام باز کرد . حوصلم سر رفته . تو چه طور دوست پسری هستی که چند ساعت در روز کار می کنی . بعدم که میای منو مجبور می کنی تا شب کارایی که می خوای بکنم و دوباره از فردا همین کارا ؟ چیزی برای تفریحم تو خونت نیست جز یه کامپیوتر که اونم رمز داره . می خوام بازی کنم باهش یکم . رمزش چیه ؟

- توی اون چیزای شخصی منه . من کار دارم . باید برم .

و قطع کرد . عصبانی شدم . تلفنو روی میز گذاشتم . اگه مارتین این کارا رو می کرد می کشتمش ولی لعنت به اجبار ! دوباره تاپ و شور تکمو پوشیدم و به دور و بر نگاه کردم ... رفتم سمت انباری . درش قفل بود . برگشتم و با خستگی به در انبار تکیه دادم . یه جای کار می لنگید . یه جای کارم قفل کرده بود ... عرق روی پیشونیمو پاک کردم و رفتم داخل اتاق . موبایلمو برداشتم و آهنگ گذاشتم . بطری رو روی میز گذاشتم و شروع کردم به نفس گرفتن و کم کم نرمش ... از وقتی که کیتو حامله شده بودم و به دنیا اومده بود تا این زمان تموم تمرینامو متوقف کرده بودم . قبلا بدنم انعطاف خیلی زیادی داشت که امتیاز بزرگ من توی رقاصی بود ولی انعطاف نیاز داره که تمرین مداوم داشته باشه تا بدن توی همون حالت بمونه ... بعد از نرمش حرکات انعطافی رو رفتم و فهمیدم که تا چه حد وضع بد تر از قبل شده . آخرش نشسته بودم و سعی می کردم که دستامو با خم شدن به پاهام که دراز بود برسونم . این طور مواقع بود که من می گفتم : « لعنت به قد بلند ! » نفس گرفتم و خم شدم که در باز شد . خیلی اروم از حالت در اومدم و ایانو دیدم . گفتم : « چی کار می کنی ؟ »

- تمرین ... زود اومدی ...

به ساعتش نگاه کرد و گفت : « چرا بر خلاف این که بهت گفتم نیای اومدی ؟ » یه بار دیگه نفس گرفتم و خم شدم . همون طور که سعی می کردم انگشتامو جلو ببرم گفتم : « به خونت عادت کردم . » و بلند شدم از جام . گوشیمو برداشتم و آهنگو قطع کردم و گفتم : « تو چرا زود اومدی ؟ »

- باید یه چیزی بر می داشتم .

- حالا که این جایی رمز کامپیوترم بزن .

رفت سمت کشوی میز تلفن و همون طور که درشو باز می کرد گفت : « لازم نیست . آماده شو با هم می ریم . »

- کجا ؟

یه دفترچه برداشت و با لحن کشیده ای گفت : « سورپرایز ! » یه ابرومو دادم بالا و با تعجب نگاهش کردم . از داخل دفترچه یه چیزی رو نگاه کرد و بعد گذاشتش . لباسامو بهم داد و گفت : « زود باش ! » و رفت بیرون اتاق . بلوزمو برداشتم و پوشیدم . بعدم شلوارمو عوض کردم و رفتم بیرون اتاق . روی مبل نشسته بود ، یه پاشو روی اون یکی انداخته بود و داشت با موبایلش کار می کرد . خودمو کنارش پرت کردم و گفتم : « این همه عجله برای چیه ؟ چه سورپرایزی ؟ » برگشت

سمتم و گفت: «آدرس ایمیلت؟» با تعجب گفتم: «چرا؟» دوباره تکرار کرد: «آدرس ایمیلت...»
سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم: «خیلی وقته ازش استفاده نمی کنم. یادم رفته. آخه کلانت
ندارم.» با تعجب برگشت سمتم و گفت: «چی؟» نیش خند زدم و گفتم: «خب ندارم...»

- چه طور؟

- هیچی. ده ساله ندارم. عادت کردم دیگه...

- ده سال؟!؟!!

- آره. بهت نگفته بودم که از ۱۷ سالگی تنها زندگی می کنم؟

نمی تونست جلوی تعجبشو بگیره. با چشمای گرد شده بهم نگاه می کرد. زمزمه کردم: «خودم
خرج خودمو در آوردم رسیدم به این جا...» کامل برگشت سمتم و باعث شد منم کاملاً سرمو از
روی شونش بردارم. گفت: «چه طور ممکنه؟» دستمو روی پاش گذاشتم و همون طور که خطای
فرضی می کشیدم گفتم: «ممکنه دیگه...»

- خیلی خب... ببین. یه سوال گیجم کرده! تو پدر و مادر نداری؟!!

تو چشماش خیره شدم. مامان که نداشتم. بابامم... زمزمه کردم: «نه. هر دو مردن. هیچ کدومو
ندارم.»

- پس... مادر بزرگت چی؟

- اوه تو رو خدا. کی حوصله ی آدمای پیرو داره؟ با دندونای مصنوعیشون و صدای خرو پفشون و
تق تق زانو و استخواناشون؟

جوابی نداد و با حیرت بهم خیره شد. گفتم: «خب... حالا برای چی می خوایش؟»

- بعد... کجا زندگی می کردی؟

نیش خند زدم و گفتم: «اگه خونه داشتم که خودمو توی خونه ی تو جا نمی دادم...»

- پس مارتین چی؟

- مارتین؟ اون خونه داره ولی خیلی شلختست. هر وقت می رم اون جا به هر جایی که نگاه کنم بهم می فهمونه شب قبل یه دختر اون جا بوده. منم حال ندارم نصفه شبو سرمو تا ته زیر پتو و بالش کنم تا صداشونو نشنوم. اه ...

بی چاره مارتین! خشک شده بود ... گفتم: «برای چی می خوایش؟» دیدم چیزی نمی گه با چهره ی مظلومی گفتم: «حالا که دلت برام سوخت می شه نقل مکان کنم این جا؟»
- یه داستان درست تحویلیم بده.

- دادم دیگه. من کلا تو هتلا و مسافر خونه ها پاس داده می شم.

پوزخند زد و گفت: «خودتم این داستان مسخرتو باور نمی کنی انتظار داری من باور کنم؟ این قدر چرت و پرت نگو. خودم برات یکی می سازم.» و دوباره رفت توی گوشیش. خندیدم ...
خواست ایمیلو بسازه که گفتم: «اما اینش راست بود که خیلی وقته تنهام ...»

- آره اما نه از ۱۷ سالگی.

- آره. دقیقش از ۱۶ سال و ده ماهگی.

- بس کن.

- دارم حقیقتو می گم.

- بزرگ ترین دروغ گوی نیویورک حقیقتم بلده بگه؟ چه با حال!

به نیم رخش خیره شدم. دیگه ادامه ندادم ... باور نمی کرد. مهمم نبود که بکنه. به رو به رو خیره شدم که یه تابلو به دیوار بود ازش. گفتم: «پدر و مادر تو چی؟»

- فامیلت چیه؟

- مایا.

- خوبه.

- اونا کجان؟

- آدرس ایمیل؟

- چرا جوابمو نمی دی ؟

برگشت سمتم و با جدیت گفت: « می بینی که کار دارم . آدرس ایمیل ؟ » حتما یه چیزی بود که نمی خواست کسی بدونه . گفتم: « هر چی می خوام انتخاب کن . فقط پیچیده نباشه . چون من وقت زیادی برای حفظ کردن رمز و ایمیل نمی دارم . »
- باشه .

دستم روی اون یکی دستش که آزاد بود گذاشتم و انگشتمو بین انگشتاش فرو کردم . گفت: « سردی ... » همون طور که به دستامون خیره بودم گفتم: « کم خونم . بیش تر اوقات سردم . » زمزمه کرد: « تموم شد . » به گوشی خیره شدم و گفتم: « حالا برای چی می خوایش ؟ » آدرس و رمز رو بهم گفت و بعدم گفت: « اگه رمزشو می خوام عوض کنی خودت عوض کن . » سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: « خوبه . برای چی می خوایش ایان ؟ »
- گوشیتو بیار .

- می تونی این همه که حرف می زنی جواب منم بدی .

لپ تاپشو از روی مبل کناری برداشت و روی میز رو به روش گذاشت . روشنش کرد و گفت: « خیلی خب . بیارش تا بهت بگم . » زیر لب گفتم: « اگه قرار نیست به این زودی بریم من برم حموم . » بهم نگاه کرد و گفت: « لباس نداری . »

- تمیزه لباسام . یه دوش کوچیک می گیرم . عرق کردم .
- باشه .

از جام بلند شدم و رفتم سمت دری که فکر می کردم حمومه . رفتم داخل و درو بستم . لباسامو در آوردم و گذاشتم توی سبد داخل حموم . جایی جز خونه ی خودم توی وان نمی رفتم برای همین بی خیالش شدم و خواستم شیر دوشو باز کنم که جا شامپویی توجهمو جلب کرد . رفتم سمتش و درشو باز کردم . چند قسمت بود و قدم به قسمت بالایی نمی رسید . برای چی باید یه جا شامپویی اون قدر بالا باشه ؟ روی نوک پاهام و ایسادم و دستمو روش کشیدم که یه چیزی خورد به دستم . دوشو باز کردم تا فکر کنه دارم دوش می گیرم و برش داشتم . یه حلقه ی نامزدی بود ... زنونه بود . تعجب کردم . بهش با دقت نگاه کردم . الماس بود ... گیج شده بودم ... دوباره دستمو بالا بردم و یه کلیدو لمس کردم . فوری برش داشتم و بهشون خیره شدم . چی بودن ؟

جریان‌شون چی بود؟ به حلقه خیره شدم. نمی دونم چرا حلقه توجه‌مو بیش تر از کلید جلب کرده بود... یه حلقه ی زنونه... توی حموم ایان؟! رفتم زیر دوش تا خیس شم اما فقط به حلقه خیره شده بودم. باید ازش می پرسیدم؟ به کلید خیره شدم... نه. مطمئنا این کلید مال یه جای مهم بود. اگه می خواستم کلیدو بردارم و یکی یدک ازش بسازم نباید در مورد حلقه حرفی می زدم. اون وقت ممکن بود شک کنه که کلیدم پیدا کردم یا نه و وقتی ببینه نیست همه چیز به هم می خورد. تصمیم گرفتم که کلیدو بردارم و خیلی زود ازش یدک بسازم. وقتی ساختم اصلیه رو برگردونم سر جاش و بعد در مورد حلقه ازش بپرسم. نمی دونم چه قدر گذشت که زد به در. نگاهمو از حلقه ها گرفتم و با صدای آرومی گفتم: «بله؟»

- تموم شد؟

- آره... الان میام.

فوری حلقه رو سر جاش گذاشتم. شیر آبو بستم و لباسامو پوشیدم. کلیدو توی جیب شلوارم گذاشتم و رفتم بیرون از حموم. گفتم: «خیلی طولش دادی...» جوابی ندادم و با حالت گیج از کنارش گذشتم. صدام زد. برگشتم سمتش و گفتم: «بله؟»

- کجا می ری؟

- وسایلمو بردارم.

رومو برگردوندم و با گیجی رفتم توی اتاق. هر چه قدرم که تعجب کرده بودم نباید نشون می دادم. وسایلمو برداشتم فقط تاپم و شور تکمو گذاشتم. رفتم بیرون. گفتم: «خب... ببین...» موهامو تکون دادم تا آبای اضافش بریزن که ایان با عصبانیت گفت: «داره می ریزه روی فرش!» جوابی ندادم. از داخل کیفم رژمو برداشتم و یکم زدم. کنارش نشستیم. گفتم: «خب؟»

- به من نگاه کن.

رومو برگردوندم سمتش که ازم عکس گرفت. با تعجب گفتم: «چرا؟» با لبخند به عکس نگاه کرد و گفت: «با این که یهویی بود ولی عالی شد.» به عکس نگاه کردم و گفتم: «بد نیست. حالا برای چی؟» لپ تاپو سمتم برگردوند و گفت: «اینا لازم بودن برات...» به لپ تاپ نگاه کردم. یوتیوب و فیس بوک باز بودن. با تعجب گفتم: «برای چی لازم بودن؟»

- یو تیوب برای موزیک ویدیو های آیندت و هر کلیپی ازت . فیس بوکم که معلومه . برای نزدیک شدن به طرفدارای آیندت . و ... موبایلتم بده .

- چرا ؟

- باید برات اینستاگرامو بریزم .

با گیجی گفتم : « آخه ... » بهم نگاه کرد و گفت : « دو سه روز دیگه می ریم برای عکس گرفتن . » با حرص گفتم : « گوشی من داغونه . اگه می خوای این کارو بکنی پس باید برام یه گوشی دیگم بخری . » به گوشیم نگاه کرد و گفت : « این که خیلی مدل بالاست . »

- ولی قدیمی که هست .

- کریستی !

- بین دوست پسرا خیلی چیزای گرون تر از گوشیم برای جفتشون می خرن . چرا این قدر پول پرستی !؟

- من و تو دوست نیستیم .

- وقتی قراره من باعث سود تو بشم و تو بشی خوره ی پولم حداقل یه گوشی در مقابل اون همه سود آیندت چیزی نیست . زشته دیگه . من قراره خواننده ای بشم که دوست پسر من رئیس یه شرکت تجاری برتره . مطمئنا باید حداقل گوشی درست داشته باشم ؟

نفسشو داد بیرون . لبخند زدم . گفت : « باشه . تو راه می ریم می خری . » خندیدم . گفتم : « عالیه . » بهم دیگه رمز و یوزر اون دو تا رو داد و بعدم لپ تاپشو خاموش کرد و گفت : « بریم ! » از جامون بلند شدیم و منم گفتم : « قسمت عکس گرفتنو خیلی دوست دارم . » مودیانه خندید . گفتم : « چرا این طوری خندیدی ؟ »

- همین طوری ...

- نه یه دلیلی داشتی ...

- فقط این که عکس گرفتن اون قدر که تو فکر می کنی خوشایندت نیست .

- چرا ؟

- بعد می فهمی و قبلشم باید چند تا لباس بگیری .
- نفسمو با حرص دادم بیرون و سوار ماشین شدم . اونم نشست و گفتم : « اگه همیشه خودت رانندگی می کنی پس برای چی راننده داری ؟ »
- برای خرید و مراقبت از خونه و بعضی وقتم با اون می رم ...
- خب عوضش اون پولی که بهش می دی با اون خونه رو بده من من برات می رم خرید .
- خندید و هیچی نگفت . جلوی یه پاساژ وایساد . پیاده شدیم و اونم گفت : « خیلی خب ... بریم . »
- عینکمو زدم و خواست بره که فوری دستشو گرفتم و دنبالش رفتم . رفتیم داخل یکی از مغازه ها و بعد یه مدت طولانی برای انتخاب گوشی برای من گذشت . بالاخره یکی رو انتخاب کردم . هر چند زیادی خرج گذاشت روی دستش ولی خب دیگه ... وقتی اومدیم بیرون گفت : « حالا باید بریم برای دو سه تا کار ریز . »
- پس چیدن یه جایی که گفتم چی می شه ؟
- دروغ گفتم .
- خب می تونستی از اول بگی می ریم برای دو سه تا کار .
- داشتیم به استودیو فکر می کردم .
- چشمام چهار تا شد : « استودیو ؟! » سرشو تکون داد . ماشینو روشن کرد و گفت : « آره . دنبال کاراشم . برای تمرینات چه برای خوندن چه برای تمرین کنسرت و این چیزا . »
- قراره یه استودیو مخصوص خودم داشته باشم ؟
- آره . خیلی از خواننده ها دارن .
- اما هنوز خیلی زوده .
- اما تو فشار کاریت خیلی بیش تر از بقیست نه ؟
- تو پول پرستی ؟
- نه !

- هستی .

- نه !

- باز که می گی نه !؟

- نه .

خندید . گیج به صدلی تکیه دادم و گفتم : « خب چه کارایی الان باید بکنیم ؟ » دنده رو عوض کرد و گفت : « می ریم خرید . » پوزخند زدم و گفتم : « مثل این که همین اول کاری خیلی خرج برات گذاشتم . » جوابی نداد . وقتی رسیدیم به مغازه ها نگاه کردم . بیش ترشون همون لباس فروشی که اون می گفت بود . پیاده که شدم گفت : « بذار یه بار دیگه مرور کنیم . تو اولاً آهنگ ساز می خواهی که داریم . اون خودش یه گروه داره که آهنگو تنظیم می کنن ... بعد برای عکس گرفتن نیاز به آدمشه که می شناسم و آرایشگر مخصوص و طراح لباس . برای طراح لباس فعلا وقت نداریم چون باید عکس آلبوم بگیریم . پس این دور اولو باید لباس بخری . که یه نفرو می شناسم لباسای عالی ای داره و هر کسم نمی تونه بخردشون . بعد قضیه استودیو که زمان می بره . یه گروه هم می خواهی ... » وسط حرفش گفتم : « گروه ؟ »

- آره . البته فعلا لازم نیست ولی برای کنسرتا و بعضی موزیک ویدیو ها . ترجیح می دم گروه باشه تا این که هر بار چند نفرو جمع کنیم . که اونم آشنا دارم .

- مثل این که واقعا تو دنیا کافیه فقط پول داشت .

رفتیم داخل مغازه و گفت : « و این که تنها کاری که تو باید بکنی اینه که اولاً لباسا رو انتخاب کنی بعد بری تمرین . یه روزم وقت بذاری برای عکس گرفتن و لطفا آپدیت بودن توی این سه تا سایتیم به عهده ی خودت باشه . عکسای که توی آتلیه می گیری رو و عکسای رسمیتن هم توی اینستاگرام میذاریم هم یه مدت مشخص یک بار توی یه پست توی فیس بوک . علاوه بر اون عکسای که رسمی نیستن و معمولینو توی اینستا می ذاری . باشه ؟ »

- خیلی خب ... زیادن ولی خیلی ریزن ... فقط گفتم که من نت ندارم .

- خب برو دنبالش ...

- می تونم از خونه ی تو استفاده کنم . مهم نیست .

دستم و ول کرد و رفت داخل مغازه ...

با خستگی درو باز کردم و رفتم داخل . پشت سرم راننده وسایلا رو آورد داخل و بعدشم ایان اومد که داشت با تلفن حرف می زد . گوشی جدیدمو زدم به شارژ و با خستگی روی مبل نشستم . کنارم نشست و تماسو قطع کرد . با خستگی گفتم: « از خرید متنفرم . خوبیش اینه که چیزای عالی ای پیدا شد و گرنه خودمو می کشتم .»

- می خواوی بخوابی ؟

یاد بطری افتادم و گفتم: « نه . فقط یکم پام درد گرفت ... توام قول دادیا .» از جاش بلند شد و گفت: « می رم لباسامو عوض کنم .» و رفت داخل اتاق . منم از نبودش استفاده کردم و لباسامو عوض کردم . درو باز کرد و با لباسای تو خونش اومد بیرون . تاپمو پوشیدم و موهامو آزاد کردم . رفتم رو به روش و گفتم: « ممنون .»

- برای چی ؟

- برای این همه خرید ...

- خب ... از اون جایی که آخرش چند برابرش میاد توی جیب من پس ... قابلی نداره !

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: « چرا دیونه ی پولی ؟ دنیا ارزششو نداره ...» تو چشمام خیره شد و جدی گفت: « سلیقه ها فرق می کنن ...» یکم توی چشماش خیره شدم و بعد گفتم: « می رم بطریو بیارم .» دستامو ازش جدا کردم و از کنارش رد شدم . از داخل اتاق برش داشتم و همین که خواستم ببرمش بیرون گوشیم زنگ خورد . مارتین بود . جوابش دادم و با بطری رفتم بیرون اتاق: « الو؟»

- سلام .

- سلام . خوبی ؟

- داری چی کار می کنی ؟

رفتم سمت ایان و همون طور که بطریو بهش می دادم گفتم: « هیچی . هر کاری که قرار بود بکنم ... کنجکاوی؟»

- نه فقط خواستم ببینم حالت خوبه یا نه ...

با تعجب گفتم: « مگه باید بد باشم؟ » زمزمه کرد: « نه قرار نیست ... فقط من نگرانم. » حرفاش بو دار بود ... به بطری خیره شدم که ایان داشت می ریختش. گفتم: « باشه ... نه خوبم. یادت نره فردا رو. » و گوشی رو قطع کردم. رفتم کنار ایان و گفتم: « این چرا نصفست؟ » جاممو بهم داد و گفت: « یه بار دیگم ازش خوردم. » ابرو هامو بالا انداختم. جامو گرفتم و گفتم: « پس اهل عیش و نوش هستی ... » روی این نشستم کنار بطری و گفتم: « با تو خوردن چه طوریه؟ تا تهش هستی یا زود گیج می شی یا بر عکس یا کلا نمی تونی زیاد بخوری؟! »

- بستگی داره طرفم کی باشه.

- من زیاد نمی خورم.

پوزخند زد و گفت: « واقعا؟ » منظورش به بار بود. نیش خند زدم و گفتم: « الان حال ندارم اون قدر بخورم. » جامشو گذاشت و گفت: « عالیه. من می رم بخوابم. » بازوشو کشیدم و گفتم: « وای چرا قهر می کنی؟! » با تعجب گفت: « چی کار؟ » گفتم: « خیلی خب ... شوخی کردم ... » کامل برگشت سمتم و گفت: « ولی من جدی گفتم. امشب خیلی خستم. » از روی این پریدم پایین و باعث شد یکم از نوشیدنی بریزه روی کف که ایان با حرص گفت: « چند روز این جا باشی خونه رو آب می بره. » به گوشیم نگاه کردم و اس مارتینو دیدم. گفتم: « یه لحظه. » اس ام اسشو باز کردم: « یادت باشه که گفتم بدون خوردن خودت ... » با یه اسمایلی نیش خند. گوشی رو خاموش کردم و جاممو گذاشتم روی این. به ایان خیلی نزدیک شدم. سرمو بالا تر بردم تا ببینمش و زمزمه کردم: « خوردن از دست من یه سعادتیه که به هر کسی نمی رسه. » جامشو از روی این برداشتم و خواستم چیزی بگم که مچ دستمو گرفت و گفت: « یه چیزی توی سرته ... نکنه مسمومه؟ » خندیدم و گفتم: « نه. من مثل تو نیستم. » یه ابروشو داد بالا و بهم خیره شد. زمزمه کردم: « جدی می گم. سم از کجا بیارم آخه؟ » ازم گرفتش و گفت: « خب پس چرا خودتم امتحان نمی کنی؟ » با حیرت گفتم: « چته؟ »

- هیچی. محض احتیاط چون برای کشتن من انگیزه کم نداری.

- من تو رو بکشم که دیگه دوست دختر رئیس نیستم.

- بخورش ...

با کلافگی مردمک چشمم گردوندم و گفتم: «من از این نوشیدنی متنفرم.» جامشو گذاشت روی این. به جامش خیره شدم و بعد تو چشماش. گور بابای مارتین! جاممو برداشتم و گفتم: «باشه. برای این که بهت ثابت شه مسموم نیست...» یکم ازشو خوردم. خواستم یکم دیگم بخورم که ایان گفت: «بسه. لازم...» وسط حرفش حس کردم سر گیجه گرفتم. تلو تلو خوردم. اون قلوپ بعدی رو که می خواستم بخورم تف کردم بیرون و برای این که نیفتم بلوزشو گرفتم. معدم داشت می سوخت. فوری منو گرفت. نفس نفس زدم و از درد جیغ کشیدم... با ترس گفت: «چت شده؟» جامو پرت کردم و شکست. دستمو روی شکمم فشار دادم و ناله کردم: «چه کوفتی توش ریختی ایان...»

– چی؟ من هیچی...

وسط حرفش جیغ کشیدم و بیش تر شکمو فشار دادم. حس می کردم معدمو داره تجزیه می کنه. داد زدم: «حالم ازت بهم می خوره ایان.» و دوباره جیغ کشیدم... حس می کردم باید بمیرم. با تموم قدرتم بازوشو فشار دادم طوری که ناخنام گوشتشو سوراخ کرد. خواست بلندم کنه که بالا آوردم و دوباره افتادم. بدنم می لرزید. درد شدید داشت خفم می کرد. جیغ کشیدم: «دارم می میــــرم.» خیلی سریع بغلم کرد و گفت: «آروم باش.» و باز سر گیجه گرفتم و از حال رفتم...

وقتی چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم. یکم جلوم تار بود و حس می کردم معده ندارم! ایان صدام زد. رومو سمتش برگردوندم. کنارم نشست و گفت: «چه حسی داری؟» غریدم: «آشغال...» زمزمه کرد: «کار من نبود. می خوان چند تا آزمایش ازت بگیرن. امیدوارم زودتر خوب شی...» با خشونت گفتم: «برای چی این کارو کردی ایان؟» دستمو گرفت و گفت: «من ازش حتی خبر نداشتم.» پوزخند زدم و گفتم: «انتظار داری باور کنم؟ اصلا چرا خودت ازش نمی خوردی و اصرار داشتی من بخورم؟»

– اتفاقی بود...

در باز شد و صدای مارتین اومد: «خوبی؟» جوابشو ندادم و رو به ایان گفتم: «معدمو حس نمی کنم. انگار جاش یه فضای بزرگ خالیه...» دستشو روی شکمم گذاشت و گفت: «نمی دونن چه سمی بوده یا چه پاد زهری داره. حتی عواقبشم نمی دونن...» مارتین گفت: «دکتر گفت بری

برای پر کردن یه فرم.» ایان دستمو ول کرد و از جاش بلند شد و رفت بیرون. ترسیدم ... خیلی زیاد. حس می کردم می خوام بالا بیارم. همین که شدید تر بهم فشار اومد و بالاخره فشار رو روی معدم حس کردم به زور به پهلو خم شدم تا توی سطل آشغال بالا بیارم. مارتین اومد رو به روم. موهامو از دور و برم کنار زدم. می لرزیدم. بهش تکیه کردم و غریدم: «می کشمت ... مارتین می کشمت عوضی. می کشمت!!!! حالا چه بلایی سر من میاد؟» جوابی نداد. داد زدم: «حرف بزن روانی! برای چی این کارو کردی...» فوری گفت: «آروم باش...» ازش جدا شدم و با تموم خشمم بهش خیره شدم. زمزمه کرد: «پادزهرشو بهت دادم. نگران نباش خوب می شی ... خب؟» با خشونت گفتم: «چه فکری کردی پیش خودت که این طوری...» معدم سوخت. ناله کردم و دوباره بالا آوردم. بازومو گرفت اما پشش زدم و گفتم: «ازت نمی گذرم می فهمی؟ فقط بذار ایان ازم دور شه. می کشمت مارتین. می کشمت...» در باز شد و ایان آمد داخل. گفت: «دراز بکش. چرا نشستی؟» بازومو گرفت و با صدای لرزون گفتم: «بالا آوردم...» خیلی آروم منو دراز کشوند و گفت: «باشه. آروم باش...» مارتین گفت: «من تنها تون می ذارم!» ته رو بود دیگه این آشغال ... مجبور بودم تو ظاهر به ایان گیر بدم چون یه دختر معمولی به اون شک می کرد ولی همش کار مارتین بود. از زنگش که حالمو می پرسید و از پیام تاکید کنندش معلوم بود. ایان گفت: «لازم نیست.» فوری گفتم: «لازمه. برو بیرون دیگم نیا.» ایان با تعجب نگاهم کرد. مارتین رفت بیرون و درم بست. برگشتم سمت ایان و خواستم چیزی بگم که با صدای آروم اما عصبانی ای غرید: «قسم می خورم اگه یه بار دیگه بگی چرا این کارو کردم می کشمت! من خودمم گیجم و باید بفهمم کار کی بوده پس برای من بلا نشو.» به زور تو جام نشستم و با صدای لرزون گفتم: «فقط ... معدم...» خواستم یه جمله ی دیگه بگم که باز به معدم فشار اومد برگشتم و بالا آوردم. با ترس گفتم: «خونه...» بازومو گرفت و منو برگردوند. گفت: «به معدت فشار اومده. قول می دم مشکل خاصی نیست.» اشکم ریخت. اما بیش تر نمایشی. زمزمه کردم: «حداقل بغلم کن...» مکث کرد و بعد روی لبه ی تخت نشست. دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی سینش گذاشتم. اونم یه دستشو پشت کمرم گذاشت و یکیم روی موهام. گفتم: «نمی خوای ببوسیم؟»

— نه!

با صدای لرزون و تو اوج ناراحتی اداشو در آوردم: «نه!» و چشمامو بستم. خیلی درد داشتم ... خیلی شدید. معلوم نبود چه سمی ریخته که هیچ کس حتی نمی شناسدش ... و برای چی؟ شاید

همه ی این کارای مارتین نقش بازی کردن بود. شاید می خواست جدا از کاری که من می کنم ایانو بکشد. شاید اصلا هدفشون دستگاه نبود و ایان یا سازمانش بود. گیج شده بودم ولی مارتین به خاطر یه علاقه ی مسخره همچین کاری نمی کرد! زمزمه کردم: «ایان هیچ راهی نیست که دردم کم تر بشه؟ معدم انگار آتیش گرفته توی شکمم...» دستشو آروم توی موهام فرو برد و گفت: «تحمل کن... بهت مسکنم زدن. از این بهتر نمی شه...» دستامو ازش جدا کردم و برگشتم و دوباره توی سطل آشغال بالا آوردم. گفت: «اگه برات خیلی سخته...» وسط حرفش گفتم: «نفسم بالا نیامد.» ناله کردم: «لعنتی این چی بود؟ چی بود ایان؟» برگشتم سمتش و دوباره رفتم توی بغلش. و اگه منصف باشم آرامش خاصی داشت... اصلا نمی خواستم ازش بیرون بیام. گفتم: «ایان وقتی یه دختر خیلی ناراحته و توی بغلته باید باهاش حرف بزنی تا آروم شه ولی اگه حالش خوب نیست هم باید باهاش حرف بزنی و بهش مدام بگی که خوب می شی هم یکی دو بار روی موهاشو ببوسی.» خندیدم. اما من نخندیدم. زمزمه کردم: «پس این کارو بکن...» مکث کرد و بعد گفت: «نمی دونم حالت کی خوب می شه کریستی اما سعیمو می کنم تا هر طور شده بهتر بشی... خوبه؟» سرمو آوردم بالا و گفتم: «نمی خوام روی موهامو ببوسی؟» خندیدم و سرشو به نشونه ی منفی تگون داد. اما من جلو رفتم و بوسیدمش... و این بار پسم نزد وقتی ازش جدا شدم گفتم: «حس می کنم حالت تهوعم بهتر شده.» ولم کرد و با حالت چندش گفت: «اوه... تو حالت تهوع داشتی!» فوری گفتم: «نه... نه... یعنی اول...» وسط حرفم از جاش بلند شد و با همون حالت قبلی گفت: «فقط... بیا دیگه در موردش حرف نزنیم.» سرمو انداختم پایین. گفت: «می رم با دکترا حرف بزنی. بر می گردم.» و رفت بیرون. به سختی دراز کشیدم. راه نفسم انگار بسته بود. مارتین می کشمت... می کشمت... چشمامو بستم و به زور تحمل کردم تا ایان با دکتر اومد. دکترم چند تا سوال پرسید که دقیقا کجام درد می کنه و غیره. ایان بر خلاف این که می خواست خودشو بی خیال نشون بده ولی از چشماش معلوم بود که چه قدر گیج شده. بعد این که دو تا آزمایش دادم مرخصم کردن. فقط یه سرم دیگه دادن که شب بزنش و یه مقدارم دارو که ایان خرید. موقتا دردمو کم تر می کردن تا وقتی که تشخیص بدن چیه. خیالم راحت بود چون مارتین گفته بود پاد زهرشو بهم داده ولی باید متشنج نشون می دادم. بعد از این که مرخص شدم ایان برام لباس آورد تا بپوشم. رو بهش گفتم: «بهم کمک کن...» با تعجب گفت: «می تونی بپوشیش.» سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم و گفتم: «نه. نمی تونم...» خواست بره که صدانش زدم و با صدای لرزونی گفتم: «واقعا نمی تونم ایان...» مکث کرد و بعد برگشت سمتم. بلوزمو برداشتم و خیلی با دقت پوشیدمش. ایان کمک کرد سر جام و ایسم.

نمی تونستم اصلا روی پام وایسم . شلوار کمم پوشیدم و ایان کفشامو بهم داد . به راننده گفته بود که برام لباس و کفش بیاره . کفشارم پوشیدم و اونم کمروم گرفت و بهم کمک کرد که راه برم . سوار ماشین شدم و اونم کنارم نشست . راننده حرکت کرد و من دراز کشیدم و سرمو روی پای ایان گذاشتم . دستشو روی بازوم نگه داشت و گفت : « بهتری ؟ » چشمامو بستم و گفتم : « می شه آروم تر بری ؟ ماشین زیادی تکون می خوره . » ایان رو به راننده گفت : « آروم تر برو . » راننده سرعتشو کم کرد . چرخیدم سمت ایان و گفتم : « حالا چی می شه ؟ » با موهام بازی کرد و گفت : « دنبال مقصرش می گردم . »

- چه طور می خوای پیداش کنی ؟ اصلا برای چی باید کسی توی اون بطری سم بریزه ؟

- نمی دونم ... هیچ کدومو نمی دونم ولی باید سعیمو بکنم تا بفهمم .

همون موقع راننده ترمز گرفت و باعث شد پرت شم عقب تر . نزدیک بود بیفتم پایین که ایان منو گرفت و با عصبانیت گفت : « نمی تونی درست رانندگی کنی ؟ »

- بیخشید ...

ایان منو نشوند و گفت : « بهتره زود تر بریم تا استراحت کنی . مطمئنی نمی تونی سرعت زیادو تحمل کنی ؟ » دستمو به شکمم گرفتم و گفتم : « اگه سطل آشغال دارین مشکلی ندارم . » ناله کردم و شکمو فشار دادم . بالاخره بعد تحمل درد زیاد رسیدیم . در سمت منو باز کرد و بلندم کرد . بهش تکیه کردم و همین که رسیدیم داخل روی مبل نشستیم . رفت لباسشو عوض کنه و منم سرمو گرفتم . سر گیجه هنوزم اذیتم می کرد . نمی دونستم چه سمی بود فقط می دونستم که هیچ مزه ای نداشت و خیلی خیلی سریع اثر کرد . اگه دیر اثر می کرد باعث می شد بدون توجه خیلی بخورم و باعث مرگم بشه اما خوبیش همین بود . انگار یه دارو برای زجر بود نه برای مرگ مخفیانه ! ایان کنارم نشست . هنوز سرم تو دستم بود و فشارش می دادم . گفت : « بیا قرصتو بخور . » جوابی ندادم . موهامو کنار زد و سعی کرد دستمو از کنار سرم برداره . ناله کردم : « سرم درد می کنه ... گیجم می ره ... » خیلی آروم دستمو پایین آورد و قرصو بهم داد . خوردمش و خودمو جمع کردم . کتسو که روی دسته ی مبل آویزون بود برداشت و گفت : « سردته ؟ » جوابی ندادم . کتو دورم گرفت و منم سرمو روی شونش گذاشتم . لیاقت مارتین مرگ بود ... مرگ !

موهامو مرتب کردم و گفتم : « خوابم گرفته ... ساعت چنده ؟ » به ساعتش نگاه کرد و گفت : « هفت صبح . باید کم کم برم سر کار . » خواست بلند شه که محکم بازوشو چسبیدم و زمزمه کردم : «

واقعا می‌خواهی تنهام بذاری؟ من تو وضعیم که تنها این جا بمونم؟» خیلی جدی گفت: «منم تو وضعیتی نیستی که شرکتمو ول کنم.» فوری گفتم: «زنگ بزن بگو نمایای به خاطر من. ایان من حتی نمی‌تونم درست حرکت کنم. درد دارم. وضعیت من معلوم نیست. هیچ کدوم نمی‌دونیم حتی ممکنه یه ساعت بعد حالم چه طور بشه. می‌خواهی بری؟» دستشو به پیشونیش کشید و گفت: «می‌برمت خونه‌ی مادر بزرگت.» سرمو تند به نشونه‌ی منفی تکون دادم و با صدای لرزون گفتم: «خواهش می‌کنم. تو پیشم باشی حسم بهتره. اون پیر زن نمی‌تونه دندونای خودشم پیدا کنه. چه طور می‌خواد مراقب من باشه؟ فقط نگران می‌شه.»

— می‌گی چی کار کنم کریستی؟

— تو خیلی سخت کار می‌کنی. می‌تونی یه روز نری. خواهش می‌کنم ایان ...

صدام بغض کرده بود. باید می‌موند. گوشیشو برداشت و گفت: «باشه. بذار خبر بدم.» بازوشو کشیدم و با ترس گفتم: «نری...» با کلافگی گفت: «نمی‌رم.» دستشو ول کردم و اونم شماره گرفت. دستمو روی شکمم فشار دادم. این معده چرا قرار نیست خوب بشه؟ چشمم خورد به گوشه‌ی خونه. با حالت چندش رومو برگردوندم. بالا آورده بودم... ایان تماسشو تموم کرد و گفت: «بیا ببرمت توی اتاق.» کمکم کرد بلند شم که گفتم: «اون جا کثیف شده...» یه نگاه سر سری انداخت و بعد گفت: «بعدا زنگ می‌زنم بیان کلا خونه رو تمیز کنن.» در اتاقو باز کرد و رفتیم داخل. وقتی دراز کشیدم گفت: «الان چه حسی داری؟ حالت خوبه؟» زمزمه کردم: «فعلا که نمردم.» به پهلو دراز کشیدم و اونم پتو رو روم کشید. خواست بره بیرون که گفتم: «چرا می‌ری؟ دیشب خوابیدی اصلا؟» با چهره‌ی طلب کارانه‌ی نگاهم کرد. صورتمو مظلوم کردم و گفتم: «حالم بده... ممکنه لال بشم نتونم جیغ بکشم اگه درد داشتم. توام نفهمی. از چشمای سرخت معلومه چه قدر خسته‌ای.» رفتم عقب تر و اونم دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید. بهش نزدیک تر شدم و سرمو روی بازوش گذاشتم و دستمم روی سینش. چشمامو بستم و گفتم: «بگو که کلا نمی‌ری...»

— فکر کنم سم دیشب بیش تر از معدت روی عقلم اثر گذاشته. چرا این طوری شدی؟

— خب هر دختری موقع ناراحتی زیاد همین طوره. می‌ترسه کسی تنهانش بذاره. من باید با خیال راحت بخوابم. با این فکر که اگه تو خواب بلایی سرم اومد تو هستی پیشم... این طور مواقع می‌گن تکیه گاه... حالا قول بده نری...

__ نمی رم .

__ قول بده . تو فقط پای قولت هستی ...

__ باشه .

__ بگو قول می دم .

نفسشو داد بیرون و گفت : « قول می دم . » لبخند زدم . بهش نزدیک تر شدم و دستشو که زیر سرم بود جوری گذاشتم که دور شونم باشه و چشمامو بستم و دوباره خواب رفتم ... خوابای زیاد جالبی ندیدم فقط می دونم که تو خواب همش منتظر این بودم که بینم مارتین تونسته کاری بکنه یا نه . اما بالاخره بیدار شدم و بازم ایان خوابیده بود . هنوز دستش دور شونم بود . دستامو به تخت تکیه دادم و تو جام نشستم . بهش نگاه کردم و آرام صداش زدم . جوابی نداد . عمیقا تو خواب بود ! خواستم برم پایین تخت تا حداقل کلیدو امتحان کنم که معده درد نداشت بلند شم . دستمو روی جایی که درد می کرد گذاشتم و از درد چشمامو بستم . دوباره به سختی دراز کشیدم و به ساعت توی دست ایان خیره شدم . ساعت دوازده بود . نه خوابم می اومد نه درد می داشت بلند بشم . گوشیم زنگ خورد . شیرجه رفتم برش داشتم و جواب دادم تا ایان بیدار نشه : « الو ؟ »

__ سلام . خوبی ؟

__ اوه آریانا . چرا این موقع زنگ زدی ؟

__ همین طوری . می تونم بینمت ؟

__ ببخشید نمی تونم . پیش ایانم . حالمم خوب نیست . خودم نمی تونم پیام اونم خوابیده .

__ چرا ؟

__ هیچی . چیز خاصی نیست . کارت مهمه ؟

__ نه زیاد . همین طوری خواستم بریم بیرون .

__ باشه . فعلا .

__ فعلا .

قطع کردم و گوشی رو گذاشتم اما ایان با صدای حرف زدنم بیدار شده بود. دستشو روی صورتش کشید و تو جاش نشست. گفتم: «خوب خوابیدی؟» سرشو تکون داد و از جاش بلند شد و خواست بره که صدایش زدم. با کلافگی برگشت. گفتم: «صبر کن منم پیام...» پتو رو کنار زدم و دستمو به دیوار گرفتم. خیلی آروم حرکت کردم و رفتم بیرون و اونم درو بست و آمد بیرون. چشمم به گوشی جدیدم خورد و گفتم: «ا... روشنش نکردم.» برش داشتم و روی میز گذاشتمش. ایان رفت داخل آشپز خونه. سیبم کارتمو توی گوشی گذاشتم و روشنش کردم. ایان گفت: «چیزی می تونی درست کنی؟» گوشی رو دستم گرفتم و همون طور که منتظر بودم روشن بشه گفتم: «منظورت با عسل و خامست؟!» پوزخند زدم و گفتم: «یخچالت خالیه.» هنوز معدم درد می کرد. ترجیح می دادم بشینم ولی باید سعی می کردم راه برم. هر چی بیش تر می نشستم بد تر می شد. از جام بلند شدم و رفتم پیشش. به یخچال نگاه کردم. انگار پرش کرده بود. به غذاها نگاه کردم و گفتم: «تو بلدی غذا درست کنی؟» گوشیشو برداشت و همون طور که از آشپز خونه می رفت بیرون گفت: «آره ولی باید برم یه جایی. هر چی می خوامی درست کن. اگه نمی تونی به راننده بگو غذا بگیره. خودش می دونه از کجا و چی بگیره.» با تعجب گفتم: «کجا می خوامی بری؟» کنشو از روی مبل برداشت و گفت: «پیش یکی...» با لحن کنجکاوی گفتم: «و اون یکی کیه؟» جوابی نداد و رفت توی اتاق. به یخچال نگاه کردم و چند تا چیز میز برداشتم تا درست کنم. گذاشتمشون روی این که معدم خیلی درد گرفت. به این تکیه دادم و دندونامو روی هم فشار دادم. ایان اومد بیرون و بعد داخل آشپز خونه. آب برداشت تا بخوره و رو به من گفت: «خوبی؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و همون جا کف آشپز خونه نشستم. دستامو دو طرف شکمم گذاشتم و فشار دادم. کنارم نشست و گفت: «اگه دردت زیاده بریم دکتر؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: «فقط مسکن بده.» از جاش بلند شد و قرصو بهم داد. با آب خوردمش و گفتم: «اثر می کنه؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. سوئیچ ماشینشو برداشت که بره که صدایش زدم. برگشت سمتم و گفتم: «کی بر می گردی؟»

_ ممکنه شب نیام.

_ چی؟! پس من برای خودم غذا درست کنم؟

_ آره. البته ممکنه. پس بهتره یکم بیش تر درست کنی.

_ آخه... ایان من تنهام...

_ زنگ بزَن به مارتین .

غریدم: « مارتین بره به جهنم!» برگشت سمتم و با کلافگی گفت: « حتما باید استثنا بیاری که منو نگه داری؟ من کار دارم.» پوزخند زدم و گفتم: « از تویی که زدی معلومه ... تا الان هر وقت دیدمت با کت بودی. نه تی شرت.» پوزخند زد و گفت: « موضوع اینه؟ کنجکاوی؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. یکم نفس گرفتم تا معدم نسوزه و گفتم: « موضوع اینه که کار واجبی نداری.» خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. جوابش داد: « بله؟»

_ الان میام اون جا مشکلمونو حل می کنیم. باشه؟

_ خیلی خب ... یکم دیگه حرکت می کنم. آماده باش. فعلا ...

گوشی رو قطع کرد. گفتم: « میری دنبال کسی؟» گوشی رو توی جیبش گذاشت و گفت: « راننده هست. کافیه صدش بزنی اگه چیزی نیاز داشتی.» و بعد رفت بیرون و درو بست. می خواست بره دنبال یکی که مشکلشونو با هم حل کنن؟! یاد حلقه ی نامزدی افتادم. گیج زمزمه کردم: « ایان چه کاسه ای زیر نیم کاسته؟» خواستم بلند شم که معده درد عصییم کرد. با خشونت کوبیدم به این و رفتم داخل هال. گوشی رو برداشتم و یکم باهاش کار کردم. نرم افزاری که از گوشی قبلیم نیاز داشتم توش ریختم و یکم تنظیماتشو عوض کردم. رفتم توی ایمیل و ذخیرش کردم. همین طور فیس بوک و یو تیوبو. بعدم اینستاگرامو دانلود کردم و وقتی کاراش تموم شد همون عکسی که ایان ازم گرفته بود رو روی پروفایل اینستاگرام گذاشتم و گوشی رو قفل کردم. اون دو تای دیگه چون هم کاور می خواست هم عکس پروفایل باید تا دو روز دیگه که برای عکس می رفتم صبر می کردم. یاد کلید افتادم ... از جام بلند شدم و رفتم داخل اتاق و برش داشتم. موهامو شونه زدم و رفتم بیرون. راننده رو صدا زدم. آمد پایین. گفتم: « من یکم کار دارم. نمی تونم رانندگی کنم. می تونی کمک کنی؟» سرشو تکون داد و رفت تا آماده بشه. دستمو به نرده گرفتم و به سختی از پله ها رفتم پایین. وقتی اومد در ماشینو برام باز کرد. نشستم و خودشم پشت فرمون نشست. گفت: « کجا برم؟» مکث کردم و بعد آدرسو بهش دادم. جلوی همون مغازه وایساد. رفتم داخل کلید سازی و گفتم: « سلام ... خواستم از این کلید یه دونه یدک برام بزنین.» و کلیدو بهش دادم. وقتی از کلید ساخت سوار ماشین شدم و برگشتیم. کلید ایانو برگردوندم و کلید خودمم به در انباری امتحان کردم ولی مال اون نبود. برگشتم داخل آشپز خونه و با خستگی شروع کردم به غذا پختن. وقتی کارم تموم شد برای خودم کشیدم و روی میز گذاشتم. دو ساعت گذشته بود. با این که حتی هوا تاریک نشده بود ولی کنجکاو بودم که ایان چرا نیامد؟

گوشیمو برداشتم و خواستم بهش اس بدم ولی پشیمون شدم . می تونستم از این فرصت استفاده کنم . به سختی از جام بلند شدم . هنوز غدامو نخورده بودم . رفتم داخل آشپز خونه و در تک تک کابینتا رو باز کردم . این بار با دقت لای هر درزی رو گشتم . چون از اون کلید معلوم بود که ایان اگه چیزی قایم می کرد باید توی جاهای ریز و درزا قایم می کرد . بعد اونم جاهای دیگه رو گشتم ولی هیچی ... انگار تنها سرنخ توی اون خونه همون کلید بود . خودمو روی مبل پرت کردم تا غدامو بخورم . همین که لقمه ی اولو خوردم به معدم چنان فشاری اومد که قاشقو پرت کردم و سعی کردم برم دستشویی ولی خیلی درد داشتم . بالاخره به دست شویی رسیدم و بالا آوردم و بازم یه لکه ی خون بینش بود . موهامو عقب دادم و بالا آوردم . وقتی هر چی توی معدم بود رو بالا آوردم تازه داشت به معدم فشار می اومد . با دستای لرزون صورتمو شستم و به زور رفتم بیرون . گوشیمو برداشتم . داشتم از شدت معده درد می مردم . شماره ی ایانو گرفتم و خودمو جمع کردم . قطع کرد . زیر لب فحشش دادم و دوباره گرفتم اما بازم قطع کرد . برای بار سوم دیگه پیغام خاموشی داد . ناچار شماره ی مارتینو گرفتم . همین که جواب داد ناله کردم : « بیا دنبالم . زود بیا دنبالم . حاله بده . »

_ چی شده ؟ کجایی ؟

_ خونه ی ایان . ایان نیست مارتین ... زود باش ...

_ باشه . الان میام .

گوشی رو قطع کردم و با تموم وجود شکمو فشار دادم . ناله کردم . اون قدر درد داشتم که به زور خودمو به در رسوندم و راننده رو صدا زدم . آمد پایین و با دیدن من کمکم کرد . گفتم : « بریم بیمارستان ... منو ببر بیمارستان ... » دستمو گرفت و با گفتن باشه خیلی سریع منو برد توی ماشین . معدم داشت آتیش می گرفت . شماره ی مارتینو گرفتم و به راننده گفتم : « آدرسو بهش بگو . » گوشی رو ازم گرفت و همون طور که با سرعت می رفت به مارتین آدرس بیمارستانو گفت . وقتی رسیدیم منو برد داخل و یه اتاقو خالی کردن . دکتر اومد سمتم . همون بیمارستان چند ساعت پیش بود . از درد به خودم می پیچیدم . خیلی درد داشت ... خیلی زیاد . گفت : « چی شد ؟ همین طوری یکهو دردت شروع شد ؟ » شکمو فشار دادم و ناله کردم : « دردم کم بود . غذا که خوردم بالا آوردم همشو و این طوری شد ... » رو به راننده داد زدم : « چی کار می کنی ؟ برو دنبال ایان ! » اونم رفت . همون موقع مارتین آمد داخل . رو بهش داد زدم : « ازت متنفرم . » فورا کنارم نشست و دکتر خواست کاری بکنه که مارتین گفت : « بیا بریم . » اشکم ریخت . خم شدم از درد و غریدم :

نمی تونم ...» کمرمو گرفت و دکتر گفت: «باید برانش آزمایش بنویسیم.» مارتین با گفتن لازم نیست بلندم کرد و خیلی سریع منو برد بیرون. سعی کردم خودمو ازش جدا کنم ولی ولم نکرد. غریدم: «درد دارم...» آروم زمزمه کرد: «می دونم چه طوری خوبت کنم. آگه بمونی فقط آزمایشای مسخره برات می نویسن.» دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: «وایسا.» سر جاش وایساد و گفت: «تحمیل کن. خب؟» و منو کشید. دندونامو به هم فشار دادم که بالا نیارم و به کمکش رفتم. سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. معدمو گرفته بودم و فقط فشار می دادم... فشار ... سر کوچه وایساد و از داخل داشبورد یه شیشه ی شربت در آورد. رو بهم گفت: «اینو بخور.» یکم ازشو ریخت و داد بهم. وقتی خوردم اون قدر تلخ بود که می خواستم همه رو تف کنم ولی دهنمو بستم و دستمو رو گلوم گذاشتم. به زور خوردمش و وقتی قورتش دادم جیغ زدم: «حالم ازت بهم می خوره. یه احمق به تمام معنایی اشغال. عوضی!» شیشه رو داد بهم و گفت: «کریستی باید در روز دو بار بخوری ازش. کم کم بهتر می شی. تا وقتی کامل خوب نشدی غذاهای خیلی داغ یا تند یا مونده رو نخور. بیش تر غذای سبک...» قبل این که حرفشو تموم کنه زدم تو گوشش... ساکت شد و صورتش برگشت. نفس نفس زدم و گفتم: «این کارت بی جواب نمی مونه مارتین. منتظر عواقبش باش... توی احمق حتی نمی فهمی با این غلطی که کردی ایان چه قدر حفاظشو سخت تر می کنه.» در ماشینو باز کردم و با تموم حال بدم پیاده شدم و کوبوندمش. تلو تلو خوردم. دستمو به حفاظا گرفتم تا نیفتم. داشتم بالا می آوردم. هنوز تلخیش توی دهنم بود. مارتین بازومو گرفت و خواست چیزی بگه که داد زدم: «ولم کن.» دوباره بازومو گرفت و این بار منو کشید. گفت: «عصبانی هستی باش ولی نمی تونی این جا بمونی. باید بریم.» دستمو بیرون کشیدم و با عصبانیت رفتم سمت ماشین و درو باز کردم. نشستم و بعد درو کوبوندم. خودشم سوار شد و حرکت کرد. همین که از کوچه رفت بیرون گفت: «کریستی من هدفم تو نبود. تو گفتی که...» غریدم: «دهنتو ببند مارتین. فقط ببندش. قرار ما سم خوروندن به ایان بود؟ یا پیدا کردن دستگاه؟» خواست چیزی بگه که با عصبانیت داد زدم: «لازم نیست جواب بدی. معلومه که دستگاه. تو یه دیونه ای مارتین. می فهمی؟ فقط حرف زدنو تموم کن و رانندگیتو بکن. منو برسون خونه ی ایان.» حرفی نزد و حرکت کرد. دردم داشت کم کم بهتر می شد. به راننده زنگ زده بودم و گفته بودم که برگشتم خونه. وقتی رسیدیم فقط شیشه شربتو برداشتم و پیاده شدم. صدام زد اما بدون توجه بهش درو کوبوندم و رفتم سمت خونه. منتظر بودم تا راننده بیاد و درو باز کنه که تقریباً زود اومد و مارتینم رفته بود. برام درو باز کرد و منم به سختی رفتم داخل. روی مبل دراز کشیدم و خودمو جمع کردم. رو به راننده گفتم: «ایان اومد؟»

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: «موبایلشون خاموش بود . نمی دونستم کجان .»
 زمزمه کردم: «گفت می ره دنبال کسی . نمی دونی دنبال کی؟» سرشو به نشونه ی منفی تکون
 داد . گفتم: «خیلی خب . من استراحت می کنم . تو برو ...» و اونم رفت و درو بست ... به سختی
 رفتم داخل اتاق . معدم خالی خالی بود . روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم . با این که هنوز
 سه ساعت از بیدار شدنم می گذشت دوباره خوابم برد و وقتی بیدار شدم هوا داشت تاریک می
 شد . و هنوزم ایان نیومده بود . به پنجره خیره شدم که داشت بارون می اومد . هوا سرد شده بود .
 پنجره رو بستم و گوشیمو برداشتم . شماره ی ایانو گرفتم به این امید که روشن باشه و اونم جواب
 داد: «بله؟» زمزمه کردم: «داره شب می شه.»

- خب؟

- خب می دونی رفتم بیمارستان؟ دل درد گرفته بودم . هیچی نمی تونم بخورم .

- خب؟

- خب؟ همین؟ خب؟ کی میای؟

- امشب که گفتم نیام .

- اما شب باید سرمو بزنم . تنهایی که نمی تونم برم .

- زنگ می زنی که هم یکی بیاد خونه رو مرتب کنه یکیم بیاد مراقبت باشه . تموم شد بهونه هات؟

- تو کجایی؟

- چرا برات مهمه؟

با لحن حق به جانبی گفتم: «از اون جایی که یه حلقه ی نامزدی الماس توی حمومت پیدا کردم!

مال کیه؟ قضیش چیه؟»

- بعدا حرف می زنیم .

و قطع کرد . با بی حوصلگی با گوشیم یکم بازی کردم . بوی بارون توی خونه پیچیده بود اما
 تاریکم بود . خدمتکار اومد و تمیز کرد و رفت . شبم شد و حتی یه پرستار اومد ولی از ایان خبری
 نبود . نمی دونستم قراره شبو کجا بمونه ولی قضیه ی حلقه خیلی توی ذهنم اذیتم می کرد . روی
 تخت دراز کشیدم تا پرستار سرمو بزنه . همین که نیم ساعت گذشت بازم خوابم گرفت . اثر

دارو ها بود . سرم دستمو اذیت می کرد ولی به بهتر شدنم کمک می کرد . چشمام خیلی آروم روی هم رفتن و پرستارم بالای سرم بود . صبح روز بعد بیدار شدم . سرم دیگه توی دستم نبود و پرستارم رفته بود . معدم درد می کرد . این دفعه از ضعف . می ترسیدم غذا بخورم و بازم بد تر شم . یاد اون پاد زهره افتادم . شیششو برداشتم و یکم خوردم بعدم گذاشتمش داخل کیفم تا ایان متوجهش نشه . مطمئنا ایان رفته بود سر کار . حوصلم سر رفته بود . خیلی زیاد . بعد از این که یکم از اون دارو رو خوردم رفتم تا یه صبحانه ی کاملا سالم بخورم . وقتی خوردم با این که یکم معدم درد می کرد اما خیلی بهتر از قبل بود . کاغذایی که کوبین بهم داده بود رو برداشتم . آهنگی که داشتن روی ساختنش کار می کردن رو پیدا کردم و بهش نگاه کردم . بهم داده بودشون تا یکم تمرین کنم . با بی حوصلگی گذاشتمشون و لباسامو عوض کردم . از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم . رفتم محل کارش و بعدم داخل دفترش ... داشت با یه نفر حرف می زد . با دیدن من یکم روی صورتم مکث کرد و دوباره به حرف زدنش ادامه داد . وقتی بعد نیم ساعت کارشون تموم شد و اون مرد رفت گفتم : « تو که کت نداشتی ... » به کمد اشاره کرد . پوزخند زد و گفت : « خب ... قضیه ی حلقه ؟ » همون طور که چند تا کاغذو مرتب می کرد تا منگنه بزنه گفت : « کار زیاد دارم . توام نمی تونی هر روز این جا بیای . وقتی برگشتم خونه حرف می زنیم . » و با کاغذ رفت بیرون . با حرص تو جام نشستم که گوشیم زنگ خورد . با بی حوصلگی جوابش دادم : « بله ؟ »

- سلام . کریستی امروز می تونی خودت بیای ؟ کارامون یکم زیاده . بهتره توام بیای ... تا فردا آهنگ تمومه باید تمرین کنی .

نفسمو دادم بیرون و گفتم : « باشه . همون جای دو روز پیش ؟ »

- آره .

- باشه . خوبه . منم حوصلم سر رفته .

تماسو قطع کردم و از دفتر رفتم بیرون . به دور و بر نگاه کردم تا ببینم ایان کجاست . که وقتی دیدم داره با چند نفر دیگه حرف می زنه بی خیالش شدم و رفتم پایین . دوباره توی ماشین نشستم . خیلی خسته بودم . احساس بی خاصیت بودن روزمو می کردم . سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم . بعد دو دقیقه سرمو بالا آوردم و چشمامو مالیدم . ماشینو روشن کردم و حرکت کردم . باید می رفتم استودیو ای که اون آهنگ ساز باهاشون کار می کنه . دقیق ترش مال

خودش بود . وقتی رسیدم قفل فرمونو زدم و رفتم داخل . اون و یه نفر دیگه پشت کامپیوتر بودن . سلام دادم . برگشت و جوابمو داد و گفت : « می تونی بری اون جا . منم الان میام . » به جایی که اشاره می کرد رفتم و نشستیم . روز کسل کننده ای بود . نمی دونستم چرا ... سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم . بعد چند دقیقه صدایش منو به خودم آورد : « خسته ای ؟ » چشمامو باز کردم و گفتم : « خوندن تنها چیزیه که الان لازمش دارم . کسلم ... » و لبخند بی جونی زدم . گفت : « خیلی خب ... اونا کار خودشونو می کنن . بریم اتاق بغلی . » از جام بلند شدم و دنبالش رفتم . درو باز کرد و رفتیم داخل . یه اتاق تقریبا بزرگ بود . گفت : « عکساتو گرفتی ؟ » کیفمو گذاشتم روی صندلی و گفتم : « نه ... نگرفتم هنوز . فکر کنم فردا برم . » لامپا رو روشن کرد و گفت : « خیلی خب ... برگشت سمتم و گفت : « حالت خوبه ؟ ایان می گفت مسموم شدی . » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . گفت : « باشه . همون یه روزم که تمرین کردیم با هم خوب بودی . فکر کنم دیگه نیازی به تمرین متفرقه نیست . بهتره روی این آهنگی که داره آماده می شه کار کنیم . خیالت راحت باشه . این استودیو سابقه ی طولانی ای داره . اونا هم خیلی ماهرن هم می تونن با سرعتی که ایان می خواد این آهنگا رو آماده کنن . کافیه توام مثل ما باشی . سرعت و کیفیت داشته باشی . » سرمو به نشونه ی این که می فهمم تکون دادم . روی صندلی نشستیم و اونم گفت : « با این چهره ی خسته می خوای تمرین کنی ؟ » به زور خندیدم و گفتم : « خبر نداری چه قدر خستم . حالا این آهنگم بیش تر حالمو می گیره . نمی شد آهنگ اولمون یه آهنگ شاد می بود ؟ تنها آهنگ غمگین آلبومو گذاشتیم برای اول ! » خندید و گفت : « چرا این طوری بهش فکر نکنیم که قشنگ ترین و با معنی ترین آهنگ و اصلی ترین آهنگ آلبومو گذاشتیم برای شروع کارت که با احساس وارد بقیش شی ؟ چه طوره ؟ » یکم فکر کردم و گفتم : « حرف حق جواب نداره . » خندیدیم . تو جام صاف نشستیم و گفتم : « باشه . شروع کنیم . »

– باشه . بین از اولش شروع می کنیم . تیکه تیکه می خونیم و اینم یادت باشه که باید کم کم تو ذهنت بره .

– من همه چیز خیلی زود می ره تو ذهنم اگه اجازه بدم .

لبخند زد و کاغذو بهم داد . یکم بهش نگاه کردم و اونم گفت : « الان بر می گردم . » از جاش بلند شد و رفت بیرون . منم فقط داشتم توی ذهنم آهنگو مرور می کردم . ده دقیقه ی بعد برگشت و دوباره رو به روم نشست . گفت : « خیلی خب ... باید این تیکه ی اول با این ریتم خونده بشه . » و بعد برام توضیح داد که باید حالت خوندم چه طور باشه . اون می گفت و من بعدش با همون ریتم

آهنگو می خوندم . یک ساعت با همین تمرین و حرف زدناى وسطش گذشت که گفت : « واقعا خسته نباشی . »

- مرسی . توام . می تونم آب بخورم ؟

سرشو تکون داد . از جام بلند شدم و برای خودم آب ریختم . یکم که خوردم باز معدم تیر کشید . به دیوار تکیه دادم و لیوانو سر جاش گذاشتم . روی صندلی نشستم و اونم گفت : « خوبی ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم : « آره . خب ... این آهنگ تموم شد ... کی درست می شه ؟ »

- الان دارن کارو تصحیح می کنن . فردا می تونی کم کم روی خوندن با خود آهنگش کار کنی یا امشب . هنوز تا شب خیلی وقته .

- شب خیلی بهتره . فردا به احتمال زیاد چون ایانم کاری نداره بریم برای عکس برداری . پس ... من الان می تونم برم ؟

- بذار یه چیزایی رو بگم بعد می تونی بری .

- باشه ...

- یکی این که دیگه تقریبا قراره من مدیر برنامه هات بشم پس از این به بعد در هر موردی با من صحبت کن تا راهنماییت کنم . ایان بهت در مورد یه تیم دوستانه گفته ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . گفت : « خیلی خب . ببین بعد از آهنگای آلبوم باید روی موزیک ویدیو ها کار کنیم . چون این آلبوم همه ی ترکاش شاده جز همین آهنگ good bye پس مسلما نیاز به چند نفر داری که حداقل توی بعضیا همراهیت کنن . به خصوص برای کنسرت که باید اجراش کنی اون جا موزیک ویدیو یا افکتی نیست و فقط خودتی و صدات و حرکاتت ... پس چه طوره که من یه مدت بعد که این سه تا آهنگ رو دادیم بیرون دعوتت کنم به یه تیم ؟ »

- تیم ؟

- آره . یه جو خیلی دوستانه رو داریم . می تونیم یه روز با هم بریم اون جا . یه استودیوی رقصه که خیلی آدمای زیادی توش هستن . همشون با هم صمیمین . اگه یه روز مثل مهمون بری پیششون و باهاشون تمرین کنی می تونی با چند نفرشون صمیمی شی . حتی مهارتشونو ببینی . حتی خودتم تمرین کنی .

- خب ... این که عالیہ ...

- خوبه . پس ... و در مورد اون تغییراتی که توی آهنگ دیگه هم دادیم فکر کردم و تقریبا عالیش کردم . بعدا برات توضیح می دم . الان می خوام یکم با بقیه آشنا بشی و ببینی آهنگ تا این جا چه طور پیش رفته ؟

- آره . خیلی .

بلند شدیم و رفتیم بیرون . رفتم کنار اون دو نفری که داشتن با هم حرف می زدن و می خندیدن و همون طورم روی آهنگ کار می کردن . سلام دادم . برگشتن سمتم و هر دوشون با خنده سلام دادن . بینشون روی صندلی نشستیم و گفتیم : « می شه گوشش بدم تا این جا ؟ » یکی گفت : « آره . حتما . » گذاشتش آهنگو و منم خیلی به دلم نشست . عالی بود . با این که زیاد وقت نداشتی بودن براش ولی خیلی خوب بود . البته یکم تغییر می خواست که داشتن می دادن . وقتی تموم شد شنیدیم گفتیم : « خیلی خوب شده . » معدم درد گرفت . نفسمو دادم بیرون و ناله کردم . کوین گفت : « می خوام غذا بگیریم ؟ » فورا گفتیم : « آره . خیلی گرسنمه . فکر کنم درد معدم برای همینه . »

- باشه . تو چی می خوری ؟

- فرقی نمی کنه . هر چی شما می خواین .

ازمون دور شد تا بره به یکی بگه بخره . به ساعت نگاه کردم و از جام بلند شدم . یکم این طرف و اون طرف چرخیدم . تقریبا استودیوی بزرگی بود و کارمندا هم نسبت به تصور من زیاد بودن . وقتی خسته برگشتم توی اتاق ده دقیقه بیش تر طول نکشید که غذا ها رو آوردن . کوین غذا رو بهمون داد و همه دور هم نشستیم . یکی از اون دو نفری که داشت روی آهنگ کار می کرد عکس گرفت ازمون و با لبخند گفت : « عالی شد . » و نشست . هات داگ بود . سسشو ریختم و خواستم بخورم که همون پسر صدام زد . من حتی اسمشم نمی دونستم . برگشتم سمتش که دیدم خندش گرفته . همون طور که ساندویچو جلوی دهنم نگه داشته بودم دهن باز کردم که یه چیزی بگم که فوری ازم عکس گرفت . خندید و گفت : « سس کنار لبتو پاک کن . » فوری ساندویچو از دهنم دور کردم و با دستم پاکش کردم . گفت : « خب ... فکر کنم اگه این عکسو بذارم تو نت عکس سال بشه . » با خنده گفتیم : « نذارش . دلت میاد ؟ من تازه کارم . همین اول کاری این عکسو ازم بذاری ؟ » با گوشیش کار کرد و بعد گفت : « گذاشتم . » و نشونم داد . گوشش رو از دستش کشیدم . خندید . خواستم حذفش کنم ولی دیدم قفل کرده گوشش رو . رمزشم نمی

دونستم . برگشتم سمتش و گفتم : « پاکش کن . » شونه بالا انداخت . ناله کردم : « ای وای ! » چند تا رمز زدم که دیگه گوشیشم قفل کرد . کوین خندید و گفت : « ۱۲۸۸ » باید صبر می کردم تا چند دقیقه که باز رموز قبول کنه که گوشی رو ازم گرفت و گفت : « اشکالی نداره که باشه . » با حرص بهش نگاه کردم . خندید و شروع کرد به خوردن هات داگش . گوشیمو برداشتم و به اعلاناتم نگاه کردم . ابروهامو بالا انداختم . تو همین دو روز چند هزار تا دنبال کننده تو اینستاگرام و لایک توی فیس بوک داشتم . گوشیمو گذاشتم کنارم و هات داگمو خوردم . همین که تموم کردم موبایلم زنگ خورد . جوابش دادم و ایان گفت : « کجایی ؟ » با لبخند گفتم : « سلام عزیزم . خوبی ؟ » از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق بغلی . گفت : « سلام . کجایی ؟ » روی صندلی نشستم و با پوزخند گفتم : « مهمه ؟ تو حتی امروز وقت نداشتی جواب سوالمو بدی . » صدای خندش اومد . با پام روی زمین ضرب گرفتم و گفتم : « اون حلقه ی نامزدی مال کیه ؟ »

- کجایی ؟

صدامو بالا بردم و گفتم : « استودیو !!! راضی شدی ؟! » مکث کرد و بعد گفت : « خوبه . آهنگو آماده کردن ؟ »

- نه . تا شب آماده می شه . شب می تونم یکم تمرین کنم .

- خیلی خب . کاری نداری ؟

فوری گفتم : « آره دارم . دارم ازت می پرسم ایان ... اون حلقه مال کیه ؟ » خندید و گفت : « مال یه کسی . » و قطع کرد . گوشی رو پرت کردم روی صندلی و فوری برش داشتم و زمزمه کردم : « نو بود ... » بهش نگاه انداختم تا خراب نشده باشه و بعد گذاشتمش روی صندلی . چرا هیچی نمی گفت ؟ گوشیمو برداشتم و یه نگاه دیگه بهش انداختم . بعدم گذاشتمش گوشه ی لبم و به رو به رو خیره شدم . از جام بلند شدم و رفتم بیرون و گفتم : « من دیگه می رم . » خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم . حرکت کردم و رفتم سازمان . وقتی رفتم داخل به دور و بر نگاه کردم . کسی نبود . رفتم سمت همون دفتر و با احتیاط کلیدو داخلش بردم اما باز نشد . کلید مال اون نبود . از در دور شدم و به دور و بر نگاه کردم . یه انباریم بود . برای اونم امتحان کردم ولی نشد . باید یه جوروی می رفتم توی اون دفتر ... حتما یه چیزی توش بود دیگه ... فقط بدیش این بود که من باید کلیدشو پیدا می کردم . صدای ایان باعث شد بپریم : « چرا این جایی ؟ » برگشتم سمتش و گفتم : « داشتم می اومدم پیش مارتین . این توجهمو جلب کرد . این دفتر واقعا یه جورایی ... »

- عجیبه ؟

- دقیقا !

- تو توی کل روزت وقت دیگه ای نداری که مارتینو ببینی ؟

- نه . همه ی وقتمو تو می گیری .

- می تونی شب بری پیشش .

- شب همه ی وقتشو دوست دختراش می گیرن . مثل من یه دوست پسر بی استفاده نداره که .

دست به سینه نگاهم کرد . نفس عمیق کشیدم و با لبخند گفتم : « این پایین کاری داشتی ؟ »
سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : « به هر حال . چند روز دیگه جشن داریم . » لبخند زدم
و گفتم : « می خوای همراهت باشم ؟ » سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : « متاسفانه نمی
شه . می تونی همراه مارتین بیای ؟ » با تعجب نگاهش کردم و گفتم : « چرا نمی شه و باید با اون
بیام ؟ »

- خب ... مارتین دفعه های قبلم تنها اومده . بهتره این بار تنها نباشه .

- دلیل تو چیه که نباید به عنوان همراه تو بیام ؟

- من قراره با یه نفر دیگه بیام !

پوزخند زدم . دست به سینه وایسادم و گفتم : « جدا ؟ جلوی این همه آدم با یه دختر دیگه بیای و
دوست دختر خودت باید با پسر خالشت بیاد ! عالیه !!! » سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت
: « نه . منظورم این نبود . »

- به هر حال برای من مهم نیست . فقط اگه از دهن یه نفر بشنوم که وای ایانو نگاه کن . دوست
دخترشو نیاورده !!! اون وقت منم عوض می شم . فقط مهمونی بیام . برام مهم نیست همراه کییم
اگه کسی مسخره نکنه ...

گوشیمو از داخل کیفم برداشتم و گفتم : « اما این که برای من فرقی نمی کنه دلیل نمی شه که
کارت درسته . هر چند که رابطمون الکیه ... » از کنارش رد شدم و خواستم برم که صدام زد .
برگشتم سمتش و اونم گفت : « لباس داری ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . دوباره رومو
برگردوندم که برم که گفت : « پس خودم میام دنبالت . » لبخند مرموزی زدم که البته ندید و بعد

گفتم: «آهان . باشه . کار درستی می کنی .» و رفتم پیش مارتین . درو باز کردم و بستمش . سرشو بلند کرد و با دیدن من مکث کرد . رو به روش وایسادم و گفتم: «ایان قبلا دوست دختری داشته؟» مکث کرد و بعد سرشو دوباره توی کامپیوتر فرو برد . خودشو مشغول نشون داد و گفت: «وقت نداشتیم که توی رابطه هاش فضولی کنم.»

– فضولی نه . رابطه ای که همه خبر داشته باشن .

– تا جایی که من یادمه هیچ کس هیچ اطلاعی در مورد زندگی خصوصیش نداره . آدمیه که به حریم خصوصیش اهمیت زیادی می ده .

– باشه .

رفتم سمت در که صدام زد . برگشتم سمتش و اونم گفت: «اون پاد زهرو می خوری؟» نیش خند زدم و گفتم: «بذار یه چیزی رو بهت بگم.» مکث کردم و گفتم: «هر چی کم تر کارتو یادم بندازی بیش تر به نفعته . به نفع منم هست . هنوز دستم به خاطر اون تو گوشی ای که بهت زدم درد می کنه.» و با عصبانیت رفتم بیرون و درو بستم . ایان از کنارم رد شد . صدایش زدم . برگشت طرفم و با عجله گفت: «بین الان یه کاری دارم . چطوره بری خونه؟» و بعدم رفت سمت دفتر یکی از کارمندا و گفت: «بیا دفترم...» و بعدم رفت داخل آسانسور . بفرما! مارتین لعنتی!!! از الان دارن محافظه کاریشونو شروع می کنن . باید بکشمتم . باید ... دستمو مشت کردم و با عصبانیت رفتم سمت آسانسور و دکمشو زدم . بعد یه دقیقه که آسانسور وایساد رفتم داخل و بعدم بیرون از سازمان ... با خودم فکر کردم کجا برم ... تا قبل این که مارتین بیاد تو اون خونه توی تنهایی خودم بودم . ولی همین که اومد و عادت تنهایی رو از سرم پروند انگار باید تموم مدت پیش یکی می بودم . اون زمانم دیگه واقعا مغزم نمی کشید بفهمم کجا باید برم که یاد ژانت افتادم . تنها گزینه بود ... در خونشو زدم و کارن درو باز کرد ... سلام دادم . تعجب کرد ولی جواب سلاممو داد . گفتم: «ژانت هست؟»

– تو اتاقشه . داره قرآن می خونه .

– باشه .

خواستم برم که کارن جلومو گرفت و گفت: «باهاش ملایم رفتار کن کریستی . اذیتش نکن.» پوزخند زدم و گفتم: «نیومدم با زن کوچولوی ناز نازیت دعوا کنم . می ترسم گریه بیفته زنگ بزنه به مامان و باباش تو انگلیس!» رفتم سمت اتاقش و درو باز کردم . یه نگاه بهم انداخت و فوراً

ادامه ی قرآنشو خوند و بعد کتابو بست . بوسیدش و گذاشتش کنار . اومد کنارم و با دستپاچی گفت : « کریستی خدا رو شکر که اومدی . من هیچ منظوری نداشتم . باشه ؟ توماس خیلی دوستت داشت . من فکر کردم می تونه کمکت کنه که هم مراقب بچت باشی هم ... » وسط حرفش گفتم : « بسه ! می خوام این موضوعو فراموش کنم ژانت . فقط یه چیز کوچیک ازت می خوام بپرسم . » خیلی مظلومانه بهم خیره شد . گفتم : « بچه از چند ماهگی دندون در میاره ؟ » با تعجب نگاهم کرد . گفت : « چرا می خوای ... » روی تختش نشستیم . ادامه نداد و کنارم نشست . گفتم : « برای این که اولین تغییر مهمی که کیت باید بکنه همین دندون در آوردنه نه ؟ » دیدم ساکته . برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم . خندید . گفتم : « چیز خنده داری گفتم ؟ »

- وای خدا . کریستی قبول کن .

- چی رو ؟

- که عاشق بچتی .

- نیستم . فقط کنجکاوم .

- هستی .

- فقط جواب سوالمو بده .

- آخه چرا ؟ چرا نمی خوای قبول کنی که خیلی دوستش داری .

- باشه . دوستش دارم . تمومه ؟

- خب . حالا برو بردارش خودت بزرگش کن !

- منتظر بودم تو بگی برم این کارو بکنم !

- کریستی !

فورا با عصبانیت گفتم : « حواست باشه ژانت . بخشیدمت ولی لازمه اذیتم کنی تا دیگه اصلا نیام طرفت . » مکث کرد و گفت : « شش ماه حدودا . به بچش بستگی داره . » پوزخند زدم و گفتم : « خیلی سخت بود ؟! » و بعد به دیوار خیره شدم . زمزمه کردم : « ولی فکر نکنم اون به این زودی دندون در بیاره . » گفت : « نگران نباش ... فقط کافیه تقویتش کنین . یه مدت خیلی بهش بررسی خوب می شه . »

- مثلاً چی؟

- چه می دونم . هنوز که خیلی بچست و فقط می تونه شیر بخوره این قدر بهش شیر خشک نده و روزی چند بار خودت بهش شیر بده . این خیلی خیلی کمکش می کنه .

- نمی تونم .

- چرا؟

- من خیلی کار دارم . وقت ندارم برم پیش این بچه و این کارو بکنم .

- خب مشکلات اینه که کیت برات توی اولویت نیست . اگه بود خیلیم جای خالی داشتی براش . بین کریستی چند روز پیش خودت نگهش دار . این طوری هم می تونی تا وقت خالی گیر آوردی بهش شیر بدی هم می تونی یکم باهانش بازی کنی . می دونی چه قدر بازی کردن با بچه حتی از همین سن می تونه رشدشو خیلی بهتر بکنه ؟ فقط چند روز ...

نفسمو دادم بیرون و گفتم : « هیچ وقت از تو کمک خواستن به من کمکی نمی کنه چون تو خیلی احساسی ای و من بر عکس . » از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون ...

ایان زنگ زد . چند بار زنگ زده بود چون می گفت دیر کردم . قطع کردم و درو باز کردم . فوری برگشتن طرفم . گفتم : « ببخشید که دیر کردم . » و رفتم داخل و درو بستم . ایان با تعجب به کیت خیره شد و گفت : « این بچه چیه ؟ » دست کیتو گرفتم و همون طور که رو لب ایان می زدم گفتم : « می شناسیش این کوچولوی شیرینو که نه ؟ » با تعجب بهم نگاه کرد . جدی شدم و گفتم : « ایان مجبور بودم دیگه . دو سه روزی باید پیش من باشه . نگران کارا نباش . الان چون وقت نداشتم مستقیم آوردمش و گرنه فردا که می ریم برای عکاسی پرستارش توی خونه ی تو مراقبشه . باشه ؟ » خواست حرفی بزنه که کیتو گذاشتم توی بغلش و گفتم : « طول کشید چون خراب کاری کرد . منم بلد نبودم چی کار کنم دوباره برگشتم دادمش به پرستار بعد آوردمش . » نیش خندی زدم و گفتم : « مراقبش باش تا من می خونم . » گونه ی کیتو بوسیدم و بعدم ایان و رو به کوبین گفتم : « خیلی دیر شد ؟ » خواست حرفی بزنه که همون پسری که ازم عکس گرفته بود دوید و گفت : « وای چه نازه . » خندیدم . کوبینم خندید و گفت : « نه زیاد . آماده ای ؟ » نفس عمیق کشیدم و گفتم : « یه جورایی . » گوشیمو دادم به ایان که دستش خالی شده بود و گفتم : « می شه از این

بار اولم فیلم یادگاری بگیری؟» گوشی رو گرفت ازم و گفت: «خیلی خب.» کیتو از بغل اون پسره کشیدم و گفتم: «خوردیش بچه رو. بریم کار داریم.» و دوباره دادمش به ایان. اونم یه نگاه با حسرت دیگه به کیت انداخت و دنبال ما اومد. کوین برام چند تا نکته رو توضیح داد و بعد گفت: «موفق باشی.» لبخند زدم. رفت بیرون و منم هدفونو روی گوشام تنظیم کردم و یکم منتظر موندم تا اونا همه چیزو راه بندازن. بعد یه مدت کوتاه کوین بهم اشاره کرد و بعد آهنگو پخش کرد... موضوع آهنگ مرگ بود و یه جورایی دوستش داشتیم. تنها آهنگ غمگینی بود که توی آلبوم بود. یه آهنگ خیلی کوتاه ولی معنی دار. سعی کردم با احساس و همون طور که تمرین کرده بودیم بخونم:

Touching you but you cant feel

لمست می کنم ولی نمی تونی حس کنی

Scream at you but you cant hear

جیغ می کشم ولی نمی تونی بشنوی

I just need to be around you

من فقط نیاز دارم که کنارت باشم

کوین آهنگو نگه داشت و گفت: «عالی بود تا این جا. حالا باید قسمت بعدی رو با احساس تر بخونی. لحنتم رو به اوج باشه.» سرمو تکون دادم و گفتم: «باشه. می دونم...» دوباره مکث کرد و بعد ادامه ی آهنگو پخش کرد:

You are so special

تو خیلی خاصی

So give me some passion

پس کمی عشق به من بده

I need to tell you im watching you

من نیاز دارم تا بهت بگم که دارم می بینمت...

و همین طوری تا آخر پیش رفت . البته آخراشو دو سه دفعه مجبور شدم بخونم ولی خب به خاطر کوتاهی آهنگ تونسیتیم تقریبا زود تمومش کنیم . بالاخره هدفونو گذاشتم و رفتم بیرون . کوین بهم آب داد و گفت : « عالی بود . همون طور که انتظار داشتیم . » لبخند زدم و گفتم : « مرسی . » و آب خوردم . ایان کیتو داد بغلم و گوشیمم داد . گفتم : « خب ؟ » بهم نگاه کرد . جدی بود . گفتم : « بد بود ؟! » لبخند مرموزی زد و گفت : « عالی بود . » خندیدم . گوشیش زنگ خورد . بهش نگاه کرد و بعد از یه مکث کوچیک از اتاق رفت بیرون . خواستم دنبالش برم که کوین صدام زد . سر کیتو روی شونم گذاشتم و برگشتم سمتش . گفت : « این چند روز سرت شلوغه با عکس برداری و بعدم جشن و این چیزا . بعد اون می تونی روی آهنگ بعدی کار کنی . این آهنگ زیاد وقت نبرد ولی آهنگ بعدی یکم بیش تر وقت می بره ساختش فقط کافیه بین این چند روز دو سه بار بیای تا با هم تمرین کنیم . چون این آهنگ سخت ترین آهنگ آلبومه . »

- باشه حتما .

- از پیش بر میای .

لبخند زدم و به کیت نگاه کردم . داشت موشو می کند . دستشو از موهایش جدا کردم و با تعجب گفتم : « چرا موهاتو می کنی دختر ؟ کچل می شی ... » روی صندلی نشستیم تا ایان برگرده . فیلمو نگاه کردم و یه تیکشو گذاشتم توی اینستاگرام و گوشی رو کنار گذاشتم . کیت داشت کم کم ناله می کرد . اروم تکونش دادم توی بغلم . کوین گفت : « بچه ی کیه ؟ » خواستم جواب بدم که ایان اومد تو و گفت : « خب ... می تونیم بریم ؟ » از جام بلند شدم و گفتم : « آره خستیم . » از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون . گفتم : « ایان این طوری که نمی شه . من هی با ماشین خودم میام . توام با ماشین خودت بعد مجبوریم یا از هم جدا بریم یا هر دو سوار یه ماشین بشیم و راننده رو بفرستیم اون یکی رو بیاره . » گفت : « خیلی خب . از این به بعد من با راننده میام وقتی منو رسوند خودش میره ماشینم می بره . بعد موقع برگشتن با ماشین تو میایم . » سرمو تکون دادم و گفتم : « این دفعه با ماشین من بریم . »

- جدا بریم دیگه .

- من بچه بغلمه . چه طوری رانندگی کنم ؟

به کیت نگاه کرد و سر تکون داد و اومد سمت ماشین . سوئیچو بهش دادم و سوار شدیم . کیت کم کم گریه افتاد . ناله کردم : « ای وای ... » ایان گفت : « حتما گرسنست . بهش شیشه شیرشو

بده. « سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: « شیشه شیرشو نیاوردم. « صداس اوج گرفت
:« شیشه شیرشو نیاوردی؟! چه فکری با خودت کردی?!»

- چیه خب؟ همین جا نکه دار بخر دیگه .

کلافه دور زد و بعد چند دقیقه یه جایی وایساد . برگشت و شیشه شیرو بهم داد و بعدم تا رسیدیم
خونه این بچه از شدت گریه تلف شده بود . منم بلد نبودم ساکتش کنم . همین که رفتیم داخل
ایان گفت :« برو براش آمادش کن . خیلی ...» وسط حرفش دویدم توی اتاق و درو قفل کردم . با
تعجب گفت :« چته؟» گفتم :« هیچی ... ساکتش می کنم ...» در زد . گفتم :« مزاحم نشو دیگه ...»

- من باید لباس عوض کنم ...

جوابشو ندادم و روی تخت نشستم و پاهامم دراز کردم . کیتو توی بغلم جا به جا کردم و بهش
شیر دادم . کم کم خوابش گرفت . آروم روی تخت خوابوندمش . از داخل کیفم کرممو برداشتم و
وقتی زدمش دوباره گذاشتمش توی کیف . گونه ی کیتو بوسیدم و درو باز کردم . ایان گفت :« چرا
این طوری کردی؟» نیش خند زدم و گفتم :« جبران امروز که سر به سرم گذاشتی و گفتم یه
دختر دیگه رو می بری مهمونی . و الان باید درست حرف بزنییم که اون حلقه مال کیه .»

- مال هیچ کس .

- دروغ نگو .

- اون قدر ارزش نداری که دروغ بگم بهت .

- خیلی عوضی ای !

- دارم بهت می گم اولاً مال کسی نیست . دوما حتی اگه باشه هم چرا تو رو کنجکاو کرده ؟

- چون ما با هم رابطه داریم .

- نداریم .

- داریم !

- نداریم ...

- چرا؟ چرا باید من واقعا خواننده باشم چون تو می خواهی ولی تو نباید واقعا با من رابطه داشته باشی؟ این اصلا معامله ی مساوی ای نیست ایان . باید جواب منو بدی که اون حلقه مال کیه . به هر حال به منم مربوطه . تو یه نفری که این رابطه رو قبول نداری مردم چند هزار برابر تو که رابطمونو قبول دارن . پس یه کاری نکن که یکهو خبر نامزدت پییچه که منم نیستم .

- من مجبور نیستم جواب تو رو بدم .

- مجبوری .

پوزخند زد و گفت: «چرا؟» مکث کردم و گفتم: «چون الان با من رابطه داری.» تکرار کرد: «ندارم . من بیش تر از این بحثو ادامه نمی دم . اون حلقه قبلا مال یکی بود که جاش گذاشت . پایان بحث !» و رفت داخل اتاق . دنبالش رفتم تو و گفتم: «مال کی بوده؟» بلوزشو در آورد و گفت: «مهم نیست.» فوری گفتم: «جای این که بگی مجبور نیستم بهت جواب بدم یا بگی مهم نیست یا بگی بی خیالش می تونی جواب منو بدی...» کیت گریه کرد . پوفی کردم و گفتم: «حالام باز گریش گرفت . ساکتش کن!» و رفتم بیرون و درم کوبیدم . روی مبل با حرص نشستم . می مرد یه دقیقه بگه کی بوده؟ اون حلقه مال کیه؟ چرا توی خونه ی اونه؟ چشمم به گوشیش خورد . برش داشتم و به اساش نگاه کردم . چیزی نبود . توی گزارشاش رفتم . آخرین تماسش که همون موقع تو استودیو بود و رفته بود بیرون رو نگاه کردم . اسمش دایانا بود . گوشه ی رو فورا گذاشتم چون درو باز کرد و با عصبانیت به رو به رو خیره شدم . کیتو گذاشت توی بغلم و گفت: «مجبور بودی این بچه رو بیاری؟» ساکتش کرده بود . سرشو روی شونم گذاشتم و گفتم: «داری بحثو عوض می کنی.» به رو به رو خیره شد و گفت: «من بحثمونو تموم شده می دونم.» پوزخند زدم و گفتم: «چیزی بهم گفتی که فکر می کنی بحث تموم شده؟» برگشت سمتم و گفت: «همین که بگم به تو ربطی نداره بسه؟» با نفرت توی چشمش خیره شدم . روشو برگردوند و رفت داخل اتاق . کیتو روی مبل گذاشتم و بعد این که مطمئن شدم خوابش سنگینه رفتم داخل آشپز خونه . کنجکاوم کرده بود که ایانی که هر کاری می کنم یه ذرم دفاعش ضعیف نمی شه چطور باید همچین چیزی توی خونش باشه . مال شخص خاصیه؟ از داخل یخچال آب برداشتم و وقتی خوردم دوباره گذاشتمش داخل یخچال . خواستم برم توی اتاق که چشمم به کیت افتاد . ایان همون موقع اومد بیرون . گفتم: «می خوام کیتم پیشم بخوابه.»

- مهم نیست .

و رفت توی حموم . با حرص کیتو برداشتم و گذاشتمش روی تخت . کنارش دراز کشیدم و از شدت خستگی خوابم برد . صبح روز بعد بازم ایان رفته بود . با بی حالی تو جام نشستیم و به رو به رو خیره شدم . کیت هنوز خوابیده بود . عجب خوابی داشت این بچه ! از جام بلند شدم و رفتم بیرون که با تعجب دیدم ایان توی آشپزخونست . چشمامو مالیدم و گفتم : « چرا نرفتی سر کار ؟ » بهم نگاه کرد و گفت : « امروز تعطیله . »

- آهان .

صورتمو شستم و برگشتم پیشش . گفت : « صبحانتو بخور باید بریم . به پرستار بچم زنگ بزن که بیاد . » موبایلمو برداشتم و همون طور که شماره می گرفتم گفتم : « می دونی که چه قدر دارم به خاطر تو کوتاه میام ؟ » خیلی جدی گفت : « خب خوش به حال من ! » خواستم چیزی بگم که پرستار جواب داد . گفتم : « ببین این آدرسی که می دم همین الان بیا . باید مراقب کیت باشی . من باید برم جایی نمی تونم ببرمش . » و آدرسو گفتم . بعدم قطع کردم و گفتم : « ایان باید یه چند تایی از لباسامو وسایلم از خونه ی خودم بیارم . » اومد سمتم ، ساندویچمو بهم داد و گفت : « امشب لطفا این جا نباش . مهمون دارم . » ابرومو انداختم بالا و گفتم : « مهمون ؟ کیه که من نباید باشم ؟ » از کنارم رد شد و جوابی نداد . زمزمه کردم : « به هر حال که می مونم ... » و ساندویچمو خوردم . نشنیده بود احتمالا . آماده شدم و منتظر موندیم که پرستار بیاد و وقتی اومد مام رفتیم بیرون . سوار ماشین شدم و گفتم : « فکر کنم از همه چیز قسمت عکس گرفتن جالب تر باشه برام . » ماشینو روشن کرد و گفت : « می بینم که داری کم کم علاقه مند می شی . » شونه بالا انداختم و گفتم : « کیه که بدش بیاد ؟ » جوابی نداد . ضبطو روشن کردم و سرمو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم . گفت : « یه سوال ذهنمو مشغول کرده . »

- منم همین طور .

- چرا تو خانواده ی شما مرگ زود رس مده ؟ خواهرت ، بابات ، مامانت ، شوهر خواهرت ؟

- چرا توی حموم خونه ی تو یه حلقه ی زنونست ؟

سعی کرد عصبانیتشو کنترل کنه ولی می دونستم داره عصبی می شه . غرید : « یه بار دیگه ... » وسط حرفش گفتم : « کدوم زنی ... » وسط حرفم داد زد : « تمومش کن ! » دست به سینه نگاهش کردم و گفتم : « داد بزنی هم من بی خیالش نمی شم . مرده ؟ زندست ؟ ولت کرده ؟ » برگشت سمتم و گفت : « اتفاق خاصی نیفتاده . مهم اینه که چرا برای تو مهم شده ؟ »

– چون تو مرد منی! زن دیگه ای حق نداره حلقه ی نامزدی خونه ی تو جا بذاره .

زد زیر خنده . به بیرون خیره شدم تا خنده ی مسخرشو تموم کنه . با خنده گفت: «وای خدای من ... خیلی وقت بود این طوری نخندیده بودم.» زمزمه کردم: «ازت متنفرم که به احساس بقیه می خندی . اگه کسی بهت بگه می خوامت پوزخند می زنی.» خواست چیزی بگه که وسط حرفش با ناراحتی گفتم: «چیز خنده داریه؟ می خوای تا چند روز سوژه ی خندم کنی که این حرفو بهت زدم؟ می خوای تا چند روز حرصم بدی که هی بگم اون حلقه اون حلقه؟ این اخلاقت غرور نیست . مسخرست ... این که یکی از ته دلش بهت چیزی میگه و تو می خندی تو رو فقط شبیه یه آدم بی احساس می کنه که داره علنا می گه من لیاقت ندارم حتی نگاهم کنین و برای چی این قدر مقاومی؟ چرا رابطه داشتن با یه زن دیگه برات بده؟ نکنه باز از غرورت کم می کنه؟ من خدای غرورم . خدای خود پسندی ولی بازم با هر کسی خواستم رابطه داشتم چون این دو تا رو می تونم از هم دیگه جدا کنم . جدا جوابی داری به من بدی؟» ماشینو نگه داشت و رو بهم گفت: «منم از غرور جداش کردم.» پوزخند زدم و گفتم: «این طوری فکر می کنی ... وگرنه دلیلی نداره که تا این حد مقاومت کنی جلوی من ...» تو چشمام خیره شد و گفت: «خیلی زود دلیلشم می فهمی!» و پیاده شد . پوزخند زدم و پیاده شدم . جوابی نداشتم ولی بازم به خاطر غرورش گفت به زودی می فهمی! دنبالش رفتم و گفتم: «آقای غرور نمی خوان وسایلو از توی ماشین بیارن؟ می خوای زنگ بزنی خدمتکار از اون سر شهر بیاد بیاره؟» سر جاش وایساد و جدی بهم خیره شد . گفتم: «چی؟ احم کنی یعنی خیلی غرور داری؟ آفرین . آفرین ...» و با پوزخند از کنارش رد شدم و رفتم داخل . چند نفر بودن . دو سه نفر روی صندلی نشسته بودن و یه دخترم به میز تکیه داده بود و داشت با یه مرد دیگه حرف می زد . انگار همه منتظر ما بودن! سلام دادم و کامل رفتم تو . همه بلند شدن و سلام دادن . یه دختر دیگم بود اون جا که چشمای خوش رنگش توجهمو جلب کرد . اون دختر دیگه که به میز تکیه داده بود اومد سمتم و لبخند زد . دستشو سمتم دراز کرد و گفت: «سلام . باهات دست دادم و سلام دادم . دستشو بیرون کشید و گفت: «دایانا ...» سعی کردم تعجبمو نشون ندم ولی واقعا سخت بود . فوراً از کنارش رد شدم و بقیه معرفی کردن خودشونو . برگشتم سمت دایانا . ایان آمد داخل ولی چیزی دستش نبود یه مرد دیگه پشت سرش اومد که وسایلا دست اون بود . پوزخند زدم و گفتم: «همین قدرم نتونستی تحمل کنی و بیاری؟» رفتم سمتش ... دایانا سلام داد بهش . ایان بی توجه از کنارش گذشت . پوزخند زدم . دایانا برگشت سمتمون و گفت: «می تونین به کارتون برسین.» مردی که برای گریه اومده بود رو شناخته بودم چون خودشو معرفی کرده بود . رو بهش گفتم: «الان میام.» و رفتم سمت ایان . خواستم چیزی بگم

که دایانا اومد سمتمون و گفت: «باید حرف بزنیم.» ایانم بدون توجه به من گفت: «چه عجب!» و از کنارمون رد شد و دایانام دنبالش رفت. با تعجب نگاهشون کردم. رفتن توی یه اتاق. با اشاره ی آرایشگر تو اوج گیجی رفتم داخل اتاق. اول فقط گریه کردم و گفتم: «چه قدر خوبه که موهات اتو موقته. خیلی سرعتمونو بالا می‌بره.» و موهامو فقط مرتب کردم. قرار بود برای هر لباسی مدل موی خاصی باشه که بهش میاد که زیاد کار نداشت چون اون قدرام قرار نبود شلوغ باشه. وقتی تموم شد خیلی سریع رفتم بیرون. هنوز توی اتاق بودن. سعی کردم آرام باشم. درو باز کردم و چشمم که بهشون خورد خشکم زد. ایان داشت می‌بوسیدش. درو بستم و با اومدن من از هم جدا شدن. با تعجب گفتم: «چ ... چه خبره؟» ایان از جاش بلند شد، همون طور که از کنارم رد می‌شد گفت: «جوابت ...» و رفت بیرون. دایانا گفت: «اوه آماده شدی ... بریم.» و اونم بی خیال از کنارم رد شد ... خشکم زده بود. همین؟ تنها عکس العملی که باید می‌داشتن همین بود؟ خیلی سریع و با بی‌خیالی برن؟ گیج شدم ... رفتم بیرون و بازوی ایانو کشیدم. برگشت سمتم و گفت: «بله؟» زیر لب غریدم: «برای چی؟»

- چی برای چی؟

- چطور اونو بوسیدی؟

- می‌خواهی بهت یاد بدم؟

با عصبانیت بهش خیره شدم. پوزخند زد و گفت: «برو لباس بپوش.» و ازم دور شد. به دایانا نگاه کردم که داشت وسایلو آماده می‌کرد برای عکس گرفتن. رفتم سمت ایان و گفتم: «الان به یه چیزی دقت کردم.» برگشت سمتم و همون طور که با گوشیش کار می‌کرد گفت: «چی؟» دست به سینه نگاهش کردم و گفتم: «می‌خوام فقط با لباس آبی عکس بندازم.» سرشو از تو گوشی بیرون آورد و به رو به رو خیره شد. سرشو تکون داد و با حالتی که انگار فکر می‌کرد گفت: «یعنی رنگی که اصلاً نداری الان.» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: «نه یعنی رنگی که با موهام سته.» برگشت سمتم و با کلافگی گفت: «فقط برو لباستو عوض کن.» ابرو هامو بالا دادم و گفتم: «نچ. می‌تونیم امروز بریم بگیریم. کافیه یکم از دوست دختر جذابت جدا بشی.» بهم خیره شد و گفت: «دوست دخترم که تویی.» مسخره خندیدم و گفتم: «آهان! حالا من شدم دوست دخترت!» نیش خندی زد و بعد جدی گفت: «گفتم لباستو عوض کن.»

- به یه شرط.

– بازم شرط ؟ جدا می گم خسته نشدی ؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش ... خیلی آدم اون جا بودن و این باعث شد منو از خودش جدا نکنه و حتی جوابمو بده ! وقتی ازش جدا شدم دیدم به دایانا نگاه کرد . دایانام مکث کرد رومون بعدم یه لبخند زد و مشغول بقیه ی کارش شد . گفتم : « خب ... من می رم لباسمو عوض کنم . » و ازش جدا شدم و رفتم داخل اتاق . لباسمو پوشیدم و کفشاشم همین طور . وقتی رفتم بیرون مستقیما رفتم پیش دایانا . قدم یکم ازش بلند تر بود و به خاطر اون کفشم اختلافمون بیش تر شده بود . گفت : « خیلی خب ... بیا . » و دنبالش رفتم . ایان باز موبایلش زنگ خورد و رفت . یه لحظه دایانا برگشت سمتش ولی باز به من نگاه کرد . لبخند زد و گفت : « خیلی خب ... »
موهامو متناسب با عکسی که می خواست بگیره مرتب کرد و گفت : « با آرایش خیلی خوشگل تری . » زمزمه کردم : « هر کسی اگه آرایشگر ماهر داشته باشه از خود واقعیش خوشگل تر می شه . »
– اوهوم . اینم درستنه . خب ...

لباسمم مرتب کرد و رفت عقب تر . گفت : « بهتره حالتای مغرور و جذاب داشته باشی تا با لبخند . پس ... » وسط حرفش گفتم : « می دونم ... » مکث کرد و بعد رفت پشت دوربین و کم کم عکسا هی گرفته شدن و خیلی عالیم از آب در اومدن . آخرش که نزدیک تموم شدن کار بود بقیه رفتن داخل اون یکی اتاق تا غذا بخورن و مام یکم دیگه موندیم تا عکس گرفتن تموم بشه . دایانا یه عکس گرفت و خواست چیزی بگه که گفتم : « رابطت با ایان چه قدر نزدیکه ؟ » زمزمه کرد : « در حدی که باید باشه . » و عکس بعدی رو گرفت . گفتم : « ایان خیلی پسر خود داریه . حد معمولتون نباید اون قدرام نزدیک باشه ... »

– می شه ثابت بشینی ؟ و ایان با بقیه خود داره اما با من نه .

عکس بعدی رو که گرفت گفت : « تموم شد ... » گفتم : « فکر کنم قراره ازت خواستگاری کنه . » منتظر عکس العملش شدم . همین که لبخندشو دیدم گفتم : « این یعنی کرده ... » زمزمه کرد : « فقط به وقت نیاز دارم . تو چه طور فهمیدی ؟ »

– رفته بودم حموم که حلقه رو دیدم ...

– خونس زندگی می کنی ؟

– آره ...

- حموم می ری .

- دقیقا ...

- اون وقت روی تخت اون می خوابی ؟

- هر جا اون بخوابه می خوابم ...

مکت کرد و بعد گفت : « به هر حال برای جواب دادن بهش باید فکر کنم . »

- پس ... مشکلی با من نداری ؟

- یکم آره . البته اگه ناراحت نمی کنه ... به نظرم ایان نباید این کارو می کرد چون وقتی که بخوایم ازدواج کنیم خبر جداییتون می پیچه و یه جوریه برات ...

- یعنی جوابت مثبته ؟

- حلقه رو وقتی رفتم حموم جا گذاشتم . این یعنی یه مدت دستم داشتمش که یعنی آره ... جواب مثبتو بهش دادم .

- ولی مرددی چون گفتمی به وقت نیاز داری ...

- همین طوری گفتم .

- همین طوری نگفتمی . من می دونم . نامزدیتو یا می خوامی به هم بزنی یا زدی و حلقه رو پس دادی ...

دوربینو جمع کرد و بعد گفت : « خوش به حال تو و هوشت ! » و رفت داخل اتاق . پوزخند زدم . رفتم اتاق بغلی و لباسامو عوض کردم و بعدم برگشتم داخل همون اتاق که ایان گفت : « بیا این جا . غذات این جاست . »

- مرسی ...

کنارش نشستم و غدامو برداشتم . گفت : « عکسا عالی شدن . » گفتم : « آره . خوب شدن . دست دایانا درد نکنه ... » ایان خندید . برگشتم سمتش و گفتم : « چرا می خندی ؟ » لبخند زد و گفت : « هیچی ... بخور ... » شروع کردم به خوردن و وقتی یکم خوردم غذا رو گذاشتم و سرمو روی شونه ی ایان گذاشتم . گفتم : « خستم ... یه چند دقیقه ای بمون ... » و چشمامو بستم . هم واقعا خسته

بودم هم سعی می کردم از دایانا دورش کنم . اینم یه غریزه بود توی وجود من . هیچ پسری که هدف منه نباید نزدیک دختری باشه که ممکنه ازم دورش کنه . زیر لب گفتم: «هنوزم می گم باید با لباس آبییم عکس می گرفتیم .» موهام خیس بودن . برای این مدل آخری باید خیس می بودن . ایان گفت: «لباسمو خیس می کنی .» جوابی ندادم و ساکت موندم . بعد پنج دقیقه سرمو از روی شونش برداشتم و چشمامو مالیدم . گفت: «خسته ای؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . گفت: «باشه . وسایلو جمع کن بریم .» از جام بلند شدم و رفتم بیرون . از داخل اتاق بغلی وسایلا رو جمع کردم و کفشام عوض کردم . رفتم پیش ایان و گفتم: «می شه کمک کنی؟ سنگینه ...» از اتاق اومد بیرون . دیگه کم کم با بقیه هم خداحافظی کردیم و اونام رفتن . ایان رفت وسایلا رو بذاره و دایانام داشت درا رو قفل می کرد . رفتم بیرون و داخل ماشین نشستیم . دیدم ایان حرکت نمی کنه گفتم: «چرا نمی ری؟» به رو به رو خیره شد و گفت: «منتظر دایانام .»

- چرا اون وقت؟

- میاد خونه .

- وقتی من اون جام؟

- اشکالی داره؟!

- نه . هر کار دلت می خواد بکن ! اصلا اشکال نداره ! دلیلت همین بود ؟ مثلا از اون مردایی که خیانت نمی کنن و برای همین جلوی من اون قدر ...

وسط حرفم دایانا سوار شد . عقب نشسته بود و گفت: «تموم شد .» ایان ماشینو روشن کرد . منم دیگه جملمو ادامه ندادم و سرمو به شیشه تکیه دادم . یکم که رفتیم ایان جلوی یه داروخونه وایساد . دایانا گفت: «لازم نیست ایان ...»

- من می شناسمت . لازمه ...

با تعجب به ایان نگاه کردم . پیاده شد و رفت داخل دارو خونه . گفتم: «چی شده؟» گفت: «می خواد دارو بگیره .» پوزخند زدم و گفتم: «فکر کردم اومده غذا بگیره . گفتم ما که همین الان خوردیم!» خندید و گفت: «مسکن می گیره برام .»

- سرت درد می کنه؟

- نه .

ایان دوباره سوار شد و پلاستیکو بهش داد. دایانا گفت: «مرسی عزیزم.» دست به سینه به رو به رو خیره شدم و گفتم: «ایان لطفا زود تر برو. من خیلی کار دارم.» حرکت کرد و تقریباً یه ساعت بعد رسیدیم به خونه. پیاده شدیم و منم رفتم داخل. پرستار روی مبل نشسته بود و کیتو توی بغلش تکون می داد تا بخوابه. گفتم: «اومدم دیگه. می تونی بری.» و کیتو خیلی آروم گرفتم. پتو رو دورش پیچید و گفت: «بهش شیرشو دادم خوابیده. به این زودیا گرسنه نمی شه. فقط بذارین بخوابه.» با کلافگی گفتم: «برو دیگه!»

– چشم. خداحافظ ...

و رفت. ایان و دایانا با خنده اومدن تو. ایان کمرشو گرفته بود. دایانا با دیدن کیت گفت: «وای خدای من. چه بچه ی خوشگلی. بچته؟» همون زمان اومد طرفم که وایساد و ناله کرد. ایان بازوشو گرفت و گفت: «خوبی؟» دستشو روی شکمش گذاشت و گفت: «اوف ... نه! طبق معمول ...»

– بیا بریم. استراحت کن. برات آب میارم مسکنتو بخوری ...

و بردش توی اتاق! عجیب بود ... واقعا عجیب! از این کارام می کرد؟! شیدیدا عجیب بود! از درد شکمش و جمله ی «طبق معمول» ش معلوم بود که دورشه ... خیلی برام عجیب بود که اون قدر با ایان راحت که حتی ایان براش مسکن بگیره! واقعا رفتار ایان با اون نسبت به رفتارش با من خیلی متفاوت بود. ایان اومد بیرون و رفت داخل آشپز خونه تا آب برداره. گفتم: «کیت خوابیده. می خوام بذارمش روی تخت.»

– بذارش ... کنار دایانا جا می شه ...

خواستم یه چیزی بگم که بی خیال شدم و رفتم داخل اتاق. همین که کیتو گذاشتم دایانا گفت: «آخی ... بچه ی کیه؟»

– خواهر زادمه ...

– چرا پیش تویه؟

– مهمه؟!

مکث کرد و بعد گفت: «می تونم بغلش کنم؟» روی لبه ی تخت نشستم و همون طور که پتو رو روی کیت مرتب می کردم گفتم: «خوابیده ...»

- حیف ...

ایان اومد داخل و أبو بهش داد . دایانا گرفتش و گفت : « مرسی . » و قرصشو خورد و أبو گذاشت . دایانا دستشو گرفت و گفت : « نمی خوام همین جا دراز بکشی ؟ » ایان به ساعتش نگاه کرد و گفت : « نه . ظهره ... خوابم نیما . تو بخواب . من یکم کار دارم . » از اتاق رفت بیرون . از جام بلند شدم و گوشیمو برداشتم . رو به دایانا گفتم : « عکسا کی آماده می شن ؟ » گفت : « زود ... » به گوشیم خیره شدم . دیگه داشت می ترکید بس که اعلان داشت . گذاشتمش کنار . گفت : « شانس آوردی که ایان همچین کاری کرد . » زمزمه کردم : « ایان شانس آورد که منو پیدا کرد ! » و از اتاق رفتم بیرون . ایان پشت میز نشسته بود و داشت با لپ تاپش کار می کرد . کنارش نشستم و گفتم : « چی کار می کنی ؟ »

- هیچی . دارم محض اطمینان درصدا رو چک می کنم .

- خب پس لازم نیست حتما .

- لازمه . تو کار ما باید خیلی دقیق باشی و چند دفعه محاسباتتو تکرار کنی .

- چه مدته با دایانا دوستی که ازش خواستگاری کردی !

- به کسی جز خودمون مربوط نیست .

پوزخند زدم و گفتم : « باید می گفتی . تا من رضایت ندادم نمی تونی رابطمونو تموم شده اعلام کنی . می دونی که ... باید می گفتی همچین آدمی توی این ماجراست . مثل اینکه که من بهت نگم اسم دارم و نمی تونم توی کنسرتا بخونم ! » زمزمه کرد : « لازم نیست که رابطمو با تو تموم شده اعلام کنم . می دونم چی کار کنم . »

- نامزدیتونو به هم زد ؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد . گفتم : « اما حس می کنم اون قدر که باید مشتاق نیستی . » برگشت سمتم و گفت : « سوالات تموم شد ؟ » پوزخند زدم و گفتم : « جدا خیلی اخمویی ... »

- نباید جلوی دایانا اون کارو می کردی ...

- کدوم کار ؟ ... آهان . اون ! خب باید مثل تو و اون می رفتیم توی اتاق !

- نه . باید کلا از انجام دادنش صرف نظر می کردی .

- حالا نکردم . مشکلیه ؟ اون که اصلا یه ذرم بهش بر نخورده .

با حرص گفتم : « این دختره فقط انگار می خواد تو رو نکه داره . دوستت نداره . » یه پاشو روی اون یکی انداخت . بهم خیره شد و گفت : « با تو فرقی می کنه ؟ » بهش نگاه کردم و گفتم : « حداقلش من عصبانی شدم که اونو بوسیدی ! » خیلی آروم خندید . لپ تاپشو بست و گفت : « فکر کنم یکم خستم ... » خواست بره توی اتاق که دستشو کشیدم و گفتم : « منم خستم . »

- خب ؟

- خب دایانا جامو گرفته .

دست به سینه نگاهم کرد و گفت : « انتظار نداری با اون حالش بهش بگم از روی تخت بلند بشه که تو بخوابی ؟ ! » پوزخند زدم و گفتم : « کدوم حالش ؟ خیلی داره بزرگش می کنه . ایان دخترا خودشونو لوس می کنن برای دوست پسرشون بفهم ! » پوزخند زد و گفت : « وقتی می بینم حرص می خوری دلم می خواد خیلی بیش تر دور و برش باشم . چون خنده دار می شی . » از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم : « من حرص نمی خورم ! فقط می گم خیلی دختر لوسی انتخاب کردی ! » و با عصبانیت رفتم داخل اتاق . بهش نگاه کردم . خودشو جمع کرده بود و اخم کرده بود . چشماشم بسته بود . ایان پشت سرم اومد داخل و رفت سمتش . منم روی صندلی رو به روشون نشستم و با گوشیم خودمو مشغول نشون دادم . نمی خواستم فکر کنن خیلی زیادی روی رابطشون حساسم . از جام بلند شدم و با بی حوصلگی رفتم بیرون ... درو که بستم صدای دایانا اومد : « ایان می خوام باهاش چی کار کنی ؟ » مکث کردم و گوش دادم . ایان گفت : « دیروز با هم حرف زدیم . وجودش مهم نیست . روش حساس نباش . » مکث کردم و بعد از در دور شدم . رفتم داخل آشپز خونه و از داخل یخچال یه قوطی نوشیدنی برداشتم . یکم خوردم . همین که دومین قلوپو خوردم معدم سوخت ... ناله کردم و کوبوندمش روی کابینت . شکمو گرفتم و دستمو مشت کردم . یاد پاد زهره افتادم که توی کیفم بود . به سختی رفتم سمت در و بازش کردم . ایان روی تخت نشسته بود و کیفم کنارش بود . به کیفم خیره شدم و خواستم برش دارم که با خم شدنم بد تر درد گرفت . صاف و ایسادم و با ناله گفتم : « کیفمو می دی ؟ »

- چی شده ؟

- معدم می سوزه .

از جاش بلند شد و اومد جلوم . با عصبانیت گفتم : « بهت گفتم کیفمو بده ... درد می کنه . »

- مگه دارو داری؟

تو چشماش خیره شدم ... زمزمه کردم: «نه...» با تعجب نگاهم کرد. برگشتم برم که صدام زد. با کلافگی برگشتم سمتش و ناله کردم. گفت: «چی خوردی؟ چیزی خوردی که این طوری شدی یا یکهو...» وسط حرفش غریدم ولی از شدت درد نه عصبانیت: «فقط دو قلوپ از اون...» بیش تر درد گرفت. لعنتی این داروام نمی تونستم بردارم. اگه می خوردمش خوب بود... ولی وقتی چشمم به دایانا خورد گفتم چه بهتر! دستمو به میز گرفتم و روی زمین نشستم و از درد جمع شدم. ایان کنارم نشست و گفت: «تو این دو روز چند دفعه این طوری شده؟» ناله کردم: «هر وقت چیزی خوردم...»

- امروز که غذا خوردی ...

داد زدم: «درد کرد ولی نه به این شدت! داری باز جویی می کنی؟!» زمزمه کرد: «بریم دکتر...» صدای دایانا اومد: «چی شده؟» ایان بازمو گرفت و گفت: «مسموم شده... می برمش دکتر. مراقب بچه باش.»

- آخه ...

ایان وسط حرفش گفت: «ممکنه بستری شه... وضعش بده. فقط کافیه مراقب بچه باشی! سخته؟!» با لحن عصبانی اینو گفته بود و باعث شده بود دایانا دیگه حرفی نزنه... ایان گوشیشو برداشت و کمکم کرد که برم بیرون و بعدم سوار ماشین بشم. خودشم نشست و کمربندشو بست... گفت: «معدت یکم آسیب دیده...» ناله کردم: «مطمئنی؟» حرکت کرد و گفت: «آزمایشات که اینو گفت. نه خیلی زیاد ولی بهتره بریم...» سرمو به شیشه تکیه دادم و گفتم: «دیگه نمی تونم بستری شم...» تموم فکرم پیش اون دارو بود که داخل کیفم بود... اگه بستری می شدم فقط به خاطر این که اونو نتونستم بخورم خیلی از ایان عصبانی می شدم... ناله کردم از درد. گفتم: «بیمارستان نریم...»

- نمی شه ...

- نمی تونم تا هر چیزی می خورم و معدم درد می گیره برم بیمارستان ایان... نکه دار.

- پس می خوام چی کار کنی؟

- من چه می دونم. یه دارویی چیزی بگیر. بسه...

جوابی نداد. ناله کردم: «نگه دار دیگه ... می دونی سرم چه قدر درد داره؟ باز بستری شم؟»
یکم مکث کرد و بعد کنار خیابون نگه داشت. برگشت سمتم که چیزی بگه که رفتم توی بغلش ...
زمزمه کردم: «درد داره ...» یکم طول کشید تا اونم دستشو دورم حلقه کنه ... این ویژگیش خوب
بود که اگه کسی به کمک نیاز داشت مغرور نبود ... گفت: «به هر حال باید درمان بشی.» زمزمه
کردم: «لازم نیست ...»

- دکتر چند تا دارو نوشته که وقت نکردم بگیرم. می خوامی برات بگیرم بخوری؟

از تو بغلش اومدم بیرون و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. ماشینو روشن کرد و منم معدمو
فشار دادم ... بازم انگار اسید معدم داشت معدمو تجزیه می کرد ... سرمو روی داشبورد گذاشتم و
ناله کردم: «زود تر ...»

- خیلی خب ...

بالاخره یه جا وایساد و پیاده شد تا بره بگیره ... وقتی رفت سرمو از روی داشبورد بلند کردم. باید
صبح از اون دارو می خوردم ولی نخورده بودم ... وقتی برگشت بهم گفت که باید چیا رو بخورم و
آبو بهم داد. زمزمه کردم: «مرسی ...» جوابی نداد و دوباره حرکت کرد. وقتی رسیدیم گفت: «می
توننی پیاده شی؟» با صدای آرومی گفتم: «اون قدر درد دارم که نمی تونم حتی بشینم ...»

- خیلی خب ... بریم. بخوابی خوب می شی.

خواست کمکم کنه که فوری گفتم: «کجا بخوابم؟» بهم خیره شد و جدی گفت: «روی تخت.» با
پوزخند گفتم: «کنار دایانا؟! دیونم؟»

- مشکلی داری؟

مکث کردم و بعدم اون فرصت نداد چیزی بگم و پیاده شد. در سمت منو باز کرد و کمکم کرد.
گفتم: «ایان تو اصلا از رانندت استفاده نمی کنی. بفرستش بره ...» جوابی نداد و منو برد داخل.
وقتی رفتیم توی اتاق دایانا خواب رفته بود. ایان کمک کرد که دراز بکشم و منم به پهلو خوابیدم و
دستمو دور کیت گذاشتم. ایان پتو رو روم کشید و گفت: «دارو زیاد خوردی ... خوابت می بره.»
خواست بره که صداش زدم. برگشت سمتم ... لبخند زدم و گفتم: «کجا می ری دیگه؟ بمون
کنارم ...» به دایانا نگاه کرد و بعد رفت بیرون. خیلی سریع از داخل کیفم دارو رو برداشتم و
خوردم و دوباره گذاشتمش ... باید زود تر می فهمیدم اون کلید مال چیه ... لعنتی باید چی کار می

کردم؟! به سقف خیره بودم و داشتم فکر می کردم. نمی دونم چه قدر گذشت که دایانا تکون خورد. چشمامو بستم تا فکر کنه خوابم. حوصلشو نداشتم. از روی تخت بلند شد و رفت بیرون. دوباره چشمامو باز کردم. صدای دایانا اومد: «سلام...»

- خوب خوابیدی؟

ایان بود... دایانا خندید و گفت: «بد نبود. یکم دلم درد می کنه. چی شد؟ کریستی حالش چه طوره؟» گوشامو تیز تر کردم. کنجکاو بودم بدونم ایان چی می گه که گفت: «نبردمش بیمارستان. نمی خواست بره. براش دارو گرفتم خورد. نمی دونم بهتره یا نه...» دایانا گفت: «کم کم باید برم. چون عجله داری می رم روی عکسا کار کنم... هر چند کار زیادی نمی خوان ولی یکم افکت بدم روش بد نیست.» ایان با لحن جذابی گفت: «لطف می کنی...»

- کریستی که امشب می ره نه؟

- نمی دونم... تو نمی شناسیش. هر کار بخواد می کنه و هیچ کسم نمی تونه جلوشو بگیره. اگه بهش بگم برو شروع می کنه به زدن حرفایی که نه تنها من بلکه خودتم می گی بهتره بمونه! پوزخند زدم. خوبه همچین ذهنیتی ازم داره! دایانا گفت: «خب... می خوام بریم خونه ی من...» ایان یکم مکث کرد و بعد گفت: «نه... بهتره امروزو پیشش بمونم. می دونی که وضعیتش معلوم نیست. ممکنه یه اتفاقی براش بیفته.»

- نگرانشی؟

گوشامو تیز تر کردم و ایان گفت: «نه. فقط این که این روزا فشار کار زیاده نمی تونم بذارم مریض بشه.» دایانا خندید و گفت: «واقعا داری به چشم یه در آمد بهش نگاه می کنی.» دستمو مشت کردم و زیر لب گفتم: «نشونت می دم عوضی...» ایان گفت: «شاید... خب... الان چی کار کنیم؟»

- بهت می گم...

از لحنش معلوم بود می خواست یه کارایی بکنه... از جام بلند شدم و مکث کردم. خواستم برم بیرون که کیت تکون خورد. برگشتم سمتش... چشماش تو یه لحظه شدیداً منو یاد توماس انداخت... نفس عمیق کشیدم و بغلش کردم. درو باز کردم و رفتم بیرون و دوباره ایان داشت می بوسیدش اما تا من اومدم بیرون از هم جدا شدن. پوزخند زدم و گفتم: «اگه من نبودم فکر کنم تا

یه جاهایی پیش می رفتین ...» ایان صاف نشست تو جاش و دایانام که روی مبل دراز کشیده بود صاف نشست و گفت: «نه تا اون حد ... الان می شه بغلش کنم؟» مکث کردم. بچه ی منو بغل می کرد؟! عمرا! خیلی جدی گفتم: «نه. نمی شه ...» ایان از جاش بلند شد و گفت: «می رم بیرون ...» من و دایانا هم زمان گفتیم: «کجا؟» برگشت سمتمون و به دو تامون نگاه کرد. بعدم رو به دایانا گفت: «می خوام باهام بیا. زیاد طول نمی کشه.»

- باشه. صبر کن ...

و خیلی سریع رفت توی اتاق. به ایان خیره شدم. خیلی عصبی بودم. تو چشماش خیره شدم و اونم همین طور. بعد چند ثانیه کیتو روی مبل گذاشتم و با حالت عصبانی رفتم داخل آشپز خونه. این توهینشو دیگه نمی شد تحمل کرد. هر چند که دایانا نامزدش باشه ... منتظر بودم که بیاد حداقل حتی به یه بهونه ای ولی تا دایانا گفت: «آماده شدم بریم ...» ایانم گفت: «باشه.» و حتی بدون خداحافظی رفتن و درو بستن. با عصبانیت لیوان جلوی دستمو زدم به زمین و شکوندم. صدای گریه ی کیت بلند شد. بهش خیره شدم. روی مبل گریه می کرد و دست و پاشو تگون می داد ... ناله کردم و رفتم برش داشتم. دیگه حوصلشو نداشتم. بهتر بود هیچ وقت طرف بچه نگه داشتن نرم. روی مبل نشستیم و اروم تکونش دادم اما ساکت نمی شد. توی بغلم جا به جاش کردم و خواستم بهش شیر بدم که حتی بازم ساکت نشد و گریه کرد. موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به پرستارش. وقتی جواب داد گفتم: «کیت خیلی گریه می کنه. گرسنم نیست. ضربه نخورده جاییش. چی کار باید بکنم؟»

- به سر و صدا خیلی حساسه ...

حتما با شکستن شیشه گریه افتاده بود. گفتم: «خب؟» گفت: «فقط یکم برانش شعر بخونین با صدای ملایم خوب می شه ... عادتش خاصه ...» تماسو قطع کردم و اروم تکونش دادم. حالا چه شعری می خوندم؟ تنها شعری که بلد بودم شعری بود که موقع بچگیم مامانم برام می خوند. اون همیشه توی ذهنم بود ... دوباره روی مبل نشستیم و شروع کردم به خوندن ...

Soft kitty

... Warm kitty

و تا آخر شعرو خوندم ... دو دفعه که خوندم کم کم گریش تموم شد و ساکت شد. دیدم دوباره دستش توی موشه که بکنه دستشو جدا کردم. چرا این بچه این قدر عادت عجیب داشت؟

پوزخند زدم و گفتم: «بچه ی منه دیگه!» و لپشو ناز کردم ... یه جورایی وقتی براش شعرو می خوندم احساس خیلی خوبی داشتم ... مکث کردم و دوباره براش خوندم . نمی دونم چند دفعه خوندم اما محور رو به رو شدم . با این شعر همیشه یاد مامان میفتم ... همیشه ... اشکم ریخت و دوباره صدای جیغ مامانم تو مغزم پیچید ... فورا اشکمو پاک کردم و چشمامو بستم ولی از فکرم بیرون نمی رفت ... یه صحنه ی خشن که تا آخر عمر باید زجرم می داد ... چند بار پلکامو باز و بسته کردم تا از فکرش بیرون بیام . به کیت نگاه کردم که با چشمای درشتش به من خیره شده بود . لبخند زدم و گفتم: «خودت از صبح تا شب گریه می کنی بعد اگه مامانت یه قطره اشک بریزه این طوری با چشما می خوریش؟» هنوزم همون طوری بهم خیره بود . خندم گرفت . وقتی خندیدم اونم کم کم خندید . بوسیدمش و بغلش کردم . از جام بلند شدم و رفتم داخل آشپز خونه . به سختی یکم آب برداشتم و خوردم . سرم داشت درد می گرفت . همیشه همین بود . یا یاد مامان می افتادم یا یاد قتل ... سر درد می گرفتم و از قرصم می خوردم ولی خونه جاش گذاشته بودم چون خیلی کم لازم می شد . در کابینتا رو باز کردم تا بینم قرصی هست که بردارم یا نه ولی هیچی پیدا نکردم . کیتو ناز کردم و حس کردم کار بد کرد . ناله کردم و گذاشتمش روی مبل . خودمو روی مبل پرت کردم و گفتم: «این یکی از دست من بر نیاد.» زنگ زدم به پرستارش و گفتم که چی شده و بعد گفتم: «زود خودتو برسون.»

- آخه ... تا اون جا خیلی راهه . بچه پاش می سوزه ...

با خشونت گفتم: «من چی کار کنم؟ زود بیا!» و قطع کردم . همون موقع کلید توی در چرخید و ایان آمد داخل و دایانام اومد تو . نگاهم ایان گره خورد رومو برگردوندم . دایانا درو بست و گفت: «می تونم دوش بگیرم؟» پوزخند زدم و گفتم: «چرا نتونی؟ مثل من تو یه موقعیت بد گیر نکردی ...» یکم مکث کرد و گفت: «نفهمیدم منظور تو ...» از جام بلند شدم و با حرص گفتم: «ظاهرا کیت خراب کاری کرده.» خندید و گفت: «خب چرا نمی ری ...» وسط حرفش گفتم: «من این کارو بکنم؟»

- پس کی بکنه؟ این چند مدت که بچه پیشت بوده کی این کارو می کرده؟

گفتم: «این چند مدت همچین چند مدتم نبوده . از وقتی اومدیم این بچه دست من بوده.»

- خب ... این یعنی چی؟ این یه بار این کارو بکن . گناه داره ...

- بلد نیستم .

- مگه بلدی می خواد؟

- اگه نمی خواد خودت این کارو بکن .

خندید و گفت: «چرا من؟» دست به سینه نگاهش کردم . به کیت نگاه کرد و گفت: «دلم برای این بچه سوخت ...» بغلش کرد و گفت: «پوشک داره؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . کیفشو داد به ایان و گفت: «خب من این دفعه این کارو می کنم ولی باید کم کم یاد بگیری ...» با تعجب نگاهش کردم . جدا می خواست این کارو بکنه؟ ایان خندید و گفت: «موفق باشی!» دایانا خندید و کیتو برد . گوشیمو برداشتم و به پرستار اس دادم که نیاد و رو به ایان گفتم: «تو این یه مورد شانس آوردی! مادر خوبی برای بچه ی بد بختتونی می شه.» پوزخند زد و کیف دایانا رو روی مبل گذاشت . بعد این که پوشک کیتو روی میز گذاشتم روی مبل نشستیم . ایان گفت: «قرصتو خوردی؟ وقتشه.» جوابی ندادم و با گوشیم کار کردم . دوباره تکرار کرد: «کریستی گفتم قرصتو خوردی؟» با لحن مسخره ای گفتم: «نخورم چی می شه؟ منبع در آمدت افت می کنه؟»

- گفتم خوردی؟

- اگه بخورم باعث می شه دفعه ی بعدی منم آدم حساب کنی و ازم بخوای باهات پیام بیرون؟! نفسشو داد بیرون و رفت توی اتاق . بعد برگشت و قرصامو جلوم گذاشت و گفت: «به جاش می تونی بگی نخوردی . بخورش و یکمم روی آهنگ بعدی تمرین کن . کوین می گفت خیلی مسئله خوندنش.»

- نمی خوام . امروز روز ما دو تاست نه؟ من هر روز دارم برات کار می کنم . پس اون روزای زوج و فردی که قرار گذاشتیم چی شد؟ الانم تو باید با من بیای یکم خوش گذرونی .

- وقتی دایانا هست با تو نیام .

- خب به دایانا بگو بره .

- نه .

- پس تا یه هفته کاغذای تمرین من خاک می خوره . بعد یه هفته تازه می رم استودیو!

- لج نکن .

- چرا همه چیز به میل توئه؟ توی تجارتتم این طوری معامله می کنی؟ امروز روز منه . می فهمی؟ این همه که به میل تو بودم حق منه الان که یه روز تو در اختیار من بذاری . تازه یه روزم نیست چون نصفشو که داشتیم عکس می گرفتیم .

دست به سینه نگاهم کرد . گفتم: « کیتم می مونه پیش مادر شایسته!» بهم خیره شد . خیلی جدی . با لحن مسخره ای گفتم: « مرسی از موافقتت . می رم آماده بشم . توام لباس رسمی بپوش .»

- همین الانشم بپوشیدم .

- خواستم مطمئن شم . می خوایم بریم تیر اندازی .

با تعجب نگاهم کرد . از کنارش رد شدم و رفتم داخل اتاق . ایان همون موقع یه چند تایی لباس برام گرفته بود . یعنی من گرفته بودم با پول اون! یکی رو انتخاب کردم . یه تاپ سفید بود . ژاکت مشکیمم روش پوشیدم و بعدم کفشامو . رفتم بیرون و اون روی مبل نشست . گفتم: « من آماده شدم . تو با همین لباس میای؟» بهم نگاه کرد و گفت: « آره .» دایانا روی مبل نشست . پوشک کیتم پوشیده بود و دوباره لباس تنش کرده بود . وقتی دیدم کیت توی بغلشه یه حس خیلی بدی پیدا کردم . داشتیم آتیش می گرفتیم . دست کیتو گرفته بود و باهانش بازی می کرد و کیتم می خندید . گفتم: « بدش به من .» و فوری ازش گرفتمش . گفت: « خب ... فقط چند دقیقه بغلم بود ...»

- نمی خوام باشه .

- آهان . اون وقت وقتی حرف از تمیز کردنش وسط باشه بغل من میاد نه؟

ایان گفت: « مهم نیست ... ما الان می ریم . کریستی بچه رو بده بهش .» کیتو توی بغلم فشار دادم و گفتم: « حالا که این قدر می خواد بغلش کنه نمی خوام بهش بدمش . فقط می خواستم مراقب کیت باشه نه این که باهانش بازی کنه .» دایانا گفت: « اشکالی داره باهانش بازی کنم؟ خودش بهش خوش می گذره .» پوزخند زدم و گفتم: « با بچه سه ساله طرفی؟ این بچه از بازی نمی فهمه هیچی . این وسط فقط به تو خوش می گذره .»

- می فهمه ... چرا این قدر حساسی؟

جوابی ندادم و با تردید بهش خیره شدم. ایان از جاش بلند شد و گفت: «اگه می خوای بریم باید بدی بهش. اگه نه هم که بغل خودت باشه ولی نمی ریم.» مکث کردم و زیر لب گفتم: «باشه.» ولی بازم سر جام و ایسادم. ایان دستشو دراز کرد و کیتو ازم گرفت و داد با دایانا. دایانا گفت: «کجا دارین می رین؟» با عصبانیت گفتم: «مهمه؟ تو که کیتو گرفتی دیگه...» و با عصبانیت از خونه رفتم بیرون و درم کوبیدم. نمی فهمیدم چرا این قدر حساسم که یه غریبه اونو بغل نکنه. فقط خیلی خیلی عصبانی شده بودم که اون طوری بچه رو ازم گرفت. بعد چند دقیقه ایان اومد بیرون و رفت سمت ماشین خودش. منم دنبالش رفتم و سوار شدم. گفتم: «با کیت داره خوش می گذرونه؟ می خوای اصلا کیتو بدی بیره خونه ی خودش؟» جوابی نداد. دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم: «خوبه. همه سود می کنن من فقط باید برای تو کار کنم. تا حدی که دوست دخترت بهم بگه منبع در آمد. آفرین به تو ایان! آفرین! بهترین دوست پسر الکی جهانی!»

- همش به خاطر اینکه بچه پیش اونو؟ می تونستی قبول کنی که نیای.

- هه! دیونم؟ بمونم تو خونه؟ تو که عرضه نداری منو دعوت کنی بیرون اون وقت منم...

وسط حرفم گفتم: «تمومش کن این همه حرفو!»

- نمی تونم تموم کنم. داری به من بی احترامی می کنی. منم ازش نمی گذرم.

- چون عقده اییی.

فرمونو دوباره پیچوندم. فوراً ماشینو صاف کرد و داد زد: «می شه حداقل به جون خودت رحم کنی؟» با بی قیدی گفتم: «تو بمیری کافیه! دیگه حق نداری به من بگی عقده ای! این که بی توجه به من رو به دایانا بگی بیا با هم بریم خیلی بی احترامی بدیه.»

- دایانا نامزدمه.

- نامزد؟ اون داره به جدا شدن ازت فکر می کنه.

- واقعا حاضری این کارا رو هم بکنی که منو از اون جدا کنی؟

- اولاً حاضرم هر کاری بکنم که کالا از هر زن دیگه ای جدا بشی و فقط مال من باشی. دوما دارم حقیقتو می گم. اون داره به جدا شدن ازت فکر می کنه.

ایان پوزخند زد و گفت: «هر چی دلت می خواد بگو.»

- دارم راست می گم ایان.

جدی شد و گفت: «فکر کنم رفتنمون با هم دیگه هیچ فایده ای نداره.» و خواست دور بزنه که گفتم: «فقط دور بزنی ایان. بعد می بینی چه قدر اذیتت می کنم.» مکث کرد و بعد گفت: «هدف از این کارا چیه؟» فوراً گفتم: «مشخص نیست؟»

- مشخصه اما چرا؟ چرا می خوای مثلاً رابطه مونو واقعی کنی و یه چیز واقعی بینمون به وجود بیاری؟

- فکر کن چون دوستت دارم.

پوزخند زد. گفتم: «چیه؟ فکر نمی کنی کسی دوستت داشته باشه؟»

- نه... فقط خیلی منطقی شد!

- دیونه!

خندیدم. اما اون جدی بود... زیر لب گفتم: «اگه این قدر دایانا برات جدیه فقط خودت اذیت می شی.»

- دایانا قرار نیست این کارو بکنه.

- پس چی ایان؟ منم بودم تحمل نمی کردم که یه دختر مثل من تو خونت باشه که عملاً ببخشیدا ولی تا یکم بهش رو بدی لباسشو در بیاره! و تازه این دختر جلوی یه جمعیت عظیم دوست دخترت شناخته شده... که نمی تونی هر وقت دلت خواست رابطه تو باهاش تموم شده اعلام کنی و یا مجبوری صبر کنی تا اون راضی بشه و خودش اعلام کنه یا باید یواشکی با دایانا نامزد کنی! حق داره! تو عملاً رابطه تونو به خاطر پول عقب انداختی و شل کردی...

- من این کارو نکردم.

- مغروری و قبول نمی کنی ولی کردی. من که منم ازت عصبانیم که ازم برای پول استفاده می کنی. دایانا و احساسش جای خودشو داره. اما هنوزم اگه بری طرفش نمی دارم...

- من این حرفتو باور نمی کنم.

- کدوم حرف ؟

دور زد و گفت: « کریستی ... حواسم بهت هست تا بفهمم چرا داری این کارا رو می کنی. » پوزخند زد و گفت: « نمی تونی باور کنی دوستت دارم؟ »

- به هیچ وجه ...

- چرا ؟

- تو و دوست داشتن !؟

- من کاری کردم که باعث شده فکر کنی احساس ندارم ؟ این که زیاد باهات بحث کردم باعث شده فکر کنی احساس ندارم؟! اگه باهات بحث نمی کردم راه دیگه ایم داشتیم که بهت نزدیک بشم ایان ؟ خودت بگو ... تو که خودتو می شناسی . بدون بحث کردن اصلا باعث جلب توجهت می شدم ؟ متوجهم می شدی ؟

کنار خیابون پارک کرد و برگشت سمتم . سعی کردم توی چشمام اشک حلقه بزنه . بعد دو سه ثانیه که توی چشمات نگاه کردم با تعجب گفت: « داری ... » وسط حرفش گفتم: « برات که مهم نیست . پس لازم نیست بررسی دارم گریه می کنم یا نه . » و رومو برگردوندم و به بیرون خیره شدم . به دور و بر نگاه کردم و گفتم: « انگار رسیدیم ... » درو باز کردم که پیاده بشم که دستمو گرفت و نگه داشت . تعجب کردم . حس کردم برق منو گرفت اون قدر که سریع این کارو کرد . خشک شدم ! برگشتم سمتش و اونم گفت: « حواست به خیابون هست؟! نمی بینی دارن با سرعت میان؟ » آب دهنمو قورت دادم ! دستمو با عصبانیت بیرون کشیدم و گفتم: « آدم باید خودش مراقب منبع در آمدش باشه! » و از ماشین پیاده شدم . من احمقو بگو فکر کردم می خواد عذر بخواد ! رفتم داخل و بعد منم اون اومد . وقتی که عقده هامو با گلوله ها خالی کردم تفنگو گذاشتم و عینک روی چشمام برداشتم . رو به ایان گفتم: « تا حالا این کارو کردی؟ »

- تقریبا ...

- تقریبا ؟

تفنگو پر کرد . پوزخند زد و گفت: « مواظب لگدش باش . » و به رو به رو خیره شدم . وقتی تفنگو آماده کرد خواست شلیک کنه که گفتم: « من با چند تا مرد دیگه این جا اومدم ... می دونی باهاشون چی کار می کردم؟ » اولین شکلیکشو کرد و رفت واقعا توی هدف و گفت: « چی کار؟ »

رفتم پشت سرش . دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم : « این کارو ... خیلایشون دیگه نتونستن به هدف بزنی جز یه نفر ... » روی نوک پام وایسادم و چونمو روی شونش گذاشتم . پوزخندشو دیدم . انگشتای کشیدشو دور تفنگ محکم تر کرد و یه شلیک دیگه کرد و شد دومین مردی که با این حال به هدف زد ... به گلوله که به هدف خورده بود خیره شدم . نا خود آگاه صحنه ی قبل برام باز سازی شد ...

(- جدا فکر می کنی می تونی با این کارت تمرکز منو به هم بزنی ؟

- حتما می تونم . اگه تونستی به هدف بزنی پول یه سال نوشیدنی با من .

خندید و گفت : « سال پر از مستی ای رو در پیش داریم . » با لحن جذابی زمزمه کردم : « امکان نداره بازم بتونی بزنی . حواست به من پرت می شه . می دونم ... » و چونمو روی شونش گذاشتم . با خنده گفت : « پس تماشا کن ... » و به هدف زد . یه بار ... دو بار ... سه بار ... توماس بود ... (لبخندم روی صورتم خشکید و جسدش اومد جلوی چشمم . دستم از دور ایان شل شد و سرمو گرفتم . داشت گیج می رفت . حس می کردم اگه زود تر به فکر نباشم و اون قرصا رو نخورم بد تر از اینم می شه . صدای ایان تو گوشم اگو می کرد : « چت شده ؟ » دستمو توی هوا تکون دادم و بعد که بازوشو پیدا کردم بهش تکیه کردم . گفتم : « تکون نخور ... » کم کم سر گیجم بهتر شد و ازش جدا شدم . گفت : « چی شد ؟ »

- هیچی ... یاد ... یه خاطره ی قدیمی افتادم بعد ... این طوری شد ...

- خب ... می خوای بریم ؟ اگه اذیتت می کنه ؟

به دیوار خیره شدم . لعنتی توماس و ایان واقعا شبیه همن ... فقط ایان ورژن سفت و سخت تر توماسه ... با صدای آرومی گفتم : « نگران کیتیم . بهتره بریم . » و تفنگو برداشتم و بقیه ی گلوله هاشم با عصبانیت و بی هدف خالی کردم و رفتم بیرون . منتظر شدم تا ایانم بیاد و بعد از چند دقیقه دوباره توی ماشین بودیم . سرمو به صندلی تکیه دادم و به صفحه ی گوشیم خیره شدم . شماره ی خونه ی ایانو گرفتم و دایانا جواب داد : « بله ؟ »

- کیت خوبه ؟

- آره . مراقبشم . خیلی شیرینه . ولی می دونستی عادت داره موهاشو بکنه ؟

- نذار بکنه .

- نمی ذارم . کی بر می گردین ؟

- داریم بر می گردیم .

- پس ... چرا زنگ زدی وقتی قراره بیاین ؟

- برای اطمینان . مراقب کیت باش . استخوناش ضعیفه . زود دردش می گیره .

- آره . متوجه شدم ...

با تعجب گفتم : « چه طور متوجه شدی ؟ »

- داشت دست و پا می زد پاش خورد به کابینت بعد خیلی گریه کرد .

داد زدم : « یعنی چی ؟ » فورا گفت : « الان خوبه . »

- می کشمت !

تماسو قطع کردم و با صدای تقریبا اوج گرفته ای گفتم : « می کشمش . می فهمی ؟! فقط زود برو

ایان . »

- چی شده مگه ؟

- کیتو اذیت کرده .

- یعنی چی اذیت کرده ؟

داد زدم : « برو دیگه ... نگرانم این قدر سوال نپرس . » ترمز گرفت و گفت : « باید این عادت داد زدن تو عوض کنی . » با تعجب گفتم : « چرا وایسادی ؟ » به رو به رو خیره شد و گفت : « فکر کردی کسی که سرم داد می زنه رو می رسونم ؟ » با خشونت غریدم : « به جهنم . » از ماشین پیاده شدم و درو کوبیدم . همون موقع تاکسی گرفتم و سوار شدم . وقتی رسیدم به خونه ایان زود تر رسیده بود . درو باز کرد برام و منم بهش تنه زدم و رفتم تو . کیت توی بغل دایانا خواب رفته بود . با عصبانیت گفتم : « برای چی مراقبش نبودی ؟ » زیر لب گفت : « خوابیده . آرام باش . هیچی نشده ... » نفسام تند شده بود . به کیت نگاه کردم . انگار با چشمم داشتم چک آپش می کردم . ایان کنار دایانا نشست و گفت : « بین . خوبه . لازم نیست این طوری رفتار کنی ... » و بعد با بی خیالی به ساعتش نگاه کرد . زمزمه کردم : « قرار بود مراقبش باشی . » این صدای ضعیفم و لحن آرامم

آرامش قبل طوفان بود . آماده بودم که سرش تلافی کنم که ایان بغلش گرفت و با خنده گفت : « کریستی . با نگاه وحشتناک گریش می گیره .» دایانام خندید . داشتیم منفجر می شدم . داشتیم می مردم . می خندیدن ؟ گوشیم زنگ خورد ... نگاهم هنوز روی اون دو تا بود که بدون توجه من با هم حرف می زدن ... هنوز چشمم روشن بود . گوشیمو برداشتم و جواب دادم : « بله ؟»

- کریستی فکر کنم کلا فراموش کردی قرارمونو ؟ حتی نمی خوای بیای و بفهمی چی پیدا کردم ؟

با نفرت به ایان خیره شدم ولی حتی حواسش به من نبود . داشت می خندید و با دایانا حرف می زد ... گفتم : « میام ...» و گوشی رو قطع کردم . کیفمو برداشتم و رفتم سمت در که دایانا صدام زد . برگشتم سمتش . گفت : « من معذرت می خوام بازم ...»

- به درد من نمی خوره .

دایانا خواست چیزی بگه که ایان از جاش بلند شد و گفت : « دایانا عذر خواهی رو بس کن . مقصر تو نبودی ...» با چشمای آتیشی به ایان خیره شدم . خم شد و گونه ی دایانا رو بوسید و گفت : « برو دوش بگیر .» و کیتو ازش گرفت و برد توی اتاق ... رفتم بیرون و درو کوبیدم . به رو به رو خیره شدم ... لعنتی ! دایانا عصییم کرده بود ... دویدم سمت ماشین و سوارش شدم . آن چنان گاز دادم و سمت خونه حرکت کردم که حس می کردم محیط اطرافمو اصلا نمی بینم ! هوا تاریک شده بود ... وقتی رسیدم درو باز کردم . مارتین داشت با لپ تاپش کار می کرد اما با رسیدن من برگشت سمتم . درو آروم بستم و رفتم سمتش . از جاش بلند شد و گفت : « نمی دونم چی بهت بگم کریستی . از یه طرف هنوز باید به خاطر اون دارو ...» همون موقع بود که بهش رسیدم . زمزمه کردم : « مهم نیست ...» و بهش نزدیک شدم و بوسیدمش ... برای اولین بار با دیدن دایانا بن بستو حس کرده بودم . بن بستمی که تو این چند سال بهش بر نخورده بودم . حتی خطرش تهدیدم نکرده بود چه برسه به خودش ... عصبانیتمو این طوری خالی کردم ... به وسیله ی مارتین !

صدای زنگ گوشی بیدارم کرد . گوشی مارتین بود ... دستمو روی صورتم کشیدم و یکم ازش دور تر شدم . مارتین آلارمو قطع کرد و چشماشو مالید . برگشت سمتم و تو چشمام خیره شد ... زمزمه کردم : « باورم نمی شه این کارو کردم ...» دستشو توی موهای فرو برد و تو جاش نشست ... یکم بهم خیره شد و بعد با لحنی که من گفته بودم گفت : « منم باورم نمی شه تو خال کوبی

داری ...» نفسمو دادم بیرون و تو چشماش خیره شدم همون طور که اون بود . بی اختیار خندم گرفت . اونم خندید و منم گفتم : « هیچ کس باورش نشده فقط تو نیستی .» خسته بودم یکم . وقتی خندم تموم شد مکث کردم و بعد چشمامو بستم . زیر لب گفتم : « ظهر حرف می زنیم . خوابم میاد ...» و خیلی زود خوابم برد . وقتی بیدار شدم مارتین رفته بود ... پلک زدم و به دور و بر نگاه کردم . آفتاب داشت یکم اذیتم می کرد . تو جام نشستم و پوفی کردم . موهامو از دور صورتم کنار زدم و به دیشب فکر کردم . یکم عصبانیتم خوابیده بود . خم شدم و گوشیمو برداشتم . افتاده بود پایین تخت . روشنش کردم و یکم توش گشتم . دوباره که دیشب اومد تو ذهنم ناله کردم و خودمو روی تخت پرت کردم . تازه داشت عقمم سر جاش می اومد !!! شماره ی مارتینو گرفتم . بعد چند ثانیه جواب داد : « الو ؟»

- سلام .

- سلام . تازه بیدار شدی ؟

- دارم دیونه می شم ...

- ببین ... من الان یکم کار دارم . بعد حرف بزنی . خوبه ؟

زمزمه کردم : « باشه . منتظر تم .»

- داروت یادت نره . خدافظ .

قطع کردم و وقتی لباسمو پوشیدم رفتم پایین . یکم آب برای خودم ریختم و خوردم و بعدم دارومو خوردم ... به لپ تاپش خیره شدم که باز مونده بود ... صورتمو توی همون آشپز خونه شستم و بعد رفتم پشت لپ تاپ . یکم توش گشتم ولی واقعا حوصله نداشتم . درشو بستم و به رو به رو خیره شدم . یاد کیت که افتادم گوشیمو برداشتم و به ایان زنگ زدم . جواب نداد . دوباره زنگ زدم اما بازم جواب نداد ... ده دقیقه صبر کردم و بعد دوباره زنگ زدم . خیلی طول کشید تا بالاخره جواب داد : « نمی فهمی سرم شلوغه ؟» عصبانی بود . چنان لحنش تند بود که یه لحظه خشکم زد . زمزمه کردم : « فقط ... خواستم از بچم خبر بگیرم .»

- بچت !؟

مکث کردم و بعد گفتم : « عادت کردم بهش بگم بچم . منظورم کیت بود ...»

- پیش دایاناست . دایانا رفته آتلیش . می تونی اون جا بری دنبالش . خداحافظ .

و تماسو قطع کرد ... به رو به رو خیره شدم . حتی حوصله نداشتیم که برم تا اون جا . دلم می خواست بشینم کنار شومینه و کتاب بخونم و یه قهوم بخورم ... ولی باید قبلش می رفتم حموم ... رفتم داخل حمام و شیر آب گرم وانو باز کردم و بعدم رفتم داخل آشپزخونه و بعد این که یکم آب خوردم و شومینه رو روشن کردم برگشتم داخل حمام . یه ساعت تموم توی وان آب گرم موندم . حس می کردم این چند روز که از حموم دور بودم پوستم خشک شده ... ولی کاملاً حس می کردم که با رفتن توی وان چه قدر پوستم داره باز می شه . یکم با آبا بازی کردم و فکر کردم . به این که دارم چی کار می کنم ؟ وقتمو دارم هدر می دم برای ایان بدون این که به چیزی که می خوام برسم . خود پیدا کردن اون دستگاہ کار کمی نبود که منم داشتیم وقتمو تلف می کردم ولی حتی اگه می خواستیم یه کاریم بکنم نمی تونستیم . مثلاً چی کار ؟ من کل خونه ی ایانو گشته بودم . فقط یه کلید پیدا کرده بودم که مال هیچ جا هم نبود . دستمو روی پیشونیم گذاشتم و دوباره رفتم زیر آب . بعد چند ثانیه سرمو آوردم بالا و صورتمو شستم . از حموم رفتم بیرون و بعد از این که لباسامو عوض کردم قهوه سازو به برق زدم و کتابمو برداشتم . دلم برای خونم تنگ شده بود . تاریکی ای که داشت باعث می شد توی فکر خودم و تنهاییم غرق بشم . قدیمی بود و این تمشو دوست داشتیم ... کاملاً بهم می فهموند که از دنیای بیرون جدام و برای خودمم ولی خونه ی ایان این طوری نبود . سرمو روی مبل گذاشتم و همون طور که با حرکت چشمم کتابو می خوندم از گرمای شومینه لذت می بردم . بالاخره قهومم آماده شد و دستم گرفتمش و دیگه گرمای اونم خستگی بیش تری رو از تنم بیرون کرد . موهام داشتن کم کم خشک می شدن . نمی دونم چه قدر از وقتمو به خوندن کتاب گذروندم که در باز شد و مارتین اومد داخل . نگاهم برگشت سمتش . با دیدن شومینه گفت : « وای چه گرمایی ... » با لذت گفت . کتشو در آورد و کنارم و نزدیک شومینه وایساد . کتابو بستیم و سلام دادم . اونم جوابمو داد و گفت : « داروتو خوردی ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم : « می شه بشینی ؟ » و به کنارم اشاره کردم . کنارم نشست . بهش خیره شدم و گفتم : « خونه بر خلاف بیرون سرده . خوبه که اونو روشن کردی . » پتویی که روی پام بودو روی پای اونم انداختم و گفتم : « خب پس گرم شو ... » خندید . کتابمو روی میز گذاشتم و گفتم : « ببین در مورد دیشب باید یه چیزی بگم ... » بهم خیره شد و گفت : « می دونم ... »

- چی رو ؟

- معلوم بود از رفتارت . پریشون بودی ... می دونم بازم منظوری نداشتی .

- خوبه . چون نمی خوام فکر کنی که ... چه می دونم منظوری داشتیم ...

- خب ... حالا تکلیف ما چیه ؟

مکت کردم و گفتم: « روی کارمون تمرکز می کنیم . خونه ی ایان هیچی نبود . دلیلی نداره که از این به بعد اون جا بمونم . بر می گردم این جا ... » چشمش برق زد اما به رو به رو خیره شد . زیر لب گفت: « اما این منو عصبانی می کنه که تو برای فراموش کردن عصبانیت اون کارو کردی . »

- حس می کنی ازت سوء استفاده کردم ؟

خندید و گفت: « نه تا اون حد ... » بهش خیره شدم و گفتم: « ایان داشت عصبانیم می کرد . یه جورى با نامزدش جلوی من رفتار می کرد که انگار داره می گه من با نامزدم خوشم ولی تو درگیر منی . برای همین این طوری خودمو خالی کردم . جورى که انگار اگه این کارو با تو بکنم به اون ثابت کردم که درگیرش نیستم . »

- نامزدش ؟

- آره . جریانش طولانیه .

- اون واقعا نامزد داره .

- باید بین خودمون بمونه . اون نباید حتی بفهمه که تو می دونی . چون از نظر اون تو فکر می کنی که ما واقعا با هم رابطه داریم .

- خیلی خب . پس ... این یعنی دیگه هیچی بین ما نیست ؟

زمزمه کردم: « نمی دونم ... » با تعجب گفت: « نمی دونی ؟ چرا مرددی ؟ » پوزخند زدم و گفتم: « چرا خودتو متعجب نشون می دی ؟ تو که اینو می خوای ... » مکت کرد و گفت: « اما فکر نمی کردم تو حتی یه درصدم بخوای . » به رو به رو خیره شدم و ساکت موندم . صدام زد . برگشتم سمتش و گفتم: « بله ؟ »

- به چی فکر می کنی ؟

تو چشمش خیره شدم . اون روز یه حس عجیبی داشتم . یکم تو خودم بودم . هیچ دلیلی نبود که مانع بشه و نذاره که با مارتین رابطه داشته باشم و عوضش یه دلیل بود که بهم این اجازه رو می داد ... جذبم کرده بود ! یه دلیل دیگم بود ... آرومم کرده بود ... نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: « خب ... برای مهمونی آماده ای ؟ »

- آره .

- باید حواسمون به این مهمونی باشه .

فورا گفت : « آهان . یادم افتاد . ببین . اینو به سختی تونستم گیر بیارم . خیلی وقتمو گرفت تا تونستم برای خودم ایمیلش کنم . ببین ... » به لپ تاپش نگاه کردم . روشنش کرد و نشونم داد . چند تا عکس بود . گفتم : « این ... مال کجاست ؟ »

- توی کامپیوتر خودم ایانم هیچی پیدا نکردم . البته حق داره همچین چیزایی رو حتی تو کامپیوترشم نگه نداره . اما این یا از دستش در رفته یا نیازش داشته . نقشه ی یه اتاقه . من زیاد توی خوندن و فهمیدن این علامتا وارد نیستم و باید به یه مهندس نشونش بدیم ولی این طور که معلومه یه اتاق ساده نیست .

تو چشمام خیره شد و گفت : « اتاقیه که دستگاه توشه ... »

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و بعد چند ثانیه جوابش دادم : « بله ؟ »

- کجایی ؟

به رو به رو خیره شدم و گفتم : « یه جایی ... » مکث کرد و گفت : « می دونی که قراره امروز بری برای تمرینت ؟ »

- کی قرار بود ؟

- من بهت اس دادم .

- آهان . ببخشید من هیچ وقت اسا رو جدی نمی گیرم .

- خب الان که زنگ زدم .

- اولاً نمی تونم برم . شرکت بهم زنگ زده . دارم می رم . به مترجم نیاز دارن . دوما برای چی کیتو بردی خونه ی مامان بزرگ ؟ اگه خودم می خواستم می بردم . سوماً دلم می خواد منم یکم اذیتت کنم .

- یعنی چی ؟

– یعنی خداحافظ .

تماسو قطع کردم . مارتین گفت : « چرا یکهو این طوری شدی ؟ » به ساعت نگاه کردم و گفتم : « یکهو نشدم . بی انصافیه که همیشه اون بد رفتار کنه من نه . می شه تند تر بری ؟ ازم خواستن زود برم . » سرعتشو بیش تر کرد و تا وقتی که رسیدیم ساکت بودم . همین که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و گفتم : « خودم بر می گردم . تو برو سراغ اون مهندس . » سر تکون داد و منم درو بستم و کیفمو روی شونم انداختم ... رفتم داخل شرکت و یکم سر و وضعمو مرتب کردم . وقتی به طبقه ی بالا رسیدم رفتم داخل دفتر و رئیسم بهم خوش آمد گفت . لبخند زدم و سلام دادم . با این که طبیعتا باید نماینده هایی که از کشورای دیگه می اومدن انگلیسی بلد باشن و حرف بزنی ولی خب برای راحتی خودشون باید مترجم می بود . رفتم سمت نماینده ای که از یه شرکت توی دبی اومده بود . شرکت ما معمولا با شرکتایی که توی شهرای توریستین خیلی وارد معامله می شد . به زبون خودشون بهش سلام دادم و خودمو معرفی کردم . همین که اسممو گفتم گفت : « دختر امیر بزرگ ؟ » اینو با یه لبخند کج گفت . نمی دونم شاید به خاطر بابا بود که از عربا متنفر بودم و هر حرکتشون برام چندان بود . من و بابا و مامان تا قبل از این که من به ده سالگی برسم توی امارات بودیم . ولی بعد از اون من و مامان اومدیم نیویورک و بابا به خاطر کارش موند . شرکت بابا خیلی معروف بود و هنوز که هنوزه همه می شناسنش که الان مالک داره ادارش می کنه . بابا از وقتی که مامانو کشت دیونه شد و حتی دیگه خبر نداشتم که کجاست و آرزو می کردم هیچ وقتی خبر دار نشم . اسمشم می شنیدم اعصابم به هم می ریخت . دستم لرزید با آوردن اسمش ... جوابی ندادم و رومو برگردوندم . نفس عمیق کشیدم تا دوباره اروم باشم و گفتم : « خیلی خب ... می تونیم شروع کنیم . » و بعد هر چی که می گفتم رو ترجمه می کردم و حدود دو ساعت طول کشید . وقتی بالاخره حرفاشون تموم شد و اونم رفت به صندلی تکیه دادم و قهومو خوردم . سرد شده بود . رئیس اومد داخل و بعدم گفت : « خوب بود ... » زمزمه کردم : « حتما خیلی سود می برین » .

– نه به اندازه ی شراکت با شرکت پدرت ...

لیوانو روی میز کوبیدم و گفتم : « من می رم دیگه ... » و از جام بلند شدم ولی صدام زد . وایسادم و اونم گفت : « پولتو عصر می ریزم به حسابت . » سرمو تکون دادم و رفتم بیرون . همیشه هر وقت که با یه نماینده ی عربی زبون ملاقات داشتن بحث به بابا کشیده می شد . خلیا بابا رو می شناختن و خلیا تا اسممو می شنیدن اسم اونو می بردن . حتی با وجود این که فامیلی ای که من

داشتیم از فامیلی مامانم بود نه اون ... موهامو پشت گوشم دادم و تاکسی گرفتم . سوار که شدم موبایلمو روشن کردم . خاموشش کرده بودم تا زنگ نخوره . همون موقع میس کال ایان افتاد روی گوشیم . پوزخندی زدم و آدرس آتلیه ی دایانا رو دادم . به ایان زنگ زدم و صبر کردم تا جواب بده : « الو ؟ »

– مجبور بودم خاموشش کنم . عکسا رو دایانا آماده کرده که ازش بگیرم ؟

– از خودش پیرس .

خندیدم و گفتم : « چرا من پیرسم ؟ به هم زدین ؟ » با لحن مسخره ای گفت : « خوش حالی ؟ عصر باید بری تمرین . خودت می دونی که ... » دوباره قطع کردم وسط حرفش . پوزخند زدم و زیر لب گفتم : « تازه داره خوش می گذره ! » وقتی رسیدیم به آتلیه پولو دادم و رفتم داخل . دایانا پشت کامپیوتر وایساده بود و داشت باهاش کار می کرد . با صدای در سرشو بالا آورد و با دیدن من سلام داد . گفتم : « اومدم عکسا رو بگیرم . » زمزمه کرد : « باشه ... بیا قبلش این چند تا عکسو ببین . باید برای کاور آلبومت انتخاب کنی ... » رفتم پشت کامپیوتر و عکسا رو نشونم داد . همشون خوب بودن ولی یکی بیش تر به دلم نشست . اونو انتخاب کردم و گفت : « خیلی خب . » بقیه رو حذف کرد و هم روی سی دی برام زد هم داخل گوشیم ریخت تا توی اینستا و غیره بذارم . یه جورایی بی حال بود . گفتم : « با ایان دعواتون شده ؟ » سی دی رو بهم داد و گفت : « می تونی دیگه توی رابطه ی من و ایان دخالت نکنی ؟ » توی چشماش خیره شدم و با جدیت گفتم : « این که نامزدشی به کنار . ولی الان بهتر نیست من به تو بگم توی رابطه ی من و ایان دخالت نکن ؟ آخه کل سود ایان توی این کاره . اونم که عاشق پول پس ... » ادامه ندادم و ازش دور شدم . رفتم بیرون . داشت دلم خنک می شد که دعوا کردن . شیطان واقعی !!! دوباره تاکسی گرفتم و رفتم خونه . یکی از عکسا رو انتخاب کردم و گذاشتم . سیاه و سفید بود و لباسم یه تاپ دکولته ی مشکی و سفید بود و روی شونه هامم یه کت کوتاه مشکی انداخته بودم . با یه شورتک سفید و چکمه ی پاشنه بلند که تقریبا تا یک وجب زیر زانوم می رسید . این ژستو خیلی دوست داشتم . روی پیانوی مشکی نشسته بودم . یه پام روی صندلی پیانو بود و اون یکی رو هم دراز کرده بودم و پاشنمو روی گوشه ترین کلید پیانو گذاشته بودم . موهام خیس بود و روی شونه هام پخش ... فیلتر سیاه و سفید روی عکس خیلی جذابش کرده بود . وقتی اونو گذاشتم توی اینستا . توی فیس بوکم دو تا از عکسا رو انتخاب کردم برای کاور و پروفایل . گوشه ی رو کنار گذاشتم و دوباره رفتم سراغ تمرین انعطافم تا زمانی که مارتین اومد . وقتی آمد داخل از جام بلند شدم و همون طور که

دستموماساژ می دادم گفتم: «چی شد؟» رو به روش نشستم . مکث کرد و گفت: «خیلی امنیتییه ... همه جور سنسوری داره . همه جور ... فقط باید سنسورا از محل کنترل اتاق قطع بشه وگرنه هیچ راه دیگه ای نیست که بریم داخل.»

– منظورت چیه ؟

کاغذ رو روی میز پرت کرد و گفت: «سنسور صدا ، دما ، وزن ، چند تا دوربین مخفی و غیره ...» گجج شدم . به مبل تکیه دادم . انتظار آسون تر از اونم نباید می داشتیم . گفتم: «خب ... محل کنترلش کجاست؟»

– نمی دونم . ما فقط نقشه ی طراحی اتاقو داریم . نمی دونیم این اتاق اصلا کجاست .

– هیچ چیز دیگه ای پیدا نکردی ؟

پوفی کرد . سرشو بین دستاش گرفت و گفت: «نه.» کنارش نشستم و کاغذ رو برداشتم . از جاش با کلافگی بلند شد و بلوزشو در آورد . گفتم: «حالا چرا عصبانی ای ؟ کم کم می فهمیم . نباید انتظار داشته باشی چند روزه پیداش کنیم.» روی مبل نشست و به رو به رو خیره شد ... مکث کردم و بهش نزدیک تر شدم و گفتم: «بالاخره که پیداش می کنیم.» برگشت سمتم و تو چشمام خیره شد ... باز که نگاهش یه طوری شد ! زمزمه کردم: «خودتو جمع و جور کن الان عصره نه شب!» و از جام بلند شدم و رفتم داخل آشپز خونه ... همین که خواستم یه چیزی از توی یخچال بردارم گوشیم زنگ خورد . رفتم بیرون و برش داشتم . عمو بود ... مکث کردم و بعد جواب دادم: «الو؟»

– سلام کریستی ... خوبی ؟

– ممنون . شما خوبین ؟ چه خبر ؟

مارتین روی مبل دراز کشیده بود . رفتم کنارش نشستم و عمو گفت: «این خبرا چین نوی نت؟» مارتینو هل دادم که بره عقب تر و خودمم دراز کشیدم . کمرمو گرفت تا نیفتم چون جا کم بود و گفتم: «عمو چرا به شما رسیده؟» زمزمه کرد: «هر خبری در مورد تو زود این جا پخش می شه.» مکث کردم و گفتم: «بده؟»

– واقعیت داره ؟

– آره . واقعیت داره ...

- خیلی خب . مالک داره میاد اون جا . برای دو سه روز . می خواد تو رم ببینه .
- نفسمو دادم بیرون و گفتم : « برای چی ؟ اصلا دوست ندارم ببینمش . » مکث کرد و بعد گفت : « فقط دو روز تحملش کن . » خندیدم و گفتم : « خوبه خودتونم معتقدین من باید تحملش کنم نه این که بخوام . »
- خب بهت حق می دم .
- باشه . ببینم چی می شه . فعلا آدرس خونه ی مامان بزرگو بهش بدین . بگین وقتی رسید به من زنگ بزنه .
- باشه . کاری نداری ؟
- نوچ . خداحافظ .
- تماسو قطع کردم و رو به مارتین گفتم : « قراره برام مهمون بیاد . » تو جام چرخیدم و اونم گفت : « کی ؟ » زمزمه کردم : « مالک . » یه ابروشو بالا انداخت و گفت : « کیه ؟ عربه ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « آره . برادرم از زن دوم بابامه . » چشماش گرد شد . گفتم : « دعوای مامان و بابام سر همین شروع شد . هر چی ازش بدم میاد ولی هر سال میاد و مزاحمم می شه . بعد چند روزم بالاخره می ره . » مکث کرد و بعد با کنجکاوی گفت : « مامانش عربه ؟ » نفسمو دادم بیرون و خواستم چیزی بگم که خندید . خیلی جدی گفتم : « به چی می خندی ؟ » گفت : « خیلی به هم نزدیکیم . تو صورتتم فوت کردی ! » خندیدم و گفتم : « نمی خوام در موردش حرف بزنم ... »
- باشه . نمی خوامی بری ؟
- می خوامی ولم کنی ؟
- نه !
- چرا نه ؟!
- خوش می گذره .
- چرا این قدر رکی ؟ وقتی بهت گفتم روش فکر می کنم ؟
- مکث کرد و بعد هیچی نگفت ... تو چشماش خیره شدم و گفتم : « جوابم درست ... »

از اتاق رفتم بیرون و چرخیدم . رو به مارتین گفتم : « چه طوره ؟ » دست زد و خندید . لباس آبی بلند و ساده بود و یقش یکم باز بود . اکیلای روش خیلی باعث درخشندگیش می شد . موهامم که لخت بود فقط دم اسبی بسته بودم و گوشواره های آبی و دایره ای شکل گندمو که اونم اکیلی بود گوشم کرده بودم . کیف دستیمو باز کردم و گوشیمو توش گذاشتم . مارتین گفت : « بهت اس داده . گفته میاد دنبالت ... » دستبندمو توی دستم مرتب کردم و گفتم : « خب وقتی ببینه من با تو رفتم ادب می شه . » خندید . کفشامو پوشیدم و بعد این که پالتومو روی لباسم پوشیدم گفتم : « بریم . تازه اون می ره خونه ی مامان بزرگ دنبالم . شایدم یکم با اون زن پیر وقتش تلف بشه . این طوری بیش تر قدر اون وقتی که هر چی می گفت گوش می دادمو می دونه . » خندید ... رفتیم بیرون و اونم در ماشینشو باز کرد . گفتم : « من جدا میام . حواست باشه مارتین . اگه هر چیزی دیدی به من خبر بده . جدا باشیم بهتره ... ممکنه لازم باشه که یکمون یه زمان بره یکی دیگه یه وقت دیگه . »

- خیلی خب .

- تو برو . من دنبالت میام .

سوار ماشینش شد . منم سوار ماشین خودم شدم و حرکت کردیم . این مهمونیشون به مناسبت سالگرد سازمان بود و خیلیا می اومدن ... مطمئن نبودم که اصلا بتونم چیزی پیدا کنم ولی خب بهتر بود حواسم جمع باشه . هر چند با کاری که مارتین کرده بود محال بود اون قدر بی دقت عمل کنن . همین که رسیدیم ایان بهم زنگ زد . جواب دادم : « بله ؟ »

- کجایی ؟

- چرا ؟ ... آخ ! یادم اومد ... قرار بود بیای دنبالم؟! ببخشید من یادم رفت با مارتین اومدم . آخه اون دعوتم کرد . اشکالی نداره . تو با دایانا بیا . آهان راستی اونم ...

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که گوشی رو قطع کرد . دستمو مشت کردم تا جلوی عصبانیتمو بگیرم و پیاده شدم . مارتین اومد کنارم ... بازوشو گرفتم و با خنده گفتم : « کاش لحظه ی ورودمونم ایان بود . » یه بار دیگه خودمو چک کردم و با مارتین رفتم داخل . چشمم که به ایان خورد تعجب کردم . پس چی می گفت که کجایی ؟ مگه نیومده بود دنبال من؟! داشت با خنده با چند نفر حرف می زد . همین که من و مارتین رفتیم داخل توجه خیلیا بهمون جلب شد و این باعث

شد ایانم متوجه ما بشه . نگاهمو ازش گرفتم و برگشتم سمت مارتین و گفتم: « فکر نمی کردم این قدر جشنو شلوغ بکنن .» و لبخند زدم . از کنار ایان که خواستم رد بشم ساعد آزادمو گرفت و منو تقریباً کشید . با تعجب نگاهش کردم . حرکتش آروم بود طوری که بقیه متوجه نشن . مارتین خندید و گفت: « دارین همراهمو می دزدین؟» به ایان نگاه کردم . خندید و گفت: « آره .»

– نمی شه یک امشب با من باشه؟

– نه!

اداشو در آوردم: « نه!» با جدیت نگاهم کرد . منم جدی شدم و گفتم: « خب ... می رم این دور و بر بچرخم .» قبل این که برم باز منو کشید و گفت: « بمون .» رو به مارتین گفت: « برو خوش باش .» مثل این بود که تو صورتش بگه گم شو! و دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند . همون طور که منو می برد برگشتم سمت مارتین و دستمو کنار گردنم تکون دادم! به نشونه ی این که منتظرم نباشه ... ایان قراره منو بکشه! خندید . با خنده رومو برگردوندم . دستمو دور بازوی ایان حلقه کردم و گفتم: « میام دیگه .» وایساد و برگشت سمتم . زمزمه کرد: « این چند روز که هر چی زنگ زدم یکی در میون جواب دادی و قطع کردی کجا بودی؟» زمزمه کردم: « پیش مارتین .» پوزخند زد و گفت: « اون وقت شبا چی کار می کردی؟»

– می خوابیدم .

پوزخند زد . نیش خند زدم و گفتم: « خب ...» خواستم ادامه ی حرفمو بگم که چشمم به دایانا خورد که گوشه ی سالن داشت با چند نفر حرف می زد . گفتم: « اون این جا چی کار می کنه؟» گفت: « امشب باید بیای خونه .»

– چرا؟

– چون اگه بذارم بری دیگه پیدات نمی کنم .

لبخند زدم و گفتم: « وای چه شیرین . اگه دوست پسر من پیدام نکنه از نگرانی می میره .» همون موقع از روی سینی دست خدمتکار دو تا جام برداشتم و یکی رو دادم بهش . گفتم: « حداقل نمی خوای بگی خوشگل شدم؟» یکم به دایانا نگاه کرد و بعد گفت: « بد نیست .» با تعجب گفتم: « بد نیست؟ این لباس می دونی چه قدر گرونه؟»

– خب؟

پوفی کردم و گفتم: «بی خیال»، گفت: «بریم اون سمت؟ باید پیش من باشی...» و رفت سمت چند نفر که گوشه بودن و وقتی رسیدیم بهشون سلام داد. منم سلام دادم و بهشون دست دادم. یکم با ایان حرف زدن ولی من حواسم به اطراف بود... داشتم با نگاهم دور و برو چک آپ می کردم. به خصوص اونایی که می دونستم از این موضوع خبر دارن... ایان گفت: «دنبال چیزی می گردی؟» برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: «نه عزیزم. حوصلم سر رفته... بریم برقصیم؟» مکث کرد... حتما نمی خواست. حتما نمی تونست جلوی او نا بگه نه... فوری گفتم: «پس می رم با مارتین می رقصم. فضای اون وسط عجیب احساسی شده.» بازو شو ول کردم. فقط دیدم نگاهش عصبانی بود و رفتم سمت مارتین... گفت: «چیزی شده؟» گفتم: «نه. فعلا مواظبم...» جامشو گذاشت و گفت: «می خوام برقصیم؟»

- آره. برای همین اومدم...

منم جاممو گذاشتم و دنبالش رفتم. بی چاره ایان که نمی تونست حتی برای لچ منم با یه دختر دیگه برقصه... دستامو دور گردن مارتین انداختم و گفتم: «می دونستی یه کوچولوی کوچولو از ایان بلند تری؟» خندید و کمرمو گرفت...

Hoorie radanfar :

فضای اون وسط تقریبا احساسی بود... آهنگ مهم ترین عاملش بود... مارتین تموم حواسش به کریستی بود اما کریستی توی مهمونا دقیق شده بود... ایان اما دنبال یه چیزی می گشت که براش مشکوک باشه... با نگاه دقیقش همه جا رو بررسی می کرد... تا این که دایانا صدایش زد و کنارش وایساد... بدون این که بهش نگاه کنه گفت: «بله؟» دایانا مکث کرد و گفت: «می خوام حرف بزنی؟»

- نه!

- خب این طوری که بده توی مهمونی تنها می مونی.

- کریستی هست...

دایانا سعی کرد اروم باشه و گفت: «کریستی داره با عاشقش می رقصه...» ایان پوزخند زد و همون طور که به مارتین خیره بود گفت: «اون عاشقش نیست. پسر خالسه... البته شاید تقصیر

تو نیست . فقط برداشتت از عشق اشتباهه نه ؟» دایانا سعی کرد صدایش آرام باشه و گفت : «توقع داشتی چی کار کنم ؟» ایان با پوزخند گفت : «هیچی . همین که حلقه پرت کردی بهترین کار بود !» ناله کرد : «ایان تو حق نداری از من ناراحت باشی . این تو بودی که حتی منو اون قدر لایق ندونستی که از اول نامزدیمون حلقه دستت باشه . منم هیچی نگفتم . الانم باشه . حلقمو پس می گیرم . تموم ناراحتیت برای اینه ؟» ایان خیلی جدی و محکم گفت : «دیگه حلقه ای وجود نداره که بخوای پس بگیری .» دایانا خشکش زد . با صدای لرزون گفت : «یعنی چی ؟» ایان به دور و بر نگاه کرد و گفت : «یعنی همه چیز تموم شد .» دایانا جلوش وایساد و گفت : «حق نداری این طوری ...» ایان وسط حرفش گفت : «من حق دارم هر کار که می خوام بکنم . به زور نمی تونی باهام ازدواج کنی . می تونی ؟» دایانا عصبی خندید و گفت : «برای چی یک دفعه این طوری شدی ؟ ایان این اولین دعوی ما نبوده .»

- چندمین بارم نبوده که حلقه تو ...

دایانا وسط حرفش با صدای اوج گرفته گفت : «بسه . من فقط عصبانی بودم ! دلیلت منطقی نیست ایان .» ایان این بار بالاخره توی چشمش خیره شد و گفت : «دلیل اینه که پشیمون شدم . نمی خوام با هم باشیم .» دایانا با بغض گفت : «چرا ؟» ایان سنگدلانه گفت : «دلیلی ندارم .» دایانا مکث کرد و گفت : «چرا از وقتی کریستی اومده عوض شدی ؟» با جدیت گفت : «ربطی به اون نداره .»

- چرا . ربط داره . اگه نداشت تو دلیل داشتی برای این رفتارت . نه این که یک دفعه بفهمی که به درد هم نمی خوریم .

- اگه به خاطر اون باشه موضوع حله ؟

اشک دایانا ریخت . ایان گفت : «برو بیرون گریه کن . این جا دلیلی نداره جلوی این جمعیت موقع حرف زدن با من گریه کنی ...» ایان جامشو روی میز کنارش گذاشت . دایانا گفت : «لیاقتت همون کریستیه . دو تاتون عین همین . بی احساس !» ایان پوزخند زد و از کنار دایانا رد شد و با قدمای بلند و محکم رفت سمت مارتین و کریستی ...

کریستی :

نگاه مارتین به جویری بود ولی دیگه بهش عادت کرده بودم . این نگاهش یعنی تو فکره ... یا به قول خودم آدرنالینش زده بالا ! آهنگ ادله داشت پخش می شد و منم توی فکر رفته بودم ... نمی دونستم چرا تا به حال به زیبایی این آهنگه توجه نکرده بودم ...

This is the end

این پایانه ...

Hold your breath and count to ten

نفست رو نگه دار و تا ده بشمار

Feel the earth move and then

گردش زمین رو احساس کن و اونوقت ..

Hear my heart burst again

صدای قلبم رو دوباره میشنوی

به مارتین خیره شدم . داشت بهم نزدیک تر می شد ... شاید جو آهنگ گرفته بودش و راستشو بگم روی منم اثرش کم نبود . مکث کردم و زمزمه کردم : « مارتین الان نه ... ایان می بینه ... » و سرمو روی سینش گذاشتم تا هیچ کدوم وسوسه نشیم ... نفس عمیق کشید و گفت : « باشه ... »

Skyfall is where we start

اسمون همینجا ک ما دوست شدیم داره سقوط میکنه

A thousand miles and poles apart

و هزاران مایل تیکه پاره میشه

زمزمه کرد : « چرا این آهنگ این قدر غمگینه ؟ » لبخند زدم و هیچی نگفتم ... یکم که گذشت مارتین گفت : « می خوامی یه حرکت بزنی ؟ ایان بد جور داره نگاه می کنه ؟ » سرمو از روی سینش برداشتم . یکم بهش خیره شدم و با خنده گفتم : « باشه .. »

You may have my number, you can take my name

تو شاید شماره ی منو داشته باشی ، میتونی بگی ک من مال تو هستم

But you'll never have my heart

اما هیچوقت نمیتونی صاحب قلبم بشی

مارتین منو از خودش دور کرد تا بچرخم و بعد برم توی بغلش اما همین که یکم ازش دور شدم دستم از اون طرف کشیده شد و رفتم توی بغل یکی ... سرمو که آوردم بالا ایان بود ... با تعجب گفتم: « چته؟ » خم شد و منو بوسید ... تعجب کردم ولی حرکتی نکردم ... وقتی ازم جدا شد تو چشماش خیره شدم . پوزخند زدم و گفتم: « از چشمات معلومه به خاطر دایاناست ... » دستامو دور گردنش حلقه کردم و آهنگ جدید شروع شد . گفتم: « اون وقت به من می گی عقده ای؟ » خیلی جدی گفت: « دست بردار . » مکث کردم و بعد گفتم: « چرا تا من اومدم این جا بودی ؟ مگه نیومده بودی دنبالم؟ »

- نه راننده رو فرستاده بودم . وضع معدت چه طوره ؟

- بهتر از قبل ولی در کل بد ...

دیگه حرفی نزد و منم به دور و بر نگاه کردم و یه آدم توجهمو جلب کرد . داشت با تلفنش حرف می زد و یه جورایی مشکوک می زد . کنار میز بیلیارد گوشه ی سالن بود و داشت بازی می کرد و یه سیگارم گوشه ی لبش بود . با این که به ظاهر داشت بازی می کرد ولی اون قدر ماهر بودم که بفهمم تمرکزش روی بازی نیست و روی اطرافه . انگار یه سیگنال رد یابی توی چشماشه و داره دور و برو خیلی دقیق اسکن می کنه . خم شده بود اما نگاهش روی دور و بر بود و هر چند مدت کوتاه یه بار یه ضربه می زد ... شونه ی ایان جلوی دیدمو گرفت . لبخند زدم و خودمو جلو کشیدم و چونمو روی شونش گذاشتم . کاملاً بغلش بودم و دیدم به اون مرد خیلی بهتر شده بود . از یه مرد دیگه یه چیزی گرفت که توی یه بسته بود و اونو داخل جیبش قایم کرد و دوباره خم شد و این بار به من و ایان خیره شد . فوراً نگاهمو برگردوندم و متوجه نشد که داشتیم نگاهش می کردم . فقط می دونستم اون یه چیز معمولی نبود ... تحمل کردم تا آهنگ تموم بشه و از ایان جدا بشم . گفتم: « دست شویی کجاست؟ » اشاره کرد به یه جایی و منم با لبخند گفتم: « زود بر می گردم . » و رفتم سمت جایی که گفته بود . گوشیمو برداشتم و به مارتین زنگ زدم . بعد چند دقیقه جواب داد: « بله؟ » خواستم چیزی بگم که یکی اومد داخل . شیر آبو باز کردم و گوشی رو بین شونه و گوشم گذاشتم و گفتم: « هنوزم می گم که دان مشکوکه . چرا باورم نمی کنی نمی دونم ولی یه چیزی ازش فهمیدم . اما حالا که تو این قدر قبولش داری عمراً بهت بگم چی دیدم ... فقط بهت می گم که بهتره مراقب باشی . اون زیادی داره بهت نزدیک می شه و تو نمی دونی داره بازیت می ده ... من باید برم . بعد بهت زنگ می زنم . » و قطع کردم . زنی که اومده بود داخل یکی از همونا

بود. امیدوار بودم مارتین منظورمو فهمیده باشه. از این که مردی که می‌خوام بهش بگم نزدیکشه و کنار میز بیلیارد... دستامو شستم و بعد شروع کردم به خشک کردنشون. گوشیمو برداشتم و به مارتین اس‌دادم: «چیزی که تو جیبشه رو لازم داریم.» و از اون جا رفتم بیرون. به دور و بر نگاه کردم. نه مارتین بود نه اون مرد. با تعجب دور و برو گشتم و به ایان رسیدم. رفتم نزدیکش و بهش چسبیدم. دستشو دور کمرم گذاشت و با خنده با یه زوج دیگه حرف زد. مهمونی رسمی ای نبود و این ویژگیش عالی بود. مکث کردم و بعد زمزمه کردم: «ایان؟» برگشت سمتم: «بله؟»

- سرم درد می‌کنه ...

- خب ... قرص نداری؟

- نه. لازم نیست. می‌خوام زود تر برم خونه استراحت کنم. می‌شه؟

کلید خونه رو از داخل جیبش بهم داد و گفت: «برو خونه‌ی من.» لبخند زدم و گفتم: «فکر نکنم. می‌خوام یکم تنها باشم. می‌رم خونه‌ی خودم.» تو چشمام خیره شد... مکث کردم و بعد گوشو بوسیدم و گفتم: «فعلا.» و کلیدو دوباره بهش دادم و پالتومو پوشیدم. رفتم بیرون از سالن و به دور و بر نگاه کردم. حالا این مارتین کدوم گوری بود؟ رفتم جلو تر و گوشیمو برداشتم. نگران بودم. شمارشو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده ولی خاموش بود. با عصبانیت پامو به زمین کوبیدم و نفسمو دادم بیرون. هوا سرد شده بود و بخار از دهنم بیرون می‌اومد. گوش‌ی رو گذاشتم داخل کیفم و دوباره به دور و بر نگاه کردم. نفس عمیق کشیدم و سوئیچ ماشینو از داخل کیفم در آوردم. بیرون تاریک بود و خیلی خلوت. فکرم مشغول مارتین بود که چرا یکهو غیبت زده و اون مردم نیست ولی نمی‌تونستم کاری بکنم. برگشتم و رفتم سمت ماشین. درشو باز کردم و خواستم بشینم که یه نفر منو کشید. خیلی سریع بود. می‌خواستم برگردم و بینم کیه اما همین که منو کشید پشت دیوار و جلوی دهنمو گرفت فهمیدم یه چیزی می‌لنگه... یه چیزی درست نیست... قلبم شروع کرد به تند زدن و نفس کم آوردم... حتی نمی‌تونستم پیش بزنم فقط منو می‌کشوند. پشتم بهش بود و نمی‌تونستم چهرشو بینم. فقط گیج شده بودم. سعی کردم متوقفش کنم و پاشنمو روی پاش فشار دادم اما پیش زد و برم گردوند و تو یه ثانیه منو کوبوند به ونی که پشت ساختمون بود. خودش بود... همون مرد بود. نفسام تند شدن. فقط می‌خواستم داد بزنم تا یکی کمکم کنه ولی نمی‌تونستم. به خاطر دستش که جلوی دهنم بود حتی حس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم. درونو باز کرد و گفت: «فکر کنم این دختر به دردمون

بخوره.» و من تازه متوجه شدم که یه آدم دیگم داخل ونه! بازومو کشیدم و پرتم کرد توی ون. همین که یه ثانیه فرصت گیر آوردم یه جیغ کوتاه زدم اما خیلی سریع اون یکی ساکنم کرد. انگار اشتباه فکر کرده بودم! انگار اون مردم رو به روی ایان و سازمان بود نه یکی از افراد اون. شاید فکر می‌کرد من اون قدر برای ایان ارزش دارم که به خاطر من خودش و سازمانشو به خطر بندازه! تند تند نفس کشیدم. تقریباً نصف یه دقیقه گذشت و اون آدم نیومد داخل. مرد دیگه که از اول داخل ون بود دستشو محکم دور شکمم گرفته بود... سعی کردم حرکت کنم ولی نمی‌شد... خواستم یه بار دیگه با تموم قدرتم امتحان کنم که یکهو چاقوشو در آورد و با حرکت هم زمان من بازوم یه خراش خیلی خیلی گنده برداشت اما یکهو دستش از دورم باز شد. اولین کاری که کردم برگشتم سمتش تا اصلاً ببینم چی شد اما فقط دیدم یکی یه چاقو توی شاهرگ گردنش فرو کرد و بعد فرار کرد و من فقط تونستم جیغ بکشم. خودمو انداختم روی کف ون. سرمو گرفتم. داشتم می‌لرزیدم... خودمو جمع کردم و به رو به رو خیره شدم. حال بدم به خاطر این که اون مرده بود نبود. من خودمم توماسو کشته بودم! حال بدم به خاطر این بود که وحشتناک مرده بود. چاقو تو شاهرگ اون مرد... مثل چاقو تو شاهرگ مامان. با یاد آوریش دوباره جیغ کشیدم و خودمو جمع کردم. حس ترسی که چند سال پیش داشتم بهم منتقل شده بود. چشمام بسته بود ولی می‌دیدم که بابا می‌خواد چه بلایی سر مامان بیاره... دوباره جیغ کشیدم و یهو صدای ایان اومد: «اوه خدای من.» دستمو کشیدم و بلندم کرد. کل صورتم خیس اشک بود. نگاهم که دوباره به اون مرد خورد سرگیجه گرفتم و افتادم تو بغلم ایان. جیغ کشیدم. صدایش اوج گرفت: «چی شده این جا؟» هی می‌خواستم یه چیزی بگم ولی نمی‌شد. جلوم تار شده بود ولی جای این که خودمو توی ون ببینم خودمو توی خونمون می‌دیدم. صدای جیغ مامانم تو سرم سوت می‌کشید. ایان داد زد: «نذارین کسی بیرون بره.» دوباره جیغ کشیدم. ایان داد زد: «بسه!» اما انگار نمی‌تونستم. واضح واضح کاملاً انگار توی خونه بودم. بازم جیغ کشیدم و بعد دیگه نمی‌دونستم چی شد. یا یادم نمی‌اومد یا از حال رفته بودم اما صحنه‌ای که یادم می‌اومد از جایی بود که توی ماشین بودم و دایانا داشت بهم آب قند می‌داد. یا غش کرده بودم یا متوجه نشده بودم که منو بردن فقط هر چه قدر بیش تر از اون آب قند می‌خوردم بیش تر هوش یار می‌شدم. وقتی تموم شد گفت: «حالت خوبه؟» زمزمه کردم: «چی شد؟» با نگرانی گفت: «غش کردی. ایان رفت تا بفهمه چی شده. نگران نباش خب؟ الان بهتر می‌شی.» چشمامو بستم و ناله کردم. سرم درد می‌کرد. همون موقع صدای مارتین اومد: «چی شده؟» دایانا از ماشین رفت بیرون و خیلی سریع مارتین جاشو گرفت. دستمو گرفت و با اضطراب گفت: «چه بلایی سرت اومده؟» و بعد با دیدن

بازوم گفت: «خیلی خون ریزی داره.» رفتم تو بغلش و اونم فشارم داد. گفت: «فقط بیا بریم تا زخمتو...» وسط حرفش با صدای لرزون و همون طور که نفس نفس می زدم گفتم: «حالم بده... اون...» نتونستم ادامه بدم. مخم پر شده بود از تصویرای آشنای ده سال پیش! تو بغلش قایم شدم و اشکام ریختن... گونمو بوسید و گفت: «بیا بریم بیمارستان. زود باش.» در ماشینو باز کرد و منو برد بیرون. خیلی می لرزیدم. بهش تکیه کردم و اونم منو برد. سوار ماشین که شدیم خیلی سریع گاز داد اما نگرهبانی جلوشو گرفت. مارتین با کلافگی گفت: «چه خبره؟»

- رئیس گفته هیچ کس حق نداره بره بیرون.

مارتین داد زد: «مهمه اون چی گفته وقتی کریستی داره از خون ریزی...» وسط حرفش گفت: «به من اینو گفتن.» مارتین عصبانی شد و خواست چیزی بگه که با صدای لرزون گفتم: «زنگ بزنی به ایان.» موبایلشو برداشت و همون طور که شماره می گرفت گفت: «نگران نباش زود می ریم خب؟ بیمارستان خیلی نزدیکه. خیلی درد داری؟» می لرزیدم. دندونامو به هم فشار دادم و سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. بالاخره به ایان زنگ زد و وقتی به نگرهبان گفت که می تونیم بریم نگرهبانم راهو باز کرد. مارتین سرعتشو بیش تر کرد و همون موقع پلیسا ریختن تو سازمان. مارتین جلوی بیمارستان وایساد و خیلی سریع در سمت منو باز کرد و منو برد داخل. درد نداشتم ولی حالم بد بود. از فکر اتفاقی که افتاده بود داشتم می مردم. بهم یکم خون دادن به خاطر خون زیادی که ازم رفته بود و زخمم بخیه خورد. تموم مدت مارتین مراقب بود و نگران... چشمامو بسته بودم و تقریبا بین خواب و بیداری بودم که صدای ایان اومد: «حالش چه طوره؟» و صدای پر نفرت مارتین: «به لطف شما عالیه!» چشمامو به سختی باز کردم. همه چیز تار بود. اشکم روی گونم چکید. انگار از اون روزای کابوسی و نفرین شده بود. ایان اومد سمتم و گفت: «خوبی؟» اشکم ریخت ولی هیچی نگفتم. زمزمه کرد: «کریستی به من نگاه کن.» مکث کردم و بعد توی چشماش خیره شدم و با صدای ضعیفی گفتم: «چرا؟» کنارم نشست. موهامو مرتب کرد و با لحن ملایم ولی خسته ای گفت: «می دونم گیج شدی... می دونم ترسیدی... ولی خواهش می کنم آرام باش. باشه؟» به سختی نفس کشیدم و رومو برگردوندم. خواست بلند شه که زمزمه کردم: «نرو.» دوباره نشست. باز برگشتم سمتش و زیر لب گفتم: «من انتقاممو می گیرم...» انتقامشو از امیر می گیرم...» و اشکم ریخت. مکث کرد و گفت: «تو... می دونی که کی کشتشون؟» لبام لرزید و خواستم چیزی بگم که مارتین گفت: «اون باید استراحت کنه. این سوآل رو نپرس.» ایان گفت: «باشه... حق با تونه.» یکم موهامو ناز کرد و بعد گفت: «استراحت

کن . نترس . منم هستم . نمی رم .» دست راستشو به تخت کنارم تکیه داد و خم شد و پیشونیمو بوسید . اما این حرکتش به جای این که آرامم کنه داغون ترم کرد . عموام اون زمان پیشونیمو بوسیده بود و می گفت : « نترس !» کم کم لرزشام شروع شدن و وقتی ازم جدا شد با نگرانی گفت : « خوبی ؟» نمی تونستم خوب باشم . واقعا نمی تونستم . هر لحظه داشت لرزشم بد تر می شد تا این که نا خود آگاه جیغ کشیدم . ایان سعی کرد منو بگیره ولی خیلی سریع تو جام نشستم و سوزنو از تو دستم کندم . خم شدم تا برم اما منو محکم گرفت . هق هق کردم . چرا این قدر این صحنه ها ترسناک و خشن بودن ؟! می لرزیدم . محکم فشارم داد و گفت : « گفتم نترس . تموم شده . هیچی نیست بترسوندت .» مگه از دل من خبر داشت ؟ اگه این خاطره ی تلخ توی ذهنم نمی بود شاید الان می خندیدم به اون دو نفر که مردن ولی نمی تونستم . نمی تونستم ... کم کم آرام تر شدم . یعنی دیگه حال گریه کردن نداشتم ... بالاخره مرخصم کردن و منم به کمک مارتین سوار ماشین شدم . خسته بودم . خیلی خسته و سر درد شدیدی داشتم . چشمامو بستم و مارتینم رفت پیش ایان و گفت : « حالا چی کار می کنین ؟» مکث کرد و گفت : « باید دنبال قاتل بگردیم . امیدوارم حداقل ثابت بشه که کار کریستی نبوده .» مارتین فورا گفت : « چرا کار کریستی باشه ؟ زخمش و این ترسش توجیه نمی کنه ؟»

- اینا مدارکی نیست که بخوان قبول کنن . من فعلا خیلی کار دارم . می تونی مراقبش باشی ؟
- خیلی خب ...

- فردا رو بمون پیشش . لازم نیست بیای سازمان .

و بعدم صدای قدماش اومد که بهم نزدیک می شد . خم شد کنارم و صدام زد . چشمامو به سختی باز کردم و اونم گفت : « با مارتین می ری ... ممکنه چند روز سرم شلوغ باشه . اگه بهت زنگ زدم باید تو ام بیای برای یه سری سوالات . تا اون موقع فقط استراحت کن و نترس ...» تو چشماش خیره شدم و بعد یکم مکث گفتم : « خیلی خب ...» صاف و ایساده و در سمت منو بست و بعدم رفت . مارتینم با چند ثانیه فاصله سوار شد و استارت زد . برگشت سمتم و گفت : « حالت خوبه ؟» زمزمه کردم : « کیفم کو ؟» از روی صندلی عقب کیفمو بهم داد ... از داخلش موبایلمو در آوردم و همون طور که سرمو به شیشه تکیه داده بودم توی دفتر تلفنمو گشتم . مارتین پالتومو روم انداخت و گفت : « بخاری رو روشن می کنم ولی اگه بازم سردت بود بگو . خب ؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با خستگی شماره ی مالکو گرفتم و فقط بهش گفتم که حال خوب نیست و فردا می رم پیشش . چون قرارمون این بود که همون شب برم پیشش . گوشی رو توی کیفم پرت

کردم و چشمامو بستم . تا چشمامو بستم بازم همون صحنه ها . فوری بازش کردم و صاف تو جام نشستم . مارتین گفت : « چی شد ؟ » به رو به رو خیره شدم و هیچی نگفتم ... مارتینم بعد یکم مکث گفت : « چرا این قدر حالت بد شده ؟ موقعی که ... توماس مرد اصلا این طوری نبودى ... » با صدای لرزون گفتم : « اون مرد طوری مرد که منو یاد مامانم انداخت ... صحنش آشنا بود و باعث شد که برگردم به اون موقع ... »

- معذرت می خوام ...

- تو چرا ؟

مکث کرد و گفت : « می خواستم همون چیزی که توی جیب اون مرد بود پیدا کنم . قبلش احتمال هر چیزی رو داده بودم و توی صندوق لباسای دیگه ای داشتم که طوری منو بپوشونه که تشخیص داده نشم و نقاب ... حدس می زدم ممکنه باهاش درگیر شم برای همین برای این که منو شناسه اون لباسا رو پوشیدم و وقتی داشتم دنبالش می گشتم دیدم که دارن می برنت . باهاش درگیر شدم و کشتمش . مجبور بودم فرار کنم و خیلی زود لباسامو عوض کنم و برگردم پیشت تا کسی به منم شک نکنه . کریستی من امیدوارم فقط درک کنی که برای محافظت از تو این کارو کردم ... » با تعجب بهش خیره بودم ... گفتم : « تو کشتیشون ؟ » مکث کرد و بعد با لحن شرمنده ای گفت : « متاسفم ... » با حیرت به رو به رو خیره شدم ... گفت : « اما نمی خواستم که اون قدر حالت بد بشه . من نمی دونستم می خواستن باهات چی کار کنن و تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود . » مکث کردم و ناله کردم : « اثر انگشتت . » فوری گفت : « دست کش داشتم ... » دستمو روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم . داشتم فکر می کردم . واقعا مارتین کشته بودشون ؟ اگه می فهمیدن چی ؟! همین که چشمامو بستم باز ترسیدم . ناله کردم و چشمامو باز کردم . تا وقتی که رسیدیم فقط به رو به رو خیره بودم و وقتی رسیدیم مارتین کمک کرد که برم تو . ماشین خودم بازم جلوی سازمان مونده بود . هر کی از ماشین نداشتم زجر می کشید من باید از داشتنش زجر می کشیدم . روی مبل نشستم و کفشامو با خستگی در آوردم . مارتینم لباساشو عوض کرد و کنارم روی مبل نشست . شومینه هنوز روشن بود و خونه خیلی گرم شده بود . رو به مارتین زمزمه کردم : « مطمئنی هیچ نشونه ای جا نداشتی که بفهمن کار تو بوده ؟ » دستشو دور شونم حلقه کرد و همون طور که سرمو روی شونش می داشت گفت : « نگران نباش . اولین بارم نبوده . می دونم چی کار کنم . » چشمامو بستم و گفتم : « شومینه رو خاموش کن . گرماش داره اذیتم می کنه . » سرمو از روی شونش برداشتم و به مبل تکیه دادم . اونم از جاش بلند شد تا بره شومینه رو

خاموش کنه . با خستگی از جام بلند شدم و رفتم و لباسامو عوض کردم . به زخمم نگاه کردم . وحشتناک بود ... یکم که بهش خیره شدم باز اشکم ریخت . پاکش کردم و با خستگی از اتاقم رفتم بیرون و رفتم سمت مارتین . برگشت سمتم و گفت : « می خوای بخوابی ؟ ایان گفت فردا می تونم پیشت بمونم . » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . قرصمو که خوردم دنبالش رفتم روی پشت بوم ... اون شب هوا سرد شده بود . کم کم داشت هوا سمت سرد شدن می رفت . روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم . چشمامو بستم و بعد چند دقیقه مارتینم کنارم دراز کشید و دستشو دور کمرم حلقه کرد . منم یکم بهش نزدیک شدم و خیلی زود خوابم گرفت . روز بعد که بیدار شدم مارتین کنارم نبود . آفتاب زیاد بود و باعث شد حدس بزنی که نزدیک ظهره و من خیلی خوابیدم . از جام بلند شدم و رفتم پایین و دیدم که مارتین توی آشپز خونست و داره صبحانه درست می کنه . رفتم سمتش و گفتم : « چی درست می کنی ؟ » برگشت سمتم و گفت : « هیچی . یه چیزی که تقویت کنه . دیر بیدار شدی . » موهامو دادم پشت گوشم و دست به سینه گفتم : « آره . خسته بودم ... »

– بشقابا کجان ؟

برگشتم سمت کابینتا و از داخل یکیشون دو تا بشقاب برداشتم و گفتم : « بوش که خیلی خوبه . خیلی وقته همچین چیزی نخوردم . » لبخند زد و بشقابا رو ازم گرفت . موبایلم زنگ خورد و قبل این که برش دارم مارتین گفت : « دو بار دیگم زنگ زد . » به گوشی نگاه کردم . نشناختم شماره رو . با تردید برش داشتم : « الو ؟ »

– سلام .

با شنیدن صدای دایانا نفسمو دادم بیرون و روی مبل نشستم . با لحن بی تفاوتی گفتم : « کاری داشتی ؟ »

– می خوام با هم حرف بزنینم .

– نمی تونم . عذر می خوام .

– کی می تونی ؟

– من خیلی سرم شلوغه پس هیچ وقت ... فعلا .

تماسو قطع کردم و موبایلو روی میز انداختم . مارتین با بشقابا بیرون اومد و گذاشتشون روی میز . گفتم: « شاید چون خیلی خون ازم رفته این طوریه ولی خیلی خیلی گرسنمه .» و شروع کردم به خوردن . موبایلم زنگ خورد . خواستم بازم قطعش کنم که با دیدن شماره ی ایان جوابش دادم و خواستم چیزی بگم که غذا پرید توی گلوم . گوشی رو از کنار گوشم دور کردم و شروع کردم به سرفه . مارتین از جاش بلند شد و خیلی سریع برام آب آورد . ازش گرفتمش و بعد این که خوردم یکم نفس کشیدم و گفتم: « بله؟»

- چت شد؟

- هیچی ... چی شده؟

- خواستم بهت یه خبر خوب بدم . این که دوربین مخفیا نشون دادن که یه نفر اومده و با اون مرد درگیر شده و بعدم اون یکی رو کشته و فرار کرده . پس این اتهام از تو برداشته شده و فعلا مطمئن که تو قاتل نیستی . اما باید بیای تا به چند تا سوال جواب بدی و دقیقا بگی که چه اتفاقی افتاد؟

مکت کردم و گفتم: « چرا؟»

- چی چرا؟

- چرا دور و بر تو این همه ماجراست؟ دوست دختر تو بودن خیلی خیلی سخت تر از اونیه که فکر می کردم .

- الان مهمه؟

با جدیت گفتم: « مهم نیست ایان؟ چون من به خطر افتاده . نه یه بار . بلکه دو بار تا حد مرگ ! فکر نمی کنی باید یه جواب درست بهم بدی؟ یا حداقل ازم محافظت کنی وقتی به خاطر تو این بلاها سر من میاد؟ دفعه ی اول که می خواستن تو رو مسموم کنن و من مسموم شدم . دفعه ی دوم خواستن منو بدزدن تا تو رو تحریک کنن و نمی دونم برای چی می خواستن این کارو بکنن ولی همش داری باعث صدمه دیدن من می شی.»

- خب الان می گی من چی کار کنم؟

- عذر بخواه!

- عصر ساعت پنج بیا خونه تا بریم و به سوالاشون جواب بدی . خداحافظ .

و قطع کرد . عصبانی شدم . موبایلو روی میز انداختم و دست به سینه روی مبل نشستیم . مارتین گفت : « چی شد ؟ » زمزمه کردم : « هیچی . باید برم پیش مالک . توام میای یا من خودم برم ؟ » مکث کرد و بعد گفت : « فکر کنم پیام بهتره . ممکنه با اتفاقی که دیشب افتاد اونو دیدن برات سخت باشه . » مکث کردم و بهش خیره شدم . بعد چند ثانیه گفتم : « باشه . » از جام بلند شدم و رفتم تا آماده بشم ... وقتی رسیدیم خونه ی مامان بزرگ مالک داشت با کیت بازی می کرد . وقتی که ما رفتیم تو بلند شد و با خنده اومد سمتم . سلام دادم و اونم مثل عادت همیشش بغلم کرد و با هیجان سلام داد . اه . ازش متنفرم ! از توی بغلش اومدم بیرون و اونم گفت : « خیلی تغییر کردی . » پوزخند زدم و گفتم : « تو سال پیش منو دیدی . » شونه بالا انداخت و گفت : « سال درازه . » خندیدم و گفتم : « برای شما که باید کم تر از ما باشه . » با مارتین دست داد و سلام داد . گفتم : « مارتین یه مدته که با من زندگی می کنه برای همین فکر نکنم بتونی بیای خونم . » با بی قیدی گفت : « تو هیچ وقت منو به خونت راه ندادی . فرقی نمی کنه . » رفتم سمت کیت و بغلش کردم . دیگه این دروغ « بچه ی خواهر مردمه » روی مالک جواب نمی داد چون اون می دونست که خواهری ندارم . در اصل مالک بزرگ تر از من بود . درسته که پسر زن دوم بابا بود ولی مامان چند سال بعد از ازدواجشون منو حامله شد در صورتی که اون زن مالکو حتی قبل ازدواج حامله بود . مالک گفت : « براش چند تا لباس و وسیله آوردم که تا سال بعد که بزرگ بشه بتونه ازشون استفاده کنه . تا حالا ندیده بودمش . دختر نازیه . » به لباسا نگاه کردم و گفتم : « خوبه ... » یکم تکونش دادم و روی مبل نشستیم . مامان بزرگم بالاخره اومد بیرون و سلام داد . مارتین کنارم نشست و مالکم رو به روم و گفت : « کریستی می دونی الان اون جا چه قدر اسمت پیچیده ؟ »

- عمو گفت .

- چه طور یکهو این طوری شد ؟

- یکهو شد دیگه ...

- برات چیزی که می خواستی آوردم .

مکث کردم و بعد گفتم : « واقعا ؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد . گفتم : « بیارش ... » از جاش بلند شد و رفت . مارتین گفت : « چی رو ؟ » زمزمه کردم : « سند یه خونه . فعلا مال باباست ولی می خوام بگیرمش . » مکث کرد و گفت : « یعنی چی ؟ » دستامو زیر بغل کیت گذاشتم و همون

طور که روی پام مینشوندمش گفتم: « یعنی اون که دیونه شده . مالکم اون قدر داره که نخوادش . حق منه . باورت نمی شه اگه بگم چه قدر دل باز و قشنگه . توی جزیرست ...» خندید . گفتم: « همچین دختری دیدی؟» کیتو ازم گرفت و بغلش کرد و همون موقع بود که مالک برگشت . پوشه رو بهم داد و منم نگاهش کردم . گفت: « یکمم عکس هست ازش . حالا چی کار می خوای بکنی؟» زیر لب گفتم: « خودم برایش یه فکری دارم .» به کیت نگاه کردم و بعد گفتم: « من یه لحظه می رم . شما فعلا با هم حرف بزنین .» و رفتم داخل اتاق . روی تخت نشستم و به کیت نگاه کردم . نفسمو دادم بیرون و بهش شیر دادم . یه جورایی نگرانش بودم که نکنه مشکلی برایش پیش بیاد و برای همین این کارو می کردم . وقتی کارم تموم شد داشت خوابش می گرفت . از اتاق بیرون رفتم و گفتم: « دیگه داره می خوابه .» و دادمش به پرستار . موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم کوین جوابش دادم: « الو؟»

- سلام . چه خبر شده ؟ تو خوبی ؟

مکت کردم و گفتم: « ممنون که می پرسی . یکم آره . ولی زخمم می سوزه .» فورا گفت: « زخمی شدی؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم طوری که انگار جلومه و گفتم: « آره ولی کم کم خوب می شه . معذرت می خوام که از برنامه ها عقب افتادیم .»

- نه . اصلا فکرتشم نکن . سلامتیت مهم تره . چند روز دیگه می بینمت . امیدوارم بهتر بشی ولی باید جبران کنی خب ؟

- باشه . فعلا .

تماسو قطع کردم و بهشون خیره شدم . حوصلم داشت سر می رفت . گفتم: « مالک برای من چی آوردی؟» خندید و گفت: « اون همه برای دخترت آوردم بس نبود؟» دست به سینه نگاهش کردم . خندید و گفت: « باشه ...» از جاش بلند شد و دوباره رفت . نفسمو دادم بیرون و رو به مارتین گفتم: « تو رو خدا بگو که می تونیم بریم .» خندید . مالک دوباره برگشت و گفت: « بفرما .» و کنارم نشست . دیگه وسط اون و مارتین بودم . با خوش حالی گفتم: « وای خدا . بالاخره گرفتم .» به لباس رقص عربی نگاه کردم . دقیقا همون طور بود که می خواستم . یه جورایی بین لباس آمریکایی و عربی بود . براق براق بود و مشکی و چسب ... گفت: « موقع خریدنش احساس بدی داشتم . یکم ... هرزه ماننده ولی ...» وسط حرفش با عصبانیت گفتم: « داری می گی سلیقه ی من هرزه ماننده؟» مکت کرد و گفت: « من ... من اینو گفتم .»

– آره دقیقا !

یکم نگاهم کرد و بعد گفت : « معذرت می خوام . » به لباس نگاه کردم و گفتم : « اشکال نداره .
عالیه ... مالک من باید برم . خیلی کار دارم . تو نیویورک بهت خوش بگذره . قبل رفتنت بازم میام
می بینمت . » با تعجب گفت : « من این چند روزو چی کار باید بکنم ؟ باید بریم توی شهر بچرخیم
» .

– گفتم که سرم شلوغه .

فورا گفت : « می تونم منم باهات پیام تا آهنگتو بخونی ؟ » مکث کردم . فورا گفت : « بذار دیگه ...
می خوام ایانو ببینم . » نفسمو دادم بیرون و گفتم : « اگه وقتی بودی من رفتم تا بخونم باشه . »
خندید . خب کار بدیم بود اگه می داشتیم خودش بمونه و هر کاری که بخواد بکنه . با مارتین رفتم
بیرون و سوار ماشین شدم . سرمو به صندلی تکیه دادم . گفت : « خوبی ؟ » زمزمه کردم : « برو
سازمان . می خوام برم اون جا . » قبل این که بتونه سوالی بپرسه شماره ی ایانو گرفتم ولی
خاموش بود . گفتم : « مطمئنا الان سر کار نیست . » کیفمو برداشتم تا چک کنم که کلید توش
هست یا نه و وقتی دیدم که هست سرمو به ماشین تکیه دادم . مارتین گفت : « آهان در مورد اون
سم ... » برگشتم سمتش . دیگه اثرش رفته بود و من تقریبا یادم رفته بود که مارتین بهم سم
خورونده ! ادامه داد : « نزدیک بود که ایان بفهمه که کار من بوده . حواسم به دوربین اتاقش نبود .
با چشمای گرد شده نگاهش کردم . وقتی ترسمو دید فورا گفت : « اما تونستم خیلی زیرکانه
پاکش کنم . نترس ... » نفسمو دادم بیرون و گفتم : « ایان باید کلافه شده باشه . مارتین می ترسم
با این همه کاری که می کنی بفهمه کار توئه . فقط یه کم کاری لازمه که ... » وسط حرفم گفت : «
مطمئنا فکر می کنه اون سم کار همون دو نفری بوده که مردن . » با عصبانیت گفتم : « وسط حرف
من حرف نزن . متنفرم از این کارت . »

– معذرت می خوام .

تا وقتی که رسیدیم ساکت بودم و همین که رسیدیم گفتم : « تو برو . من خودم می رم . » بهم نگاه
کرد و گفت : « می خوامی چی کار کنی ؟ » زمزمه کردم : « می خوام بفهمم این کلید مال کجاست . »
– حواست باشه کریستی . یادت نره تو هر اتاقی دوربین مخفیه .

پوزخند زدم و گفتم : « پس چرا تو دفتر تو نیست و ما همیشه حرفامونو راحت اون جا می زنیم ؟ »
خندید و گفت : « منظورم بیش تر اتاقا بود . » مکث کردم و گفتم : « باشه . خودم با تاکسی بر می

گردم .» از ماشین رفتم بیرون و درو بستم . رفتم داخل سازمان و طبقه ی ایان . تو دفترش که نبود . رو به منشیش گفتم : « یه چیزی جا گذاشتم . می خوام برش دارم .» و بدون این که منتظر گیر دادنای الکیش باشم رفتم داخل . به دور و بر نگاه کردم . نمی دونستم با وجود دوربین چی کار کنم . لعنت به این دوربینا ! خندیدم و رفتم داخل کمدش . چه قدر داخل این کمد اومدنو دوست داشتم . به خصوص کمدی که بهترین جا برای قایم کردن بعضی چیزاست ... رفتم جلو تر و همون قسمتی که قبلا عروسک بود و منو ترسونده بود . کتا رو به هم زدم و همین طوری رفتم تا این که توی اون تاریکی یه چیزی روی دیواره ی کمد پشت کتا توجهمو جلب کرد . پوزخند زدم و زمزمه کردم : « اوه ایان ... فکر نمی کردم این قدر ساده باشی ...» رفتم جلو تر و دستمو روی دیواره کشیدم . چیزی که دیده بودمو لمس کردم . چون تاریک بود نمی تونستم ببینم ولی وقتی دستم رفت روش فهمیدم یه جای خالی خیلی کوچیکه . انگار بهم کمک می کرد تا یه دریچه ی کوچیکو باز کنم . انگشتمو توش گذاشتم و همین که یه کوچولو کشیدم تقریبا یه مربع کوچیک از چوبه کنده شد . دستم گرفتمش و به صفحه ی فلزی رو به روم که هم جای کلید داشت هم جای رمز خیره شدم . کلیدو امتحان کردم و وقتی دیدم که توش می ره لبخند زدم اما قسمت بعدی رمزش بود که من نمی دونستم . همین که خواستم یه چیزی امتحان کنم صدای در دفتر اومد . فوراً اما با دقت و طوری که سر و صدا نشه اون قطعه رو سر جاش گذاشتم و رفتم بیرون همون طور که با صدای بلند این جمله رو می گفتم : « بالاخره اومدی .» به ایان خیره شدم که خسته روی صندلی نشسته بود . سرشو آورد بالا و با تعجب بهم خیره شد . چشماش سرخ بود . گفت : « تو کمد چی کار می کردی ؟» رفتم سمتش و گفتم : « داشتم گشت می زدم . کمدت خیلی حال می ده برای فکر کردن ...» با جدیت نگاهم کرد یعنی می فهمه دارم دروغ می گم . خندیدم و گفتم : « باشه . می خواستم عروسک هالووینتو بدزدم . می خواستم باهش یکی رو بترسونم . تو خوبی ؟ چرا این قدر خسته ای ؟» روی مبل نشستم کنارش . دستاشو به سرش گرفت و گفت : « دیشب نخوابیدم .» دستشو گرفتم و از روی سرش برداشتم . گفتم : « خب برو بخواب . برای چی این قدر به خودت سختی می دی ؟» به دستش نگاه کردم و بین دستام گرفتمش . گفت : « اوضاع پیچیده شده .»

- ایان تو قراره عصرم با من بری اون جا . برای چی یکم استراحت نمی کنی ؟ می خوام من می رسونمت خونه .

پوزخند زد ولی هیچی نگفت و به رو به رو خیره شد . گفتم : « بریم .» خواستم بلند شم که دستمو کشید و گفت : « باید بیدار بمونم که بهم زنگ بزنن .» بهش خیره شدم و گفتم : « می خوام الان

سرتو تکیه بده به مبل بخواب. اگه زنگ زدن بیدارت می کنم. یا حداقل چشمتو ببند.» تو چشمات خیره شد و بعد چند ثانیه مکث گفت: «بازوت چه طوره؟» فوری با آه و ناله ی الکی گفتم: «خیلی بده. این قدر گریه کردم. خیلی بد شده. من اصلا تا الان خراشم بر نداشتم چه طوری این زخمو تحمل کنم؟ ای خدا... درد می کنه...» با خستگی خندید. منم لبخند زدم و گفتم: «بین اگه چون تو ناز و نعمت بودی نمی تونی به مبل تکیه بدی و بخوابی شونه ی من هستا.» چشماتو مالید و گوشیشو از داخل جیبش در آورد و بهم داد. گفت: «اگه حوصلت سر رفت می تونی با کامپیوتر مشغول شی. به اینترنت وصله. یا می تونی از فرصت استفاده کنی و عکستو بذاری یا هر چیزی. ولی همین جا باش اگه زنگ زدن بیدارم کن.» گوشیشو گرفتم و گفتم: «باشه عزیزم.» دست به سینه به مبل تکیه کرد و چشماتو بست. چه با ژست خوابیده بود! خندیدم و منم به مبل تکیه دادم و توی گوشیش گشتم. با دیدن اینباکسش مخم سوت کشید. پر از اسای دایانا بود که بی جواب مونده بود. آفرین ایان! چه مقاوم بود! یه جورایی دلم برای دایانا سوخت نه طوری که بخوام بهش محبت کنم. طوری که افسوس بخورم برانش ولی برای من بهتر بود که همین طوری بمونه اوضاع. بعد چند دقیقه خیلی آروم ایانو صدا زدم. خواب رفته بود ولی اون قدر شیک که هیچ کس نمی تونست تشخیص بده خوابه. از جام بلند شدم و سعی کردم آروم راه برم تا صدای پاشنه ی کفشم بیدارش نکنه و پشت کامپیوترش نشستم. یکم توی پوشه هاش و بعدم اینترنت گشتم و یکمم به فیس بوکم سر و سامون دادم. فکر نمی کردم به این سرعت این همه لایک داشته باشه. انگار جدا این یکی رو به ایان مدیون بودم. از پشت کامپیوتر سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم و اولین چیزی که دیدم دو جفت چشم آبی بود. یه جوری یهو بهم خیره شد که جیغ کوتاه کشیدم و سرمو کشیدم پشت کامپیوتر. این که خواب بود! حسم مثل این بود که یه مرده چشمشو باز کرده باشه و بهم خیره باشه. دوباره بهش نگاه کردم. خندش گرفته بود. از جام بلند شدم و با حرص گفتم: «قرار بود بخوابی. یهو دیدم چشمتو سورپرایز شدم.» موبایلشو بهش دادم و گفتم: «خبر داری خیلی دارم معروف می شم.» با موبایلش کار کرد و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. خواستم چیزی بگم که شماره گرفت و گفت: «الو؟» منم ساکت شدم و به مکالمشون گوش دادم. در مورد همون اتفاقات دیشب بود. وقتی قطع کرد گفت: «به مارتین گفتم نیاد که مراقبت باشه. حالا که تو این جایی پس اون کجاست؟» یه پامو روی اون یکی انداختم و گفتم: «نمی دونم. راستی ایان...» منتظر بهم خیره شد. پوزخند زدم و گفتم: «توام همچین توی بوسیدن خوب نیستی. فرصت نشد بهت بگم.»

جوابی نداد و از جاش بلند شد. با تلفن به منشی‌ش گفت که برانش قهوه با کافئین بیاره. گفتم: «فکر می‌کنی کمکی می‌کنه؟ خب یکم استراحت کن.»

– نمی‌تونم باید برم ...

از جام بلند شدم و گفتم: «من رانندگی می‌کنم تا تو استراحت کنی.» پوزخند زد و گفت: «چرا رفتارات بر عکس؟ باید از من عصبانی باشی اما یه‌هو عوض شدی.» بهش نزدیک شدم و تو صورتش با لحن جذابی گفتم: «می‌خواهی عصبانی بشم؟ من آشوبم. نمی‌ترسی؟» جوابی نداد و از کنارم رد شد. دنبالش رفتم و از دفتر رفتیم بیرون. قهوه رو از منشی گرفت و رفت داخل آسانسور. منم کنارش وایسادم و گفتم: «اوضاع با دایانا چه طوره؟» جوابی نداد و یکم از قهوش خورد. پوزخند زدم و گفتم: «اون دنبالته ولی تو بهش محل نمی‌ذاری؟ کار همیشگیت اینه؟ بالاخره نمی‌خواهی یکی رو انتخاب کنی که توام دنبالش باشی؟ چه می‌دونم ... مثلاً یکی مثل دختری که کنارت وایساده؟» برگشت سمتم. با نیش خند نگاهش کردم. بعد چند ثانیه روشو برگردوند و با خون سردی یکم دیگه از قهوش خورد. در آسانسور که باز شد رفتم بیرون و اونم پشت سرم اومد بیرون. در ماشینشو باز کردم و سوار شدم و اونم کنارم نشست. به مارتین زنگ زدم و گفتم که با ایان می‌رم و حرکت کردم. آدرسو که بهم گفت سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست. گفتم: «حتماً وجهه‌ی شرکت یکم خراب شده از وقتی این خبر پیچیده!» پوزخند زد و گفت: «برای تو خوب شده پس لازم نیست نگران شرکت باشی.» با لبخند گفتم: «خب آره. حتماً خبر زخمی شدنم همه‌جا پیچیده.» جوابی نداد. گفتم: «اگه الان بریم اون‌جا خودم بهشون می‌گم که دیگه عصر ما نمی‌تونیم بیایم.» با خستگی زمزمه کرد: «چرا؟» خندیدم و گفتم: «چون می‌ریم یه جایی.» بازم جوابی نداد. گفتم: «کنجکاو نیستی بدونی کجا؟»

– بذار بینم ... من که نمیام ... پس نه!

دوباره اداشو در آوردم: «نه! جدا این اولین کلمه‌ایه که توی بچگی یاد گرفتی؟ می‌دونی اولین کلمه‌ای که من یاد گرفتم تو بچگی چی بود؟» جوابی نداد. می‌خواستم یکم از این حالت خشک درش بیارم برای همین گفتم: «mome (آدم گیج و ابله).» با تعجب نگاهم کرد. خندیدم و گفتم: «منظورم این بود که به جای مامان اینو یاد گرفتم. منظورم به تو نبود!» دیدم خندیدم گفتم: «بالاخره.» با لبخند به بیرون خیره شد و منم سعی کردم زود تر برسیم چون بعدش برنامه‌های دیگه‌ای داشتیم. البته امیدوار بودم مارتین ناراحت نشه!!! وقتی رسیدیم اون حدود نیم ساعت خوابیده بود. بیدارش کردم و بعد اونم انگار یکم انرژی گرفته بود همراه من پیاده شد. همین که

رسیدیم به جلوی در دویدم سمتش و دستمو دور بازوش حلقه کردم . برگشت سمتم و جدی نگاهم کرد . انگار منتظر بود ولش کنم . لبخند زدم و به دور و بر نگاه کردم و بعد گفتم : « بریم . » و دنبال خودم کشوندمش . وقتی که رفتیم داخل من فقط دنبال ایان می رفتم و اصلا توجه نمی کردم با کی حرف می زنه و چی می گه چون ظاهرا اون همه رو می شناخت ولی من نه . می دونستم اینم یه نقش بازی کردن دیگست چون مطمئنا خبر این اتفاق اون قدر مهم بوده که ایان مخفیانه با آدمای خیلی بالا ارتباط داشته باشه ولی خب دیگه ... پلیسم باید درگیر می شد . رفتیم داخل یه اتاق ولی ایان با من نیومد و من با یه مامور رفتم . اون رفت تا با یه نفر دیگه حرف بزنه . منم روی صندلی نشستم و اون مامورم رو به روم نشست . اوه خدا ! این قدر که پام به این جاها باز شده خستم کرده ... مکث کردم و قبل این که اون چیزی بپرسه گفتم : « من نمی تونم کمک زیادی بکنم چون چیز زیادی ندیدم . اون دو نفری که می خواستن منو از اون جا ببرن مردن و جنازشونم پیش شماست . اون کسیم که اومد و اونا رو کشت نقاب داشت و من اصلا نتونستم بفهمم کیه یا چهرش چه طوریه . نتونستم زیادم دقت کنم . اگه چیزی باشه که کمکتون کنه همون دوربین مخفی ایه که ثابت کرده کار من نبوده که از اونم چیزی نفهمیدن پس ... » دیگه ادامه ندادم . گفتم : « احتمالا با قصد نجات تو این کارو کرده هر کسی هم که بوده . » به صندلی تکیه دادم و گفتم : « فکر می کنین کسی نقاب آماده و دستکش داره که تا یکی رو در خطر دید بره با اونا نجاتش بده ؟ من خودم کم تو این پرونده ها نبودم می دونم که همچین چیزی امکان نداره . احتمالا اون آدم با همون دو نفر مشکل داشته . » رفت توی فکر . جواب منطقی ای داده بودم ولی فقط خودم و مارتین می دونستیم که دروغه . یکم فکر کرد - و گفتم : « اون دو نفرو می شناختی ؟ » سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم : « حتی تو خوابم ندیده بودمشون . فقط توی مهمونی مشکوک می زد . اون نفر دیگه رو توی مهمونی ندیده بودم . وقتی رفتیم داخل ون تازه دیدمش . » و بعدم یکم سوال دیگه کرد که مطمئن بودم اصلا کمکشون نمی کنه چون ممکن نبود ذهنشون بره طرف مارتین . بالاخره که گیجشون کردم و خسته ، گفتن که فعلا می تونیم بریم . رو به همون مامور گفتم : « و لطفا تا دو روز به ایان کاری نداشته باشین . اون خیلی خستست کارای شرکتشم هست و ... » قبل این که من حرفمو تموم کنم ایان گفت : « مرسی در هر حال . » و دستمو کشید . دنبالش رفتم و وقتی رفتیم بیرون و رسیدیم به ماشین ولم کرد . گفتم : « این چه کاریه ؟ داشتم بهشون می گفتم که ... » وسط حرفم گفتم : « مهم نیست چی می گفتمی . استراحت من به تو ربطی نداره ! » پوزخند زدم و گفتم : « ها ! ها ! نگران نبوده که ! فقط خواستم بفهمن دوست دخترت نگرانته . خواستم توام بفهمی اگه رابطمون واقعی می بود چه قدر به نفعت بود . » تو صورت من نگاه

کرد و گفت: «می دونی این کار تو رو دیگه چی می تونست بکنه؟» منتظر نگاهش کردم. با دقت گفت: «یه موبایل خاموش! پس نه نیازی ندارم که دوست دخترم باشی و بهشون بگی بهم کاری نداشته باشن. زدن یه کلید برای خاموش کردن موبایل راحت تره. مسئله اینه نمی خوام. اگه بخوام استراحت کنم بد تر از اینا پیش میاد و...» وسط حرفش در ماشینو باز کردم و نشستیم و درم کوبیدم. ماشینو روشن کردم و منتظر موندم بشینه. وقتی نشست هیچی نگفت. انتظار داشتم عصبانی باشه که وسط حرفش این کارو کردم ولی شده بود و چیزی نمی گفت. حرکت کردم و اونم گفت: «برو خونه می خوام استراحت کنم.»

- تو راه استراحت کن. می خوام بریم یه جایی.

- گفتم برو خونه.

- گفتم نمی خوام. همیشه حرف توئه.

اینو با حرص گفتم. گفت: «خیلی خب. برو خونه. دوش می گیرم لباسام باید عوض کنم هنوز لباسای مهمونی تنمه. بعد می ریم.» اونم با حرص گفت. گوشیمو برداشتم و سمتش گرفتم و گفتم: «ضبطش کن تا نزدی زیرش.» گوشی رو بدون این که کاری بکنه گذاشت روی داشبورد و سرشو به صندلی تکیه داد و دوباره خوابید. سرعتمو بیش تر کردم و وقتی رسیدیم خونه بیدارش کردم و خودمم پیاده شدم. به گوشیم اس ام اس اومد. بازش که کردم مارتین بود «کی میای خونه؟»

- «شاید نیام. معذرت می خوام.»

گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و ایانم رفت داخل خونه. همین که رفتم تو مستقیم کت و بلوزش در آورد و رفت داخل حمام. همین که مطمئن شدم که داره کارشو می کنه رفتم سمت کت و خیلی آروم و طوری که سعی می کردم زیاد جا به جا نشه داخل جیباشو گشتم. هیچ چیزی نبود. حالا تنها چیزی که جلوی کار منو گرفته بود رمز اون صندوق بود که توی اون کمد مخفی شده بود. زیر لب گفتم: «حالا رمز اونو از کجا گیر بیارم؟» از کت دور شدم و رفتم داخل آشپز خونه تا برای خودم یکم قهوه درست کنم. قهوه سازو که به برق زدم یکم به دور و بر نگاه کردم که صدای زنگ در خونه اومد. همین که خواستم حرکتی بکنم دیدم که ایان رفت سمتش و بی خیال شدم. انگار خستگی از تنش در رفته بود کاملاً. با تعجب گفت: «دایانا؟» همون لحظه دستم که داشت سمت قهوم می رفت وایساد. با کنجکاوی بهش نگاه کردم و اونم رفت بیرون. قهومو برداشتم و

دنبالش رفتم . با دیدن دایانا که نمی تونست روی پای خودش وایسه تعجب کردم . انگار خیلی مست بود . ایان گفت : « چه خبره ؟ » دایانا به در ورودی تکیه کرد و همون طور که نفس نفس می زد گفت : « نمی تونم ... » ایان کلافه گفت : « این چه وضعیه ؟ باید این طوری بیای جلوی خونه ی من ؟ » دایانا گریه افتاد . داد زد : « من نمی تونم ایان . » ایان دستشو کشید و آوردش داخل و در خونه رو بست و گفت : « داد زن . صدات می ره بیرون . » دایانا داشت خیلی شدید گریه می کرد . دختر لوس ! نمی تونست این قدر مزاحم نشه ؟ یکم از قهومو خوردم و ایانم کمرشو گرفت تا نیفته و رو به من گفت : « راننده رو صدا بزن . » یکم از دور تو چشماش خیره شدم و بعدم با بی قیدی و صدای بلند گفتم : « راننده ... » ایان گفت : « می تونستم خودمم صدامو بلند کنم . برو بالا صدات بزن . این طوری ... » وسط حرفش گفتم : « خودت برو . » و یکم از قهومو خوردم و رفتم داخل خونه . بعد چند دقیقه اومد تو و دایانا بهش تکیه کرده بود . رفتم نزدیکش و گفتم : « اوه خدا . بینش . » ایان خواست چیزی بگه که پامو بردم جلو و باعث شدم پای دایانا بهش گیر کنه و شل بشه . ایان خیلی سریع گرفتش و داد زد : « کریستی ! » فوری گفتم : « خوبی دایانا ؟ مراقب باش . » دایانا چیزی نگفت و عوضش برگشت و رفت توی بغل ایان . اما ایان بدون این که بغلش کنه گفت : « حواست به کارات باشه کریستی . » دایانا ناله کرد : « ایان من اشتباه کردم . چی کار کنم که باور کنی ؟ خواهش می کنم یه فرصت بهم بده . » ایان زمزمه کرد : « گریه نکن . فعلا به هیچی فکر نکن و بیا ببرمت توی اتاق . بعد حرف می زنیم . بهتره استراحت کنی . » و بردش داخل اتاق . روی مبل نشستیم و با پام روی زمین ضرب گرفتم و به رو به رو خیره شدم . بعد چند دقیقه اومد بیرون و قبل این که بره داخل آشپز خونه گفتم : « بریم ؟ من که آمادم . »

- فکر می کنی با وضع اون می تونیم بریم ؟

- باید بریم .

- خودت برو .

- ایان داری اذیتم می کنی .

- تو بچه نیستی . می فهمی نیاز به مراقبت داره .

- اونم بچه نیست ! وقتی تا این جا خودشو سالم رسونده می تونه راحت توی اون تخت استراحت کنه و بعدم بره خونه ولی این که تو نمی خوای تنهات بذاری موضوعش جداسه .

خواست چیزی بگه که موبایلش زنگ خورد. برش داشت و رفت داخل اتاق. شروع کردم به جویدن ناخنم و بعد از جام بلند شدم و رفتم داخل حمام. درو که بستم و رفتم زیر دوش حس کردم خستگی از تنم در رفت. به بخیم نگاه کردم. شروع کرده بود به سوختن و من باید ضد عفونیش می کردم. وقتی دوش گرفتم حوله ی ایانو برداشتم و پوشیدم. یکم شل بود برام برای همین کمربندشو سفت بستم و رفتم بیرون. رفتم سمت اتاق و همین که رفتم داخل دایانام تکون خورد. ایان روی صندلی گوشه ی اتاق نشسته بود و توی فکر بود. رفتم سمت کمد و گفتم: «لباسام کجان؟» بدون این که نگاهشو از روی زمین برداره گفت: «همون جان.» در کمدو باز کردم و وقتی پیرهن سفیدمو برداشتم گفتم: «من می رم پیش کوین.» خواستم برم که صدام زد. برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم. گفت: «کجا می خواستی بریم.»

- حالا که نمی ریم. چه فرقی می کنه؟

مکت کرد و گفت: «می ریم.» و از جاش بلند شد و خواست لباسشو برداره که گفتم: «فکر کردی من دیگه می خوام که برم؟» دستشو که سمت کاور لباس دراز کرده بود برگردوند و ساکت شد. پشتش بهم بود... مکت کردم و گفتم: «اگه نمی خوای ببینیش به خودش بگو.» برگشتم سمت دایانا. خواب رفته بود. زمزمه کردم: «ولی فکر کنم می خوای اذیتش کنی. هر چند منم خیلی می خوام ولی فکر کردی هر وقت بگی نه می گم باشه هر وقت بگی آره می گم باشه؟» برگشت و بدون این که حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون. رفتم بیرون و بهش نگاه کردم که داشت می رفت سمت آشپز خونه. با قدمای بزرگ رفتم سمتش و گفتم: «چرا این قدر اون اذیتت می کنه؟ چرا این قدر برات مهمه؟» خیلی جدی گفت: «نیست.»

- جدا؟ پس چرا ازش فرار می کنی؟

- نمی کنم.

- یکم لحن ملایمه نسبت به جدیتت.

در یخچالو باز کرد و هیچی نگفت. با جدیت بیش تری گفتم: «اعتراف کن ایان. بالاخره داری برات احساساتی می شی.» پوزخند زد و گفت: «اصلا.» دست به سینه گفتم: «راست می گی دیگه.» شیرو برداشت و در یخچالو بست. برگشت سمتم و یکم که بهم نگاه کرد به حوله اشاره کرد و گفت: «اون مال منه.» تو چشماش خیره شدم و گفتم: «جدا؟ اگه می خوای بگیرش.» و دستمو بردم سمت کمربندم. به دستم نگاه کرد و بعد نگاهشو برگردوند. خندیدم و گفتم: «فکر

کنم یه کوچولو جواب داد . حواست باشه ایان داری کم کم به زنا وابسته می شی .» پوزخند زد و با قدمای بلند ازم دور شد و رفت تا برای خودش شیر بریزه . گفتم : « خیلی خب ... من کنار میام ... بریم .» و بدون این که منتظر باشم مخالفت کنه رفتم داخل اتاق تا لباسامو عوض کنم . وقتی اون پیرهنو پوشیدم تو آینه به خودم نگاه کردم . قشنگ بود . از همون اولم که می خریدیمش حدس می زدم خیلی توی تن خوب باشه . پشت کمرش باز بود و این یکی از معیارای من برای پیراهن کوتاه بود . موهامم شونه زدم و بعد از آماده شدن کاملم رفتم بیرون و به ایان نگاه کردم که در کمال تعجب من آماده شده بود . فکر می کردم باید یه دعوی دیگه راه بندازم اما انگار خیلی مصمم بود که به دایانا نشون بده اذیتش کرده . پوزخند زد که ندید و کیفمم برداشتم . رفتم بیرون و اونم پشت فرمون نشست . از شیشه به بیرون نگاه کردم و غر زدم : « رانندت داره مفت خوری می کنه .» جوابی نداد و ماشینو روشن کرد . بهش نگاه کردم . این از اون دفعه هایی بود که واقعا باید می گفتم : « اوه خدا . چرا تو اصلا کت و شلوار می پوشی وقتی با لباس اسپرت این قدر عالی ای !» بازم چیزی نگفتم . یکم عصبانیم کرده بود این جو برای همین زمزمه کردم : « چیزی شده ؟»

- برنامه ی کارت چه طور پیش می ره ؟

- همون طور که گفتمی دارم هر روز فعالیتمو توی ...

وسط حرفم گفتم : « منظورم آهنگت بود .» دستمو مشت کردم و زیر لب گفتم : « هیچی . تمرین نکردمش . الان که این تنها چیز مهم نیست .» همون طور که دور می زد گفتم : « مراقب زخمت هستی ؟ باید ضد عفونیش کنی .»

- نوچ ! نتونستم . نه حواسم بود نه بلدم .

- پس اول بریم یه درمانگاه همین نزدیکه .

با خنده گفتم : « خودت نمی تونی این کارو برام بکنی ؟» سرعتشو کم تر کرد و گفت : « نه .» به زخمم نگاه کردم و گفتم : « وای .»

- چی شده ؟

- من با این زخم پیرهن پوشیدم . اوه . حواسم نبود که دیده می شه .

ماشینو نگه داشت و گفت: « پیاده شو. » و خودش پیاده شد. منم کیفمو روی دوشم انداختم و رفتم دنبالش. وقتی که کارای زخمم هم تموم شد هوا تاریک شده بود. ایان موبایلشو برداشت تا زنگ بزنه و ببینه که دایانا بیدار شده یا نه و وقتی که جواب نداد فهمید هنوز خوابه. سوار ماشین که شدیم گفت: « کجا بریم؟ » برگشتم سمتش و گفتم: « واقعا می خوام باهام بیای؟ » با تردید نگاهم کرد و گفت: « منظورت چیه؟ » خندیدم و گفتم: « من می شینم پشت فرمون. » و خیلی سریع پیاده شدم. اونم پیاده شد و جاشو باهام عوض کرد. وقتی نشستیم گفتم: « نسبت به اولای زیاد بهم گیر نمی دی. » جوابی نداد. گفتم: « دایانا فکر تو مشغول کرده. » بازم جوابی نداد. نفسمو دادم بیرون و با سرعت زیاد رانندگی کردم اما هیچ واکنشی نشون نداد. دیگه کم کم رسیدیم به جایی که جز خاکی و دو قدم جلو تر از ماشین که به خاطر چراغا روشن شده بود دیده نمی شد. با احتیاط از داخل جاده رفتم توی خاکی و ماشینو نگه داشتیم. ایان با تعجب گفت: « چرا این جا وایسادی؟ » برگشتم سمتش و گفتم: « می خواستم همین جا بیایم دیگه. » گیج گفت: « چرا؟ » در ماشینو باز کردم و گفتم: « من این جا رو دوست دارم. باهانش بیش تر از پارک و هر جای دیگه حال می کنم. » رو بهش گفتم: « چراغو بده. » برگشت سمتم و گفت: « چه چراغی؟ » مکث کردم و گفتم: « مگه چراغ اضطراری نیاوردی؟ »

– یادم نمیاد گفته باشی میایم همچین جایی.

یکم بهش نگاه کردم و بعد شونه بالا انداختم و گفتم: « مهم نیست. چراغای ماشین هست. زود باش. بیا پایین. » از ماشین رفتم بیرون و منتظر موندم اون بیاد. وقتی پیاده شد و اومد سمتم گفت: « خب؟ »

– خب؟ این جا خیلی عالیه. نیست؟

شروع کردم به قدم زدن و اونم کنارم راه رفت. گفت: « باید می گفتمی که میایم این جا. »

– خوبیش به نگفتنش بود.

پوزخند زد و گفت: « حرفتو پس می گیری. » به دور و بر نگاه کردم و اونم گفت: « می دونی این جا پر حیونه؟ » با بی قیدی گفتم: « فکر نکنم مار باشه. سگ دیدم زیاد. گرگم یه بار فقط. » صداشون اما واضحه. ولی می خوان چی کار کنن؟ ما که آدمیم دو تا ام هستیم حسابشونو می رسیم. » خندید و گفت: « اگه دایانا جای تو بود جیغ می کشید. »

– و بعدم می پرید بغلت و گریه می کرد؟!

با طعنه گفتم . پوزخند زدم و گفتم : « تعجبیم نداره که این طوری توجهتو جلب کرده . مردا عاشق زنایین که وقتی پیشش باشن حس کنن اون زن بهش نیاز داره . یا یه طور دیگه بگم کنارشون حس می کنن واقعا مردن !»

- من نیازی به اینا ندارم .

- جدا ؟ از بودن پیش من احساس خوبی می کنی که خودم مرد خودمم و هر کاری رو راحت برای خودم انجام می دم ؟

- فکر می کنم این طوری بهتر باشه . از این دخترا کمه .

همون طور که راه می رفتیم رفتم جلوش و همون طور که عقب عقب می رفتم گفتم : « پس منو محکم نگه دار .» خندیدم و بعد دستامو دور خودم حلقه کردم و گفتم : « سرده چه قدر . باید آتیش روشن کنیم . تموم زیباییش به اینه .» پوزخند زد و گفت : « با کدوم ذغال ؟» تو چشمات نگاه کردم و گفتم : « آهان نداریم .» دور و بر خیلی تاریک بود . یکم نگاه کردم و به نظرم رسید که چند قدم اون طرف تر یه چیزی شبیه چوب دیدم . فوری گفتم : « می تونیم از چوب استفاده کنیم .» و رفتم سمتش . با کفشای پاشنه باریکم یکم توی اون خاكا برام سخت بود ولی دوستش داشتم . خم شدم و چوبو برداشتم و متوجه شدم که خیلی باریکه . زمزمه کردم : « کوچیکه .» ایان با صدای بلندی که من بشنوم گفتم : « قبول کن باید می گفتم .» چوبو انداختم و رفتم سمتش و گفتم : « شده لباسمو در بیارم آتیش بزنیم اعتراف نمی کنم .» و خندیدم . اونم خندید و گفتم : « اه . سرده ... حیف که کت نداری !»

- خوبه که ندارم .

- چرا ؟

- چون شاید جیغ زنی و نپری تو بغلم و گریه نکنی ولی از همین انداختن کت روی شونه هات شروع می شه .

پوزخند زدم و گفتم : « می دونی اگه می خواستم شروع کنم چی کار می کردم ؟» بهش نزدیک شدم و زیر لب گفتم : « به هیچ کدوم از این مسخره بازیها نیاز نداشتم . راحت کارمو می کردم .» یکم خودمو بالا کشیدم ، سرمو روی شونش گذاشتم و رفتم توی بغلش . گفتم : « حداقل بذار گرم

شم ایان . سرده .» و آروم خندیدم . دیدم هیچ کار نمی کنه سرمو از روی شونش برداشتم و گفتم : « راستشو بگم ؟ »

- بگو .

- اومدم این جا تا همین کارو بکنم .

پوزخند زد و گفت : « معلوم بود .» دست راستمو روی گوش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم : « چه طور معلوم بود ؟ من که حرکتی نکردم ...» همون موقع موبایلش زنگ خورد . از داخل جیبش درش آورد و بهش نگاه کرد . وقتی شماره ی خونشو دیدم قبل این که جوابش بده گوشی رو کشیدم از دستش و بوسیدمش ... گوشی هنوز داشت توی دستم زنگ می خورد و اون قدر خورد تا بالاخره قطع شد که مساوی شد با جدا شدن من از ایان . یکم به موبایل نگاه کردم و بعد نگاهمو برگردوندم . برای این که جو رو عوض کنم گفتم : « اوه . ببین . فکر کنم اون جا چوبه .» و از کنارش رد شدم و رفتم سمتش . واقعا یه چوب خوب بود . دور و برش چند تای دیگم بود . همشونو برداشتم و رفتم سمت ایان . گفتم : « فندک داری ؟ » بهم خیره شد و جدی گفت : « در مورد این حرکات باید با هم حرف بزنیم .» برگشتم سمتش و گفتم : « کدوم حرکت ؟ آهان این ؟ » و دوباره بهش نزدیک شدم که بازومو گرفت تا سر جام نگه داره . خندیدم و ازش جدا شدم و چوبا رو روی زمین گذاشتم . رفت و از داخل ماشین فندک آورد و چوبا رو آتیش زد . آتیش خوبی شد و مطمئنا برای یه مدت طولانی روشن می موند . گفتم : « بشین .» به دور و بر نگاه کرد ولی حرکتی نکرد . دوباره گفتم : « بچه که نیستی ایان . بشین روی خاکا ! این قدر حساس نباش .» و رفتم سمت ماشین . خم شدم و ضبطو روشن کردم . یه آهنگ آروم اما طوری که واقعا دلت می خواست باهش طرفتو تا مرز جنون ببری ... رفتم سمت ایان و پشت بهش نشستم . طوری که بهش چسبیده بودم از پشت و سرمم به سینش تکیه دادم . آتیش خیلی گرم بود و سایشو توی اون بیابون دوست داشتم . این که اون شنای نرم دورمو گرفته بودنم دوست داشتم . شاید این علاقم به صحرا و بیابونو از امیر به ارث برده بودم . پاشنه ی کفشمو توی شنا جا به جا کردم و گفتم : « چه طوره ؟ »

- آرامش داره .

دستاشو روی شکمم گذاشتم و گفتم : « بلد نیستی یه دختر و بغل کنی ؟ » خندید . برگشتم سمتش و گفتم : « ایان می دونی می خوام چی کار کنم ؟ » فقط بهم نگاه کرد . با هیجان گفتم : « می خوام

برقصم . کنار این آتیش توی این بیابون ... می دونی چه قدر دوست داشتنیه ؟» برگشتم سمتش و زمزمه کردم : « می خوام یه بار برای همیشه برات یه رقص بشم .» پوزخند زد و گفت : « خیلی مشتاقم .» از جام بلند شدم و خاکای روی لباسمو تکوندم . رفتم سمت ماشین و دنبال یه آهنگ بهتر گشتم . صداش اومد : « بهتره فردا بری پیش کوین .» آهنگو گذاشتم و رفتم سمتش ... زمزمه کردم : « بعدا در موردش حرف می زنیم .» رفتم پشت سرش ، خم شدم و بعد از این که گوشو خیلی آروم اما با حرارت بوسیدم تو جام وایسام و رفتم رو به روش . از جاش بلند شد و رفت سمت ماشین . قبل این که بتونم عکس العملی نشون بدم به ماشین دست به سینه تکیه داد و بهم خیره شد . خندیدم و رفتم سمت آتیش . رقصیدن توی صحرا ، کنار آتیش و بین شنا ... با اون آهنگ و صدای سوختن چوبا ... ! نمی تونم توصیفش کنم ... فقط باید تجربه کرد . وقتی آهنگ تموم شد برگشتم سمتش و گفتم : « خب ؟» مکث کرد و گفت : « می تونم بگم ...» با کنجکاوی بهش خیره شدم و گفتم : « که ...»

- جذاب بود .

- این از افتخارات می شه که من برات رقصیدم .

یه لبخند کوچیک زد و بعد گفت : « بهتره برگردیم .» فوراً دستشو کشیدم و گفتم : « نه . امشب این جا می مونیم .» با تعجب بهم نگاه کرد . زمزمه کردم : « نصفه شبای این جا عالیه ...» با قاطعیت گفتم : « ما می ریم .» منم با یه لحن محکم تر از اون گفتم : « ما می مونیم ...»

- چرا ؟

با خشونت گفتم : « چون من می خوام ! من تا حالا از تو پرسیدم چرا باید هیچ کدوم از این کارایی که ازم می خوای رو انجام بدم ایان ؟ بهتره شبمونو خراب نکنی !» لعنتی ! خوشی آدمو خراب می کنه . همیشه اولش باهات راه میاد یهو عصبیت می کنه ! پوزخند زد و گفت : « شبمون ؟!» و بعد زمزمه کرد : « می فهمی الان باید پیش کی می بودم ؟ دایانا !» دایانا رو خیلی محکم توی صورتم گفتم . عصبانی شدم . دیگه جوش آورده بودم . داد زدم : « پس چرا با من اومدی ؟!» ساکت اما با خشم بهم خیره شد . کم نیاوردم و با صدای بلند تر داد زدم : « برای چی از من استفاده کردی تا اذیتش کنی و حالا هم می گی باید اون جا می بودی ؟ خودت باهام اومدی ! خودت گفتی که بیایم ! حالا من می گم بمونیم ! اوه می دونستی خیلی با هوشی ایان ؟ هم زمان جلوی دایانا با منی تا اونو اذیت کنی و جلوی من می گی باید با دایانا می بودی تا منم همون طور اذیت کنی ؟» پوزخند زد و

گفت: «چرا بودن من با دایانا اذیت می کنه؟» غریدم: «چون قبلا هم گفتم که تو فقط باید مال من باشی. چون حتی بهت گفتم دوستت دارم که تو خندیدی و گفتی منطقیه! همین!!!! اصلا به حرفای خودتم فکر کردی؟ من از اولم دلیل از نزدیک شدن بهت همین بود! چون می خواست!!! چه دلیل دیگه ای باید می داشتیم؟؟؟ ایان وقتی یه دختر از سر شب داره هر کاری می کنه برات یعنی انتظار یه پایان عالی رو داره. نه یه پایان رقت انگیزی مثل... مثل دایانا! آره! گفتمش! دایانا رقت انگیزه. حالا توام بهش اضافه شدی. خوش حالی؟! خوش می گذره اون جا؟ توی این لیست؟؟!! خدای من ایان تو فقط به دنیا اومدی برای اذیت کردن؟؟!!؟! خوراکت اذیت کردنه؟؟؟؟؟؟ دایانا حقشه! من دیگه چرا! من کم مونده که پیام و همین الان...» وسط حرفم دستشو جلوی دهنم گذاشت و گفت: «بسه بیش تر از این پیش نرو!» رفتم عقب تا دستش آزاد شه و با حرص گفتم: «کم مونده که همین جا...» ساکت شدم. واقعا عصبانیم کرده بود!!! واقعا دیگه نمی دونستم چاره چیه! هیچ وقت هیچ کدوم از آدمای قبلی این قدر مقاومت نکردن. بدترینشون توماس بود که اونم توی اولین حرکتیم تسلیم شد ولی ایان... رفت سمت ماشین و خواست در عقب ماشینو که باز بود ببندد که با خشم گفتم: «من حرفم تموم نشده... می دونی چرا دایانا این قدر برات مهمه؟ می دونی چرا این قدر داری خودتو می کشی که برگردی پیشش؟» برگشت سمتم و گفت: «من خودمو نمی کشم برای...» وسط حرفش گفتم: «آخرین باری که با یه دختر رابطه داشتی کی بود ایان؟ یا دایانا؟ یه ماه قبل؟» دست به سینه نگاهش کردم و گفتم: «شاید به خاطر همین... شاید تحملت تموم شده... شاید داری هوسی می شی که یه کاری کنی ولی بازم می دونی چرا فقط دایانا؟ وقتی نامزدته حداقل یه ساله که باهاش دوستی. تو یه ساله که فقط مغزت با اون و شبات باهاش پر شده! همین! پس نتیجه اینه! می تونم کاری کنم که این همه عطش برگشتن پیش اونو نداشته باشی...» کاملا برگشت سمتم و عصبی گفت: «بهتره مراقب...» نداشتیم حرفشو ادامه بده. با یه قدم رفتم سمتش و بوسیدمش... این طوری جواب می داد اگه عقب نمی کشیدم. به ماشین تکیه داده بودم و دستام دور گردنش بودن... سخت بود اما این طوری حداقل باعث می شد حس کنم... نمی دونم چه حسی... شاید باعث می شد هنوز فکر کنم به جذابیت قبلم! یا چیزای دیگه. دلیلی که دلیل منطقی نبودن و به بخش احساسیم مربوط می شدن که حتما باید ایانو تسلیم کنم. به عقب خم شدم و روی صندلی عقب ماشین نشستیم اما هنوز پاهام بیرون ماشین بودن و باعث شد ایانم خم بشه...

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به بارون خیره شدم که یکهو شروع کرده بود به باریدن ... ایان درو کوید و رفت بیرون ... عصبانی بود . مقصر خودش بود ... اما بالاخره باعث شدم که تسلیم بشه ! هر چی بود مرد بود ! بالاخره این بهم ثابت شد ... یکم سر درد گرفته بودم و حس می کردم هیچ انرژی ای توی بدنم نیست . چشمامو بستم اما قبل این که خواب برم در سمت منو با خشونت باز کرد و بازومو کشید و منو برد بیرون . داد زد : « تو ... » عصبانی بود . پوزخند زدم و گفتم : « ایان چرا از من عصبانی ای ؟ » غرید : « تو خود شیطانی . می دونستی ؟ » ابروهامو دادم بالا و گفتم : « واقعا ؟ بعد اون وقت ... حتی یه کوچولو تو ته ته دلت شیطان پرست نیستی ؟ احتمال داره یه کوچولو ؟ » داد زد : « حرف نزن . فقط حرف زدنتو تموم کن ! » چیزی نگفتم . بازومو ول کرد و ازم دور شد . بارون خیس کرده بود و سردم بود . خورشید تازه داشت طلوع می کرد . بلوزمو مرتب کردم و گفتم : « نمی خوام بریم ؟ » برگشت سمتم . از عصبانیت نفس نفس می زد . بهم خیره شد و گفت : « می کشمت . می فهمی ؟ »

- چرا من ؟ تو اگه می خواستی می تونستی ادامه ندی !

داد زد : « آخه ... » ولی باز ساکت شد ... کفشامو پوشیدم و سوار ماشین شدم . درو بستم و بخاری رو روشن کردم . خیلی سرد بود و من واقعا می لرزیدم . نمی دونستم چرا این قدر بی حال شدم اما فقط دلم می خواست برای یه مدت طولانی بخوابم . بعد چند دقیقه پشت فرمون نشست و درو اون قدر محکم کوید که من پریدم . با حالت چندش نگاهش کردم و گفتم : « ایان تو واقعا مشکل روحی روانی داری . چرا برای کاری که خودت کردی این قدر عصبانی ای ؟ » داد زد : « تو باعث شدی که ... » فورا وسط حرفش گفتم : « تو خودت گفتی که قرار نیست تسلیم من بشی یادته ؟ پس مقصر خودتی که شدی ... این قدرم داد نزن . سرم درد می کنه ... » دوباره سرمو به شیشه تکیه دادم . اونم چند ثانیه جلوی خودشو گرفت و بعد با صدایی که دو رگه شده بود گفت : « خوبه ! من فقط این جا مشکل روحی روانی دارم ! »

- دقیقا !

پوزخند زد و گفت : « و اون خالکوبی ... » داد زد : « لعنتی یه خالکوبی دختر ونست ! چرا شما مردا تنها چیزی که توجهتونو جلب می کنه اینه ؟ معمولیه ! »

- شاید چون انتظار نداشتیم .

- پس خوش به حال من که این قدر مظلوم نامم ! اه !

- دلیل عصبانیت تو رو نمی فهمم .

- خودمم نمی فهمم . می شه فقط بری خونه و ساکت باشی ؟

- اصلا همین ...

وسط حرفش دستامو روی گوشم گرفتم و با صدای بلند گفتم: « لا لا لا لا لا لا .» داد زد: « خیلی خب .» دستامو انداختم پایین و از پنجره به بیرون نگاه کردم . دور زد و رفت توی جاده ولی از همون گاز دادنش عصبانیتش معلوم بود . اروم می شد! می دونستم ... وقتی رسیدیم به خونه پیاده شدم . خیابونا رو آب گرفته بود و پاهام تقریبا خیس شده بود و تو اون سرما درد می کرد . موهامو که به هم چسبیده بودن و اذیتم می کردن تکون دادم تا آبش بچکه و رفتم سمت در . ایان درو باز کرد و رفت داخل و منم پشت سرش . وقتی رفتیم داخل کیفمو با خستگی روی مبل پرت کردم و ایانم با قدمای تند رفت داخل اتاق . سرمو به مبل تکیه دادم و به در اتاق خیره شدم . حدود یک دقیقه ی بعد کتش روی دستش بود و داشت کراواتشو می بست . گفتم: « کجا می ری ؟»

- سازمان .

- فکر می کنی الان می تونی بری ؟

جوابمو نداد و وقتی کراواتشو درست کرد کتو پوشید و خواست بره اما قبل این که درو ببندد پشت سرش برگشت و گفت: « دایانا رو بیدار کن تا یه چیزی بخوره . بعدم بفرستش بره .» و رفت و درو بست . پوزخند زدم و زیر لب گفتم: « به همین خیال باش .» رفتم سمت حموم تا دوباره برم دوش بگیرم . وقتی که خودمو شستم تازه احساس خوبی پیدا کردم . شب قبل بد نبود و تقریبا می شه گفت خوب بود فقط یکم محیط بدی بود اما این که بالاخره تونسته بودم حس خوبی بهم داده بود . مطمئنا ایان داشت توی سازمان به هر کسی گیر می داد و عصبی بود . از این فکر خندم گرفت و لباسامو عوض کردم . دلم می خواست یه چیز راحت بپوشم برای همین تاپمو پوشیدم با شلوار اسپرت و پاچه گشاد تو خونه ایمو . هر چند خوشگل بود ولی به هر حال جاش توی خونه بود . به ساعت نگاه کردم و شماره ی کوینو گرفتم . بعد چند ثانیه جواب داد: « الو ؟»

- سلام کوین . کریستیم . ببین من الان وقت آزاد دارم . می خوام پیام اون جا . الان وقت داری ؟

- آره . حتما . چه بهتر ... ما آهنگو ساختیم و به خاطر سخت بودنش خیلی به نفعته که الان با خود آهنگ تمرین کنی .

- باشه . پس من تا یه ساعت دیگه اون جام .

- خیلی خب .

تماسو قطع کردم و همین که خواستم از جام بلند شم در اتاق باز شد و دایانا اومد بیرون . فقط بهش نگاه می کردم . دستشو به سرش گرفت و با صدای آرومی گفت : « ایان کجاست ؟ »

- رفت سر کار . گفت بیدار که شدی برای ابراز محبت بهت قهوه بدم بعدم بفرستمت بری !

و یه نیش خند بهش زدم . توجهی نکرد و گفت : « می رم یه قرص بخورم . » و رفت داخل آشپز خونه . از جام بلند شدم و گفتم : « من باید زود آماده بشم تا برم استودیو . هر چند ماشین ندارم ولی اگه بخوای می تونی توی تاکسی باهام بیای . به هر حال باید قبل از رفتن من بری ... » و رفتم داخل اتاق . لباسمو دوباره عوض کردم . دیگه لباس زیادی مناسب بیرون نداشتم و بقیه ی لباسایی که اون جا بود مال عکس گرفتم بود . وقتی برگشتم دایانا روی مبل نشسته بود . همون طور که توی آینه موهامو مرتب می کردم گفتم : « بریم ؟ »

- من می مونم .

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم : « عزیزم خیلی قشنگه که می خوای بمونی ولی نمی شه ! من الان یه جورایی مسؤلوم از طرف ایان که ندارم خونش بمونی . » روشو برگردوند و جوابی نداد . مکث کردم و گفتم : « خیلی خب . به ایان می گم تو خونشی تا خودش بیاد دلتو بشکنه و بیرونه کنه . من که فقط برای خودت می گم . » و خواستم برم بیرون که برگشتم و گفتم : « و ... به هر حال دیشب یکم اوضاع من و ایان پیچیده شد پس ... » با تعجب نگاهم کرد و گفت : « یعنی چی ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « یعنی ... یعنی همین دیگه ... برای همین بازم می گم بری برات بهتره . » و رفتم بیرون و درو بستم . رفتم داخل خیابون و تاکسی گرفتم و آدرس استودیو رو دادم . همین که پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم موبایلم زنگ خورد . ایان بود . جواب دادم : « بله عزیزم ؟ »

- چه غلطی کردی ؟!

- ایان چرا این قدر بی فرهنگ شدی ؟ چی کار کردم من ؟

- چی به دایانا گفتی ؟

- دایانا؟! آشنا به نظر میاد ... آم ... آهان همون دختر کوچولوی نا امید مست بی چاره که توی گذشته ی دور نامزد ایان صدا زده می شد؟ یه مکالمه ی خیلی کوتاه داشتیم باهاتش . فقط بهش گفتم بره . همون طور که خودت خواستی . نخواستی ؟

- در مورد دیشب چی بهش گفتی ؟

- هیچی . گفتم اوضاع بین من و تو پیچیده شده . می دونی که اصلا دوست ندارم دروغ بگم !

- چی؟!؟! دوست نداری دروغ بگی؟! تا حالا یه حرف راستم گفتی ؟

- اوه ایان ... ایان ... ایان ... به نظر میاد خیلی قاطی کردی عزیزم ... آروم باش . هیچ اتفاقی نیافتاده اصلا . شاید یکم نگران باشی ولی بعد امشب دیگه قول می دم برات عادی ...

وسط حرف غریب: « گوش کن چی می گم کریستی ... اگه امشب پیام خونه و دوباره حرکات دیشبو تکرار کنی می دونم چی کار کنم . فهمیدی ؟»

- انتظار داشتیم بگی خونه نباشم کلا ولی ممنون از این فرصتی که بهم دادی . قول می دم حرکات دیشبو تکرار نکنم چون حرکات دیشب لازمش ماشینه که نیست پس مطمئن باش مثل اون نمی شه . خوبه؟! اوه باید برم عزیزم . تا شب ...

و تماسو قطع کردم و رفتم داخل . مستقیم رفتم داخل استودیو و کوینم اومد سمتم . سلام دادم و اونم گفت: « سلام . حالت چه طوره ؟»

- خوبم . ممنون . خب ...

- کریستی نگران این آهنگم . فرصتی که ایان داده بهمون داره تموم می شه و هنوز آهنگ سوم مونده . بهتر نیست هم زمان دو تاشونو تمرین کنیم ؟ فعلا این آهنگ آماده شده باید روی خوندنش کار کنیم ولی باید زود تر جمع و جورش کنیم . باشه ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بعد از خاموش کردن گوشیم رفتم پیشش و گفتم: « تقریبا حفظش کردم اما باید هماهنگ با آهنگ و اون طوری که درسته بخونم .»

- اوه . عالی که حفظ کردی ... بیا داخل .

و درو باز کرد . رفتم داخل و درو پشت سرم بستم ...

عصبی شده بودم . واقعا این آهنگ داغون بود . در یک کلمه داغون !!! واقعا بد بود چون باید با لحن تقریبا ترسناکی خونده می شد و تنها لحنی که من نمی تونستم راحت و بدون تمرین اجراش کنم همین بود ! ولی اگه خوب می خوندم عالی بود اما واقعا اعصاب خوردی های بدی داشت . ساعت کاری مارتین و ایان تموم شده بود ... تو صفحه ی گوشیم به خودم نگاه کردم و موهامو مرتب کردم . زمزمه کردم : « خب ... پیش کدومشون برم ؟ » مکث کردم و یاد مارتین افتادم . دلم می خواست برم پیش اون ... لجبازی با ایان آخرین چیزی بود که می خواستم . وقتی رسیدم خونه ماشین مارتین جلوی در پارک شده بود . درو باز کردم و رفتم داخل . همون موقع با یه بشقاب غذا از آشپز خونه بیرون اومد . سلام دادم و درو بستم . برگشت سمتم و گفت : « سلام . گرسنه ای ؟ » کیفمو روی مبل گذاشتم و گفتم : « خستم . » روی مبل نشست و جامشو به دهنش نزدیک کرد . منم روی مبل نشستم و گفتم : « کوین اعصابمو با این آهنگ به هم ریخته . تموم دیشبم که بیدار بودم » .

- چرا بیدار ؟

و دوباره شروع کرد به خوردن نوشیدنیش . با بی قیدی گفتم : « با ایان ریختم رو هم . » یهه نوشیدنیش پرید توی گلوش و به سرفه افتاد . با تعجب نگاهش کردم . یکم سرفه کرد و با چهره ی سرخ شده گفت : « چی کار کردی ؟ » با گیجی گفتم : « چرا این طوری شدی ؟ » گیج نگاهم کرد و گفت : « نباید همچین چیزی جلوی من بگی ! »

- چرا نباید ؟

با نا باوری گفت : « چرا ؟ تو نمی تونی به دوست پسرت بگی که با یه مرد دیگه خوابیدی ! » با تعجب گفتم : « به چیم ؟ ما که همچین رابطه ای با هم نداریم ! » دست به سینه به مبل تکیه داد و گفت : « جدا ؟ تو به چه رابطه ای می گی دوستی ؟ »

- به رابطه ای که توش دختره لوس باشه . هر وقت گریه می کنه پسره بغلش کنه . شبا حرفای عاشقونه بزنی و رابطشون خیلی آروم آروم جلو بره و غیره ولی رفیق ! به من اعتماد کن ! ما همچینم آروم نیستیم ...

با لحن خنده داری گفتم: «اگه منظورمو بفهمی!» با اعتراض گفت: «کریستی!»

- بله؟ دارم حقیقتو می گم. ما از این چرت و پرتای عاشقانه و دوستت دارم و بهت نیاز دارم و این چیزا نمی گیم. تنها چیزی که می گیم اینه «می خوای؟» و طرفم می گه آره یا نه! همین! من و تو دوست نیستیم. تو آزادی هر شب با هر دختری باشی من فقط برات یه ذخیرم اگه یه وقت به دختری بر نخوردی و توام همین طور ...

- رابطه ی ما رو همین توصیف می کنی؟ یه ذخیره؟! این یکم توهینه ...

- رابطه ی ما همینه. دو تا هم خونه ای که برای مساعد کردن شرایط با هم رابطه دارن تا بتونن همو تحمل کنن. درست مثل من و ایان!

صداش اوج گرفت و با خنده ی عصبی گفت: «اوه اوه اوه. حالا تو و ایان این کارو برای مساعد کردن شرایط کردین!»

- نه البته اون یکم بی جنبست. فعلا عصبانیه ...

پوزخند زد و زیر لب گفت: «بهتر از تو می دونم.»

- چی رو؟

- عصبانیتشو.

- با جذبه بود؟

- بحثو عوض نکن!

- چه بحثی مارتین؟! من حتی اگه کل دیشمو برای تو شرح بدم تو باید فقط لبخند بزنی بگی آفرین!

- خب همچین هم آفرین نداره کریستی. داری بهش افتخار می کنی؟ نمی تونی جلوی من این چیزا رو بگی. بفهم!

- من هر چی دلم بخواد می گم!

بشقابشو برداشتم و بعد این که یکم از غذاش خوردم روی مبل دراز کشیدم. ساکت بهم خیره شده بود. بینمون سکوت بود. واقعا هیچ انرژی ای نداشتم. بود. به پهلو دراز کشیدم و بهش

نگاه کردم . زمزمه کردم : « چیزی نمی خوری ؟ » مکث کرد و گفت : « کریستی چرا بی خیال ایان نمی شی ؟ » زمزمه کردم : « می دونستی خیلی جذابه ؟ ! » نفسشو داد بیرون و سعی کرد آروم باشه . گفت : « چرا حس می کنم عمدا داری اذیتم می کنی ؟ »

– عمدا اذیتت نمی کنم مارتین . دارم فقط عمدا بهت اینا رو می گم که بدونی ما کجاییم .
– کجاییم ؟

– مارتین وقتی قرار نیست که من و تو با هم بمونیم چرا باید روی رابطه ی هم دیگه حساس باشیم ؟ منظورم اینه وقتی که من جای دستگاو پیدا کنم یا شما برش می دارین و میرین فرانسه یا گیر میفتین و میرین زندان . قراره آخر رابطه ی ما چی جز این باشه ؟

– خب ... پس تو و ایان چی ؟ فکر کردی حتی یه درصد ممکنه رابطتون مداوم باشه ؟

– نه . امکان نداره . اما نه به خاطر شرایط بینمون . به خاطر این که من نمی خوام توی یه رابطه باشم . چون برای من عاشق بودن یا این چیزا جایی نداره . از من چه توقعی داری وقتی بچه ی خودمو خونه ی مادر بزرگم ول کردم ؟ فکر می کنی هیچ وقت می تونم به کسی وابسته بشم ؟

جوابی نداد و به زمین خیره شد . تو جام نشستم و زمزمه کردم : « مارتین شاید مشکل از منه که دارم اصلا اینا رو به تو می گم . شاید تو درست می گی . حتی اگه رابطمون موقته نباید همچین حرفایی جلوت بزنم و احتمالا اگه کس دیگه بود حتی می گفت بهش خیانت کردم ولی مشکل منم و فکر می کنم تو ام باید مثل من باشی . نباید فقط به من وابسته باشی . می فهمی ؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد . از جام بلند شدم و رفتم سمتش . گونشو بوسیدم و گفتم : « به هر حال تو بهتر از اونی ... » تو جام وایسادم و گفتم : « می رم حموم . هر چند صبحم رفتم ولی ... » ادامه ندادم و رفتم داخل حموم . مثل همیشه وانو پر آب کردم تا خستگیم برطرف شه . وقتی رفتم داخل وان یکهو خوابم گرفت . سرمو روی دیواره ی وان گذاشتم و چشمامو بستم و کم تر از یه دقیقه طول کشید تا خوابم برد و بعد یه مدت طولانی با صدای مارتین چشمامو باز کردم : « بیدار شو دیگه . » بهش نگاه کردم و گفتم : « چی شده ؟ »

– خیلی وقته خوابیدی . نمی خوای بیای بیرون ؟

– آهان . دوباره درو قفل نکردم ؟

– نه .

مکت کردم و گفتم: «الان میام.»

- باشه . بیرون منتظرم .

و رفت بیرون و درو بست . از جام بلند شدم و یه دوش کوتاه گرفتم تا اون همه کفی که به خورد پوستم رفته بود شسته بشن و بعد رفتم بیرون . کنار مارتین روی مبل نشستیم و گفتم: «می دونی چی شد؟» برگشت سمتم و گفت: «چی؟»

- حدس بزن توی کمد دفتر کار ایان چی پیدا کردم .

- چی؟

- یه صندوقچه ی مخفی . رمزشو ندارم اما چیز مهمی باید توش باشه . این طور فکر نمی کنی؟ با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: «جدا؟ مطمئنا چیزی توشه.»

- آره اما حتی نمی دونم که رمزش چی می تونه باشه . حتی چند رقمه ... لعنتی هیچی هم نمی تونم از اون کاغذ در بیارم . به نظرت چی کار باید بکنم؟

رفت توی فکر . از جام بلند شدم و کاغذایی که قبلا پیدا کرده بودم رو برداشتم و گفتم: «واقعا این عدد چه معنی ای دارن؟ اصلا ممکنه که اینا ربطی به این قضیه داشته باشن؟»

و بهشون خیره شدم . زمزمه کردم: «فکر نکنم یه راه رمز گذاری باشه چون بچگونست . ممکنه که هر عددش مربوط به یه چیزی باشه؟ یا یه لیست که به جای آوردن اسم بعضی چیزا یا جا ها عدد مخصوصشو آوردن؟ شاید این منطقی تر باشه.» دوباره کنارش نشستیم و کاغذ رو بهش دادم . بهشون نگاه کرد و گفت: «می دونی یکم برای من آشنان . اما چیزی ازشون یادم نمیداد.»

- آشنا؟ حتی ممکنه ته ذهنت باشه که به چی مربوطه؟ یا هر چیزی؟

می تونست کمک کنه اگه چیزی یادش می اومد . زمزمه کرد: «نه . چیز زیادی نیست.» یه نگاه دیگه بهشون انداخت ولی یکهو گفت: «این!» و به یه عدد اشاره کرد . بهش نگاه کردم و گفتم: «خب؟» زمزمه کرد: «الان بهت می گم که کجا دیدمش.» منتظر موندم تا اون داخل گوشیشو بگرده . بعد تقریبا یه دقیقه بهم یه عکس نشون داد . یه عکس از خودش بود که با یکی از کارکنای همون سازمان گرفته بود . به نظر عکس سلفی می اومد و خیلی صمیمی . گفت: «زیاد توی این عکس واضح نیست ولی اون ماشینو می بینی اون پشت؟» به ماشین خیره شدم که

پلاکش رو به دوربین بود و بعد به عددی که بهش اشاره کرده بود. اون عدد خود پلاک بود البته بدون حرف انگلیسیش. گیج گفتم: «این ماشین خاصیه؟»

- چیزی در مورد دفتر طبقه ی پایین ایان شنیدی؟

- آره.

- اینم یه ماشینه از همون مدل. که همیشه بدون استفاده مونده. توی پارکینگ سازمان ته گذاشتنش که ماشینای زیادی پشتشو می گیرن. تقریبا خاک خورده اما ایان یه دفعه ازش استفاده کرد. می دونی یه ماشین خیلی ایمنیه از هر لحاظ. منو خیلی کنجکاو کرده بود هر دفعه ماشینمو پارک می کردم بهش خیره می شدم و می رفتم تو فکر این که این ماشین برای استفاده های خاصه. برای همین پلاکش تو ذهنم حک شده.

مکث کردم و گفتم: «و چرا پلاکش این جا اومده؟ نکنه این عددا همه همچین چیزایی باشن؟» به عددا خیره شدم و زمزمه کردم: «ممکنه این واقعا یه لیست از همچین چیزایی باشه؟ یه لیست از امکانات سریشون؟ ولی چرا باید همچین لیستی داشته باشن؟» مکث کردم و با پوزخند گفتم: «فکر کنم برای سرشماری...» به برگه ها نگاه کردم و گفتم: «ولی اگه این عددا این طوری که من فکر می کنم باشن چرا این قدر زیاده؟ جریان چیه؟ اینا می خوان یه نظام سری راه بندازن؟» و مسخره خندیدم اما خیلی زود لبخندم محو شد. با گیجی گفتم: «یه نظام مخفی راه بندازن؟» برگشتم سمتش و گفتم: «این دستگاہو برای چی می خوانین؟ چی توشه؟» شونه بالا انداخت و گفت: «همون چیزای قدیمی...» شمرده شمرده گفتم: «کدوم چیزای قدیمی؟»

- چیز جدیدی نیست کریستی. یکم اطلاعاته.

تو جام وایسادم و گفتم: «اطلاعات چی؟» اونم وایساد و گفت: «چت شد؟» گفتم: «چم شد؟ به من بگو خدای من. من قراره چی برای شما بدزدم؟»

- تو قرار نیست چیزی بدزدی. فقط جاشو برامون...

وسط حرفش غریدم: «قرار نیست چیو بدزدم؟» کلافه گفت: «اون دستگاہو...»

- که توش چه اطلاعاتیه؟

- ترسیدی؟

- معلومه که ترسیدم . می دونی اگه حدسم درست باشه این یعنی چی ؟

برگه ها رو با عصبانیت جلوی چشمش تکون دادم و گفتم : « یه ارتش عظیم . اون دستگاه چه ارتباطی به این داره ؟ » صدام اوج گرفته بود . یهو قاطی کرده بودم . وحشت کرده بودم از فکرش ... مارتین گفت : « آروم باش کریستی . چیزی نیست که به این ربط داشته باشه . فقط یکم اطلاعاته در مورد امنیت ملی همین . »

- اطلاعات امنیت ملی به چه درد شما می خوره ؟

- چرا یهو این سوالا رو می پرسی ؟

- فرض کن تا الان به خاطر بیداری هام توی شبا تو خماری بودم و الان سر عقل اومدم . مارتین حرف بزن . دقیقاً اطلاعات امنیت ملی رو برای چی می خواین ؟

- برای ...

مکت کرد . دهنشو باز کرد تا ادامه ی حرفشو بزنه که گفتم : « من می رم . » و برگه ها رو روی میز انداختم . برگشتم برم که دستمو کشید و گفت : « کریستی بسه . » دستمو بیرون کشیدم و گفتم : « می رم فکر کنم که می خوام چی کار کنم . »

- تو نمی تونی یکهو بگی نمی خوامی .

- چرا می تونم . حتی پولتونم پس می دم فقط الان باید برم .

و کیفمو برداشتم و با قدمای بلند درو باز کردم . برای یه لحظه من ترسیده بودم . از این که فقط یه اشتباه باعث بشه که کل عمرم حسرت بخورم . ولی لعنت به بخشی از من که عاشق ریسک کردنه ! سوار ماشین شدم ولی حرکت نکردم . با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم . موبایلمو برداشتم و به پرستار کیت زنگ زدم . به ثانیه نرسید جواب داد : « بله ؟ »

- کریستیم . کیت در چه حاله ؟

- خوابیده . تازه شیرشو خورده .

مکت کردم و گفتم : « باشه ... » و قطع کردم . تو فکرش بودم . اون روز کلا کارم بود فکر کردن . هر چیزی به ذهنم می رسید . چه در مورد کیت . چه در مورد ایان . چه در مورد کاری که داشتم می کردم ... بهش می گفتم حالت ماهانه . چون توی هر ماه یه روزم این طوری می شد و بهش عادت

کرده بودم . ولی انگار این بار موضوعای بیش تری برای فکر کردن داشتم . سرمو روی فرمون گذاشتم . باید این کارو می کردم ؟ آگه می کردم و نمی تونستم چی ؟ آگه می کردم و می تونستم چی ؟ بعد یک ساعت فکر کردن و آروم شدن رفتم داخل . مارتین برگشت سمتم . منتظر نگاهم می کرد . کفشامو در آوردم و با پام پرتشون کردم . کیفمو روی مبل انداختم و گفتم : « می رم داخل اتاقم . »

- خوبی ؟

- نگران حال من نیستی پس برای این که خیالت راحت بشه میگم کارو تموم می کنم .

و رفتم داخل اتاق و درو بستم . پشت میزم نشستم و دوباره شمعا رو روشن کردم و بهشون خیره شدم . سرمو روی میز گذاشتم و به شب قبل فکر کردم . ایان الان آروم تر شده بود ؟ کارم روش تاثیری داشت ؟ یا داره با دایانا بحث می کنه ؟ یا دایانا حس کرده قراره از دستش بده و اون قدر خواهش کرده تا ایان ببخشدش و الان با همن ؟ با این فکر تو جام وایسادم و دوباره رفتم بیرون . از داخل کمد کوچیک گوشه ی خونه یه نوشیدنی برداشتم که می دونستم سنش از منم بیش تره ! مارتین فقط بهم نگاه می کرد . گفتم : « می رم ... » وسط حرفم کلافه گفت : « خیلی خب . بسه دیگه . می ری می ری . آگه می خوای بری این قدر نگو . »

- خواستم بگم می رم پیش ایان برای همین می تونی امشب هر کار دلت می خواد بکنی ولی تو اتاقم نرو .

و رفتم سمت در . پشت سرم پوزخند زد . زمزمه کردم : « صداتو شنیدم . »

- منم نمی خواستم ازت پنهون کنم .

- داره یه طوریمون می شه مارتین و من فکر نمی کنم تقصیر من باشه . تا فردا تو ام فکر کن ببین مشکل چیه چون نمی خوام این طوری باشه .

و دوباره رفتم بیرون و درو بستم . سوار ماشین شدم و بطری رو روی صندلی شاگرد گذاشتم و سمت خونه ی ایان حرکت کردم . وقتی رسیدم دعا کردم که باشه . امشب باید مست می شد . شاید این طوری می شد چیزی از زیر زبونش کشید . وقتی ماشینشو دیدم خیالم راحت شد و زنگ درو زدم . بعد چند ثانیه صدای دایانا اومد : « کریستی ؟ » تعجب کرده بودم . گفتم : « آم ... آره . درو باز کن . » و اونم درو باز کرد . چند ثانیه سر جام وایسادم و بعد رفتم داخل . وقتی رفتم داخل

دایانا هم کیفشو برداشت و سلام داد. به ایان نگاه کردم که روی مبل نشسته بود و به رو به رو خیره بود. دایانا گفت: «دارم همین الان می رم تا کاور آلومتو درست کنم. برات ایمیل می کنمش. خوبه؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. برگشت سمت ایان و با صدای آرومی گفت: «خداحافظ.» اما ایان جوابی نداد. دایانا رفت بیرون و درو بست. رفتم جلو و سلام دادم. ایان از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: «این جا چی کار می کنی؟» با تعجب نگاهش کردم و با لکنت گفتم: «اومدم که...» مکث کردم و بعد بطری رو بالا بردم و گفتم: «اومدم یکم خوش باشیم.» با همون عصبانیت قبلی گفت: «لازم نیست. برو بیرون.»

– ایان چت شده؟

داد زد: «برو بیرون!» با عصبانیت گفتم: «نمی رم.» دوباره داد زد: «گفتم از خونه ی من گمشو بیرون!» سرخ شده بود. زمزمه کردم: «خدای من. چه اتفاقی بین تو و دایانا افتاده که...» وسط حرفم بازومو گرفت و درو باز کرد و گفت: «گفتم برو.» بازومو آزاد کردم و درو کوبیدم. گفتم: «چه خبرته؟» نفس نفس می زد. برگشت و با لگد زد به زیر میز. شیشش پرت شد روی زمین و شکست. انگار هنوزم خالی نشده بود. رفتم سمتش و بطری رو روی مبل گذاشتم. خواست یه چیز دیگه رو هم بشکونه که دستشو گرفتم و برگردوندمش. دستامو دور صورتش گذاشتم و گفتم: «چت شده ایان؟ آروم باش.» عصبانی بود. انگار خیلی اذیت شده بود. واقعا تا این حد دایانا برایش مهم بود. نفس نفس می زد. به خاطر همین حرکتای بدنش به لرزش شبیه بود. رفتم جلو و بغلش کردم. گفتم: «آروم باش فقط...» غرید: «همش تقصیر توئه...» جوابی ندادم و صبر کردم تا آروم بشه. شاید اونم می خواست آروم بشه و برای همین بود که پسم نمی زد. ازش جدا شدم وقتی که حس کردم از عصبانیت اولش کم شده. روی مبل نشستمو دستشو کشیدم تا اونم کنارم بشینه. وقتی نشست دستشو فشار دادم و گفتم: «چی شد؟» حرفی نزد. زمزمه کردم: «ایان بگو که کمکت کنم.»

– نیاز به کمک کسی که باعث این اتفاقه نیست.

– من باعث نبودم ایان. دعوای واقعی شما از قبل دیشبیم...

با چشمای آتیشی برگشت سمتم. حرفمو خوردم و گفتم: «خیلی خب... گوش می کنم.» دستشو بیرون کشید و گفت: «چیزی نیست که گوش کنی.» به نیم رخش خیره شدم. با دست راستم خیلی آروم تار تار موهاشو جا به جا کردم و با لحن ملایمی گفتم: «لازم به گفتنش نیست. خیلی

مزخرف بوده نه؟ حالا... شیری یا روباه؟ منظورم اینه که اون پست زد یا تو؟» بازم جوابی نداد.
دستم روی مبل گذاشتم و گفتم: «به نفعت بود.» پوزخند زد و گفت: «اینو نگی چی بگی.»
- جدا دارم می گم ایان. به نفعت بود. همچین دختری اصلا لیاقت تو رو نداره باور کن. فقط یه
... کنه است.

بازم جوابی نداد. با لحن خوش حالی گفتم: «بین چی آوردم! می دونی این آقا پیره. شایدم
خانم پیره می دونی بستگی به طرفی که داره می خوردش داره من شخصا بهش می گم آقا پیره تو
رو نمی دونم ولی داریم از بحث خارج می شیم. می دونی چند سالشه؟» از جاش بلند شد و گفت
: «برام مهم نیست. فقط اعصابم خرده. بهتره بری.»

- نه. نمی رم. خب حالا که نمی دونی خودم می گم. این سی و هفت سالشه. فکر کنم... همین
حدودا.

نفسشو داد بیرون و گفت: «کریستی ازت محترمانه می خوام بری بیرون. الان فقط نیاز دارم تنها
باشم.» با تعجب گفتم: «محترمانه؟ فکر کنم سرم داد زدی... تنهایی به چه دردت می خوره ایان
؟» زمزمه کرد: «همین که یکی کنار گوشم سر و صدا نکنه بسه.» پای راستمو روی اون یکی
انداختم و گفتم: «من دهنم بستست.» و زیپ دهنمو کشیدم! با کلافگی رفت داخل آشپز خونه و
همین که دیدم می خواد برای خودش مثل همیشه شیر بریزه با بطری دویدم پیشش و اونو گرفتم
جلوش. بدون این که اختیار دست خودش باشه پرید عقب. بطری رو جلوی صورتش تکون دادم
و اشاره کردم بهش. پوفی کرد و گفت: «حرف زدنت بهتر از نزدنته.» فوری گفتم: «اوه خدا رو
شکر. داشتیم خفه می شدم.» و خندیدم. در یخچالو بست و دو تا لیوان برداشت. پشت سرش
از آشپز خونه رفتیم بیرون و به میز شکسته نگاه کردم. گفتم: «میز که شکسته. پایه ای بشینیم
روی زمین؟» و خودم نشستیم. اما اون رفت روی مبل. پوفی کردم و گفتم: «خیلی خب. حداقل
بذار نزدیکت شم که برات بریزم.» و رفتیم کنارش اما روی زمین پر خرده شیشه بود برای همین
منم روی مبل نشستیم. یکم برایش ریختم و اونم یه نفس خوردش. انگار داشت خوب پیش می
رفت. وقتی یک ساعت گذشت خمار خمار بود. طوری که حس می کردم حتی به زور حرف می
زنه. اما تنها حرفی که می زد این بود: «بازم...» فقط همین. تا حدی که بالاخره نوشیدنیمون
تموم شد. دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم: «خیلی خب. گوش کن... شما مال هم نیستین.
بهتره بی خیالش شی.» زیر لب گفت: «تموم شد؟»

- آره . دیگه نداره .

و شیشه رو گذاشتم روی زمین . گفتم : « می دونی چیه ؟ راحت می تونی بهش برسی اگه این قدر می خوای . تنها کاری که باید بکنی اینه که بفهمی چه طوری می تونی دوباره هر ذهنیتی ازت داره رو پاک کنی . و می دونی چه طوری ؟ » برگشت سمتم . چشماش سرخ بود . اصلا نمی دونستم که صدامم می شنوه یا نه ! گفتم : « لازمه فقط رمز این کارو بدونی ... می دونی رمزش چیه ؟ » به زور و با یه لحن مست گفت : « آره . کافیه از تو استفاده کنم . خودش همه چیزو فراموش می کنه و میاد طرفم . » و خندید . با حالت چندش گفتم : « اوه خیلی حال به هم زنی وقتی خماری ! نه خیر . این راهش نیست و در ضمن منم وسیله نیستم . ببین دیونه . می تونی البته یه طوری که می گم منو بخری ... البته تکرار می کنم وسیله نیستم . » نمی دونستم چه طور هلش بدم سمت چیزی که می خواستم بدون این که اگه روز بعد همه چیزو یادش اومد بفهمه من از چیزی خبر دارم . می تونستم تا حدودی حرفایی بزنم که روز بعد فکر کنه دیونم اما بازم فکر می کرد به خاطر این بوده که منم خمار بودم . سعی کردم رفتارم طوری باشه که فکر کنه منم مثل اونم برای همین گفتم : « این منو یاد یه چیزی می اندازه . رمز کامپیوترت ! هنوز به من ندادیش . » و خندیدم . خنده ی بیش از حد که اونم به نظر اون از سر خماری بود . اونم خندید و گفت : « آره . دایانا مثل کامپیوتر می مونه . یه کامپیوتر داغون که ... » وسط حرفش داد زدم : « محض رضای خدا فقط اون رمز لعنتی رو بگو . »

- cr17

- آفرین پسر خوب !

و ته جاممو خوردم . زیر لب گفتم : « تو برای رمز منم هر کدوم دو تا حرف گذاشتی با یه عدد . روش رمز گذاری خاصی داری ؟ » چشماشو مالید و زمزمه کرد : « خستم . » و یهو خودشو انداخت روی پام و چشماشو بست . صداش زدم اما جوابی نداد . به نظر می اومد خوابش برده . همون طور که به پهلو خوابیده بود و سرش روی پام بود منم خم شدم و سرمو روی پهلویش گذاشتم و چشمامو بستم . شاید این کمک می کرد که رمز اونو حدس بزنم . در ضمن رمز کامپیوترشو می دونستم . راحت می تونستم توشو بگردم . زود خوابم برد و تا صبح خواب خیلی راحتی داشتم . اما تقریبا صبح ساعت ده صبح بیدار شدم ولی ایان هنوز خوابیده بود . کمرم درد گرفته بود و پامو حس نمی کردم . دستمو روی بازوش گذاشتم و سعی کردم اروم برش گردونم که یکم تکون خورد . دستمو روی صورتش گذاشتم و اروم تکونش دادم . صداش زدم اما بیدار نمی شد . انگار

اون همه خوردن تو خواب عمیق برده بودش ... این بار محکم تر تکونش دادم که پلکاش تکون خوردن . فوری گفتم : « ایان بیدار شو برو تو اتاق . برای پام هیچ جونی نمونده . » چشماشو با گیجی باز کرد . انگار هنوز خمار بود . از فرصت استفاده کردم و بازوشو گرفتم و سعی کردم از روی پام برش دارم . وقتی این کارو کردم خودش با خستگی دستمو پس زد و تو جاش نشست . چشماش خوب باز نمی شدن . چشماشو مالید ولی بازم هیچی نگفت . گفتم : « می رم برات قهوه درست کنم . هوشیار می شی . » و از جام بلند شدم و رفتم داخل آشپز خونه . قهوه سازو به برق زدم و برگشتم پیشش . دوباره دراز کشیده بود . موبایلش زنگ خورد و منم از روی کابینت برش داشتم : « بله ؟ »

- سلام ... رئیس اون جاست ؟

- ام ... آره هست ولی ... نمی تونه بیاد سازمان . از سازمانین نه ؟

- آره .

- امروز نمی تونه بیاد . یه مشکلی برانش پیش اومده . سرش شلوغه .

بوق پشت خطی خورد . گفتم : « ببخشید پشت خطی ... » و قطع کردم و تماس بعدی رو جواب دادم : « بله ؟ »

- سلام . ایان اون جاست ؟

- نه . سرش شلوغه .

- هر جا که هست بگین بیاد این جا .

- اون جا کجاست ؟

- کلانتری . موضوع پرونده ی قتل اون دو نفره .

- چیزی شده ؟ چیزی پیدا کردین ؟

- باید یه سری سوالات از خودش بپرسم .

- آخه ایان نیست . موبایلشم که میبینی دست من مونده . نمی تونم پیداش کنم یا باهاش ارتباط

برقرار کنم . اگه شب بیاد مشکلی پیش میاد ؟

- نه . مشکلی نیست . خداحافظ .

و قطع کرد . رفتیم سمت ایان و گفتیم : « الان قهوت آماده می شه . بیدار شو . » زمزمه کرد : « یکم خستم . فقط برو . »

- اوه دوباره خماریت پرید حالا باز می گی برم ؟ دیشب که تو اون حالت می مردی اگه باهام حرف نمی زدی .

- خداحافظ ...

پوفی کردم و رفتیم قهوه سازو از برق کشیدم . کیفمو انداختم روی شونم و گفتیم : « می رم سازمان پیش مارتین . باهش کار دارم . تو ام فقط استراحت کن . بعدش بر می گردم . » و بدون این که گوشیشو برگردونم رفتم بیرون از خونه . وقتی رسیدم سازمان موبایل ایانو خاموش کردم و رفتم داخل اتاق مارتین . با دیدن من سلام داد و اومد سمتم . گفتیم : « رمز کامپیوترشو فهمیدم . احتمالاً به روش رمز گذاری خاص داره که اگه پیداش کنم عالی می شه . تو چی کار می کنی ؟ » اومد سمتم و گفت : « کار خاصی نمی کنم . فقط کارامو می کنم در حالی که تموم فکرم اینه که تو الان داری با ایان چی کار می کنی . » نفسمو دادم بیرون و با کلافگی گفتیم : « دوباره شروع نکن ! و برای این که جلوی این دعوای احتمالاً بدو بگیرم می رم اتاق ایان تا یکم فکر کنم در مورد رمز . » و رفتیم سمت دفتر کار ایان . پشت میزش نشستیم و شروع کردم به فکر کردن در مورد این که رمز ممکنه چی باشه . احتمالاً این یکی نباید خیلی سخت می بود و واقعا هم نبود . بعد از نیم ساعت فهمیدم که ممکنه cr حرف اول و آخر computer باشه و مجموع هفت و یک بشه هشت (تعداد حروف این کلمه) همین . انتظارم داشتم که حداقل برای یه رمز وقت زیادی نذاره . مطمئن بودم که اون صندوق مجهز به دزد گیره و بعد چند بار اشتباه زدن رمز هشدارش فعال می شه . از داخل کیفم دستکشامو برداشتم . هم برای این که اثر انگشتم نیفته روش هم به خاطر این که ایان باهوش تر از اینا بود . ممکن بود حتی توش یه دوربین مخفی باشه که اگه کسی اثر انگشتی از خودش نداشت فیلم صورتش باشه ! خودم نباید جلوش وایمیسادم و دستکش بهم کمک می کرد که حتی زن یا مرد بودنم با اون فیلم تشخیص داده نشه . فقط دو بار امتحان می کردم . چون معمولاً بار سوم اگه اشتباه بود هشدار فعال می شد یا بیش تر برای همین تا دو تا خطری نداشت . کمد اون قدر تاریک بود که می دونستم ممکن نیست توش دوربین مخفی باشه . دستمو بردم جلو و اول رمز . دو تا رمزو که احتمال بیش تری بهشون می دادم امتحان کردم (se13 , st101) رمز اول رو طبق کلمه ی (safe deposit) و رمز دومو طبق کلمه ی (safe) رفتم ولی هیچ

کدوم نبود. (هر دو کلمه به معنی گاو صندوق هستن) ناله کردم و دستکشامو توی کیفم گذاشتم. تنها نگرانیم بار قبل بود که بهش دست زده بودم. البته می شد گفت که وقتی که اون عروسکو دیده بودم و پریدم عقب دستم بهش خورده ولی بازم آگه یه روزی چیزی که اون تو بود رو می کشیدم بیرون منم جز مضمونا بودم! باید صبر می کردم تا خودش به مرور زمان پاک بشه. که اونم زیاد فایده نداشت. از داخل کمد رفتم بیرون و مثل همیشه سمت استودیو. این بار تمرین طول کشید. بیش تر خنده دار بود تا اعصاب خرد کن. چون با اون لحن خندم می گرفت. وقتی که چند ساعت پشت سر هم تمرین کردیم رفتم برای ضبط و البته اونم دو ساعت تموم وقت گرفت. اما بالاخره تونستم و انگار کوه کنده بودم! کوین برگه ی بعدی رو بهم داد و گفت: « این یکی راحت تره. دو روز دیگه ضبطش می کنیم. آهنگش داره آماده می شه.» با خنده گفتم: « اوه انگار سرعتت عالیه کوین. واقعا ماهری.» همون موقع یه ایمیل به گوشیم اومد و وقتی بازش کردم عکسی بود که دایانا فرستاده بود برام. به نظرم خوب اومد و یه جورایی دوستش داشتم. همون موقع عکسو توی اینستاگرامم گذاشتم و توی فیس بوکم هم گذاشتمش و نوشتم که به زودی سه تا آهنگ آلبوم می ره توی سایتا. از کوین خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. فکرم مشغول شده بود که ممکنه چیزی پیدا کرده باشن؟ یه جورایی تماس صبحشون نگرانم کرده بود اما از طرفی مارتین هیچ اثری جا نداشته بود که پلیسا بخوان بفهمن و به من که گفته بودن فقط می خوان باهانش حرف بزنن و چند تا سوال پیرسن. وقتی که برگشتم خونه ی ایان هنوزم خوابیده بود و باعث تعجب من شد. کیفمو بردم توی اتاق و رفتم سمتش. واقعا دایانا به هم ریخته بودش! نمی دونستم دایانا چه طور هنوز حاضر بود برای من کارامو راه بندازه. روی مبل نشستم و یه ضربه با نوک انگشتم به پیشونیش زدم و باعث شدم که پیره. با کلافگی گفتم: « چرا این قدر می خوابی؟ هر عاشقی بدون عشقش خواب به چشماش نمیاد تو برعکس! فکر کنم داره بهت خوش می گذره اما هیچی نمی گی.» با گیجی توی جاش نشست و گفت: « ساعت ... ساعت چنده؟» به ساعت نگاه کردم و گفتم: « ظهره. گرسنه ای؟» جوابی نداد و با ابروهای تو هم رفته که مطمئنا به خاطر از خواب پریدنش بود به دور و بر نگاه کرد. بهش نگاه کردم و گفتم: « دنبال دایانا می گردی؟ تو اتاقه.» با تعجب برگشت سمتم. اون قدر سریع که حس کردم استخون گردنش باید بشکنه! خندیدم و گفتم: « فقط شوخی بود.» دستشو مشت کرد و با عصبانیت از جاش بلند شد. گفتم: « بریم رستوران یه چیزی بخوریم؟ منم گرسنه. بعدش باید بری اداره ی پلیس. گفتن چند تا سوال دارن ازت.» گفت: « من باید برم جایی. تو می تونی بری

«.

- تنهایی برم رستوران ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با انگشتش پیشونیشو ماساژ داد و به زمین خیره شد . گفتم : « بریم بیرون . تو که نمی تونی با این وضع تنها بری . »

- با کدوم وضع ؟

- همین که ... هر چیزی . بریم .

- من از پریشب فهمیدم در جواب تو برای رفتن به هر جایی باید بگم نه . پس نه !

- جدا ؟ آخه من یادمه همیشه کلا فقط نه ازت شنیدم . بعدم توی مکان عمومی قرار نیست اتفاقی بیفته .

پوزخند زد و گفت : « اگه واقعا رستورانی در کار باشه . » پامو به زمین کوبیدم و گفتم : « اگه نیای منم نیام . منم توی خونه خطرناک ترم . هر طور که خودت می خوای . مقصر منم . می دونی اگه اون کارو نمی کردم الان اون قدر آسیب دیده بودی که خودت بهم خواهش می کردی این کارو بکنم ؟ » پوزخند زد و گفت : « می رم آماده بشم . »

- خوبه !

رفت داخل اتاق تا آماده بشه و منم توی آینه موهامو مرتب کردم و منتظرش موندم . وقتی اومد بیرون گفتم : « داری مهربون تر می شی . متوجه شدی ؟ » جوابی نداد و گفت : « موبایلم کوش ؟ » بهش دادمش و گفتم : « با من رفته بود . » و دنبالش رفتم بیرون . گفتم : « با ماشین من بریم ؟ » به ماشین نگاه کرد و گفت : « نه . چون بعدش می رم اداره ی پلیس . بهتره با ماشین خودم باشم . »

- باشه .

سوئیچمو توی کیفمو گذاشتم و دنبالش سوار ماشین شدم . گفتم : « می دونی یه رستوران می شناسم که عالیه . اگه بریم ... » وسط حرفم گفتم : « یه رستوران می شناسم خیلی راحت و غذاشم خوبه . می رم اون جا . »

- می شه یه خواهشی کنم ؟

- بگو .

- دیگه حرف منو قطع نکن . این دیونم می کنه . واقعا روش حساسم .

- سعی می کنم .

- جای شکرش باقیه !

سرمو به صندلی تکیه دادم تا وقتی که برسیم . موبایلم زنگ خورد و شماره ی مالک بود . تازه یادش افتادم که اونم تو نیویورک ! فوراً جوابشو دادم : « بله ؟ »

- کریستی واقعا داره این جا حوصلم با مامان بزرگ سر می ره . تو کجایی ؟ می خوام پیام بپشت .

- من الان با ایان بیرونم . نمی تونم بینمت .

- یکم لطف کن در حق من و این چند روز کنارم باش .

- ببین . فردا میام پیشت . چه طوره ؟

- اگه زیرش نمی زنی خوبه .

- باشه . خداحافظ .

و رفتیم داخل رستوران . روی صندلی نشستیم . رستوران خلوتی بود تقریباً . همون موقع که نشستیم متوجه یه نگاه شدم اما نمی خواستم برگردم و تصمیم گرفتم بهش توجه نکنم . ایان سفارش خرچنگ داد و به میز خیره شد . زمزمه کردم : « خیلی خوش شانسی که من از این که موقع غذا خوردن دوست پسرم بدون نظر خواستن از من برام چیزی سفارش بده بدم نمیاد . خیلی دختر خوششون نمیاد . » مکث کرد و گفت : « مطمئن نیستم که از کلمه ی دوست پسر خوشم بیاد . » زمزمه کردم : « داری آروم تر از قبل می شی . فکر کنم امشبم ... » وسط حرفم گفت : « حتی فکرشم نکن . » زمزمه کردم : « یکی داره نگاهم می کنه ؟ پشت سرم ؟ »

- فکر نکنم به تو نگاه کنه .

پوزخند زدم و گفتم : « نکنه فکر کردی غرق تو شده ! » نیش خند زد و گفت : « همین طوره . » پوزخند زدم و گفتم : « من یه خواندم . تو یه رئیس سازمانی . چرا یکی باید به تو خیره بشه ؟ » خندید و گفت : « شاید چون خوش تیپم . »

- آره خیلی عزیزم .

و به میز نگاه کردم . دوباره نگاهمو بهش دوختم و گفتم : « از دیشب چیزی یادت میاد ؟ » زمزمه کرد : « یکمی . » گفتم : « حتی این که منو بوسیدی ؟ » پوزخند زد و گفت : « منظوری نداشتم . هیچ وقت ندارم . فقط نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم . »

- پس یادته ؟ مطمئنی ؟ آخه شاید یه حسی بهم داری . خمار بودی دیگه نمی فهمیدی .

- اون موقع هوش یار بودم و به هیچ وجه منظوری نداشتم .

خندیدم و گفتم : « اوه خدا از دست تو ایان . تو حتی به من دستم نزدی ! » با چشمای عصبانی نگاهم کرد . به خندم ادامه دادم و همون طور که نگاهمو دور رستوران می چرخوندم گفتم : « واقعا خنده داری ! »

- هدفت چیه واقعا ؟

- می خوام بشناسمت . الان فهمیدم حتی اگه عاشقم باشی انکار می کنی . فقط دنبال یه جمله برای انکار می گردی . حتی نمی پرسی من کی این کارو کردم ! فوراً می گی منظوری نداشتم . وای خدا . خودتو جمع و جور کن ایان .

- مراقب حرف زدنت باش .

- هستم ... و داشتم دروغ می گفتم . تو جدا منو بوسیدی . فقط می خواستم ببینم الکی داری بهونه میاری یا واقعا یادت بود و منظوری نداشتمی .

عصبی گفت : « شوخیت گرفته ؟ » زدم زیر خنده و گفتم : « آره . جدا می گم تو همچین کاری نکردی . » نفسشو با کلافگی داد بیرون و به صندلیش تکیه کرد . با لحن شمرده شمرده ای گفتم : « پس هیچی یادت نمیاد . » و بعد از یکم فکر زمزمه کردم : « گند زدی . زنگ زدی به دایانا و التماس کردی که ... » وسط حرفم گفت : « لعنتی . فقط حرف نزن ! » خندیدم و گفتم : « این بار جدی می گم زنگ زدی بهش . منم گوشی رو ازت گرفتم . برای همین گوشی دست من موند . » با تعجب برگشت سمتم . لبخند زدم و گفتم : « دوباره نامزد شدین . »

- نه .

- دوست نداری ؟

- چه طور گذاشتی ؟

- اگه نمی داشتیم الان سر منو نمی خوردی ؟

- چه طور گذاشتی بهش التماس کنم ؟ چه طور جلومو نگرفتی . پس تو توی اون خونه به چه

دردی می خوری ؟ چرا هیچ کاری نکردی !!!؟

بد جور قاطی کرده بود . یکم فکر کردم و بعد گفتم : « بذار ببینم ... شاید چون اصلا همچین کاری

نکردی . » کوئید روی میز و گفت : « دیگه بسه . جدی می گم تمومش کن . » با حالت تهدید گفت و

حتی انگشتش جلوی صورتم تکون داد . خندیدم و گفتم : « باشه . هر جور که تو می خواهی ... من

هر کار تو بخوای می کنم . چون این یه کاریه که یه زوج برای هم می کنن . »

- ممنون .

- نکته رو نگرفتی !

- نه . فرض کن نگرفتم .

به میز خیره شدم و فکر کردم و بالاخره خرچنگا رو آوردن . وقتی که خوردیم رو به ایان گفتم : «

ایان من یه چیزی تو دفتر کارت جا گذاشتم . می خوام برم بردارم . شدیدا لازمش دارم . »

- چی رو ؟

- یکم خرید کرده بودم ولی اون جا جا موند توی یه پلاستیکه .

پولو حساب کرد و گفت : « می برمت . »

- تو قراره بری پیش پلیس دیرت می شه . کلیدو بده به من .

- نگهبان نیست الان اون جا .

- خب کلید دروازم بده دیگه .

مکث کرد و بعد گفت : « بهم برش گردونی . » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم کلیدا رو

بهم داد . گونشو بوسیدم و گفتم : « کلیدو وقتی خواستم ماشینمو بردارم به رانندت می سپرم .

خوبه ؟ »

- آره .

از رستوران بیرون رفتیم و اونم سوار ماشینش شد و حرکت کرد. منم تاکسی گرفتم و دوباره رفتم تا از کلید یدک بزنم. به محض این که این کارو کردم برگشتم خونه ی ایان و کلیدو دادم به راننده و سوار ماشین خودم شدم و برگشتم خونه. مارتین با دیدنم گفت: «خیلی خب دیگه واقعا داره اوضاع بد می شه کریستی.»

- چی شده؟

- چی شده؟! دیگه حوصلم داره سر می ره. لطفا می شه وقتایی که کاری نداری این طرف و اون طرف نچرخ و برگردی خونه؟!

با تعجب نگاهش کردم. عصبانی بود. روی مبل نشست و به زمین خیره شد. کیفمو روی میز گذاشتم و کنارش روی مبل نشستم. با گیجی گفتم: «مارتین نمی فهمم واقعا چه بالایی سر تو اومده. نکنه چون بهت گفتم که چه اتفاقی بین من و ایان افتاده حساس شدی؟ این قدر برات مهمه؟»

- آره مهمه کریستی!

صداش بالا رفته بود. ساکت بهش خیره شدم. با حرص گفتم: «خیلیم مهمه.» ساکت به زمین خیره شدم و بعد زمزمه کردم: «باشه. سعیمو می کنم اما من تموم وقت پیش ایان نیستم. استودیو هست. کیت هست. مالک اومده...»

- کی رو داری گول می زنی؟ تو حتی پیش مالک هنوزم نرفتی. کیتم پیش اونه پس یعنی اونم ندیدی. استودیو ام که فقط دیروز رفتی.

- تو چه طور تموم آمار منو داری؟

- می فهمم دیگه.

یکم به زمین خیره شدم و بعد اون گفت: «این آزار دهندست که تو هر جا که دلت بخواد می ری و بعد وقتی دیگه جایی رو نداشتی میای این جا.»

- آخه مارتین ...

یکم مکث کردم و بعد گفتم: «باشه. سعیمو می کنم. تموم شد؟» به مبل تکیه داد و گفت: «امیدوارم.» فوراً گفتم: «خیلی خب ... گوش کن بین چی می گم ... رفتم تا رمزایی که فکر می

کردم درستن امتحان کنم . فقط دو تا امتحان کردم تا با سومین اشتباهم آژیر خطر روشن نکنم ولی نبود . هنوز چند تا گزینه ی دیگم داشتیم ولی احتمال اونا رو بیش تر می دادم . اما حالا می دونم چی کار کنم . یه نقشه که کاملا جواب می ده مارتین . این طوری حتما می تونم رمزو گیر بیارم ولی ریسک داره . اگه ایان دوربین رو پیدا کنه یا حدسی که من می زنم کلا اشتباه باشه که احتمالش کمه اما نمی تونیم همین طوری به حدس زدن رمز ادامه بدیم . این راه عالیّه .»

- چه راهی ؟

تو چشمات نگاه کردم و بعد راهمو براش گفتم ...

اضطراب داشتیم و حس می کردم که ممکنه درست پیش نره ... ولی باید می تونستم . در دفتر و باز کردم . ساعت سه نصفه شب بود و خیابونا خلوت . در دفتر و بستم و دستکشامو دستم کردم . لامپا رو روشن نکردم تا با دوربین مخفی دیده نشم . شال مشکی ای که با لباسام ست کرده بودم و سرم انداخته بودم جلوی دیده شدن موهای آبیمو می گرفت . رفتم داخل کمد و درو بستم . چهار روز از وقتی که به مارتین نقشمو گفته بودم می گذشت چون نمی خواستم درست همون روزی که از ایان کلید گرفتم این کارو بکنم . کاملا معلوم بود که کار منه . رفتم سمت صندوق و در چوبی رو برداشتم . نفس عمیق کشیدم و رمز اولو زدم . اشتباه بود ... رمز دومو زدم ... اشتباه بود . رمز سومو زدم و بازم اشتباه بود . رمز چهارم و پشت سرش رمز پنجم . همون طور که حدس زده بودم هیچ صدای آژیری بلند نشد . فکر می کردم که برای این که وجود همچین صندوقی مخفی بمونه ایان امکان نداره یه آژیر بذاره که تو کل سازمان بیچه . در عوض می دونستم الان اون آژیر داره روی موبالش زنگ می خوره ! از پنج تا نباید بیش تر می بود . دوربین ریزمو روشن کردم و بالای کمد که لبه داشت گذاشتم . جوری که دقیقا رو به روی صندوق باشه . وقت این بود که خودم فرار کنم ! از داخل کمد رفتم بیرون و دویدم بیرون از سازمان . سوار ماشین شدم و خیلی سریع شروع کردم به رانندگی از راهی که می دونستم ایان منو نمی بینه و از اون جا رد نمی شه . وقتی که داخل یک خیابون تقریبا کوچیک و خلوت پارک کردم که از سازمان نیم ساعت فاصله داشت نفس حبس شدمو دادم بیرون . فقط دعا می کردم که ایان دوربینو نبینه . فقط همین ... بقیش خوب پیش می رفت . سرمو به صندلی تکیه دادم و آب دهنمو قورت دادم . خشک شده بود ! سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم . می تونستم یه چرت کوتاه بزوم ...

: Hoorie radanfar

با صدای زنگ موبایلش که کل خونه رو پر کرده بود از خواب پرید . با تعجب به موبایلش نگاه کرد و بعد از چند ثانیه که خواب از سرش پرید از جاش بلند شد و خیلی سریع لباساشو پوشید . از خونه دوید بیرون و با سرعت زیاد سمت سازمان رانندگی کرد . گیج بود و فقط نمی دونست داره چه اتفاقی می افته . وقتی که به سازمان رسید ترمز بدی کشید و همون طور که زنگ می زد به نگهبان دوید داخل سازمان و بعد هم دفترش . در کمد رو باز کرد و چشماشو ریز کرد تا داخل رو بگرده و مطمئن بشه که کسی نیست . تو اون سکوت هر کس هر قدمی که توی سازمان بر می داشت صدایش بین طبقه ها می پیچید و این باعث می شد فکر کنه کسی اون جا نیست . رفت سمت صندوق و چوبو از جاش برداشت . متوجه شد که کلیدو نداره برای همین برگشت داخل دفتر و از داخل کتاب خونه بین یکی از کتابا کلیدو برداشت و دوباره برگشت داخل کمد . به خاطر نبود نور نور گوشیشو روی دکمه ها انداخت و با دقت رمز رو زد و بعد هم کلیدو داخل قفل چرخوند و در صندوقو باز کرد و وقتی که هنوز فلش اون جا بود نفسشو داد بیرون . عرق کرده بود . درو دوباره با دقت بست و سر جاش وایساد تا یکم فکر کنه . که کی ممکن بود این وقت شب تونسته باشه بیاد به دفتر . به در دفترش نگاه کرد که قفل شکسته بود . این یعنی کلید نداشتن . حداقل برای ایان این معنی رو می داد در حالی که کریستی سعیشو کرده بود تا ایان فکر کنه که هیچ کس با استفاده از کلید نیومده داخل . عرقشو پاک کرد و رفت سراغ کامپیوترش و دوربین مخفی رو چک کرد اما هیچ کس دیده نمی شد . فقط یه آدم سیاه پوش که یک لحظه توی تاریکی رد شد و نه هیچی بیش تر از این . با عصبانیت به میز کوبید . نگهبان تماسشو جواب نداده بود . دیگه هم اهمیتی نداشت . تصمیم گرفت که شب رو همون جا بمونه اما قبلش دروازه رو قفل کرد تا کسی نتونه بره بیرون . اگه توی سازمان مخفی شده ! بعد برگشت به دفترش و با خستگی روی صندلی نشست تا فکر کنه که این روزا چه اتفاقی داره برای سازمان می افته ...

کریستی :

ساعت پنج صبح که شد فکر می کردم ایان باید برگشته باشه . وقتی برگشتم سمت سازمان تا دوربینو بردارم همین که ماشینشو دیدم فوراً دور زدم و از اون جا دور شدم . نمی دونستم هنوز

اون تو داره چی کار می کنه . می دونستم ممکنه خواسته باشه بمونه اما می ترسیدم . چون نمی دونستم دیگه چه طور باید دوربینو بر می داشتم . ممکن بود شارژش تموم بشه و بعد فیلم ذخیره نشه . شروع کردم به جویدن ناخنام . زنگ زدم به مارتین و وقتی جواب داد با اضطراب گفتم : « هنوز اون توه . می خواد تا صبح بمونه . »

- تا صبح بمونه ؟ امروز تعطیله .

- اوه خدای من بد تر !

- خیلی خب . ببین من میام اون جا . کلیدای یدکو میارم . تو همین الان برگرد خونه ی ایان و بهش زنگ بزن . یه طوری بکشونش خونه . من میرم برش می دارم .

- دوربینا چی ؟

- می تونم پاکشون کنم .

- خیلی خب .

از کلیدای یدک خودم برای اونم زده بودم برای همین می تونست خودش بیاد . فوراً قطع کردم و رفتم سمت خونه ی ایان . داشتم به این فکر می کردم که به چه بهونه ای بکشونمش . وقتی که رسیدم خونش ساعت هفت بود . زنگ زدم بهش . واقعا نمی دونستم چه بهونه ای بیارم که بکشونمش اما باید یه فکری می کردم . جواب داد : « الو ؟ » با توجه به شرایط یهو یه جرقه زد به سرم و با صدای گریون گفتم : « ایان کمک . » صدام می لرزید . مطمئن بودم نقصی توش نیست . با تعجب گفت : « چی شده . » ناله کردم : « کمک کن ایان . من جلوی خونتم . تو کجایی ؟ ایان من می ترسم . خیلی می ترسم . همین الان دوباره یه نفر ... » یکم نفس تازه کردم و گفتم : « می خواست دوباره ... دوباره ... »

- درست حرف بزن کریستی . چی شده ؟ می خواست چی کار کنه ؟

- شب جشن ... ایان بیا . لعنتی بیا کمکم کن . نمی تونم حرف بزنم . خواهش می کنم بیا . ایان بیا می ترسم . می ترسم دوباره بهم آسیب بزنن . بیا ایان . گوشیم داره خاموش می شه . بیا خب ؟ قول بده میای ایان . من منتظرم ایان . بیا ...

- گریه نکن . الان میام . نگران نباش . همون جا بمون خب ؟ برو پیش راننده .

تماسو قطع کردم و گوشیم خاموش کردم . رفتم پیش راننده و یکم برای اون نقش بازی کردم و اونم برام درو باز کرد تا برم توی خونه . یه پتو دورم انداخت و بهم قهوه داد . وقتی این کارا رو کرد ایانم رسید و دوید تو . اومد سمتم و گفت : « چی شده ؟ » اشکم ریخت و شروع کردم به لرزیدن . پتو رو دورم محکم گرفت و گفت : « چی شده کریستی ؟ » ناله کردم : « من ... رفته بودم ... من ... » دید نمی تونم حرفی بزنم گفت : « خیلی خب بسه . » زمزمه کردم : « بغلم کن . » مکث کرد و بعد روی مبل نشست و بغلم گرفت . باید به بازیگر شدن هم فکر می کردم ! زیر لب گفتم : « اوه خدا . بغل تو خیلی خوبه . » دستشو روی سرم گذاشت و گفت : « نگران نباش . » خودمو جمع کردم و گفتم : « چرا این قدر سخته ؟ تو چه رازی داری که این اتفاقا برای من پیش میان ؟ چرا زندگی تو این طوره ؟ » جوابی نداد . نبایدم می داد . بعد پنج دقیقه گفت : « بین من کار خیلی مهمی دارم باید همین الان برم کریستی ... » و خواست ولم کنه که بهش چسبیدم و گفتم : « اصلا نباید بری . الان هیچی مهم تر از وحشت من نیست ایان . می خواستن برای بار دوم منو بدزدن . می دونی چی کشیدم . نمی دارم بری ایان . »

- باید برم کریستی . خیلی مهمه .

- خواهش می کنم یکم دیگه بمون . نمی تونم بدون تو ... فقط نیم ساعت خوبه ؟ نیم ساعت . باشه ؟

دوباره سر جاش نشست و گفت : « باشه . » سرمو روی سینش گذاشتم و چشمامو بستم . اوه لعنتی شب قبل اصلا نخوابیده بودم و بغلش حال می داد برای خوابیدن . کم کم پلکام سنگین شدن و خوابم برد . وقتی بیدار شدم روی همون مبل خوابیده بودم و پتوام کاملا دورم بود . تو جام نشستم و به دور و بر نگاه کردم . ایانو ندیدم . گوشیمو برداشتم و به مارتین زنگ زدم . جواب داد : « کریستی ده دفعه بهت زنگ زدم . »

- خوابم برده بود . چی شد ؟

- دوربین پیش منه .

- خب ؟

- همون طور که خواستیم پیش رفت .

لبخند زدم و گفتم: «همین الان میام اون جا.» و تماسو قطع کردم و بعد از خوردن یه لیوان آب رفتم بیرون و برگشتم خونه. وقتی رفتم تو مارتین لبخند زد. رفتم سمتش و دوربینو ازش گرفتم و نگاهش کردم. آره. واقعا ایان رمزو زده بود و راحت می تونستم بفهمم چیه. نوشتمش و با خنده روی مبل نشستم و گفتم: «حالا کی باهوشه؟» مارتین جامشو آورد بالا و گفت: «دوست دارم به سلامتی این هوشت یکم خوش بگذرونیم.» سرمو تکون دادم و با خنده گفتم: «فقط یه رمزه و یه صندوق. هنوز خیلی مونده.»

– همینم یه قدم بزرگه.

لبخند زدم و گفتم: «باشه.» و اونم رفت تا برای منم یه جام بیاره. فقط باید یه فرصت مناسب گیر می آوردم تا از اون رمز استفاده کنم و در صندوقو باز کنم. مارتین برگشت و منم باهاش مشغول خوردن شدم. بعد تقریبا یک ساعت گفتم: «من باید برم خونه ی ایان. به دلایلی فکر می کنه که الان من اون قدر می ترسم که از خونش بیرونم نمی رم.» مکث کرد و گفت: «شب میای؟» کیفمو برداشتم و گفتم: «بینم چی پیش میاد.» و رفتم بیرون و دوباره برگشتم خونه ی ایان. از خوش شانسیم اون هنوز برنگشته بود. رفتم سمت کامپیوترش و رمزی که گفته بود زدم و یکم توی کامپیوترو گشتم. کم کم داشتم از پیدا کردن نا امید می شدم که یه فایل دیدم که به نظرم عجیب اومد. چند تا عکس توی پوشه بود که یکیشون عکس یه نوع ماشین بود و بقیه عکس یه بیابون. توی یه فایل وردم که توی همون پوشه بود یه متن در مورد خرید و فروش همون مدل ماشین بود. اون طور که من دیده بودم ماشین توی سازمانم همین مدل بود. تا آخر متنو خوندم ولی چیز به درد بخور دیگه ای نبود. همون موقع حس کردم یکی در حیاطو باز کرد. کامپیوترو از برق کشیدم و خیلی سریع روی تخت دراز کشیدم. بعدم که در خونه باز شد. از اتاق رفتم بیرون. طوری که انگار یه دختر بی چاره و ترسیدم که تموم مدت منتظر بوده ایان برسه. اونم با خستگی کتشو روی مبل پرت کرد و کف دستشو به پیشونیش فشار داد. با صدای آرومی گفتم: «خوب شد که اومدی.» بهم نگاه کرد و گفت: «حالت چه طوره؟» رفتم سمتش و کنارش روی مبل نشستم. سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم: «وقتی تو این طوری خسته ای اصلا حس خوبی ندارم.» حرفی نزد. تا یک دقیقه بینمون ساکت ساکت بود تا این که اون برای این که بحثو عوض کنه گفت: «می دونی تو ترکیب خوبی از مستقل بودن و وابسته بودنی؟» لبخند زدم و گفتم: «می دونم. من کالا ترکیب خوبی از همه چیزم. به جون تو.» خندیدم. پاهامو روی مبل جمع

کردم و دستشو گرفتم . برای اولین بار دست یکی سرد تر از من بود ! گفتم : « به نظر خیلی داغون میای . به خاطر دایاناست ؟ یا به خاطر منه ؟ »

- به خاطر تو ؟

- آره خب . این بلاهایی که سر من میاد باعث تعجبیت شده باشه یا هر چیزی . ولی چرا همش سر من میاد ؟ هیچ کس دیگه ای نیست ؟ منظورم اینه وقتی دایانا نامزدت بود از این اتفاقا برای اون نیفتاد ؟

- ما نامزدیمونو اعلام نکردیم . من نمی خواستم .

- چرا ؟

هیچی نگفت . زمزمه کردم : « بذار من بگم چرا . اگه تو فکر می کردی اون دقیقا کسیه که باهانش ازدواج می کنی و بعد باهانش می ری خونه ی همکارای متاهلت و باهاشون مهمونی می گیری و غیره اعلام می کردی . ولی ببین ایان خودتم می دونستی هیچ وقت امکان صد درصد نیست که با اون ازدواج کنی . و اینم به خاطر این بود که علاقه ی زیادی بهش نداشتی . اگه عاشقش می بودی نمی تونستی اصلا تصور کنی که بدون اون باشی و اعلام می کردی و نمی ترسیدی . »

- می دونی . یه چهره از تو هست که من هیچ وقت دوست ندارم ببینم .

با کنجکاوی نگاهش کردم و اونم خیلی جدی گفت : « چهره ی روان شناسانت . پس هیچ وقت با من طوری حرف نزن که انگار روان شناسمی . » پوزخند زدم و گفتم : « از روان شناسم بهترم . خبر نداری ! ولی نکته اینه که بی خیال دایانا شو . قبول کن که اون و تو قسمت هم نیستین . »

- برای من تموم شده .

- ولی برای اون نشده . پس زنگ بزن و تمومش کن .

حرکتی نکرد . از داخل جیب کتش موبایلشو برداشتم و شماره ی دایانا رو گرفتم و گفتم : « تو می گی یا من بگم ؟ » به موبایل خیره شد و هنوز به ثانیه نکشید دایانا جواب داد : « ایان ؟ » گوشی رو سمت ایان دراز کردم اما همین طوری بهش خیره شده بود . گفتم : « خیلی خب . پس خودم می گم . » و خواستم گوشی رو ببرم سمت گوشم که اون ازم گرفتش و گفت : « خودمم دایانا . » از جام بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه تا هم اون حرفشو بزنه هم من یه چیزی برای خوردن و شام آماده کنم . شروع کردم به گرم کردن سوپ . بعد تقریبا بیست دقیقه توی ظرف کشیدمشون و

بردم بیرون . میز نداشتیم که ! نفسمو دادم بیرون و بشقابو گذاشتم روی کابینت . رو به ایان که تلفنشو تموم کرده بود گفتم : « چه طور بود ؟ » فقط سرشو تکون داد و به موبایلش خیره شد . گفتم : « بیا غذا بخور . » و روی صندلی پشت کابینت نشستیم و ظرفم جلوم گذاشتم . اونم از جاش بلند شد و اومد سمتم . بدون هیچ حرفی نشست . غذاشو نمی خورد فقط خیلی باهانش بازی می کرد . وقتی غذاشو تموم کرده بودم اون هنوز یه قاشق ازش خورده بود . زمزمه کردم : « ببینش این دختر کوچولو رو . » قاشقشو گرفتم و وقتی پر سوپ کردمش بردم سمت دهنش . از جاش بلند شد و گفت : « می رم بیرون . » دستشو کشیدم و گفتم : « نه اول غذا بخور . بعدم نرو بیرون من باهات کار دارم . » دستمو پس زد و بدون توجه به حرفی که زده بودم رفت توی هال و گوشیشو برداشت . دنبالش رفتم و جلوشو گرفتم . وایساد و با عصبانیت گفت : « دیگه چیه ؟ »

- کجا می ری ؟

- هر جایی . تو باید بدونی ؟

- مشکوکی . اگه می خوای بری پیش دایانا من مسئولم که ندارم .

کنارم زد و دستشو برد سمت دستگیره ی در که گوشیشو از دستش کشیدم و پرتش کردم روی زمین . شکست گوشیش ! با تعجب برگشت سمتم . قبل این که عصبانی بشه گفتم : « چیه ؟ می خوای سرم داد بزنی ؟! بعدا ازم تشکر می کنی . می رفتی بیرون و دوباره بهش زنگ می زدی و کلی حرف عاشقونه می زدی و ور ور ور . من نمی دارم . می فهمی ؟ نمی دارم ! چون بعد خودتم پیشمون می شی . اون دختر اشتباهست که تو هی می ری سراغش . ولی دیگه بسه . من ، یه جورایی فرشته ی نجات ، این جام که ندارم . » داد زد : « به تو مربوط نیست . داری بیش از حد تو کارای من دخالت می کنی . این جزو قرارمون نبود . » و خواست بره بیرون که کشیدمش و گفتم : « یه لحظه وایسا . » و درو بستم . عصبانی بهم خیره شد . گفتم : « ایان بسه . واقعا بهش فکر کن . می خوای بری پیشش ؟ درست بعد این که باهانش به هم زدی ؟ » غرید : « من نمی خوام برم پیشش . » با عصبانیت گفتم : « معلومه که می ری . مطمئن باش حتی اگه الان نخوای ولی وقتی بری اون بیرون اولین جایی که می خوای بری اون جاست . چرا بهم اجازه نمی دی کمکت کنم ؟ فقط یه مدت کوتاه به من گوش کن تا من کمکت کنم . خب ؟ »

- نه .

- ایان این قدر نگو نه ها . فقط به من گوش کن .

- هه . تنها راه کمک تو می دونی چیه ؟

- آره خودم می دونم ولی خیلی کمک کرد نه ؟

نفسشو داد بیرون . ناله کردم : « ایان . تو باهاتش به هم زدی . همه چیز تموم شده . خب ؟ » حرفی نزد . مکث کردم و بعد گفتم : « ببین الان تازه داری با حرفای من از جنون در میای . خب ؟ قبول کن که به یکی مثل من نیاز داری تا هر وقت خواستی این کارو بکنی یه تو گوشه بهت بزنه . » مکث کردم و گفتم : « و منظورم از تو گوشه واقعا تو گوشیه . من یه بار مارتینم زدم . می تونی ازش پرسی . تا دو روزم هی یادش انداختم تا عذاب بکشه . » بهش نزدیک شدم و گفتم : « و ایان حالا که دیگه هیچ تعهدی نداری ... نظرت چیه که امشبو یکم خوش بگذرونیم ؟ » پوزخند زد و گفت : « البته ! همیشه به این جا ختم می شه . » دستامو دور گردنش انداختم و زیر لب گفتم : « همیشه ... » خواست یه قدم به عقب برداره که گفتم : « خودتم می دونی اون ته ته دلت می خوای ایان . می دونم که از چند روز پیش خودت فهمیدی که ... جدا من جذابیم ! » و لبخند زدم . گفت : « خیلی خودتو بالا می بینی . »

- چون هستم ... چی کم دارم از بقیه ؟ هم جذابیم . هم خاصم . هم خوشگلم . هم باهوشم . هم کمکت می کنم . مهم تر از همه من یکی مثل تو رو دارم . یه دختر دیگه چی می خواد ؟

- بس کن کریستی . خودتو این قدر مسخره نکن .

- مسخره ؟

- آره . این همه سعی و تلاش برای یه شب ؟! داری بد جور دست و پا می زنی . چه طور می تونی این طور رفتار کنی ؟

- برای من مسخرست اون وقت تا تو می خوای بری پیش دایانا که دوباره برش گردونی جذاب می شه ؟ بی خیال ایان ! تو قبلا به خاطر این که یه نامزد داشتی اون بیرون هیچ کاری نمی کردی . ولی الان که کاملا همه چیز تموم شده و توام یه بار با من بودنو تجربه کردی خیلی باید برات راحت تر باشه . نیست ؟

روشو برگردوند و خواست دستامو جدا کنه که خیلی جدی و محکم گفتم : « دایانا حلقشو جلوت پرت کرد و سرت داد زد و ولت کرد ! » و قبل این که بفهمم عکس العملش چی می خواد باشه منو کشید سمت خودش و کارشو کرد ! واقعا این یکی جواب می داد !

از حموم اومده بود و داشت موهاشو سشوار می کشید. روی تخت نشستیم و پاهامو دراز کردم. رفته بودم توی فکر. انگار اونم توی فکر بود چون یه قسمت موهاش دیگه داشت می سوخت در حالی که یه قسمت دیگه خیس خیس بود! زمزمه کردم: «ایان؟» برگشت سمتم. یه جووری بود نگاهش. انگار گیجه که چرا این کارو کرده. زمزمه کردم: «به این فکر کردی که ما دو دفعه بدون جلوگیری این کارو کردیم. ممکنه چه عواقبی داشته باشه؟» با گیجی نگاهم کرد. همون طور که فکر می کردم گفتم: «اگه پیام و یهوه بهت بگم که حاملم. چی کار می کنی؟» روشو برگردوند و گفت: «حتی نمی تونم بهش فکرم بکنم.»

- اینو می گم چون یه بار تجربش کردم و تا مرز حاملگی از یکی رفتم.

نمی تونستم بهش بگم که کیتو به دنیا آوردم ولی کنجکاو بودم که بفهمم اون ممکنه نظرش چی باشه. همون طور که موهاشو به هم می زد گفت: «تا مرز؟»

- یعنی ... حامله شدم ولی سقطش کردم.

- بهم نگو که از اونایی هستی که یا حتما باید جلوگیری کنن یا روز بعدش حاملن!

- شاید ...

با تعجب برگشت سمتم. لبخند زدم و گفتم: «نترس. اگه چیزی شد خبرت می کنم. ولی به نظرت ممکنه فکر کنی بده؟»

- ممکن؟ مطمئنا از خونم می اندازمت بیرون.

- چرا؟ مگه مقصر من بودم؟ این قدر بدی که منو با بچت از خونه بیرون کنی؟

- خواهش می کنم دیگه نگو بچت!

- تو سی و خوردی سالته. همه تا الان یه بچه رو حداقل دارن. تو تازه مجردی. ممکنه فکر کنی که سی سالگی سن عشق و حاله برای مرد ولی چشم روی هم بذاری شدی چهل ساله! تو حتی ازدواجم نکردی.

- این بحث تمومه.

و سشوارشو خاموش کرد. گفتم: « فکر می کنم اصلا اون قدر منو جدی نمی دونی که بخوای به این فکر کنی.»

– نه. اصلا نمی دونم.

– به سوال. پس تو الان رابطمونو چی توصیف می کنی؟

یهو بدون این که بخوام توی موقعیت مارتین قرار گرفتم! و برام مهم بود که جواب ایانو با خودم مقایسه کنم. مکث کرد و گفت: « شاید ... هم خونه ای هایی که برای یه سری دلایل مسخره فقط شبو با هم می گذرونن.» پوزخند زدم. بدون این که متوجه بشم ایان دقیقا با من طوری رفتار می کرد که من با مارتین! از دایانا عقده داشت با من ریخت رو هم. من از ایان عقده داشتم و همون کارو با مارتین کردم. و حالا جواب این سوال ... گفتم: « این یکم بد نیست که تو این طوری فکر می کنی؟»

– تو چیز دیگه ای فکر می کنی؟

– من می گم هنوز زوده که تصمیم بگیرم که چی فکر کنیم و چی فکر نکنیم.

برگشت سمتم و همون طور که می خندید گفت: « نکنه فکر می کنی بهت توهین کردم؟» یاد حرف مارتین افتادم « رابطه ی ما رو این توصیف می کنی؟ یه ذخیره؟ این یکم توهینه ...» زمزمه کردم: « یعنی داری می گی یه جورایی ما برای هم ذخیره ایم؟»

– دقیقا ...

پوزخند زدم و گفتم: « نه ... اصلا حتی یه ذرم به توهین شباهتی نداشت.» لباساشو از داخل کمد برداشت و گفت: « اگه می خوای بخوابی بخواب. اگه نه من الان می رم صبحانه بخورم. توام بیا بخور.» از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. در یخچالو باز کرد و منم به کابینت تکیه دادم. با حالت سوالی گفتم: « الان آروم تری؟ حس می کنم از این رو به اون رو شدی.»

– آره! راست می گفتمی. روش تو جواب می ده! خوش گذرونی بدون تعهد! همیشه این کارو می کنی؟

– نه. تو اولین کسی هستی که این طوری می کنم چون حاضر به تعهد نیستی. البته یه نفر دیگم هست ... یعنی بود.

پوز خند زد و وسایل صبحانه رو آماده کرد . بعد هم هر دو مشغول خوردن شدیم . اس ام اس کوینو روی گوشیم دیدم . دو تا آهنگ دیگرم خونده بودم و حالا قرار بود که ساعت ده بذارنش روی اینترنت ! صبحانمو که کامل خوردم لباسامو عوض کردم و رو به ایان گفتم : « من می رم استودیو . ظهر بر می گردم خونه ی خودم . منتظرم نباش . »

- من حتی نمی دونم خونه ی خودت کجاست .

- نمی خوامم بدونی . آخه یه جورایی غار تنهایی خودمه .

سرشو تکون داد و رفت تا لباساشو عوض کنه و منم وسایلمو برداشتم و رفتم بیرون . سوار ماشینم شدم و سمت استودیو حرکت کردم . وقتی رسیدم اون جا کوین با خوش رویی بهم سلام کرد . انگار اون روز رو دور بود . گفتم : « سلام . چرا این قدر خوش حالی ؟ »

- به دلایلی ... خیلی خب ... آماده ای تا برای اولین بار همه به صدات گوش کنن ؟

خندیدم و گفتم : « یکم استرس دارم . »

- نداشته باش . این طور که معلومه طرفدارات خیلیم مشتاقن . فکر کنم با پستی که گذاشتی همه الان خیره به کامپیوترن که اهنگات بره تو ایتنس .

- آره . شاید ...

روی صندلی نشستم و با پاشنه ی کفشم روی سرامیکا ضرب گرفتم . ده دقیقه ی دیگم گذشت تا کوین گفت : « تموم شد . » لبخند زدم و گفتم : « خیلی خب ... حالا باید منتظر نتیجه باشم ؟ »

- آره . باید منتظر نتیجه باشی ... و آهان یه مهمونی قراره ترتیب بدیم . که توام می تونی برای اولین بار به عنوان یه خواننده ی رسمی بیای .

- جدا ؟ عالیه . دوست دارم ...

- خوبه . خیلی خب حالا می تونی اطلاع بدی که رفته روی سایت .

- اوه یادم رفت .

موبایلمو برداشتم و بعد از کپی کردن لینک توی اینستاگرام و فیس بوکم گذاشتم . گفت : « خب ... پس بعدا بهت خبر می دم که چه روز و ساعتیه . الان اگه کاری داری می تونی بری . البته قبلش

بین آهنگ بعدی ای که می خواهی بخونی کدومه تا روش کار کنیم.» سرمو تکون دادم و کنارش وایسادم و بعد از این که انتخاب کردم خداحافظی کردم و رفتم بیرون. هنوز تا وقتی که مارتین برگرده خیلی مونده بود و داشتیم فکر می کردم کجا وقتمو بگذرونم که یاد زانت افتادم. با خودم گفتم: «چه بهتر!» و سوار ماشین شدم و سمت خونش حرکت کردم. لورا درو برام باز کرد و منم رفتم داخل. با شوق دوید و گفت: «خاله کریس اومده.» دندونامو به هم فشار دادم. چرا منو به اسم پسر صدا می زد؟؟؟ خیلی زحمت داشت که بگه کریستی؟ زانت داشت پاشو مانیکور می کرد برای همین نتونست بیاد و سلام داد. رفتم پیشش و جواب سلامشو دادم. با نگرانی گفت: «حالت خوبه؟ اخبارو که شنیدم خواستم بهت زنگ بزنم اما نتونستم.»

- برای چی؟

- در مورد همون اتفاقی که توی جشن سازمان برات افتاده. می گفتن با چاقو زخمی شدی. لحنش نگران بود. گفتم: «آره بهترم.» با لبخند گفت: «و در مورد آهنگات. چه حسی داری؟» زمزمه کردم: «زیاد حس خاصی ندارم. حس خویش مال وقتیه که بخوام اولین اجرامو داشته باشم که هنوز تا اون موقع خیلی فاصله دارم.»

- کریستی؟

- بله؟

- بین. می دونم بدت میاد از این که کسی نصیحتت کنه ولی بین. حالا که داری این کارو می کنی نظرت چیه که... بی خیال کارای دیگه بشی؟

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه... مثلاً چه می دونم به قول خودت دیگه هدف انتخاب نکنی؟ چون اگه یه وقت سمت بد در بره در حالی که مشهور شدی می فهمی چه ضربه ی بدیه؟ یکم... وسط حرفش گفتم: «نمی دونم چرا هر دفعه که خونه ی تو میام و با خودم عهد می بندم دیگه نیام اما باز میام؟ جالب این جاست که هر دفعه منو پشیمون می کنی از اومدن.»

- اوف من چی گفتم مگه؟ فقط دارم بهت می گم که...

– آره ژانت . تو همیشه فقط داری می گی ... هر بار باید ازت نصیحت بشنوم . بسه . لازم نیست این قدر بهم نشون بدی که عاقلی !

– منظورم این نبود . همیشه آماده ی دعوایی نه ؟ با همه این طوری ای یا فقط من ؟

جوابی ندادم و عوضش زمزمه کردم : « نمی دونم چرا هر دفعه با ایان رابطه دارم اعصابم به هم می ریزه .»

– چی ؟

– مهم نیست .

ژانت شروع کرد به تمیز کردن پاهاش و منم گفتم : « آخرین باری که این کارو کردم دو ماه پیش بود .» بهم نگاه کرد و گفت : « خیلی خب . بذار برای توام آب گرم کنم .» و از جاش بلند شد و رفت . به لورا نگاه کردم که داشت تلویزیون می دید . صدایش زدم و اونم برگشت سمتم : « بله ؟»

– می شه برام یه لیوان آب بیاری ؟

– چشم .

از جاش بلند شد و رفت داخل آشپزخونه . با موهام بازی کردم و به حرف ژانت فکر کردم . اتفاقی نمی افتاد . می افتاد ؟ ژانت از آشپزخونه اومد بیرون و دوباره کنارم نشست . گفت : « حالا نفهمیدی کی بودن که اون کارو کردن ؟ یعنی ... کسایی بودن که تو داری ضدشون کار می کنی ؟»

– نه . کسایی بودن که دارن ضد کسی که من ضدشم کار می کنن . فکر می کردن اگه بلایی سر من بیارن می تونن از ایان باج بگیرن . واقعا ساده بودن . البته شایدم برنامه های دیگه ای داشتن ... حال بچت چه طوره ؟

– اوه خیلی بد ! تموم برنامه هامو به هم ریخته . ظهر صبحانه می خورم شب شام . نصفه شب بیدار می شم می رم بازم از داخل یخچال هر چی پیدا کردم می خورم و دوباره همین روال ادامه داره . برای همین بعضی وقتا حواسم پرت می شه و حتی غذا نمی پزم . لورام گرسنه می مونه . فعلا کارن داره گند کاریای منو جمع می کنه ولی نمی دونم تا کی دووم بیاره .

– اوه خدای من . ژانت؟! تو نباید کاراتو بندازی گردن اون .

- من نمیندازم . خود به خود میفته . وقتی می خوابم و ظهر بیدار می شم اون خودش غذا خریده .
یا ...

وسط حرفش گفتم: « بین یه چیزی بهت می گم اینو بدون . هیچ وقت هیچ وقت نذار مردت
کاراتو بکنه .»

- اون کارای منو نمی کنه کریستی . اون فقط داره به بچمون و خودش می رسه . و در مقابلش منم
دارم یه بچه که اگه به اون بره خیلی هیکلی رو توی شکمم بزرگ می کنم . عادلانست ! بعدم تو
همیشه توی رابطه هات خود خواه بودی . عجیبه که همچین حرفی می زنی .

- خود خواهی من یه مرز داره . این که یه مرد کار بکنه جذابیتشو جلوی من از دست می ده . هیچ
مردی تو دنیا نباید کارای زنونه بکنه . خریدن غذا مشکلی نداره ولی این که چون زنش یادش
رفته این کارو بکنه ؟ بی خیال ژانت ! هیچ مردی نباید این کارو بکنه ...
- حرفتو کامل کن .

خندیدم و گفتم: « همون طور که هیچ زنی نباید بکنه . باید برای این کارا یه خدمت کار گرفت .»
خندید و گفت: « می دونستم باید منتظر بمونم تا تو تمومش کنی . به هر حال تموم فایده ی
ازدواج اینه که تو و شریکت کار من و کار تو ندارین . هر وقت که بخواین یا لازم باشه بدون هیچ
منتی کار هم دیگه رو می کنین و راضیم هستین .»

- و الان شروع می کنی دوباره نصیحت کردن در مورد ازدواج و این که قدر بچتو بدون و غیره .
- نه . نمی کنم . هر کس اختیار خودشو داره . فقط دارم می گم اون طور که فکر می کنی رابطه ی
ما قانونی نداره .

- نمی دونم چه طور این قدر به زندگیت افتخار می کنی !

- بی خیالش . خب ... می دونی می خوام چی کار کنم ؟ می خوام همین الان برم و آهنگاتو بخرم .
- هر کار دلت می خواد بکن .

خواست چیزی بگه که لورا اومد و لیوان آبمو بهم داد . با تعجب گفتم: « یک ساعت پیش ازت
خواستم . دیگه خودمم یادم رفته بود که تشنم .» لورا مظلوم نگاهم کرد . گفتم: « آهان الان مظلوم
شدی که من معذرت بخوام ؟»

- نه .

- پس ؟

- ببخشید ...

- خوبه .

ژانت گفت : « بچه ی منه ها . » برگشتم سمتش و گفتم : « بچه ی توئه ها ! نمی خوای بهش بگی که باید یه کارو به موقع انجام بده ؟ » با اخم نگاهم کرد . نفسمو دادم بیرون و به ساعت نگاه کردم . زمزمه کردم : « تا برسم خونه مارتین رسیده . پس می رم دیگه ... »

- آب گذاشتم گرم بشه . کجا می ری ؟

- خستم ... فکر کنم خونه بهتر باشه . فعلا خداحافظ

و ازش جدا شدم . وقتی رسیدم خونه مارتین رسیده بود . رفتم داخل و گفتم : « خوبی ؟ »

- ایان برای سازمان نگهبان گذاشته . بیست و چهار ساعته و در جواب بقیه گفت که به خاطر اتفاقی که توی جشن افتاده می خواد امنیت بیش تر باشه .

- بایدم این کارو بکنه .

- اما بعد چه طور می خوای صندوقو باز کنی ؟ ممکنه اصلا چیزی که اون توئه رو برداشته باشه .

- ممکنه .

- همین ؟

- مارتین کل راهی که ما داریم می ریم خیلی ریسک داره . نمی تونیم همیشه هر کار که می خوایم بدون مانع بکنیم . تا همین جاشم خوب پیش رفتیم . نگران نباش . ممکنم هست که برش نداشته باشن ... به هر حال ما ادامه می دیم . مطمئن باش یه جایی از ایان جلو می زنیم . نگران اونم نباش . منتظر یه موقعیت می مونیم که بتونیم برش داریم ...

سه روز بعد :

رو به مارتین گفتم: « اینم موقعیت . مراسم؟! چه قدر مضحکه! چه طور می تونه دوباره ترتیب یه مراسمو بده؟ مثلا فکر می کنه می تونه این دفعه کسایی که براش کمین کردن رو گیر بندازه؟ خودشو مسخره کرده؟» و روی مبل نشستیم . زیر لب گفتم: « به هر حال خودش داره فرصتشو بهمون می ده . مارتین تو نباید بیای جشن . از اون جایی که می تونی دوربین مخفیا رو پاک کنی اونمی که می ره تا اون چیزی که اون توئه برداره تویی . منم وضعیتمو کنترل می کنم .»

- به هر حال که نگهبان هست .

- نیست! اون طور که ایان می گفت برای این که مراسم محافظت شده باشه اونا میان اون جا . به هر حال اصلا الان برای چی مراسم می گیرن؟

- یه قرار داد مهم بستن که یه ساله دارن روی بستنش تلاش می کنن و موقعیت سازمانو عوض می کنه . برای همین . تو این مراسم رئیس اون شرکتیم هست .

Hoorie radanfar :

کریستی پوزخند زد و گفت: « خیلی خب ... بین نقشه اینه حالا که یه موقعیت عالی داریم ...»

هم زمان ایان با چند نفر مهم جلسه داشت: « یه موقعیت براشون پیش آوردم . نگهبانی توی سازمان نباید بمونه تا اونا بعد مدت ها تنها فرصتشونو به دست بیارن و برن سمت اون صندوق .»

کریستی: « رمز اون صندوقم که می دونی .»

ایان: « ممکنه دوباره برای اون رمز تلاش کنن . شایدم نکنن . امیدوارم که رمزو بدونن چون این طوری می شه گیرشون انداخت . اما برای اطمینان بازم چند نفرو می دارم که هر موقع دوباره آژیر روی موبایلم اومد و نشون داد که رمزو نمی دونن اونا برن و گیرشون بندازن .»

کریستی: « فقط کافیه سرعت عمل داشته باشی . مراقب دوربینا حتما باش . مارتین اول هر چی اون توئه بردار و ببر بعد اگه ضروری بود برگرد و فیلم دوربینا رو حذف کن . اما اگه توی تاریکی بری اتفاقی نیفته .»

ایان: « اگه رمزو داشتن وقتی اون فلشو بر می دارن فوراً بر می گردن تا توی دام نیفتن . اما دام اصلی اون فلشه . من عوضش می کنم ...»

کریستی: «و خیلی راحت اون چیز مال ماست مگر این که برش داشته باشن.»

ایان: «به جای اون فلش یه فلش شبیه بهش می دارم که در اصل رد یابه. دستگیر کردن اونا آخرین راه ماست. باید بفهمیم ریششون کجاست و با رد یاب بهتر از حرف کشیدن ازشون نتیجه می گیریم. این طوری این مشکلو حل می کنم. همه چیز کنترل شده و صد در صد.»

کریستی: «آرزو می کنم تو اون صندوق چیزی باشه...»

کریستی:

وقتی لاک زدنم تموم شد گوشیمو برداشتم و به ایان زنگ زدم اما جواب نمی داد. موهامو مرتب کردم و رفتم بیرون. با یه لباس آبی دیگه این بار لباس کوتاه پوشیده بودم که بنداش پشت گردن گره می خورد. با موهای جمع شدم خوب شده بود ولی هنوزم تیپ قبلی رو بیش تر دوست داشتم. رفتم سمت مارتین و کنارش نشستم. داشت با لپ تاپش کار می کرد. گفتم: «آماده ای؟» لپ تاپو بست و برگشت سمتم. دستشو پشتم روی مبل گذاشت و گفت: «آره.»

– حواست به موبایلت باشه. باید مراقب باشم و اگه اتفاقی افتاد بهت خبر بدم.

– باشه. این چیه؟

و به یه تیکه از موهام اشاره کرد. گفتم: «نمی تونم ببینم.» با خنده گفت: «برگرد.» روی مبل چرخیدم و پشتمو بهش کردم. گفت: «فقط یکم بد بستیش.» پوزخند زدم و گفتم: «والان تو قراره برام درستش کنی؟ نابغه!» دست چپشو روی شونم گذاشت و گفت: «آره.» و بعد پنج دقیقه درگیر شدن باهاش بالاخره گفت: «خوبه.» برگشتم سمتش و گفتم: «مرسی.»

– قابلی نداشت.

بهش نگاه کردم و گفتم: «می دونی... امشب مهم نیست چی می شه. چیزی اون تو هست یا نه... ولی امشب مال توئه.» سرشو تکون داد و گفت: «عالیه! مثل دفعه های قبل.» با لحن جذابی گفتم: «قرار نیست مثل قبل بشه. مطمئن باش میام. کاری با ایان ندارم. قول می دم.» بعد از چند ثانیه نگاه کردن بهم گفت: «خیلی خب. منتظر تم...» خیلی کوتاه بوسیدمش و بعد از جام بلند شدم و رفتم بیرون. سوار ماشین شدم و رفتم سمت سالنی که ایان آدرسشو بهم داده بود. واقعا ایان خیلی سرخوش بود که این همه مراسم می گرفت. شایدم همیشه این قدر پشت سر

هم نبود ولی خب اگه قرار بود باشه من دیگه نمی رفتم! یاد جشنی افتادم که استودیو هم می خواد بگیره و با بی حوصلگی گفتم: «داری شوخی می کنی! بازم جشن؟» وقتی رسیدم نگهبانا همه جا بودن. ایان داخل محوطه بود و همین که از ماشین پیاده شدم منو دید. رفتم سمتش و گفتم: «خوشتیپ شدی.» بهم نگاه کرد و با خنده گفت: «آبی شدی.» با جدیت گفتم: «با مزه نبود.»

- نه برای تو!

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: «می خوای راهنماییم کنی؟» دستشو دور کمرم گرفت. لبخند زدم و گفتم: «داری پیشرفت می کنی. واقعا دایانا چه قدر برات ارزش داشت؟» ولی منتظر جواب نمودم چون به هر حال که چیزی نمی گفت. رفتیم داخل و سمت نوشیدنیا. برای خودم که یکم ریختم به دور و بر نگاه کردم. ایان گفت: «من باید برم بین مهمونا.» پوزخند زدم و همین طور که به ساعتش نگاه می کردم گفتم: «یه دقیقه! فقط یه دقیقه تونستی کنارم دووم بیاری! خیلی خب... پس منم می رم بین مهمونا می گردم و شاید یه دوست پسر دیگه هم پیدا کردم.» و جامو روی میز گذاشتم. یه قدم که برداشتم دستمو کشید و گفت: «تو همین جا می مونی.»

- تو حق داری بگردی من حق ندارم؟

- نمی خوام دوباره بلایی سرت بیاد.

با تعجب بهش نگاه کردم. آماده بودم که وقتی دفاع می کنه ساکتش کنم اما با این حرفش خودم ساکت شدم. زیر لب گفتم: «عجیبه. درسته منظوری نداشتی ولی همین که گفتیش عجیبه.» به دور و بر نگاه کرد و گفت: «فعلا تو توی خطری. بهتره یه جای شلوغ بمونی. اصلا بیرون نرو. همین جا بهترین نقطست که بمونی.» خندیدم و گفتم: «چی؟ بمبی چیزی تو سالنه که باید توی یه نقطه بمونم؟» برگشت که بره که بازوشو گرفتم و گفتم: «با تو جام امن تره. حتی اگه بمبم باشه با تو بمیرم بهتره.» برگشت سمتم و با کلافگی نگاهم کرد. نیش خند زدم و گفتم: «نمی خوای یه رقص مهمونم کنی؟» خیلی سریع گفت: «نه!» و حرکت کرد و منم دنبالش کشیده شدم. با تعجب گفتم: «آروم تر رفیق. چه خبره؟» سر جاش وایساد و تو صورتم غرید: «می خوای یه لطفی به دو تا مون بکنی و مزاحم من نشی؟»

- مشکوک می زنی.

جدی بهم خیره شد . زمزمه کردم : « باشه . باهات میام ولی ساکت می مونم . سعیمو می کنم . » و پوفی کردم . بازوشو ول کردم و اونم بعد از یه مکث کوتاه رفت . دنبالش حرکت کردم و اونم یه جا وایساد تا با چند نفر صحبت کنه . به میز تکیه دادم و بهش خیره شدم . چه قدر خسته کننده بود با اون مهمونی اومدن . رفته بودم تو فکر مارتین که صدای یه نفر اومد : « کریستی ؟ » برگشتم سمتش . نمی شناختمش . یه زن بود که همراه یه مرد دیگه اومده بود . ایان جلو رفت و سلام داد و با اون مرد حرف زد و من فهمیدم که اون خانم زن اون مرده . انگار هیجان داشت . اومد سمتم و گفت : « اوه امشب فقط به خاطر تو اومدم . می تونم امضاتو داشته باشم ؟ » واو . یکم غافل گیر کننده بود . برای اولین بارش هیجان انگیز بود . البته تو شرایطی که داشتیم و نگران مارتین بودم زیاد نتونستم ازش لذت ببرم . گفتم : « حتما . » و وقتی که روی کاغذی که بهم داد امضامو زدم اونم همراه شوهرش رفت . به ایان نگاه کردم که بدون این که بفهمم ازم دور شده بود و یه گوشه ی سالن به گوشیش خیره شده بود . مشکوک بود . رفتم سمتش و گفتم : « چی کار می کنی ؟ » گوشه ی رو عقب کشید و تنها چیزی که من تونستم ببینم یه نقطه ی قرمز بود که روی یه نقشه داشت خیلی آرام حرکت می کرد . شماره گرفت و همون طور که منتظر بود آدم پشت تلفن جواب بده گفت : « یه کار ضروری برام پیش اومده باید برم . جایی نرو . حتی بیرون از این سالن . » و وقتی اون شخص جواب داد شروع کرد به حرف زدن . گیج بهش نگاه کردم . اون یه رد یاب بود ؟ گوشیم لرزید . بهش نگاه کردم و اس مارتینو دیدم که نوشته بود « برش داشتیم . » یکهو فهمیدم چه اتفاقی داره میفته . دستم داشت می لرزید . دیدم یه مرد اومد سمتمون . از فرصت استفاده کردم و سریع برگشتم سمتش و بهش خوردم . تموم نوشیدنی توی دستم ریخت روی لباسم . فوری گفتم : « اوه خدا ! باید برم تمیزش کنم . » و رفتم داخل دست شویی . فوراً به مارتین زنگ زدم و گفتم : « مارتین چی برداشتی ؟ »

- یه فلشه .

- کجایی ؟

- دارم می رم خونه . نزدیکم .

با اضطراب گفتم : « مارتین نرو . از خونه رد شو و بزن تو جاده . سرعتتو زیاد کن که بهت نرسن . اون فلش نیست ردیابه . ایان داره مسیر حرکتتو می بینه . »

- چی ؟!

- مارتین به راحت ادامه بده . جلوی خونه واینسا خب ؟ بعد از این که خیلی دور شدی از شهر توی بیابون خردش کن و از یه مسیری برو که پیدات نکنن . باید برم . زود باش مارتین .

و موبایلو قطع کردم و دویدم بیرون تا هر چه قدر که می تونم ایانو نگه دارم اما پیداش نکردم .
رفته بود ! نفسمو دادم بیرون و رفتم سمت نوشیدنیها . به میز تکیه دادم و با اضطراب جاممو پر پر کردم و یه نفس خوردم . سوزشش باعث شد پشیمون شم از کارم . گوشیمو توی دستم می چرخوندم و به دور و بر نگاه می کردم و جمعیتی که تو فکر چیزای معمولی بودن بدون این که بدونن اطرافشون چه خبره . روی صندلی نشستیم و دوباره هم برای خودم جاممو پر کردم .
اضطراب خیلی شدیدی داشتم . بعد از تقریبا یک ساعت فکر کردن و اضطراب دیگه طاقت نیاوردم و به مارتین زنگ زدم . اما جواب نمی داد . سه دفعه زنگ زدم ولی بازم هیچی و باعث شد بترسم . چون اون خودش می دونست که باید جوابمو بده . با ترس روی یه صندلی نشستیم .
قلبم اون قدر تند می زد که حس می کردم دارم می میرم . روی کل پیشونیم عرق نشسته بود .
ترسیده بودم از این که ممکن بود چه بلایی سر مارتین اومده باشه یا ممکنه چه اتفاقی افتاده باشه . گوشیمو برداشتم اما دستم لرزید و افتاد . دوباره برش داشتم و به زور شماره ی ایانو گرفتم اما نتونستم روی تماس بزنم . اگه فهمیده بود چی ؟ اگه اون ... نفسمو دادم بیرون و گوشی رو قفل کردم . با پام روی زمین ضرب گرفتم و دوباره شماره ی مارتینو گرفتم و این دفعه خاموش بود . به خودم جرئت دادم و شماره ی ایانو گرفتم . به هر حال اگه فهمیده بود هم مخفی کاری فایده ای نداشت . عرقمو پاک کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم . اما اونم جوابی نداد .
دیگه داشتم می مردم . تند تند نفس کشیدم و گفتم : « چه خبره این جا ؟ » تو جام وایسادم و همون طور که از سالن می رفتم بیرون دوباره شماره ی ایانو گرفتم . انتظار داشتم دوباره جواب نده اما با شنیدن صدایش تو جام وایسادم : « کریستی ؟ »

- ایان ... زنگ زدم که ... بگم تو کجایی ؟ یک ساعت از مهمونی گذشته تو ترتیب مراسمو دادی و این رئیسمنتظره . کجایی ؟

- می گم یه نفر بیاد دنبالت . بیا جلوی سالن .

- چی ؟!

دیگه نفس کم آورده بودم . گفتم : « وقت ندارم توضیح بدم . جایی نرو تا بیان دنبالت . » و قطع کرد . با ترس به دیوار تکیه دادم تا نیفتم . سعی کردم سر جام وایسم و دویدم سمت ماشین .

سوارش شدم و روشنش کردم اما وقتی که رسیدم به نگهبانی و بوق زدم تا راهو باز کنه اومد سمتم و گفت: « شما نمی تونین برین . رئیس گفته شما باید همین جا بمونین . ضمنا الان زنگ زدن که یکی رو می فرستن دنبالتون .» به صندلی تکیه دادم و دستمو روی سرم گذاشتم . این کارا یعنی چی ؟ مارتین چه غلطی کردی؟! فوراً گفتیم: « من باید برم .»

- گفتیم که ایشون گفتن نرین . یکم دیگه تحمل کنین میان دنبالتون .

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و درو کوبیدم . کلافه بودم . گوشیمو در آوردم و دوباره شماره ی ایانو گرفتم اما دیگه اونم موبایلشو خاموش کرده بود . ناله کردم: « لعنتی! » و گوشیمو توی کیفم گذاشتم . به دور و بر نگاه کردم تا بفهمم چه طور می تونم خودمو از اون مخمصه نجات بدم که ماشین رسید و یه مرد ازش پیاده شد . اومد سمتم و گفت: « اومدم دنبالتون .» سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: « اتفاقی افتاده؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: « بهتره بیاین .» و درو برام باز کرد . حالت تهوع گرفته بودم . با پاهای لرزون سوار شدم و اونم درو بست . اونم پشت فرمون نشست و با سرعت زیادی دور زد و از اون جا دور شد . سرمو به شیشه تکیه دادم و گفتم: « حداقل نمی خوای بگی بهم چرا یهو منو از وسط مهمونی کشیدین بیرون؟ » بازم جوابی نداد . از شیشه به بیرون نگاه کردم . می تونستم درو باز کنم و برم! دستمو خیلی آرام بردم سمت دستگیره و کشیدمش اما قفل بود . پوفی کردم و به راننده نگاه کردم . موبایلش زنگ خورد و جواب داد: « بله؟ »

... -

- دارم میارمشون .

... -

- یکم آره . ولی اوضاع تحت کنترله . نگران نباشین .

گوشی رو از دستش کشیدم و با صدای لرزون گفتم: « چه خبره ایان؟ » زمزمه کرد: « فقط بذار با آرامش بیاردت . این قدر بی خودی شلوغش نکن .»

- بی خودی شلوغش نکنم؟ چه خبره؟ از مهمونی اومدم بیرون بهم گفتن تو گفتی نذارن من برم . بعدم که همچین آدمیو می فرستی دنبالم که حتی در این ماشین کوفتی رم قفل کرده؟

و بعد فهمیدم که تماسو قطع کرد. گوشی رو به زمین کوبیدم و گفتم: «داره می کشدم...» و با بی حوصلگی سرمو به شیشه تکیه دادم. انگار دیگه تموم شده بود. تصمیم گرفتم تنها چیزی که بهش توجه می کنم سر دردم باشه. وقتی رسیدیم حتی نمی تونستم چیزی رو بینم. راننده درو برام باز کرد و منم به کمک تکیه دادن به ماشین پیاده شدم. همون موقع ایان صدام زد و من برگشتم سمتش. اومد کنارم و گفت: «چرا این طوری رنگت پریده؟» دستمو گرفت و گفت: «آروم باش. چیز زیاد مهمی نیست ولی...» با گیجی نگاهش کردم. گفت: «مارتین تصادف کرده. ظاهرا داشته با سرعت زیاد رانندگی می کرده و برای همین تصادف کرده. اما الان خوبه ولی... از اون جایی که می دونم خیلی حساسی...» نفس نفس زدم و با گیجی گفتم: «کجاست؟» ساعدمو گرفت و گفت: «بریم.» و منو دنبال خودش کشوند. هنوزم گیج بودم! تا یه دقیقه قبل فکر می کردم قراره برم باز جویی بشم! اصلا نمی فهمیدم کجا دارم می رم ولی شوکه بودم. همین که رفتیم داخل اتاق گفت: «این جاست. خیلی شانس آورده. هیچیش نشده فقط یه شکستگی کوچیک دسته.» رفتیم سمتش و با لکنت گفتم: «ایان می ری بیرون؟» ایانم گفت: «باشه.» و رفت! شوکه روی تخت کنار مارتین نشستیم. نفس کشیدنم غیر طبیعی شده بود. مثل یه ماهی که از آب داغ یهوه بندازنش توی یه آب یخ و معدش از دهنش می زنه بیرون! مارتین فوراً گفت: «حالت خوبه؟» داد زدم: «فکر می کنی خوبم؟! این چه شوخی ایه که با من کردی مارتین؟ برای چی همچین غلطی کردی؟! می فهمی تا رسیدم این جا چی کشیدم؟ می فهمی رسماً مردم؟» دستمو نوازش کرد و گفت: «می دونم خیلی ترسیدی...» بدون این که بخوام اشکم ریخت و گفتم: «مردم مارتین. مردم... نمی فهمی به چه وضعی منو تا این جا آوردن. نمی فهمی...» دستشو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش که روی تخت نشسته بود چسبوند. گفت: «نگران نباش. معذرت می خوام.» ناله کردم: «فکر می کنی از زجری که کشیدم کم می کنه؟» دستشو روی شونم حرکت داد و گفت: «نه...» منو از خودش جدا کرد و گونمو بوسید. از جام بلند شدم و گفتم: «می رم بینم ایان کجاست.» و از اتاق رفتم بیرون. ایان داشت با یه نفر دیگه حرف می زد. صدایش زدم. برگشت سمتم و گفت: «خوبی؟ نگران که نیستی؟» دستمو به بازوش گرفتم و گفتم: «می شه برام یه چیزی بیاری بخورم؟ یکم زیادی استرس گرفتم...» رو به همون مرد گفتم: «یه کاریش بکن...» و اونم گفت: «باشه.» و رفت. گفتم: «می رم داخل. توام بیا.» و دستشو گرفتم و رفتم. اونم دنبالم اومد. روی صندلی نشستیم و گفتم: «ایان چرا درو قفل کرد راننده؟ چرا این طوری منو آوردی؟» با لبخند گفت: «ممکن بود بزنه به سرت و از لج من نیای.»

– من با تو لج نمی کنم ...

و با چشم به مارتین اشاره کردم . جواب حرف منو نداد و گفت : « مهم اینه که الان خوبه . » دستمو به سرم گرفتم و گفتم : « سرم درد می کنه ... » مارتین گفت : « برو خونه . » پوزخند زدم و گفتم : « الان داری جبران می کنی کارتو ؟ » ایان گفت : « می مونیم تا تو مرخص بشی . » زمزمه کردم : « بله . این از اون دوست پسراییه که خیلی به خانواده ی دختره اهمیت می دن تا بعدا که ازش خواستگاری کرد دوستش داشته باشن . » مارتین گفت : « نه . من خودم می تونم . اون یکم زیادی بهش استرس وارد شده . » با لحن مسخره ای گفتم : « دقیقا . » ایان گفت : « باشه . من می برمش . » و اومد سمتم . از جام بلند شدم و گفتم : « خلیلم عالی ! » و رفتم بیرون . ایان اومد سمتم و گفت : « اون تصادف کرده . چرا این طوری باهانش رفتار می کنی ؟ » با عصبانیت گفتم : « برای این که ایان منو کشت این آدم . از ترس مرده بودم به خاطرش . زنگ می زدم جواب نمی داد و نگرانم کرده بود ... »

- خیلی خب . آروم باش . منم همچین روز خوبی نداشتم . بریم .

دنبالش رفتم و گفتم : « ماشینم توی مهمونیه . » همون مرد اومد سمتمون و یه پاکت بهم داد که توش یکم هله هوله بود . ازش گرفتم و ایانم رو به همون مرد گفت : « ماشین کریستی رو از جشن بیار جلوی خونم . » و سوئیچمو ازم گرفت و به اون داد . عوضش سوئیچ همون ماشینی که باهانش اومده بودم رو گرفت و منو برد . وقتی داخل ماشین نشستم سرم داشت تیر می کشید . اونم کنارم نشست و حرکت کرد . به نظر خودشم کلافه می اومد . شاید به خاطر این که نتونسته بود دزدو گیر بیاره . سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم : « اگه بهم می گفتی به این بدی نمی بود . »

- کریستی ؟

- بگو .

- می دونم که جدیدا خیلی اوضاع برات سخت شده . پس سعی می کنم کمکت کنم اما توام باید هم کاری کنی باهام .

- آره . هیچ وقت زندگیم این قدر سریالی نبود !

- به چیزایی که می گم عمل کن . من فقط می خوام پای تو رو از این همه ماجرا بیرون بکشم .

- چه ماجرای ؟ ایان به من بگو . خواهش می کنم به من بگو تو چه رازی داری که باید این طوری باشه ؟ چرا باید این همه ماجرا دور و بر تو باشه .

- چیز مهمی نیست . سازمان همون طور که دوست زیاد داره دشمنم زیاد داره . در ضمن تصادف مارتین یه حادثه بوده . ربطی به این قضایا نداشته اما می دونم که اثر کمیم روی تو نداره برای همین می گم . من سعی می کنم مراقبت باشم . خب ؟

بعض کردم . بعد چند ثانیه گفت : « خب ؟ » ناله کردم : « نمی فهمی چه قدر سخته ؟ » با تعجب نگاهم کرد . گفت : « تو ... نگو که نزدیکه گریت بگیره ! » داد زدم : « نه . گریم نمی گیره . مگه کریستیم گریه بلده ؟ ! تو نمی فهمی چه فشاری به من وارد شد امشب ؟ به همین راحتی می گی که ... » دیگه ساکت شدم . دستمو به سرم گرفتم . بغضم دیگه نبود و باز عصبانی بودم . کنار خیابون وایساد و گفت : « بذار برم برات قرص بگیرم . » و پیاده شد . پوزخند زدم و زیر لب گفتم : « فقط همین کارو می تونه بکنه . » برگشت و قرصو بهم داد و منم بدون آب خوردمش . دوباره راه افتاد ولی دیگه هیچ حرفی نزد . وقتی رسیدیم پیاده شدم و همراهش رفتم داخل خونه . روی مبل نشستیم و به زمین خیره شدم . اما اون مستقیم رفت توی اتاق و بعد از پنج دقیقه با لباسای جدید اومد . کنارم نشست و گفت : « می خوام کاری کنی فکرت منحرف شه ؟ » سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم : « نمی دونم چی کار کنم . » حالا که از شوک در اومده بودم تازه متوجه شدم . ما نه فلشی داریم . نه کلید مشکوکی . نه چیزی که نتونسته باشیم توشو بگردیم و ... و هیچی ! به نقطه ی صفر رسیده بودیم . نفسمو دادم بیرون و با عصبانیت همون تیکه ی چوبی که از میز قبلی مونده بود رو آن چنان محکم با پام پرت کردم که تقریبا یکی دو متر دور شد از من . ایان با تعجب گفت : « چی شده ؟ » داد زدم : « دارم دیونه می شم . »

- چرا ؟

غریدم : « نپرس چرا ایان . نپرس وگرنه می رم عصبانیتمو روی دایانات و دم و دستگاهش خالی می کنم بعدم می رم توی سازمان و داد می زنم ایان یه عوضیه و بعدم کل دفتر تو آتیش می زنم چون دارم دیونه می شم و این کاریه که دیونه ها می کنن ! » همه رو پشت سر هم گفته بودم و آخرش نفس کم آوردم . گیج بهم نگاه کرد و گفت : « این قدر بهت فشار وارد شده ؟ اون فقط دستش ضربه دیده . همین ! » نفس نفس زدم . صورتم مور مور می شد . عصبانی بودم . چرا این قدر پیچیده بود ؟ یک ماه گذشته بود و هنوز من هیچ پیشرفتی نکرده بودم ؟ چه بلایی داشت سر من می اومد ؟ ! داد زدم : « با اون وضعی که تو منو آوردی دایانا خوشگلتم روانی می شد چه برسه به من که خودم روانی ام ! » و از جام بلند شدم و با قدمای بلند و عصبانی رفتم توی آشپز خونه . اومد دنبالم و به چهارچوب آشپزخونه دست به سینه تکیه داد . گیره ی موهامو کندم و موهام

آشفته باز شد . غریدم : « مقصر تویی . نمی فهمی چی کار کردی الان با من ... دلم می خواد کلتو بکنم می فهمی ؟ دلم می خواد ... » با عصبانیت به دور و بر نگاه کردم و ظرفو برداشتم و همون طور که پرت می کردم سمتش گفتم : « می خوام بمیری . » ظرفو تو هوا گرفت و گذاشت روی کابینت . بهش امون ندادم و لیوانو برداشتم و پرتش کردم اما اونم گرفت و گذاشت روی کابینت . نفس نفس زدم . رفتم سمت یخچال و از داخلش شیشه ی مربا رو برداشتم ولی اون این بار اومد سمتم . بازومو گرفت اما توی اون دستم مربا بود و منم ولش کردم . اما انگار اونم ماهر تر از این حرفا بود . سریع خم شد و مربا رو گرفت اما افتاد روی زمین و منم چون بازوم توی دستش بود افتادم روش . نفس نفس می زدم از عصبانیت اما اون منتظر موند تا عصبانیتم بخوابه و بعد گفت : « مشکلک با من چیه ؟ بعید می دونم به خاطر مارتین این طور عصبانی شده باشی . » خواستم بلند شم که محکم منو گرفت و گفت : « بگو مشکلک چیه با من ؟ » چی می گفتم ؟ می گفتم برای این که جلوی کار منو گرفتی ؟ برای این که این قدر باهوشی ؟ برای این که نمی تونم ازت چیزی در بیارم ؟ برای این که دارم توی دزدی ازت شکست می خورم ؟ نفسمو دادم بیرون و گفتم : « چرا این طوری نگهه داشتی که بهت بگم ؟ مشکوکی ؟ کلا مشکوکی ! » حق به جانب بهم خیره شد . لبخند زدم و گفتم : « می خوام بیخیال حرف زدن بشیم و از موقعیت استفاده کنیم ؟ » با حرص گفت : « انگار هیچ کس نمی تونه بغلت بگیره بدون این که این فکرها بزنه به سرت ! »

- من حتی حرف زدن تو رم باید به این منظور بگیرم . آخه بی خودی این کارا رو نمی کنی . ببینم اصلا یه ذرم حس می کنی دایانا دیگه نیست ؟ شادیا !

- بحثو عوض نکن .

- من فقط الان یکم عصبانیم . دیدی با مارتین چه طور رفتار کردم دلیل خاصی نداره . حالا ولم کن .

ولم کرد و منم روی کف آشپز خونه نشستم . اونم نشست و گفت : « به هر حال منم الان عصبانیم . ولی روی تو خالی نمی کنم . » برگشتم سمتش و گفتم : « چرا ؟ » بهم نگاه کرد و بعد یکم فکر گفت : « بذار بگیرم به خاطر دایانا ... » دست به سینه نگاهش کردم و گفتم : « بذار بگیرم بی خیال . بذار بدونیم دلیلش چیه ؟ » تو جاش وایساد و گفت : « الان همه مهمونین در صورتی که رئیس سازمان این جاست و داره با یه دختر آبی بحث می کنه . » با اعتراض گفتم : « هی هی ... دختر مو آبی ! هر چند از همونم خوشم نمیاد ولی دیگه نباید بگی دختر آبی ! » سرشو تکون داد و گفت : « خب ... به هر حال ... » همون طور رفت سمت کتس و همون طور که برش می داشت گفت : « دختر آبی

این جا می مونه تا مراسم تموم بشه و من برگردم.» و قبل این که بتونم بهش غر بزنم رفت بیرون. باید خیلی عصبانی می بود از این که نتونسته دزدو پیدا کنه. همین که رفت دوباره عصبانیتم فوران کرد و اون قدر محکم به زمین لگد زدم که پاشنه ی کفشم شکست. درش آوردم و هر کدومو پرت کردم یه طرف و روی مبل نشستم. گیج بودم. باید از کجا شروع می کردم؟ هیچی نداشتم... هیچی... داد زدم: «لعنتی!» اما همون موقع تصویر دفتر دوم ایان اومد جلوی چشمم. هنوز اون تو رو ندیده بودم! اون دفتر یدکی که هیچ کس توش نمی رفت و قفل بود... لبخند زدم... خب... هنوز یه امیدواری داشتم. از جام بلند شدم و انگار نه انگار که یک دقیقه ی پیش عصبانی بودم چرخیدم و رفتم داخل آشپز خونه. انگار دقت ایان خیلی زیاد بود که تونسته بود پرتابای منو بگیره! به لباسم نگاه کردم. آستینش بلند بود تا زخممو بیوشونه. رفتم داخل اتاق و گشتم تا ببینم لباسی دارم یا نه. بالاخره یه لباس برداشتم و پوشیدم. خسته روی تخت دراز کشیدم و با گوشیم بازی کردم. وقتی از بازی خسته شدم رفتم و سیل کامنتایی که برام می اومد توی اینستاگرام و فیس بوکمو خوندم. اینم سرگرمی بدی نبود ولی بعد از یه مدت خسته کننده می شد. روی تخت با کلافگی جا به جا شدم که با صدای در دلم می خواست از خوش حالی جیغ بزنم. ایان اومد داخل اتاق و وقتی منو دید گفت: «تموم شد.»

– خوبه.

لباساشو برداشت و گفت: «می رم یه دوش کوتاه می گیرم بر می گردم.» و رفت. پنج دقیقه ی طاقت فرسای دیگرم تحمل کردم تا برگشت. رفتم کنار تا روی تخت دراز بکشه. حتی موهاشو خشک نکرده بود. به پهلو و رو بهش دراز کشیدم و گفتم: «یه چیزی بگم ایان؟» برگشت سمتم. با صدای آروم و خسته ای گفتم: «یادته اولاً با هم چه طور رفتار می کردیم؟ اما الان می بینی کاملاً فرق کردیم. حس می کنم هر دومون آماده ایم که یه چیزایی بینمون عوض بشه.» با اخم نگاهم کرد و گفت: «نمی دونم منظورت چیه و نمی خوامم بدونم...» زمزمه کردم: «یعنی این...» و بهش نزدیک شدم و خیلی ملایم بوسیدمش. اما زیاد طول نکشید و رفتم عقب. زمزمه کردم: «یعنی امشبمون فقط همین بود. یه چیزی بین خوابیدنای بی معنی و رابطه ی سرد هم خونه ای... فکر می کنم الان فهمیدی که منظورم چیه.» بدون یه لحظه تامل گفت: «منظورت رابطه ی جدی دوست دختر و دوست پسریه؟ خب... فکر کنم هر دومون بدونیم جواب من چیه.»

– آره؟

– اصلا! چون من تازه از دایانا جدا شدم و آزادم. من به رابطه بین این دو تا نمی خوام. من همون خوابیدنای بی معنی رو ترجیح می دم. و مطمئنم اگه بخوام وارد به رابطه ی جدی بشم تو آخرین دختر توی دنیایی که بخوام این کارو بکنم.

با حرص گفتم: « فکر نکن که تو ام اولین پسر توی دنیایی که من بخوام باهاش رابطه ای داشته باشم! فقط دوست دارم به چیزی جلوی تو رو بگیره از این که به روز یهو منو از خونت بندازی بیرون و بگی چیزی بین ما نبود که! بعدم واقعا عوض شدی ایان! یعنی جدا این قدر از من خوشتر اومده که حاضری توی روم بگی من همون خوابیدنای بی معنی رو ترجیح می دم؟! ایول انگیزه!» و به سقف خیره شدم. گفتم: « خیلی خب... به قرار می ذاریم. یا رابطه منو جدی می کنیم یا دیگه از به قول تو خوابیدنای بی معنی خبری نیست!» و پشت بهش دراز کشیدم. صدای خندش اومد. با حرص گفتم: « تو داری به چی می خندی؟» با خنده گفت: « از این می ترسی که بندازمت بیرون و تهدیدم می کنی؟ نترس همچین کاری نمی کنم. حله؟» برگشتم سمتش و با اخم گفتم: « و حالام که داری سعی می کنی با کنایه و طعنه منو نگه داری؟ اوف من فوق جذایم انگار. خیلی خب... اگه اینو اعتراف کنی باشه امشیم به امر تو.» پوزخند زد و گفت: « من نمی گمش.» خیلی جدی گفتم: « پس ادامه ی محرومیت!» و رومو برگردوندم. خندید و بعد دیگه هیچی نگفت. برگشتم سمتش و دیدم چشماشو بسته. تقریبا داد زدم: « ایان!» پرید. با تعجب بهش نگاه کردم و زمزمه کردم: « فکر کنم بیش از حد بلند گفتم.» برگشت سمتم و گفت: « قصد نداری بذاری آرامش داشته باشم؟» خندیدم و گفتم: « خیلی خب بخواب. شبت به خیر.» و چشمامو بستم. اونم دراز کشید و بعد از یکم جا به جا شدن خوابید. اصلا حوصله ی جشن فردا رو نداشتیم و با فکرش خوابم برد. صبح با خستگی بیدار شدم. موبایلم داشت زنگ می خورد. ایان رفته بود. جوابش دادم: « بله؟»

– سلام. بیدار شدی؟

– آره. چی شده؟

– برو پیش مارتین. خونست.

– زنگ زدی همینو بگی ایان؟

– آره. دیشب رفتار خوبی باهاش نداشتم.

– نه که خودت خدای رفتاری!

و با حرص از جام بلند شدم . فوراً گفت : « من امروز کلاً نمیام خونه . تو ام که می ری جشن پس مشکلی نداری . یکم این جا مشکل داریم ...»

– الان مثلاً زنگ زدی از من اجازه بگیری ؟

لباسامو از داخل کمد برداشتم و اونم گفت : « نه . خواستم بهت بگم چون بعدش موبایلمو خاموش می کنم .» نفسمو دادم بیرون و گفتم : « خیلی خب ...» و قطع کردم . لباسامو عوض کردم و برگشتم خونه . مارتین مثل همیشه روی مبل دراز کشیده بود . اوه ... باید از تنهایی خیلی زجر کشیده باشه . صدایش زدم و طوری برگشت سمتم انگار خیلی منتظر اومدنم بوده . رفتم و کنارش روی مبل نشستیم . با صدای آرومی گفتم : « بهتری ؟»

– بهتری ؟

– من اول پرسیدم ...

– تو مهم تری ...

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم : « نباید اون طوری رفتار می کردم .»

– منم خوبم ...

خندیدم . گفت : « هر چند معجزه بود که هیچیم نشد . تصادف بدی بود .» رفتم جلو و بغلش کردم . گفتم : « خوبه که حالت خوبه ... مراقب خودت باش . خب ؟» و ولش کردم . لبخند زد و گفت : « خیلی جالبه که اینو میگی .»

– چرا جالبه ؟

شونه بالا انداخت و گفت : « گرسنمه . دستم ندارم . می تونی برام صبحونه آماده کنی ؟» از جام بلند شدم و گفتم : « باشه .» و رفتم داخل آشپز خونه و برای دو تا مون صبحانه آماده کردم وقتی گذاشتمشون روی میز گفتم : « خب ... الان می خوای بخوری یا دوباره بگی من دست ندارم بذار تو دهنم ؟» لبخند زد و گفت : « نمیدونم . فکر کنم بتونم .» و دستشو برد سمت قاشق و گفت : « اوه . چه حس عجیبیه . گرفتن قاشق با دست چپ .» خندیدم . دلم برایش می سوخت ... مطمئناً نشون نمیداد ولی مظلوم بود . دیدم یکم زیادی داره سعی می کنه گفتم : « جدا می خوای من بهت بدم ؟» فوراً گفت : « نه !» زمزمه کردم : « چیه ؟ به غرور مردونت بر می خوره ؟» برگشت سمتم و با دقت گفت : « آره .» خندیدم و گفتم : « باشه .» اونم لبخند زد . مشغول خوردن شدم و اونم هر چند

سرعتش خیلی پایین بود ولی شروع کرد به خوردن . موبایلم زنگ خورد . لقمه تند تند جویدم و جواب دادم : « سلام کوین .»

- سلام . زنگ زدم برای مهمونی یاد آوری کنم و کریستی فردا هم باید بیای یه سر با من برای دیدن استودیوت !

لقمه پرید توی گلوم . مارتین بهم آب داد و کمکم کرد . از اون طرف کوین نگران شده بود . گوشه رو برداشتم و بعد این که نفس تازه کردم گفتم : « استودیو ؟ کدوم استودیو ؟»

- ایان به من سپرده بود تا برات آمادش کنم . خودش وقت نداشت . می دونم ازت نظر نخواستم ولی لازم نبود .

- آخه ...

- آخه چی ؟

- هیچی ... نمی تونم صبر کنم تا ببینمش .

- خوبه . پس فردا یادت باشه . عصر حرکت کن و بیا این جا آماده بشی .

- خیلی خب .

گلومو صاف کردم و تماسو قطع کردم . مارتین گفت : « چی شده ؟» زمزمه کردم : « هیچی ... تعجب کردم ! استودیو رو خریدن و حتی چیدن . بدون این که من بدونم .» با تعجب گفتم : « برای همین این طوری کردی ؟» زمزمه کردم : « فقط شوکه شدم . خب ... تو خوردن صبحانه به کجا رسیدی ؟» خندیدم و گفتم : « به جاهای بد . ولی دیگه سیر شدم .» خندیدم و گفتم : « اینو نگی چی بگی .» به مبل تکیه داد و برگشت سمتم . گفتم : « دیشب به قولم عمل نکردم .»

- می دونی ... با این که حرفایی می زنی که نشون می ده بعضی جاها اشتباهتو قبول داری ولی من هنوز خود جمله ی معذرت می خوام رو ازت نشنیدم .

- تا همین جام پیشرفت داشتیم که اعتراف می کنم . منو با اولم مقایسه کن و خدا رو هم شکر کن .

- اوه آره . توله سگو کشتی .

رفتم سمتش و روی مبل خوابوندمش . بعدم سرمو روی سینش گذاشتم و خودمم دراز کشیدم . زیر لب گفتم : « حالا چی کار کنیم ؟ هیچی نداریم جز اون دفتر طبقه ی پایین . که مجبورمون می کنه یه بار دیگه به زور بریم داخلش . که این دفعه کلیدم نداریم . دقت کردی چه قدر بدبختیم ؟ » موهامو حرکت داد و گفت : « یه فکری می کنیم . » با آرنجام بهش تکیه کردم . نگاهش کردم و گفتم : « این قضیه چه قدر برات مهمه ؟ » هنوز دست از موهام بر نداشته بود . با مکث گفت : « مهمه ... »

- خیلی ؟

- آره .

- می دونی یه راه هست که کلیدو گیر بیاریم ؟

و بعد با خنده گفتم : « بهم اجازه می دی یه شب نگهبانو اخفال کنم و کلیدو ازش بگیرم . » خندید و گفت : « می کشمت . » لبخند زدم و گفتم : « ولی پس چی کار می کنی ؟ »

- هر کاری به جز تو ! فکر می کنم خودتم همچین بدت نمیاذ ها !

فوری گفتم : « اوه ! برای چی خوشم بیاد ؟! » و به سینش زدم . خندید و منم دوباره سرمو روی سینش گذاشتم . می دونستم که فقط دو ساعت وقت دارم برای همین فوراً گفتم : « شطرنج دوست داری ؟ » بهم خیره شد و با لبخند گفت : « خوبه . » از جام بلند شدم و رفتم داخل اتاقم . شطرنجارو برداشتم و بردم بیرون . پشت میز نشستیم و گفتم : « توام بیا پایین . » و شطرنجا رو چیدم . اون سفیدو انتخاب کرد و حرکتش داد . لبخند زدم و همون حرکتی که اون رفت رفتم . زیر چشمی بهم نگاه کرد و دوباره حرکت بعدی . و منم دوباره تکرار ... با تعجب گفت : « چی کار می کنی ؟ » زمزمه کردم : « تا جایی ادامه می دم که بفهمم حرکت تو دیگه به دردم نمی خوره . »

- اما این طوری که نمی شه .

- برام قانونشو بیار .

و با نیش خند بهش خیره شدم . با ناباوری گفت : « بازی کثیفی بود مایا . » لبخند زدم و گفتم : « مرسی . » خندید و سربازشو حرکت داد . همین طوری بازی ادامه داشت تا این که سر دو ساعت پادشاهم کیش و مات شد . عصبانی بودم و سعی می کردم حرفی نزنم تا فکر نکنه یه بازی این قدر برام مهمه . خیلی سریع از جام بلند شدم و گفتم : « باید برم وسایلمو بردارم . مهمونی دیر

می شه.» و رفتم داخل اتاقم. لباسمو برداشتم و همین طور حولمو. از اتاق زدم بیرون و کیفمو برداشتم. مارتین گفت: «منم می تونی برسونی خونه ی رابرتسون؟» مکث کردم و گفتم: «باشه. شانس آوردی که سر راهمه.»

– خوبه.

اونم موبایلشو برداشت و دنبالم حرکت کرد. بعد از رسوندن مارتین رفتم استودیو. ظاهرا آرایشگر خود استودیو قرار بود من و یه نفر دیگه رو درست کنه. حالم داشت از هر چی مهمونی به هم می خورد. وقتی رفتم داخل کوینو ندیدم. رو به همون دو نفری که همیشه اون جا دیده بودمشون ولی اسمشونو نمی دونستم گفتم: «کوین کجاست؟»

– سرش شلوغ بود. تو برو توی اتاق کناری.

روی پاشنه ی کفشم چرخیدم و رفتم داخل اتاق. حداقل این مهمونی یکم فرق داشت و قابل تحمل ترش می کرد. اونم این بود که من به عنوان یه خواننده ی جدید و البته رسمی می رفتم اون جا و با کسایی که مثل من قبلا با این استودیو کار کردن و البته خواننده های ماهریم هستن آشنا می شدم. شایدم کسایی رو می دیدم که یه زمانی به کاراشون گوش می دادم و این یکم جالبش کرده بود. آرایشگرو که دیدم سلام دادم. اونم جوابمو داد و گفت: «می تونی اون جا لباستو عوض کنی.» و به یه اتاقک کوچیک اشاره کرد. وسایلمو گذاشتم و حولمو برداشتم. وقتی که پوشیدمش رفتم بیرون تا آرایشگر آمادم کنه. روی صندلی نشستم و همون موقع به گوشیم اس ام اس اومد. بازش که کردم از طرف پرستار جدید کیت بود: «سلام. کیتو خوابوندم یکم خرید کوچیک هست که باید بکنم. می دارمش پیش دان.» برارش یه پرستار جدید گرفته بودم. نمی شد گفت پرستار... چون تقریبا یه مادر برارش استخدام کرده بودم! این دختر و بر حسب خوش شانسی گیر آورده بودم. شوهرش نمی تونست بچه دار بشه و از اون جایی که دو تاشون بچه می خواستن و اون دخترم دوست داشت بچه ی خودشو داشته باشه با موافقت شوهرش از یه نفر دیگه بچه دار شد اما بچه موقع به دنیا اومدن مرده به دنیا اومد! فکر می کرد ته بد بختیشه تا این که من باهش حرف زدم. می شد یکی از دوستای دور آریانا. از اون جایی که خیلی از زایمانش نمی گذشت می تونست به کیت شیر بده اونم چند بار در روز و کیت مشکلی برای استخواناش نداشت. اون و شوهرش قبول کردن که کیتو مثل بچه ی خودشون بزرگ کنن اما برای این که خیالم راحت بشه قرار شد برای یه مدت اون مدام بهم خیر بده که چی کار می کنه تا مطمئن شم با کیت خوب رفتار می کنه. فقط یه مشکل بود و اونم کارای قانونیش بود. این که من

هنوز زنده بودم و می خواستم که تموم مدارک رو عوض کنم تا قانونا اون بچه ی اونا بشه دردرس ساز بود . اما منم آشنا های خودمو داشتم ! جوابشو دادم : « حالش خوبه ؟ »

- آره . خیلی شیرینه .

- گریه نمی کنه ؟

- نه . انگار اصلا نفهمیده که از خونه دوره .

- عادت داره . همیشه در حال رفتن از بغل یکی به بغل یکی دیگه بوده .

- به هر حال بهترین و ساکت ترین بچه ی دنیاست . مرسی عزیزم ...

گوشی رو توی مشتم فشار دادم و لبام لرزید . داشت در مورد کیت من حرف می زد ! گوشیمو روی صندلی کناری پرت کردم و چشمامو بستم . دیگه کیت من نبود ... واقعا نبود ... نفسمو دادم بیرون . یکم ناراحت کننده بود . به هر حال دخترم بود ولی برای من خیلی آسون تر بود تا یکی مثل ژانت . سعی کردم فکرمو منحرف کنم و به خودم توی آینه خیره شدم . آرایشگر کارشو با صورتم شروع کرد و بعد رفت سراغ موهام و نفر دیگه هم برای صورتش رفت پیش کمک دست این آرایشگر . وقتی که کارم تمام شد کاور لباسمو برداشتم تا بیوشمش . شماره ی ایانو گرفتم اما انگار واقعا موبایلشو خاموش کرده بود . گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و رفتم تا لباسمو عوض کنم . رفتم جلوی آینه و گوشواره هامم بستم . یه نگاه به خودم و مدل موهام کردم . دوستش نداشتم چون یکم به قول توماس کلاسیک بود و منم از چیزای کلاسیک بدم می اومد ! اما خب از نظر خیلیا تیپ عالی ای بود برای همین سعی کردم مثبت نگر باشم و موهامو مرتب کردم . رنگ آیشون مثل اول خیلی برام جذاب نبود و تو این فکر بودم که دوباره رنگشونو عوض کنم . ولی وقتی یاد اون همه لباس آبیوم می افتادم کاملا پشیمون می شدم . کیف دستیمو برداشتم و موبایلمو توش گذاشتم . بند کفشامم محکم کردم و به ساعت نگاه کردم . کم کم وقتش بود . نمی دونستم چه طور اون قدر سریع زمان گذشت . در صورتی که چند ساعت پیش من تازه صبحانه خورده بودم ولی به هر حال وقتش بود . از اتاق رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم . راه زیاد طولانی ای تا اون جا نبود و وقتی رسیدم جمعیت نسبت به اون چیزی که من تصور می کردم زیاد بود ولی یه جورایی دل نشین و تازه . رفتم داخل و به دور و بر نگاه کردم . اولین چیزی که به چشمم خورد دایانا بود . با تعجب بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم : « چه طور این دختر همه جا هست ؟ » و رفتم سمتش . داشت با یه نفر دیگه حرف می زد . رو به روش وایسادم و همین که حرفش با اون آدم تموم شد

به‌هم نگاه کرد. انگار تازه منو دیده بود و گفت: «سلام.» اون مرد هم رفت. سرمو کج کردم و گفتم: «دایانا. سورپرایز شدم این‌جا دیدمت. چرا همیشه همه‌جا هستی؟ الان نباید توی خونه لای کوه دستمال کاغذی گم شده باشی؟ اوه خدا. تو و ایان دقیقا شبیه همین. اونم مثل توه. اصلا براش مهم نیست.» راحت می‌دیدم که دستشو چه قدر محکم مشت کرده. فوراً روشو برگردوند و گفت: «ازت متنفرم.»

- منم.

یه قطره اشکش ریخت اما خیلی سریع پاکش کرد و گفت: «من برای این استودیو استخدام شدم. این یعنی توی این مهمونی این منم که باید عکس بگیرم.» و خواست بره که گفتم: «همین؟! هیچی نمی‌خوای بهم بگی؟»

- گفتم ازت متنفرم.

- بسه برات؟

- نه. ادامه ی توهینامو توی دلم می‌کنم. می‌دونم ایان با تو بهتر از من رفتار نمی‌کنه و حتی به خوبی منم نمی‌کنه برای همین فقط ازت متنفرم کافیه!

و ازم دور شد و رفت سمت کوبین. موهای توی صورتم رو مرتب کردم و به دور و بر نگاه کردم. شاید اون قدرم که فکر می‌کردم جدید و جذاب نبود!

از شدت خستگی بدون عوض کردن لباسم روی مبل نشستم. تقریباً خودمو پرت کردم! مارتین نبود و اون شب قرار بود تنها باشم. به در اتاقم نگاه کردم و به این فکر کردم که می‌تونم تا اون‌جا خودمو بکشونم؟! با خستگی خندیدم و روی همون مبل دراز کشیدم. موبایلمو برداشتم و توی دستم چرخوندم. نه ایان بود نه مارتین. لبخند زدم. یه شب تنهایی قبلیمو به دست آوردم. تو جام نشستم و کنترل تلویزیونو برداشتم و مثل همیشه فیلم گذاشتم. بعد هم رفتم داخل اتاقم و لباسمو عوض کردم. موهامو باز کردم و پشت تلویزیون نشستم تا فیلممو ببینم. خوب بود. تقریباً عالی. بدون دغدغه بشینم و راحت حتی شده برای یک شب مال خودم باشم. تقریباً اینو گم کرده بودم. تا ساعت سه صبح بیدار بودم. طوری که انگار از اول خسته نبودم! وقتی کم‌کم احساس خواب‌آلودگی اومد سراغم تلویزیونو خاموش کردم. یه کوسن برداشتم و زیر سرم گذاشتم.

همون جا روی مبل نزدیک شومینه خوابم برد . بعد از یه مدت وقتی که بیدار شدم ساعت دو ظهر بود . تعجبم نکردم . روی موبایلمم چند تا میس کال افتاده بود . حالا وقت تعجب بود ! چه طور با صدایش بیدار نشده بودم ؟ از طرف کوین و رابرتسون و آریانا بود . بهشون اس دادم « کار مهمی داری که زنگ زدی ؟ » و رفتم داخل آشپزخونه . از داخل یخچال همبرگر برداشتم و شروع کردم به گرم کردنشون . و بعد اس ام اسا به ترتیب اومدن « کوین : ساعت شش بیا این جا و کلید رو ازم بگیر . بهت آدرس رو می دم تا خودت بری . آهنگ بعدیت رو هم فراموش نکن . »

« آریانا : زنگ زدم خبر بگیرم ازت . در مورد اون بچه . همه چیز مرتبه ؟ »

« رابرتسون : باید رو در رو حرف بزنیم . »

تصمیم گرفتم آریانا رو بی خیال بشم . به رابرتسون جواب دادم « نیم ساعت دیگه حرکت می کنم . » و همبرگرا رو برداشتم و بعد از خوردنشون سمت خونه ی رابرتسون حرکت کردم . وقتی رسیدم زنگ درو زدم و دوباره همون نگهبان درو باز کرد . رفتم داخل و دوباره نگاهم روی اون تابلوی نقاشی کشیده شد . لبخند زدم و طوری که بشنون گفتم : « از خلاقیت نقاشش خوشم میاد . » و رو به رابرتسون گفتم : « چه خبره ؟ » و روی مبل نشستیم . رو به روم روی مبل نشست و گفت : « می خوام بدونم چی کار کردی تو این مدت ؟ » یه پامو روی اون یکی انداختم . حس خوبی نسبت به این آدم نداشتم . با لحن خشک و جدی ای گفتم : « بهت گفتم دوست ندارم ازم سوال و جواب بشه . »

- من حدس می زنم قبلا بهت نگفتم ولی بذار الان بگم . من کسی نیستم که در مورد کاری که بقیه برام می کنن بی اطلاع باشم و به حال خودشون بذارمشون . چه قدر پیشرفت کردی ؟
- به خودم مربوطه .

- هیچی ؟! حدس می زنم درگیر چیزای دیگه بودی . مثل مارتین ! ایان !

از جام بلند شدم و رفتم پشت مبل . شاید این مرد دیگه داشت بیش از حد دخالت می کرد . از پشتش خم شدم و کنار گوشش گفتم : « بذار خودم درگیر مسائل زندگیم باشم . وقتی اومدی پیش من باید با هر چیزی که می خوام راه بیای . وگرنه ضد شما بودن و لو دادنتون برام خیلی بیش تر سود داره . » و صاف و ایسادم . کم نیاورد و گفت : « مشکل من اینه . تو خیلی زیاد درگیر مسائل زندگیت شدی . پس عزیزم بذار یه لطف بهت بکنم . یا خیلی زود این پرونده رو حل می کنی یا از یه راه دیگه وارد می شم . » پوزخند زدم و گفتم : « هیچ کس نمی تونه به من زور بگه . »

چون هیچ چیزی ندارم که بخواد ازش استفاده کنه . من یه دخترم که جز خواستش هیچی براش مهم نیست . پس نه . نمی تونی از راه دیگه ای وارد بشی . مجبوری طوری که من می خوام رفتار کنی رابرتسون و یا می تونی بری سراغ یکی دیگه . « سرشو تکون داد و رو به مارتین که تا اون موقع ساکت بود گفت : « خب ... پس مارتین چی می گفتی ؟ در مورد یه بچه ؟! اشتباه شنیدم ؟ » برگشتم سمت مارتین و با تعجب نگاهش کردم . چی گفته بود ؟! در مورد کیت ؟ رابرتسون گفت : « از نگاه سریعت به مارتین معلومه نقطه ضعفی نداری ! » دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با یه لبخند مسخره گفت : « من تسلیمم ! آره . تو هیچ نقطه ضعفی نداری ! » از جام بلند شدم و گفتم : « فکرشم نکن که به کیت دست بزنی . » با ناباوری خندید و گفت : « کیت ؟ اسمش آشناست ! چرا ؟ فکر کنم قبلا دیدمش ! اوه ببخشید نمی دونستم روش حساسی وگرنه بهش دست نمی زدم ولی زدم ! » با تعجب نگاهش کردم . خیلی سریع گوشیم رو در آوردم و همون طور که شماره ی مادر جدیدشو (!) می گرفتم به رابرتسون گوش کردم : « انگار اشتباه نشنیده بودم . » دستم روی موبایلم ثابت موند . به دیوار رو به رو خیره شدم و پوزخند زدم . برگشتم سمتش و گفتم : « تقریباً باورم شده بود . » موبایلمو توی کیفم گذاشتم و گفتم : « از اون جا که بهم فرصت دادی و گفتمی اگه این کارو نکنی از یه راه دیگه وارد می شم یعنی هنوز دستت به کیت نرسیده . » رفتم سمتش و با حالت تهدید گفتم : « می دونی که ... من اگه فقط به ایان بگم که تو و مارتین چی کاره این و کیت دستتونه می تونه با یه جمعیت گنده و آموزش دیده بیاد سراغتون و حدس بزن چی آقای رابرتسون ؟! آره شما دو تایین و هر کدوم دو تا دست بیش تر برای دفاع از خودتون و دو تا پا برای فرار کردن بیش تر ندارین ! پس نه ... من می گم چی کار کنیم ! » و رو به مارتین گفتم : « شاید بهتر باشه دیگه نیای خونه ی من ! » و رفتم سمت در . بازش کردم اما همون موقع نگهبان بستش و جلوی درو گرفت . ناله کردم : « اوه محض رضای خدا هیکل گندتو جا به جا کن . » و دستمو سمت دستگیره دراز کردم که ساعدمو گرفت و تقریباً هلم داد ! خندیدم و بدون این که برگردم سمت رابرتسون گفتم : « نمی خوامی که همین جا منو بکشی ؟ » گفت : « نه . می خوام یه تور کوچیک برات بذارم . »

– تو خونت ؟! آره . شرط می بندم خیلی جذابه !

و برگشتم سمتشون . به مارتین نگاه کردم که به رو به رو خیره شده بود . رفتم سمتشون و بدون توجه به مارتین گفتم : « زیاد وقتمو نگیره . باید ساعت پنج برم یه جایی . » از جاش بلند شد و رو به مارتین گفت : « تو این کارو می کنی یا من بکنم ؟ » خیلی جدی گفتم : « اگه قراره برای من این

تور گذاشته بشه دوست ندارم حتی یه قدمش با اون باشه . « مارتین گفت : « داری زیاده روی می کنی . « خیلی راحت گفتم : « لطفا خفه شو ! » و دنبال رابرتسون حرکت کردم . همین که دیدم رفت سمت در اون کشتار گاه وایسادم و گفتم : « نه . « برگشت سمتم و با لبخند گفت : « می ترسی ؟ » سعی کردم به خودم مسلط باشم . آب دهنمو قورت دادم و گفتم : « بوی تافن میده . نمی خوام برم اون تو . «

- نگران بوش نباش . بویی نیست .

سعی کردم خودمو کنترل کنم و خیلی آرام رفتم پیشش . درشو باز کرد و بعد لامپشو روشن کرد . نفس عمیق کشیدم و سرمو بردم بالا تا به داخل نگاه کنم . هنوز چیزی دیده نمی شد . رفت داخل ولی من وایسادم . کی بود که از دیدن جسد خوشش بیاد ؟ برگشتم سمت مارتین . دیگه نبود ! رابرتسون گفت : « چی شده ؟ تو که نباید بترسی . « برگشتم سمتش و گفتم : « خوشم نمیاد . « منتظر نگاهم کرد . زمزمه کردم : « خیلی خب . منظور تو گرفتم . باشه . کارتو می کنم . « با حالت متفکری گفت : « نه . این طوری حال نمی ده . « پوزخند زدم و گفتم : « می خوام پوز آدمایی که کشتی رو بدی ؟ » خم شد . طوری که انگار تعظیم می کنه و گفت : « خواهش می کنم بفرمایید . « مکث کردم و بعد گفتم : « زیاد طول نکشه . می دونم برم اون جا چی قراره بشه . « و رفتم سمتش . همون موقع موبایلم زنگ خورد . وایسادم و گفتم : « باید جوابش بدم . « ایان بود . جواب دادم : « بله ؟ » صدایش به نظر یکم بی حوصله و کلافه بود : « سلام . کجایی ؟ » زمزمه کردم : « حالت خوبه ؟ » با همون لحن گفت : « چرا می پرسی ؟ » مکث کردم و گفتم : « چون صدات یه طوریه . «

- یه مشکل کوچیک پیش اومده . جای نگرانی نیست . کجایی ؟

- کارم داری ؟

- آره .

- نمی تونم بینمت الان .

- چرا ؟

- چون منم یکم کار دارم . این جا سرم شلوغه . ساعت پنجم مستقیما می رم پیش کوین تا برم استودیو رو بینم . احتمالا بعدش بتونم بینمت . کارت مهمه ؟

- نه . خیلی خب . خوش بگذرون . بعدش می بینمت .

– باشه . خداحافظ .

تماسو قطع کردم و گوشی رو توی کیفم گذاشتم . کیفو روی مبل گذاشتم و رفتم سمت اون اتاق . یا کشتار گاه ! به مارتین نمی خورد که این قدر سنگدل باشه . البته انگار من شناخت درستی ازش نداشتم چون فکر نمی کردم که بخواد در مورد کیت چیزی به رابرتسون بگه و جونشو به خطر بندازه ! نشون نمی داد ... اما بی رحم بود ! دستامو توی هم گره کردم و رفتم داخل اتاق . رابرتسونم پشت سرم اومد تو و درو بست . باید از دو سه تا پله پایین می رفتم و بعد می پیچیدم به چپ تا وارد اون جا بشم چون دو طرفم دیوار بود که فاصله ی بینشون یه مترم نمی شد . یه جورایی مثل یه راهروی کوتاه . تنها چیزی که من می تونستم از قسمت اصلی کشتار گاه ببینم یه دیوار بود . از پله ها پایین رفتم ولی دوباره جلوم یه در بود . با تعجب گفتم : « چرا دو تا در با این فاصله ؟ » گفت : « این یکی در ایمنیه . ضد صدا هم هست . » برگشتم سمتش و همون طور که منتظر بودم اون همه ی قفلا رو باز کنه گفتم : « یه سوال ! چه طور فهمیدین باید بیاین پیش من ؟ منو از کجا می شناختین ؟ » شونه بالا انداخت و گفت : « از اون جایی که بقیه ی مشتریان شناختنت . همه چیزو می تونی بفهمی ولی نمی تونی حدس بزنی چه طور ؟ » داشت آخرین قفلو باز می کرد . دستمو روی دستش گذاشتم به معنی این که وایسه و گفتم : « الان می گم ... » منتظر بهم خیره شد . بهش نگاه کردم و گفتم : « چشمات سبزه . اگه از این راه بخوام برم می رسم به یکی دو نفر که اونام چشم سبز داشتن . یکیشون صد در صد آمریکایی بود اون یکی روس . » مکث کردم و گفتم : « خب . نسبت خانوادگی که نداری . » پوزخند زد و خواست دوباره کلیدو بچرخونه که گرفتمش و گفتم : « صبر کن ! من که توریستم این قدر عجله ندارم . یه نفر خیلی وقت پیش بود که فرانسوی بود . ممکنه اونو بشناسی ؟ بذار ببینم ... » فکر کردم و بعد گفتم : « ازم خواسته بود که ... » مکث کردم و گفتم : « یادم نیامد ! ممکنه اونو بشناسی ؟ » شونه بالا انداخت و گفت : « من حتی اسمشم نمی دونم . » زمزمه کردم : « این یعنی از یه مرد فرانسوی نشیدی . » جدی بهم خیره شد و گفت : « می ذاری درو باز کنم . » سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم . شونه هاش افتاد و نفسشو داد بیرون . گفتم : « احتمالاً پسر نداری ؟ چون یادمه با یکی قرار می داشتیم که خیلی شبیه تو بود . اما نه . اون فرانسوی نبود . مطمئنم . تازه اون قدر باهوشم نبود و اصلاً بهش نمی خورد بتونه کشتن یه زنبورم تحمل کنه . ولی واقع بین باشیم چشماش خیلی قشنگ بود . » با اعتراض گفت : « کریستی ! » زمزمه کردم : « تو چه طور باید با من آشنا شده باشی ؟ » و به زمین خیره شدم . یاد یه مرد افتادم که یه بار بهم گفته بود : « قراره برای کارای بزرگ تر بیان سراغت . » پوزخند زد و گفتم : « اون مرده که یه سیل عجیب غریب داشت و به طرز مشکوکی

همیشه پالتو و دستکش می پوشید؟ اوه اون حتی موقع غذا خوردنم با دستکش بود.» مکث کردم و گفتم: «فکر کنم اون ... بهش خیلی می خوره. من همون موقعم می دونستم که اون به چیزای کم اکتفا نمی کنه و یه سرش تو جاهای خیلی بزرگه.» کلیدو چرخوند و گفت: «همکار من توی فرانسه.» لبخند زدم و گفتم: «دیدی که تونستم.» سرشو تکیه داد و درو باز کرد و منتظر موند برم داخل. از در رد شدم و به دور و بر نگاه کردم. نه. انگار اون قدر خشن نبودن یا شایدم اون قدر شجاع نبودن که جسدا رو به سقف آویزون کنن. تقریباً حالت تهوع گرفته بودم. بعضی از بدنا خونی بودن. بعضیا نه. یک قدم به جلو رفتم و نگاهمو چرخوندم. صدایش توی کل اون اتاق بزرگ منعکس شد: «به موزه ی تاریخی من خوش اومدی! درست می گم؟» جوابی ندادم. حس کردم یکم قلبم تند می زنه. زمزمه کردم: «می دونی زیاد مهمم نیست ها. یعنی مسئله ی بزرگی نیست ولی ... یه چیزی هست که احتمال داره من حامله باشم. می دونی با این صحنه ها قاتل بچمم می شی؟» صدای خندش پیچید. بیش تر از روی تمسخر و بعد گفت: «عجیبه که این قدر به مادر بودن علاقه داری.» سعی کردم سرعت نفس کشیدنمو تند کنم که نفس کم نیارم. بعضی از جسدا مثل گچ سفید شده بودن. البته همشون سفید و بی روح بودن ولی بعضیاشون خیلی تو ذوق می زد. با دیدن یه جسد که انگشتای دو تا دستش بریده شده بودن با پاهای لرزون رفتم عقب. با وحشت گفتم: «مارتین ... این کارا رو کرده؟» با بی قیدی گفت: «اوه نه! اون بچه به شکنجه ی قبل از مرگ اعتقاد نداره! ازش لذت نمی بره. فقط بعضیاشونو کشته. حدس بزن به خاطر چی؟» آب دهنمو قورت دادم و تند تند نفس کشیدم. گفت: «به خاطر این که این هدف برای هر دو مون خیلی مهمه. اونا جلوشو گرفتن. اونم کشتشون. پس درک می کنی که قراره چی بشه اگه تو الان به فکر نمی دونم ... مثلاً آهنگ و پیشرفت و احتمالاً بچه ی توی شکمت باشی؟ اگه می خواهی به این روند ادامه بدی پس فقط امیدوارم اون قدر احساس مادرانه داشته باشی که دعا کنی کیت دست مارتین بیفته چون هیچ زجری نمی ده. منم سعی می کنم یکم پامو از این ماجرا بکشم بیرون.» دستامو که تا اون موقع به هم گره خورده بودن باز کردم و دست راستمو روی قلبم گذاشتم که یهو تند می تپید. با صدای لرزون گفتم: «من این کارا رو کردم تا به ایان نزدیک بشم. قضیه ی ... قضیه ی آهنگ و هر چیزی که به اون مربوطه به خاطر این بود که بین من و ایان یه شرطه. که من می تونم ... می تونم نزدیکش باشم و نقش دوست دخترشو داشته باشم و اونم در عوض از این کار من سود بکنه. من ... من مجبورم. نمی تونم جلوشو بگیرم.»

– بین جسدا رو خوب بگرد. شاید یه چیزی پیدا کنی که کمکت کنه.

و یهو درو بست . با وحشت پریدم و برگشتم سمت در . همون موقع قفلش کرد . دویدم سمت در و دستگیره رو چرخوندم . باز نمی شد . همون موقع صدایش اومد : « خوب بگرد . » داد زدم : « این چه کاریه ؟ » دیگه صدایی ازش نیومد . برگشتم سمت جسدا . چه طور اون جا دووم می آوردم ؟ انگار تا فهمیده بودم که اون جا حبس شدم بوی جسدا شدید تر شده بود و تو چشم من وحشتناک تر شده بودن . خیلی سریع دستمو به کمرم نزدیک کردم تا طبق عادت از داخل کیفم موبایلمو بردارم اما یادم اومد که گذاشتمش روی مبل ! تو دلم به خودم فحش دادم و رفتم بین جسدا . وحشتناک و خونی بودن . دستمو جلوی دماغم گرفتم و بهشون نگاه کردم . اون طور نبود که بگیم جسد ریخته بود اون جا ! چند تا بیش تر نبودن که به ده تا هم نمی رسیدن . یکی یکی ازشون گذشتم و بعد رسیدم به یه بچه ! پسر بود اما با دیدنش قلبم وایساد . جای کبودی با این که مرده بود هنوز روی بدنش بود . انگار خیلی وقت نبود که مرده ! حس کردم بغض کردم . همون جا روی زمین نشستم و اشکم ریخت . حتما منظورش این بوده که اون قدر بی رحمه که به این وضع یه بچه ی کوچولو رو بکشه ! ناله کردم : « دیگه منم این قدر بی رحم نیستم که شماین ... » و اشکمو پاک کردم . داد زدم : « خیلی عوضی ای رابرتسون . می شنوی ؟ خیلی آشغالی ! خیلی زیاد ! » صدایش اومد : « اوه پیداش کردی ؟ باید بهتر مخفیش می کردم ؟ » از جام بلند شدم و رفتم سمت در . صدای پاشنه ی کفشم توی کل اون سالن منعکس می شد و برام اعصاب نداشتنه بود . به در رسیدم و بهش کوبیدم . داد زدم : « می دونی پیام بیرون چی کار می کنم ؟ می کشمت می فهمی ؟ تک تک بلایی که سر اینا آوردی سرت میارم . » سرم شروع کرد به تیر کشیدن و جلوم تار شد . روی زمین نشستم و صدای رابرتسون اومد : « خب پس اومدن بیرونو برای خودت به تاخیر انداختی . » ناله کردم : « این در کوفتی رو باز کن . به اندازه ی کافی دیدم . باید قرصامو بخورم . درو باز کن . »

– یادم رفته بود که عصبی ای !

جیغ کشیدم : « آره . عصبیم . این درو باز کن روانی . » دیگه جوابی نداد . داد زدم : « برو به جهنم رابرتسون ! » بعد از تقریبا یک دقیقه صدای مارتین اومد : « کریستی ؟ حالت خوبه ؟ » نفس نفس زدم . با صدای لرزون گفتم : « نه ... » ناله کردم : « همه جا تاره . نمی تونم نفس بکشم ... درو ... باز کن . » بعد از چند ثانیه صدای باز کردن قفلا اومد . بعد هم در باز شد . خم شد و بازمو گرفت تا بلند شم . رابرتسون دست به سینه گفت : « خیلی دل رحمی مارتین . باید یکم روت کار کنم . » جوابی نداد و خواست کمکم کنه راه برم که خودمو کشیدم عقب و رفتم بیرون . می لرزیدم

اما وقت اینو نداشتم که بشینم یا مراقب خودم باشم . رابرتسون گفت : « فکر کنم الان آماده ای که هر کاری ازت می خوام بکنی . » رفتیم داخل آشپز خونه و کابینتا رو یکی یکی باز کردم . اعصابم خط خطی شده بود و از رفتارم و محکم کوبیدن کابینتا کاملاً قابل تشخیص بود . خندید و گفت : « البته ! بعد از خوردن قرص اعصاب ! » چاقوی بزرگو برداشتم و رفتم سمتش . با تعجب نگاهم کرد . داد زدم : « می کشمت . » و یهو سمتش حمله ور شدم . قبل این که کاری بکنم مارتین از پشت منو کشید و گفت : « چی کار می کنی ؟ » دیونه شده بودم . کنترل دست خودم نبود . از عصبانیت می لرزیدم و درسته که کنترلی روی رفتارم نداشتم اما اون لحظه توی ذهنم می دونستم که اگه جلومو بگیرن حتما یه کاری می کنم . برگشتم سمت مارتین و غریدم : « در مورد کیت من بهش گفتمی که اون کارو باهاش بکنه ؟ کبودش کنه و بعدم بکشتش و بین ده تا جسد مخفیش کنه ؟ » و چاقو رو سمتش فرود آوردم که جا خالی داد . دوباره دستمو بردم بالا اما نگهبان بهم رسیده بود و از پشت دستامو گرفت و چاقو رو پرت کرد . داد زدم : « شما همتون روانی این . » مارتین اومد سمتم تا از دست نگهبان آزادم کنه و همین کارم کرد اما قبل این که بتونه نگه‌داره افتادم روی زمین . به خاطر لرزشم و سر گیجه ای که به خاطر اعصابم بود . اما بازم بیخیال نشدم . می دونستم باید جلوی خودمو بگیرم ولی نمی تونستم . چاقو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و فروش کردم تو پای اون نگهبان . حداقل می تونستم توی ذهنم تجزیه و تحلیل کنم که اونی که زندنش مهم تره نگهبانه نه مارتین که درست کنارم بود . چاقو رو کشیدم بیرون و مارتین همون موقع شونه هامو گرفت و گفت : « بسه . » و دستشو دراز کرد تا چاقو رو بگیره که داد زدم : « بس نیست . هنوز اون آشغال مونده ! » تموم وجودمو عصبانیت گرفته بود . می دونستم دارم رفتاری رو باهاش می کنم که یه عمر می خواستم با امیر بکنم . اگه به جای رابرتسون بابا هم جلوم بود بهتر از این نبود . از جام بلند شدم و رفتم سمتش . نمی دونستم مارتین چرا جلومو نمی گیره . یا تو ته وجودش می دونست که حق با منه یا نتونسته بود بهم برسه . مورد دوم معقول تر بود چون هم من مثل باد به رابرتسون رسیده بودم هم حتی اگه می دونست حق با منه مرگ رابرتسونو نمی خواست ! کوبوندمش به دیوار و گفتم : « خیلی بی رحمی می دونستی ؟ الان من به حد جنون رسیدم . اولین کاری که می کنم مثل اون مرد انگشتاتو قطع می کنم . تیکه تیکت می کنم ... من ... » وسط حرفم مارتین منو کشید و داد زد : « تمومش کن . » و این بار چاقو جای دور تری پرتاب شد . رابرتسون با عصبانیت گفت : « دختره ی وحشی . » با این حرفش خواستم سمتش حمله ور شم اما زور مارتین خیلی زیاد بود و ثابت نگه‌داره بود . منو کشید سمت خودش و گفت : « خودتو کنترل کن . » داد زدم : « نمی تونم . می خواد این بلاها رو سر بچم بیاره . » رابرتسون غرید : « بچم ! بچم ! مارتین

این دختره ی چندشو بپر اون طرف.» و از کنارمون رد شد. هنوز سعی می کردم از دست مارتین آزاد شم که اونم عصبانی شد و پرتم کرد روی مبل. نفس نفس می زدم و می لرزیدم. خودمو روی مبل جمع کردم و اونم برام قرصمو با آب آورد. بهم دادشون و با صدای عصبی ای گفت: «بخورش.» هنوز می لرزیدم و نمی تونستم حتی دستمو نزدیک لیوان آب بکنم. سمتم خم شد و قرصو توی دهنم گذاشت و بهم کمک کرد تا آبو بخورم. بعد از چند ثانیه نگاه کردن بهم کنارم نشست و گفت: «سعی کن آرام باشی.» و منو سمت خودش کشید. چشمامو بستم و هق هق کردم. می دونستم اون عامل اصلی این ترسمه اما نمی تونستم ازش جدا شم. بلوزشو تو مشتم فشردم و گفتم: «کیت عزیز منه...» زمزمه کرد: «می دونم.» ناله کردم: «بلایی سرش بیاد میام کل نسل باعثشو منقرض می کنم.»

– باشه. بهش فکر نکن... آرام باش.

چشمام که بسته بود تصویر تک تک جنازه ها از ذهنم می گذشت. سرم به حدی درد می کرد که ترجیح می دادم از بدنم جداش کنم! کم کم آرام شدم و عصبی! چه طور ممکنه؟ آرام شده بودم و دیگه به جسدا فکر نمی کردم. دیگه نمی لرزیدم و نمی ترسیدم یا گریه نمی کردم. عصبی بودم... آره تازه یادم اومد باید از مارتین عصبی باشم. به همین راحتی ولش نمی کردم. ازش جدا شدم و گفتم: «باید برم خونه.» و کیفمو برداشتم به سختی بلند شدم ولی وایسادم برام سخت شده بود. دستمو به دیوار گرفتم. حتی دیگه توجه نکردم چه بلایی سر اون نگهبان اومد فقط می خواستم برم بیرون. مارتین گفت: «با این حال نمی تونی رانندگی کنی. بذار من برسونمت.» پوزخند زدم و با صدای خسته اما طعنه داری گفتم: «با این حال رفتن خونه بهتر از با تو رفتنه.» اومد سمتم اما حتی قبل این که بهم نزدیک بشه و چیزی بگه داد زدم: «گمشو اون طرف ها!» با تعجب گفت: «اوه. تو واقعا ته عصبی بودنی.» با لرزش دستمو بردم سمت دستگیره اما انگار نمی تونستم بازش کنم!!! درسته همیشه قوی بودم ولی فکر کنم همه بدونیم که همچین صحنه ای هر کسی رو از پا میندازه! کیفم از دستم افتاد انگار تموم قدرتی که داشتم فقط نکه داشتن وزن خودم بود! مارتین ساعدمو گرفت و گفت: «یکم بخواب تا...» ازش دستمو جدا کردم و خم شدم و کیفمو برداشتم اما با این کار انگار دیگه نمی تونستم خودمو بلند کنم! حال خیلی عجیبی بود. روی زمین نشستم و فقط می لرزیدم. نه خیلی زیاد ولی در حدی بود که نشون می داد هنوز عصبیم. سرم هر لحظه دردش بد تر می شد. مارتین بازو هامو گرفت و بلندم کرد. منو برد سمت پله ها. همون طور که قبلا هم توصیف کردم خونه دوبلکس بود و همه ی اتاقا بالا

بودن . می خواستم ازش جدا شم ولی اگه این کارو می کردم از اون پله های قدیمی با اون نرده ی کوتاه سقوط می کردم ! وقتی رسیدیم بالا در یه اتاقو باز کرد و بعد از سر کشیدن به داخلش منو برد . وقتی نزدیک تخت رسیدیم و ولم کرد پرت شدم روی تخت ! به شدت می لرزیدم . به پهلو دراز کشیدم و خودمو جمع کردم . پتو رو روم انداخت و گفت : « بین ... معذرت می خوام که به رابرتسون همچین چیزی گفتم ولی مجبور بودم . » ناله کردم : « بچم ... » داد زد : « اصلا به من گوش می دی ؟ » با عصبانیت نگاهش کردم . با یه نگاهی که خودش خفه شد ! چه حقی داشت که الان داد بزنه ؟ اونی که باید داد می زد من بودم ! چی پیش خودش فکر کرده بود ؟ معذرت خواهی می کنه و بعدم زندگی به خوبی و خوشی به میل اون می گذره ؟ چشمامو بستم . داشتن می سوختن . نه سوزش ... سوختن واقعی ! حس می کردم حرارت داشت ذوبشون می کرد . تشکو توی مشتام فشار دادم و ناله کردم . گفت : « سعی کن بخوابی . » و رفت بیرون و درو بست ! آفتابی که از توی پنجره می زد توی چشمم داشت عصییم می کرد . فقط دندونام به هم می خوردن . ناله می کردم . غر می زدم ! عصبی بودم دیگه ... عصبی . آخرش تو جام نشستیم و پرده رو با خشونت کشیدم . انگار می خواستم پرده رو بکشم ! و غر زدم : « آفتاب لعنتی ! » و دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم . چشمامو بستم . عرق کرده بودم ولی تنها کاری که می کردم چنگ زدن و بازی کردن با تشک بود تا وقتی که خوابم بگیره . وقتی خوابم گرفت بازم خواب راحتی نداشتم . همش پر از اضطراب و ترس بود تا این که صدای مارتین توی خوابم اومد : « بیدار شو کریستی . » و تکونم داد . چشمامو باز کردم . موهام پریشون بود و عرق ریخته بودم . دور و بر تاریک بود انگار که شب شده . هنوز حال خوبی نداشتم و سرم سنگین بود . گفت : « بلند شو . بچت اومده ... » با وحشت داد زدم : « چی ؟ » که صدای گریه ی کیت باعث شد برگردم . بغل مادرش (!) بود و به خاطر داد من گریه افتاده بود . فوراً اون شروع کرد به زمزمه کردن و برانش شعر خوندن تا آرام بشه . تو جام نشستیم و غریدیم : « می کشمت . » فوراً گفت : « بهشون گفتم دلت برای بچت تنگ شده اومدن . همین ... » لحنش طوری بود که انگار می خواد بهم غیر مستقیم بفهمونه که نباید چیز مشکوکی بگم . به سختی توی جام وایسادم و رفتم سمتش . ساکت شده بود از بغل مامانش گرفتمش و آرامم تکونش دادم . مامانش گفت : « سخته . نه ؟ » اشکم ریخت و با صدای آرامی گفتم : « چه چاق شده . انگار خیلی بهش می رسی ! » بهش نگاه کردم و گفتم : « یکمم به خودت برس . خیلی لاغری . چه طور می خوای به بچم شیر بدی ؟ » لبخند زد و من متوجه شدم که کیت دوباره داره موهاشو می کنه ! دستشو از موهاش جدا کردم و گفتم : « بپرینش . » و دادمش به مامانش . با تعجب گفت : « همین ؟ کافیه ؟ » با صدای لرزون گفتم

«همین الان برین و مثل جونتون ازش مراقبت کنین . برین یه جای دور که کسی اذیتش نکنه .»
با تعجب نگاهم کرد . مارتین اومد پشت سرم و گفت : «به خاطر این که هنوز عادت نکرده به نبود
بچش نمی فهمه چی می گه . شما دیگه برین .» اونم لبخند زد و گفت : «باشه .» و رفتن . اشکمو
پاک کردم و برگشتم سمت مارتین . خواستم دعوا رو شروع کنم و چیزی بگم که موبایلم زنگ
خورد . از روی میز کنار تخت کیفمو برداشتم و بعدم تماسو جواب دادم : «بله ؟»

– اوه لعنتی ! شوخیت گرفته ؟ کجا بودی ؟ چرا موبایلتو جواب نمی دی ؟ قرار بود دو ساعت قبل
پیش کوین باشی . زنگ زدم می گه نیستی . هر چی بهت زنگ می زنه جواب نمی دی . چه خبره ؟
ایان بود . با صدای دو رگه ای گفتم : «نگو نگرانی .»

– کریستی می فهمی الان تو چه شرایطی هستی ؟ ممکنه هر زمان یکی بیاد سراغت ! تو این
شرایط چرا این طور آدمو می کشی ؟

زمزمه کردم : «میام . این قدر حرص نخور .» و تماسو قطع کردم . کیفمو روی شونم انداختم و
گفتم : «بعدا می دونم باهات چی کار کنم .» و همون طور که با دستم عرقمو پاک می کردم از اتاق
رفتم بیرون و بعدم پایین . رابرتسون جلومو گرفت و گفت : «کجا ؟» جوابی ندادم و خواستم از
کنارش رد شم که اجازه نداد . گفت : «با حرکت چند ساعت پیشت می خوای همین طوری بذارم
بری ؟» بهش تنه زدم و باعث شد راهم باز بشه . گفتم : «همش رفتار خودت بود ! عقل که داری .
نداری ؟» و رفتم سمت در . از خونه زدم بیرون . به اندازه ی کافی تو اون دیونه خونه نفس کشیده
بودم ! به اندازه ی کافی با اعصابم بازی شده بود . سوار ماشین شدم و سرعتمو زیاد کردم تا زود
تر برسم خونه . جلوی چشمم انگار به جای خیابون اون جسدا بودن ! حس می کردم بو گرفتم ...
وقتی به خونه ی ایان رسیدم احساس خستگی می کردم . من هنوز باید تمرین می کردم تا روز
بعد برم استودیو برای خوندن آهنگ بعدیم . فشار کاری روم زیاد بود ... همه چیز داشت خیلی
سریع انجام می شد . نمی دونستم اون همه عجله برای چیه اما باید خودمو می کشوندم . وقتی
برام درو باز کرد گفت : «خب ؟» رفتم داخل و گفتم : «خب ؟» دست به سینه گفت : «کجا بودی ؟»
– یه جایی . نمی تونم بگم .

– کلوپ ؟

برگشتم سمتش و با حیرت و گیجی گفتم : «نه . چرا اون جا باشم ؟» شونه بالا انداخت و گفت : «
نمی دونم .» پوزخند زدم و گفتم : «خواست نیست ؟ توی روز کدوم کلویی بازه ؟» ابروهاشو بالا

انداخت و گفت: «آماده می شم تا بریم استودیو تو ببینیم.» روی مبل نشستیم و پاهامو روش دراز کردم. گفتیم: «فعلا حال ندارم.» اومد سمتم. روی مبل نشست و پاهامو انداخت پایین. گفت: «مبل با کفشت کثیف می شه.» پاهامو دوباره بالا کردم و روی پاهاش دراز کردم. شروع کردم به تکون دادن پاهام مثل بچه ها و با خنده گفتیم: «بره ی من باش و کفشامو در بیار.» با اخم بهم نگاه کرد. یه اخم جذاب ولی در عین حال بی جذبه! موهامو دور انگشتم پیچوندم و گفتم: «خب ... چی کارم داشتی؟»

– دایانا رو دیدم .

پوزخند زدم و گفتم: «وای خدایااااا. داستان شما تمومی نداره؟ چیه؟ راستشو بگو آشتی کردین؟ اگه کردین می تونم همین الان برم شکمشو سوراخ کنم و اون قلب مسخرشو که هی دنبالتو می گیره در بیارم و تو دستم فشار بدم تا بترکه و بعد معده و رودشو...» وسط حرفم گفت: «تمومش کن!»

– آهاااااا. تو دوستش داری ...

زدم به کلم و گفتم: «چه قدر می تونم احمق باشم که نقشمو جلوی تو بگم؟ خیلی خب خودم می رم سراغش و همون کارا رو می کنم و معده و رودشو.» وسط حرفم گفت: «بهت ... گفتیم ... بسه.» با نا باوری ساختگی گفتیم: «اه. من چه قدر احمق شدم؟ دیگه با خودمم بلند بلند حرف می زنم!» و شروع کردم به تکون دادن لبم انگار این بار دارم با خودم حرف می زنم و برای خودم خط و نشون می کشم و چشم غره می رم. فقط بدون صدا. خم شد سمتم و آروم زد پشت کلم! و دوباره رفت عقب. سرم چون پایین بود موهام دورم بود. موهامو از توی صورتم فوت کردم و با چشمای عصبانی و قیافه ی حق به جانب نگاهش کردم. دستاشو توی هم گره کرد و گفت: «داشتیم می گفتیم. توی سازمان دیدمش و بعد با خودم گفتیم...» وسط حرفش گفتیم: «غلط کردی!» با تعجب و چشمای باز برگشت سمتم. شونه بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم با خودت چی گفتی ولی می دونم کلا غلط کردی.» پامو محکم هل داد روی زمین و گفت: «دختره ی دیونه!» و از روی مبل بلند شد که بره اما پامو جلوش گرفتیم. اونم داشت می افتاد اما برگشت و دستشو به مبل گرفت. زدم زیر خنده و گفتیم: «دیونه نیستیم عزیز دلم. بهت گفتیم که! احمقم. احمق.» و خندیدیم. اونم با حرص به پام زد و گفت: «احمق.» زدم زیر خنده بازم. از لحن جدی و خنده دارش. یادم رفته بود چه زجری کشیدیم!!! دیگه نفسم بالا نمی اومد. گفت: «احمق!» می دونستم احمقی ولی نه این قدر.» و باعث شد دیگه از شدت خنده از روی مبل بیفتم زمین

. اون قدر بد خندیده بودم که دیگه نفسم بالا نمی اومد و تند تند نفس می کشیدم . به زور در حالی که هنوز می خندیدم (!) گفتم : « آ ... آب .» اونم سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و رفت توی آشپز خونه . برام که آب آورد کمکم کرد بخورمش و بعد که نفس تازه کردم گفت : « بلند شو . باید بریم .» گفتم : « نه بقیه ی داستانتو بگو .» با جدیت نگاهم کرد و گفت : « توی ماشین می گم . یه سورپرایز خوبم برات هست اون جا .» و رفت تا آماده بشه و منم تو جام نشستیم . معدم سوخته بود به خاطر اون همه خنده . عینکمو به چشمم زدم و با لبخند رفتم دنبالش . سوار ماشین که شدیم ریز خندیدم . ماشین رو روشن کرد و گفت : « چیزی زدی ؟» با خنده گفتم : « چی مثلا ؟» بهم نگاه کرد و گفت : « چه می دونم ... مثلا ... می دونی دیگه .» با خنده گفتم : « نه نمی دونم ... احمقم دیگه .» نفسشو داد بیرون و با چهره ی جمع شده گفت : « می دونی ... ماری ...» یهو خندم تموم شد و گفتم : « هییییی . من از قوانین سرپیچی نمی کنم می فهمی ؟؟؟» آره جون خودم ! پوزخند زد و دور زد . تا خود وقتی که رسیدیم فقط من یاد لحنش می افتادم و می خندیدم . اونم کلافه می شد و حرص می خورد . حتی نفهمیدم که چی بین اون و دایانا اتفاق افتاده تا این که رسیدیم . عینکمو جا به جا کردم و گفتم : « می دونی این عینکو خیلی دوست دارم . حدس بزن کی بهم دادتش .» شونه بالا انداخت و گفت : « مشتاق نیستم .» و پیاده شد . منم پیاده شدم و دویدم سمتش . دستشو گرفتم و گفتم : « با هم بریم دیگه . کلید داری ؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و بهم دسته کلیدو داد . بهش یه جا کلیدی خوشگل شبیه اسکلت وصل بود و بهم هیجان داد . گفت : « خودت بازش کن .» نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم . پله ها به پایین می رفتن . انگار یه زیر زمین بزرگ بود . رفتم پایین و کم کم زمین استودیو رو دیدم . چشمامو بستم و دست ایانو فشار دادم . گفتم : « هر چند تو این کارو برام نمی کنی ولی خودم می خوام سورپرایز شم . مراقب باش نیفتم . کفشام پاشنه بلندن .» ساعدمو گرفت و آروم منو برد پایین . وقتی پله ها تموم شدن گفت : « خیلی خب ... چشماتو باز کن .» چشمامو باز کردم و اونم از کنارمون لامپو روشن کرد . با دیدنش هیجانم بیش تر شد . فکر نمی کردم که اون قدر خوش حال بشم . بزرگ بود و ارتفاعش زیاد . مثل یه سالن اجرا تو سایز کوچیک تر بود که البته جایی برای تماشا چیا نداره ! سنسور آتیش روی سقف بود . جلو وسط وسط سالن دو تا سن بزرگ و دایره ای بود که دو تا پله می خورد . روی سقف بالای دو تاشون و همین طور بقیه ی جاهای سقف جمهعا چهار تا کره ی رقص نور داشت . روی یه سن خالی بود و حدس زدم که برای همون تمرین اجرا هام باشه ولی اون یکی سن ... یه میله ی رقص بود . با حیرت گفتم : « این ... این جا چی کار می کنه ؟»

- استعداد خوبی توش داشتی . خواستم همین طوری هم تمرین کنی ... کی می دونه ؟ می تونه توی یه موزیک ویدیوت بترکونه !

خندیدم و به سمت راستمون نگاه کردم . گوشه ی گوشه یه اتاقک کوچیک دیدم که برای ضبط آهنگ بود . شوق داشتیم . برگشتم سمتش و با خنده گفتم : « از این به بعد باید آهنگامو این جا بخونم ؟ » دستشو تو جیبش کرد و گفت : « نه . این آلبومو چون داریم خیلی سریع ترتیبشو می دیم خودشون زود کارشونو می کنن . میان این جا ولی بعدیا رو آره . حتما . » خندیدم و دستامو دور شکمش حلقه کردم و گفتم : « خوبه . »

- می خواستم اینو تو یه موقعیت خوب بگم . البته زیادم مهم نیست ها ... ولی خب ... اعلام کردیم که آلبومت سی روز دیگه پخش می شه .

از بغلش در اومدم و با حیرت گفتم : « چی گفتی ؟ » نیش خند زد . ناله کردم : « وای ایان ! از دست تو ... می دونی ده تا آهنگ مونده ؟ یعنی هر سه روز یه بار باید یکی رو بخونم ؟؟؟ اصلا خود کوین این قدر سرعت داره ؟ » لبخند زد و گفت : « خوبه که . سه روز اون وقت داره آهنگو بسازه و توام وقت داری تمرین کنی . در ضمن آهنگ بعدیتو که فردا می خونی پس وقت اضافه بیس تره . » ناله کردم : « این قدر محتاج پولی ؟ » ابروهاشو بالا انداخت و گفت : « نه . اصلا . فقط می خوام زود تر جمع و جور بشه . » با اخم نگاهش کردم . لبخند زد و گفت : « حدس بزن سه تا آهنگت جمعا چند تا خرید داشته ؟ » دست به سینه گفتم : « نمی دونم . » لبخند زد و گفت : « جمعا تو این چند روز بیش تر از دو هزار تا . با توجه به این که آهنگو توی سایتا هم پخش کردن ولی دو هزار نفر خریدن و حدس بزن بهترینشون کدوم بوده . » اخم کردم و گفتم : « ترسناکه . » سرشو تکون داد و گفت : « به قول تو ترسناکه . » پوفی کردم و گفتم : « از این به بعد باید با تغییر قیافه بیام بیرون . » پوزخند زد و گفت : « خیلی تحویل می گیری ! » ناله کردم : « ایان من از خودم کار دارم . نمی تونم این همه کار کنم . »

- این همه لازم نیست . روزی دو ساعت وقت بذاری برای تمرین حله .

رومو برگردوندم و گفتم : « می رم وسایلو ببینم . » و رفتم داخل اتاقک . همه چیز مرتب چیده شده بود . به وسایلا نگاه کردم که همشون مارک دار بودن . دو سه تا میکروفن هم گوشه گذاشته بودن . رفتم بیرون و به دور و بر نگاه کردم . چند تا باند هم بالای بالا به دیوار وصل بود هم خیلی تو ذوق نمی زد هم به نظر می اومد خوب باشه . رفتم روی سنی که اون میله بود . به سقف وصل شده

بود. این خیلی بهتر از این بود که فقط یه میله بیان بذارن که از بالا آزاده. اونا خیلی تکون می خوردن و من روشن تمرکز نداشتم. ایان گفت: «اگه می خوامی می تونی باندا رو امتحان کنی.» بهشون نگاه کردم و گفتم: «نه فعلا. به نظر خوب میان.» و رفتم سمتش. گفت: «خیلی خب. اگه از دیدنش سیر شدی بریم.» کلیدو نشونش دادم و گفتم: «دست من باشه؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و خواست بره که گفتم: «شاید بخوام یکم بیش تر بمونم.» برگشت سمتم و گفت: «باشه. پس تاکسی بگیر.» قبل از این که بره گفتم: «توام بمونی.» دوباره برگشت سمتم و گفت: «چرا؟»

- می خوام بدونم با دایانا چی شد.

- خب تو ماشینم می شه بدونی.

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. به نظر می اومد خودشم می خواد حرف بزنه. یکم مکث کرد و بعد برگشت و گفت: «خیلی خب ولی اگه مسخره بازی در بیاری قسم می خورم هیچ حرفی نمی زنی.» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم اومد کنارم. دو تامون روی زمین نشستیم و گفت: «اومده بود سازمان که منو ببینه. وقتی که اومد داخل حالتش طوری بود که فهمیدم که فقط اومده تا باز سعیشو بکنه که رابطمونو نگه داره. وسوسه بر انگیز بود و...» وسط حرفش گفتم: «اگه می خوامی بگی دوباره برگشتین به هم اون وقت منم...» ساکت شدم چون طوری نگاهم می کرد انگار منتظره یه چیزی بگم که دیگه حرف نزنه. فوری گفتم: «ادامه بده.» و به زمین خیره شدم.

- خندید و گفت اگه باهام به هم زدی باید حداقل حلققتو پس می گرفتی آخه الماسه. خیلی گرونه. نمی خواستم از دستش درش بیاره ولی خب واقعا کسای نبودیم که به درد هم بخوریم و منم گفتم می تونی بذاریش روی میز. اما گفت نمی خوامی بگی چرا می خوامی این کارو بکنی؟ منم گفتم چی کارو؟ گفت این که باهام به هم بزنی. منم گفتم من نمی خوام این کارو بکنم چون قبلا کردم. می دونی یه جورایی سخت بود که این طوری باهات رفتار کنم. از طرفی آسون تر از اون چیزی که فکر می کردم بود. شاید تو راست می گی که اون قدر هم دوستش ندارم. بعدش... اونم گفت تا حلقه دستمه نامزدتم. قبل این که واقعا تموم شه می خوام بدونم. منم گفتم فقط درک کن که به درد هم نمی خوریم. من علاقه ای بهت ندارم که بخوام باهات ازدواج کنم. اونم گفت پس چرا از اول این کارو کردی؟ منم گفتم نمی دونستم که آماده نیستیم که این قدر بینمون جدی بشه. اونم دیگه هیچی نگفت و حلقشو گذاشت روی میز. بعدم رفت...

بهش خیره شدم و گفتم: «تو ناراحتی.» گفت: «آره. ناراحت هستم اما نه اون قدر زیاد. مطمئنم خیلی زود هم این ناراحتی تموم می شه.» به زمین خیره شدم و بعد از یکم فکر گفتم: «مطمئنم اون این قدر برات کم ارزش نبوده.» از داخل جیبش موبایلشو برداشت و گفت: «به من این چیزا نمی خوره.»

– کدوم چیزا؟

شونه بالا انداخت و تو جاش وایساد. شماره گرفت و بعد گفت: «تو ماشین منتظر تم.» و رفت بیرون. منم توی جام وایسادم. چه قدر براش راحت بود! البته از نظر من فقط وانمود می کرد. امکان نداشت که اون به این راحتی در موردش حرف بزنه. کیفمو روی شونم انداختم و بعدم رفتم بیرون. درو قفل کردم و سوار ماشین شدم. اونم سمت خونه حرکت کرد. وقتی که رسیدیم بدون هیچ حرفی و خیلی سریع از ماشین پیاده شد. روز دلگیری بود... منم بی صدا پیاده شدم و درو بستم. بدون این که برگرده با ریموت درو قفل کرد و بعد از فرو کردن دستاش توی جیبش رفت داخل. منم رفتم و درو پشت سرم بستم. با گفتن: «خستم.» رفت داخل اتاق. روی مبل نشستیم و کنترل تلویزیون رو برداشتم. شروع کردم به عوض کردن کانالا و بی هدف نگاهشون کردم. وقتی دیدم هیچ چیزی نیست که سرگرم کنه خاموشش کردم و رفتم توی فکر. تو اون سکوت و شب غمگین و دل گیر داشتیم نگران می شدم. برای کاری که دارم می کنم و اتفاقی که قراره بیفته. یا بلاهایی که قراره به سر یکی از ماها بیاد. می شد اون یه نفر کیت نباشه؟ جز اون مهم نبود که کی فدا می شه ولی اگه رابرتسون حتی ذره ای بلا سر کیت می آورد نمی تونستم تحمل کنم. نمی دونستم چه حسی بود... من کسی بودم که از قتل مثل یه آدم عادی می ترسیدم و عصبی می شدم. از یه طرف دست به دزدیدن اطلاعات امنیت ملی می زدم!!! از طرفی بحث به کیت که می رسید و اگه کسی تهدیدش می کرد بدنم می لرزید. اما راحت دادمش به یه خانواده ی دیگه! فکر و وجود من پر از مثبت و منفی بود! نمی دونستم کدوم ذات واقعیمه. خودمم توی شناختن خودم گیج می شدم که کیم؟ خوبم یا بد؟ این تضادی بود که بابا توی من به وجود آورده بود! حالا نمی دونستم می خوام پامو از این ماجرا بکشم بیرون و کار مثبتو انجام بدم؟ یا انجامش بدم چون قبول کردم و نمی تونم خودمو قانع کنم که اهل عقب نشینیم؟ برم آدم خوبه بشم و ایانو به حال خودش بذارم؟ برم کیتو پس بگیرم و پامو از این ماجرا بکشم بیرون؟ زندگی خوب خوب رو انتخاب کنم؟ یا به گول زدن ایان ادامه بدم و بی خیال بچم بشم و به کارم ادامه بدم؟ ملتو از بین ببرم؟ به رو به رو خیره شدم و بعد از نیم ساعت دیگه هم فکر کردن به این

موضوعات بی خیال عوض کردن مسیرم شدم و بد بودن رو انتخاب کردم! رفتم داخل اتاق و ایان روی تخت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود. رفتم کنارش و صدایش زدم اما جوابی نشنیدم. گفتم: «می دونم بیداری.» چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. زمزمه کردم: «مجبور نیستی تظاهر کنی برات مهم نبوده.»

- من تظاهر به چیزی نمی کنم.

- این که از به هم زدنتون ناراحت باشی از غرورت کم نمی کنه.

چشماشو بست و گفت: «اگه نمی خواستم باهاتش به هم نمی زدم.» دوباره صدایش زدم اما ساکت موند. نفسمو دادم بیرون و دراز کشیدم. همیشه همین کارو می کرد. فقط جلوی خودشو می گرفت. اگه می خواست این کارو بکنه پس بی خیال! منم دیگه سعی نمی کردم کمکش کنم! موهام رو جمع کردم و چشمامو بستم تا خوابم بیره ...

یکم ژوئن:

از خواب بیدار شدم و مثل همیشه رفته بود. توی جام نشستم و موبایلمو چک کردم. بیش از حد اعلان داشت. از همه جا ... عکس دیگم گذاشتم و از جام بلند شدم تا برم و صبحانه بخورم. صبحانه رو کم کم آماده کردم اما قبل از این که بخورمش موبایلم زنگ خورد. رفتم سمتش و با دیدن شماره ی مارتین تماسو قطع کردم. این بار با گوشیم برگشتم داخل آشپز خونه چون می دونستم بی خیال نمی شه و نشد. دوباره زنگ زد و من هم دوباره قطعش کردم. روی صندلی نشستم و یه لقمه خوردم که این بار اسش اومد. بازش کردم و متنو خوندم «جواب بده. کار مهمی دارم.» و بعد از پنج دقیقه بازم زنگ زد. این بار مردد بودم که جوابشو بدم یا ندم. دستمو بردم سمت گوشی و بالاخره جوابش دادم: «بله؟»

- خوبی؟

- حرفتو بزن.

- باید بدونم الان از کجا شروع می کنی؟

پوزخند زدم و گفتم: «ها ها! فکر کردی الان دیگه با تهدید دیروزتون راحتی که بهم زور بگی و ازم پرس و جو کنی؟ یکم ... فقط یکم شرم ... یکم ... یه کوچولو ... یه ذره!»

- معذرت می خوام که دارم تحت فشار می ذارمت ولی باید بدونم . وقت زیادی نداریم .

- قراره دنیا به آخر برسه ؟

- کریستی !

- به ریستم بگو ! هر چند ترسیدم ولی بازم نباید به خودتون این حقو بدین که منو تحت فشار بذارین چون می پیچونمتون . می دونی ؟ خیلی خوب این کارو بلدم !

- تمام چیزی که می خوام بدونم اینه که الان چی کار می کنی ؟

- تمام چیزی که من می خوامم نشنیدن صداته لعنتی !

تماسو قطع کردم و موبایلمم خاموش کردم . اعصابم به هم ریخته بود و دیگه نمی تونستم چیزی بخورم . بشقابو گذاشتم سر جاش و رفتم تا آماده بشم . سخت بود که یه متن رو بدون آهنگش حفظ کنی ولی اون قدر از روش خونده بودم که وقتی آهنگ رو بذارن بعد از یکی دو بار دیگه راحت بخونمش . لباسام رو عوض کردم و سوار ماشین شدم . سمت استودیو حرکت کردم و به محض رسیدن کوبین به موبایلمم زنگ زد . تماسو قطع کردم و رفتم داخل . با دیدن من اومد سمتم و سلام داد . سرمو تکون دادم . گفت : « دیروز کجا بودی ؟ خیلی من و ایان رو نگران کردی . » زیر لب گفتم : « مهم نیست . فقط تموم آرزومه این آلبوم زود تر تموم بشه . » با لبخند گفت : « نکنه پشیمونی ؟ »

- نه . نه ...

یکم بودم ... به خاطر تهدیدی که کیت شده بود ولی نه زیاد چون من اگه سعیمو می کردم دیگه مشکلی نبود . بهم ام پی تری رو داد و گفت : « برو توی اتاق و چند دقیقه ای به خود آهنگ گوش کن و بعد که آماده شدی بیا برای ضبط . من یکمی کار دارم . » سرمو تکون دادم و رفتم داخل اتاق . بعد از چندین دفعه گوش دادن به آهنگ و مرتب کردن ریتمش توی ذهنم رفتم برای ضبط و حدودا یه مدت طولانی برای ضبط کار می کردیم و بعد از تموم شدنش کوبین با این حرف منو کشت واقعا : « فردا بیا تا بریم استودیوی رقص . » حتما می دونست اگه بمونه چه قدر بهش غر می زنم که تا این حرف رو گفت رفت . پامو محکم به زمین کوبیدم و رفتم بیرون . موبایلمو روشن کردم و بعد میس کال های مارتین رو دیدم . سوار ماشین شدم و درو کوبیدم !

دوم ژوئن :

از روی تخت بلند شدم و به ایان خیره شدم که ساکت خوابیده بود. وقتی می خوابید مثل مرده ها بود! هیچ حرکتی نمی کرد حتی نفس کشیدنش به سختی حس می شد. فقط فکر می کردم و فکر می کردم. تنها مانع من اون دفتر لعنتی بود! البته اگه چیزی داخلش بود! به ایان خیره شدم و با عصبانیت بالشو از زیر سرش کشیدم و باعث شد پلک بزنه. اعصابی برام نمونده بود. نگران کیت بودم... خیلی خیلی زیاد. موهام رو کنار زدم و اون توی جاش نشست. برگشت سمتم و با صدای دو رگش گفت: «چرا این کارو کردی؟» دلم می خواست توی صورتش داد بزنم و بگم بهم بگه اون دستگاه کوفتی کجاست! که کجا می تونم اون آشغال رو پیدا کنم ولی مگه می شد... از جام بلند شدم و گفتم: «اعصابم خرده. امروز باهات میام سازمان.» و قبل از این که حرفی بزنه رفتم سمت کمد و لباس برداشتم و با خشونت از داخل کاور درش آوردم و بعد اون گفت: «چت شده؟» غر زدم: «دکتری؟ نیستی که!» و در کمدو کوبوندم. بلوزمو در آوردم و قبل این که پیرهنمو بپوشم آنجمو گرفت و گفت: «خیلی عصبی ای! دستاتم می لرزن. چه اتفاقی افتاده؟» تموم خشمم جمع شد و شد یه داد: «به خاطر تو!» دستمو ول کرد و دست به سینه و با حالت مغرور همیشگیش گفت: «من؟» پیرهنمو با حرکات سریع پوشیدم و داد زدم: «آره به خاطر تو! چون نمی دونی داری چه بلایی سر من و زندگی میاری! و آقا اینم بگم...» بلند تر داد زدم: «دست به سینه با من حرف نزن مغرور!» و خواستم برم که منو کشید. با خون سردی نگاهم کرد و باعث شد آتیشی تر بشم. گفت: «مشکل تو با من چیه؟» دستمو بیرون کشیدم و گفتم: «مشکل من چیه؟ می خوام بدونی؟» خیلی مطمئن گفت: «آره! می خوام بدونم...»

- مشکل من اینه که تو یه عوضی ای!

- اون وقت چرا؟

- چراشو از مامان و بابات پرس که عوضی بارت آوردن!

و رومو برگردوندم و نفس نفس زدم. مکث کرد و گفت: «مربوط به اتفاق دو روز پیشه؟» دستمو روی پیشونیم کشیدم و با صدای لرزون که مال اعصاب خرابم بود گفتم: «تو نمی تونی درک کنی... نمی تونی این... این حس منو تو درک نمی کنی...» با گیجی گفت: «من چی کار کردم که همچین حسی رو توی تو به وجود آورده؟» با صدای لرزون و چهره ی کلافه گفتم: «تو... تو ناخواسته داری منو وارد بازی بدی می کنی... خیلی بد...» مکث کرد و گفت: «بین... اگه

منظورت اتفاقیه که اخیرا برات افتاده من ... من ازت مراقبت می کنم . نیازی نیست که عصبی باشی به خاطرش ...» داد زد: «موضوع این نیست.» با خشونت غرید: «می تونیم بدون داد زدن هم حلش کنیم.» گوشیم روی میز لرزید . با پاهای لرزون رفتم سمتش و برش داشتم . با دیدن اسم رابرتسون اشکم ریخت و ناله کردم . داد زد: «ولم کن دیگه!» و تماسو قطع کردم ... اما بعد چشمم به صفحه ی پس زمینه افتاد ... کیتیم ... گوشی رو پرت کردم روی تخت و زدم زیر گریه ! خیلی وحشتناک و بلند ... ایان خودشو بهم رساند و منو سمت خودش برگردوند . فقط هق هق می کردم . چیزی که خیلی وقت بود به این شدت تجریش نکرده بودم ! صورتمو توی دستاش نگه داشت و گفت: «تو اول صبحی چت شده؟» موبایلم دوباره زنگ خورد و همین که نگاهش روش چرخید بدتر زدم زیر گریه و خودمو روی زمین انداختم . نمی فهمیدم چمه ! نمی دونستم دیدن جسد اون بچه و تصور کیت به جاش چه بلایی سر من بی احساس آورده بود ! هیچ وقت فکر نمی کردم کیت یه روز باعث بشه من این طور گریه کنم ... به موبایل نگاه کرد و بعد برش داشت . قبل از این که بتونم مانعش بشم جواب داد: «الو؟» با اضطراب بهش خیره شدم اما وقتی دوباره تکرار کرد: «الو؟» این یعنی رابرتسون حرفی نمی زد . به موبایل نگاه کرد و گفت: «قطع کرد.» گوشیشو از داخل جیبش در آورد و شماره رو توی موبایل خودش ذخیره کرد و بعد کنار من نشست . موبایلو روی تخت گذاشت و گفت: «آروم باش و بگو...» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و هق هق کردم . سرمو توی بغلش گرفت و گفت: «بس کن...» و انگار واقعا یه حسی منو به سمت تموم کردن گریه می کشوند ! حدودا ده دقیقه که گذشت خیلی آروم ازش جدا شدم ... گفت: «فکر کنم الان بهتری ...» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: «خالی شدم...» دستامو گرفت و گفت: «بلند شو.» از جاش بلند شد و منم باهاش بلند شدم . بهم آب داد و صبر کرد بخورمش تا هق هقم وایسه . بعد خیلی آروم گفت: «آماده می شم که برم سازمان . توام باهام بیا.» و رفت تا لباسشو عوض کنه . موبایلمو برداشتم و رفتم داخل هال . روی مبل نشستیم و به عکس کیت خیره شدم ... بعد از چند دقیقه اومد بیرون و گفت: «بریم.» و رفت بیرون . داخل ماشین که نشستیم گفتم: «نباید سرت داد می زدم.»

– آره با توجه به این که نمی دونم چرا محکوم ...

– هیچی ... فقط ... قاطی کرده بودم . چیز جدی ای نبود .

و موهامو دادم پشت گوشم . وقتی رسیدیم و رفتیم داخل سازمان با دیدن اون دفتر مرموز وایسادم ... ایان برگشت سمتم و گفت: «چرا وایسادی؟» به دفتر اشاره کردم و گفتم: «می تونم

توشو ببینم؟» مکث کرد و بعد گفت: «نه ... یه چیزایی هست که تو نباید خودتو قاطیشون بکنی
«برگشتم سمتش و گفتم: «چرا؟»

- خب ... بیش تر توی خطر می ذاردت .

- اون دفتر چی داره که باید وقتی می بینمش منو توی خطر بذاره ؟

- هر چی که اون تو هست نباید نزدیکش بشی .

- اما من می خوام بشم .

جوابمو نداد و رد شد و رفت ... دنبالش رفتم و گفتم: «ایان تو داری خیلی رازا رو از من مخفی می کنی .» بهم نگاه کرد و گفت: «نبايد همه چیز زندگی منو بدونی .» و سوار آسانسور شد . دستمو دور بازوش حلقه کردم و منتظر موندم که برسیم اما آسانسور وسط راه وایساد و درش باز شد . با دیدن مارتین اول شوکه و بعد عصبانی شدم . لبخند زد و سلام داد . ایان جوابشو داد اما من فقط رومو برگردوندم . اومد داخل و گفت: «حالت خوبه کریستی؟» جوابی ندادم ... دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت: «حالتو پرسیدم . چند روزه ندیدمت .» دستشو پس زدم و گفتم: «کر نیستم . اگه می خواستم جوابتو بدم می دادم . دروغ هم نگو . دو روز پیش منو دیدی!» و به زمین خیره شدم و با پام ضرب گرفتم . ایان خندید و گفت: «بین شما دو تا مشکلی هست؟» برگشتم سمتش و گفت: «نه پس! نابغه!» مارتین با کلافگی گفت: «کریستی واقعا بچست!» برگشتم سمتش و گفتم: «بچه؟؟؟ خیلی آشناست ... مشکل خاصی با بچه ها داری؟» با خشونت تو چشمم خیره شد . در آسانسور باز شد و ایان گفت: «بریم .» و دستمو گرفت و منو برد بیرون . همین که رفتیم داخل دفترش گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» لبمو گاز گرفتم و گفتم: «مهم نیست ...» و روی مبل نشستیم . اونم به موبایلش نگاه کرد و گفت: «همین جا بمون الان میام .» و رفت بیرون . منتظر موندم که کاملاً بره و بعد رفتم پشت میزش . در کل کشوهاشو باز کردم و تک به تک گشتم ولی هیچی نبود ... برگشتم سمت کتابخونش ... انگار عادت داشت جاهای ضایع قایمشون کنه . مثل حموم و کمد ... رفتم سمت کتابا و طوری که انگار دارم دنبال کتاب می گردم کتابا رو برداشتم تا لا به لاشونو نگاه کنم ... تقریباً دو تا قفسه رو کامل گشتم اما هیچی پیدا نشد تا این که یه چیزی از پشت کتابای قفسه ی سوم برق زد . چشمامو گرد کردم و سعی کردم تا برش دارم که یهو صدای مارتین اومد: «نیاز به این رفتارای بچه گانه نیست .» برگشتم سمتش و

دیدم که نگاهش به همون قفسه بود ... بدون حرف از اتاق رفتم بیرون اما دنبالم اومد . گفتم : «
دنبالم نیا .»

- باید حرف بزنی !

- تو فکر کردی حاضر اصلا باهات حرف بزنم ؟

- چرا حاضر نیستی ؟

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم : « چرا حاضر باشم ؟؟؟ می دونی جون بچمو به خطر انداختی
؟؟»

- خیلی خب ... اولاً تو داشتی وقتمونو می گرفتی . دوما این قدر غلیظ نگو بچم . هر دو می دونیم
که اون بچه برای تو هیچی نیست ...

دستمو مشت کردم ، بهش نزدیک شدم و گفتم : « آره ؟ برام هیچی نیست ؟ همین طوری وجدانتو
راحت کن مارتین ولی خوب به من گوش کن ! حتما جبراناش می کنم ... حتما ...» و رومو
برگردوندم . داشتم راهمو می رفتم که جلومو گرفت و با صدای آرومی گفت : « تو یه چیزی پیدا
کردی نه ؟» به دور و بر نگاه کردم و گفتم : « به تو مربوط نیست .» با عصبانیت گفت : « بهم بگو
...» نیش خند زدم و با پاشنه ی کفشم کوبوندم روی پاش طوری که چهرش جمع شد و تکون
خورد . گفتم : « نمی گم .» و از کنارش رد شدم و رفتم تا مثلاً ایان رو پیدا کنم ... داخل یه دفتر
داشت با یه نفر حرف می زد و یه چیزی روی کاغذ می نوشت ... وقتی برگشت بیرون گفت : « مگه
نگفتم توی دفتر بمون ؟» با بی حوصلگی گفتم : « مارتین اومد و حوصلمو سر برد . منم اومدم ...»
دستشو گرفتم و با لبخند جذابی گفتم : « مهم اینه پیش توام نه ؟» جوابی نداد و حرکت کرد و منم
دنبالش راه افتادم .

سوم ژوئن :

حتی نتونستم بفهمم اون چیز چیه . عصر رفتم استودیوی رقص و کارشون هم خیلی خوب بود .
کوبین از همون اول بهشون گفته بود که من قراره یه گروه رقص از بینشون انتخاب کنم و خب همه
بهترین کارشونو نشون دادن و واقعا وقت عالی ای بود . به خصوص وقتی که رقصیدم ... اس ام
اس مارتین اومد روی گوشیم : « یه سر نخ پیدا کردم . بیا خونه ...» جواب دادم : « اینم یکی از

همون حقه هاته؟» و بعد از ده دقیقه جواب داد: «نه!» کیفمو روی شونم انداختم و رفتم بیرون از خونه... به هر حال باید باهاش هم کاری می‌کردم! سوار ماشینم که شدم زنگ زد. تماسو رد کردم و اس دادم: «دارم میام.» و دور زدم... بعد از یک ساعت رانندگی رسیدم به خونه! نمی‌فهمیدم وقتی من کسیم که قهر کرده چرا باید اونی که توی خونست مارتین باشه؟! از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه. روی مبل نشسته بود و ظاهرا داشت فکر می‌کرد... رفتم سمتش و گفتم: «بگو...» برگشت طرفم... انگار خبرای بدی نداشت... اومد سمتم و گفت: «سلام.»

- گفتم بگو!

- بد اخلاق شدی!

- یادت نیامد ولی بودم!

مکث کرد و بعد یه کلید بهم داد. گفتم: «خب... که چی؟» اومد سمتم و در گوشم گفت: «کلید دفتر پایینه.» چشمام گرد شدن. تعجب کردم که چه طور همچین چیزی رو به دست آورده! با لکنت گفتم: «از... از کجا آوردیش؟» شونه بالا انداخت و گفت: «از یه جایی...»

- مارتین من جدیم! چه طور گیرش آوردی؟

جوابی نداد... مکث کردم و گفتم: «کلید ساز بردی؟ نصفه شب پیدا کردیش؟ چه طور مارتین؟» شونه بالا انداخت و گفت: «بذار بی خیال این قسمت بشیم... فقط لازمه بری و ببینی اون تو چیه...» دستامو توی هم گره کردم و گفتم: «اون وقت چرا من؟»

- چون می‌تونم راحت بفهمی کجا ها رو بگردی!

کلید رو توی کیفم گذاشتم و گفتم: «خیلی خب...» لبخند زد و گفت: «و حالا که این جایی می‌خواهی یکم...» وسط حرفش گفتم: «برو به درک!» و رومو برگردوندم و رفتم سمت در. گفت: «حداقل نمی‌خواهی منو بیرون کنی؟» برگشتم سمتش و با شیطنت گفتم: «وقتی هر شب با ایانم و خوش می‌گذرونم این خونه به چه دردم می‌خوره؟» و در رو باز کردم و رفتم بیرون! دوباره تموم راه رو برگشتم خونه ی ایان. مارتین انگار مرخصی گرفته بود تا بتونه بهم اون کلید رو بده. کلید خونه ی ایان رو داشتم. در رو که باز کردم حس کردم که یه بویی توی خونه پیچیده. درو بستم و زیر لب گفتم: «عطره؟» صدای دایانا اومد: «اوهوم. عطره!» با تعجب بهش نگاه کردم که توی آشپزخونه بود. خدا می‌دونه از دیدن اون زن چه قدر اعصابم به هم می‌ریخت. مثل کنه می‌موند

! ناله کردم: «خدا کی ما رو از شرت خلاص می کنه نمی دونم.» و کیفمو روی میز گذاشتم. گفت: «منتظر ایانم.» رفتم سمتش و با حرص گفتم: «دختر خیلی ساده ای هستی! تعجب می کنم با این همه سادگی تونستی یکی مثل ایانو داشته باشی ولی به خاطر خودت می گم! اول فکر کن بعد کاری انجام بده. ایان نزدیک ده دفعه بهت بی اعتنایی کرده که بیخیالش بشی. دفعه ی آخرم که رسما رابطتونو تموم کرد اون وقت توی بی چاره تو خونس کمین کردی؟» پوزخند زدم و رومو برگردوندم تا برم اما گفت: «خودش بهم گفت بیام.» و این منو سر جام میخ کوب کرد! برگشتم سمتش و با یکم مکث گفتم: «شوخی می کنی دیگه؟» سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: «نه.» موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم ایان دلم خواست جوابشو بدم و عصبانیتمو سرش خالی کنم. جواب دادم: «بله؟»

- اطلاعات شماره ای که بهت زنگ می زد رو تقریبا پیدا کردم.

چشمام گرد شد و گفتم: «چی؟»

- اسمش لئونارد فرانکه! اما هیچ جایی ازش نشونی نیست. سیم کارت رو سوزنده ... اسم خودشم هیچ جا پیدا نمی شه.

آب دهنمو قورت دادم چون انگار به خیر گذشته بود! گفتم: «تو چرا دنبالشو گرفتی؟»

- شاید فکر می کردم داره اذیتت می کنه ...

لبخند زدم و گفتم: «پس نگران بودی عزیزم؟» و به دایانا نگاه کردم که داشت برای خودش

قهوه می ریخت. طوری که متوجه بشه ایانه گفتم: «ایان دایانا این جا چی کار می کنه؟»

- باهاش کار دارم ...

- چه کاری؟ من فکر کردم که با هم بهم زدین.

- خب شاید نزدیم!

نمی خواستم وقتی دایانا داره می شنوه خیلی گیر بدم. نکنه فکر کنه خیلی نگرانم! گفتم: «خیلی

خب ... پس زود بیا کارتو تموم کن. حوصله ندارم این جا بمونه!» خب ... شاید یه ذره پر رو بودم

! ایان گفت: «تو باید بری به آدرسی که برات اس ام اس می کنم. طراح لباس اون جا منتظرته

...» با تعجب گفتم: «طراح چرا؟»

– برای موزیک ویدیوی آهنگت باید برات لباس ...

وسط حرفش گفتم: «وو وو ... وایسا! موزیک ویدیو؟ ایان می فهمی چی می گی؟ به من یه ماه وقت دادی برای آهنگ حالا اسم موزیک ویدیو هم می بری؟» مکث کرد و گفت: «آره. کار عالی ای می شه. کوین برنامه ریزی هاشو کرده ... طراحی می دونه چی کار کنه فقط باید اندازه هاتو بگیره ...» نفسمو دادم بیرون و گفتم: «عالیه! خودم که انگار فقط و فقط ابزار دست شما. خودتون لباس طراحی می کنین. نوع و موضوع موزیک ویدیو رو تعیین می کنین. بدون این که حتی من بدونم کدوم آهنگ ...»

– everybody wants to rule the world

با کلافگی و کمی هم حرص گفتم: «می گفتی آهنگ ترسناکه راحت تر بود!»

– همین الان برات اس ام اس می کنم و توام همین الان حرکت می کنی.

و بعدم تماسو قطع کرد. موبایلو توی کیفم گذاشتم و گفتم: «من باید برم.» و از خونه رفتم بیرون. به آدرس نگاه کردم. خیلی نزدیک بود. حتی می تونستم پیاده هم برم و تصمیم گرفتم همین کار رو هم بکنم ... عینکمو به چشمم زدم و رفتم توی خیابون. موهام رو دور انگشتم می پیچوندم و راه می رفتم تا وقتی که برسم. زیر لب گفتم: «خیلی خب ... کریستی راحت! کلیدو بر می داری و میری اون تو. همه جا رو می گردی و یه چیز عالی پیدا می کنی! بعد فقط خیلی راحت دنبالشو می گیری و بعدم تمام!!! همه ی این ماجراها تمومه و تو بهترین چیزی که می تونستی گیر آوردی ... یه زندگی عالی و متفاوت! پس فقط استفاده کن ...» و بعد به فکر ایان افتادم. اون چی می شد؟ اگه من قرار بود به خوانندگی ادامه بدم خب از اون جایی که ما قرار گذاشته بودیم باید بازم باهش رو به رو بشم ولی از اون جایی که سرش با اون دستگاه دزدیده شده گرم می شه آخرین چیزی که بخواد بهش فکر کنه خوندن منه! این یعنی مجبور نبودم ببینمش ... و اگه می خواستم هم نمی تونستم ... پس باید تا وقتی که اون زمان برسه از بودنش استفاده کنم ... سر جام وایسادم و به این فکر کردم که اون روز برسه ... حس کردم حتما جای یه چیزی توی زندگیم خالی می مونه ... نمی دونم ... کیت بود یا خانواده یا ایان یا هر چیز دیگه ... فقط مطمئن بودم یه کمبود هست که باید بفهمم چیه و نذارم به وجود بیاد ... به خونه که نگاه کردم متوجه شدم که رسیدم ... رفتم سمتش و زنگ خونه رو زدم. در که باز شد یه دختر جوون با موهای بلوند و چشمای سبز در رو باز کرد. با دیدن من لبخند زد و گفت: «عالیه ... به موقع اومدی ...» سرمو

تکون دادم . لبخند زد و گفت : « بیا داخل . » و رفتم داخل . درو پشت سرم بست و گفت : « ماشین نیارودی ؟ » سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم : « نه ... پیاده اومدم . » با لبخند دستشو سمتم دراز کرد و گفت : « فی ... » باهاش دست دادم و گفتم : « خب ! ظاهرا خودت می دونی چه طرحی می خوای درست کنی ... » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : « آره و راحت و عالیه . زود هم تموم می شه ... البته می دونم این روش درست برای طراحی یه خواننده نیست ولی خب به خاطر یه مشکلی امروز نتونستم برم کارگاه و مجبور شدم بگم بیای خونه . ولی دیگه تکرار نمی شه . » عینکمو روی میز گذاشتم و گفتم : « باشه . زود تمومش کن ... من فقط یه ساعت برای استراحت وقت دارم . بعدش باید برم آهنگ بعدیم رو بخونم . »

– آره . ایان عجله ی بی دلیلی داره ولی خب این طوری بهتر هم هست . فعالیت زیاد باعث می شه که خیلی بهتر شناخته بشی و از یاد نری . مطمئنم بعد از این آلبوم می تونی بهترین اوقاتتو توی کنسرتات و موزیک ویدیوهات بگذرونی ...

– امیدوارم ...

شروع کرد به گرفتن اندازه های بدنم و بعد تعارف کرد تا باهاش نهار رو باشم اما قبول نکردم و از اون جا هم بیرون اومدم ... دوباره پیاده برگشتم خونه ... ماشین ایان جلوی خونه پارک بود . در زدم تا در رو باز کنه اما دایانا بازش کرد . بهش نگاه کردم و همین طور که با پوزخند می رفتم داخل گفتم : « بهتر نیست یفتو بکشی بالا تر ؟ روی ایان جواب نمی ده ... باور کن ... من خیلی امتحان کردم ! » و تاپشو مرتب کردم ! نیش خند زدم و به رو به رو نگاه کردم که ایان روی مبل نشسته بود و دست به سینه نگاهم می کرد ... گفتم : « یه طوری نگاهم می کنی انگار عصبانیت کردم ؟ عزیزم اگه بخوای من هستم ... لازم نیست به خاطر دایانا عصبانی باشی ! » کیفمو روی مبل پرت کردم و رو به روش وایسادم . گفتم : « خب ... رفتم پیش طراح لباس عزیزتون ... حتی بهم نگفت که چه طرحی قراره برام درست کنه ! در ضمن من هنوز پولی توی حسابم ریخته نشده ... » لبخند زد و گفت : « مگه قبلا حلش نکردیم ؟ » دستمو سمتش دراز کردم و گفتم : « حداقل باید بیست درصدش مال من باشه ... حنجرمو الکی نمی کشم که تو فقط تظاهر کنی دوست دخترتم و از اون طرف نامزد سابقتو دعوت کنی ! » به دایانا نگاه کردم و با طعنه گفتم : « اونم با این وضع ! » دایانا به خودش نگاه کرد و گفتم : « کدوم وضع ؟ »

– اوه بس کن ! می دونم اگه مانعی جلوت نباشه همین جا هر چی تنته ...

وسط حرفم ایان گفت: «بسه!» بهش نگاه کردم و گفتم: «باید خیلی جالب باشه نه؟ دست به سینه می شینی و دعوای ما دو تا سر خودتو نگاه می کنی و این حس بهت دست می ده که وایو! چرا قدر خودمو نمی دونم! خب... بذار بگم تو همین الانشم باید با خلیا سر من رقابت کنی... اگه برات مهمه!» رومو برگردوندم و رفتم سمت اتاق اما صدام زد. برگشتم سمتش. گفت: «کجا می ری؟»

- می رم تو رو باهات تنها بذارم.

- نگو که اگه بری به هیچی گوش نمی دی!

- نه نمی گم... مطمئنا گوش می دم اما حداقلش جلو روم نیستین!

درو باز کردم که گفت: «بمون با دو تا تون کار دارم.» با طعنه گفتم: «من مگه گفتم هر وقت کارم داری در خدمتم؟»

- کریستی!

- می رم لباسمو عوض کنم...

و بعد در اتاقو باز کردم و رفتم داخل. در رو بستم و گوش وایسادم تا اگه چیزی گفتن بشنوم و وقتی یک دقیقه ی تمام به سکوت گذشت بیخیال شدم. از داخل کمد لباس بردشتم و عوضشون کردم و اون موقع بود که یکی در زد. درو باز کردم و ایان گفت: «منتظرتم.» و رفت. حتما می خواست برم تا توی روم بهم بگه چی شد که آشتی کردن! هه! برو بابا... از اتاق رفتم بیرون و روی مبل نشستم. دایانام نشست و بعد ایان گفت: «پونزده درصد مال تو...» خیلی قاطع گفتم: «بیست درصد.»

- همین طوریشم دارم بهت لطف می کنم.

- نه. کسی که داره لطفو می کنه منم. با این برنامه ی فشرده و این همه کار. تو که کاری نمی کنی... بیست درصد رو باید قبول کنی...

یکم مکث کرد و بعد گفت: «خیلی خب...» زیر چشمی به دایانا نگاه کردم. ایان برگشت سمت دایانا و گفت: «می خوایم موزیک ویدیوی کریستی رو بسازیم. طول می کشه چون چیز خاصی تو نظرمنه. لباساشم طول میکشن. حدودا میشه همون یک ماه دیگه. تو فیلم بردار استودیویی پس باید با خودت حرف می زدم. چند تا عکس باید بگیره. اولین لباسش تا یه هفته ی دیگه

آماده می شه باید برای عکس کاور آهنگ با اون عکس بگیره . قبل از اون می خوام ...» وسط حرفش دایانا گفت : « بهتره دیگه ادامه ندی .» پوزخند زد و رو به ایان گفتیم : « راست می گه ... این چه رفتاریه ؟» ایان با حالت سوالی نگاهم کرد . دایانا یه قطره اشکشو پاک کرد و گفت : « خداحافظ .» و از جاش بلند شد . ایان صدایش زد و گفت : « چی شده ؟» دایانا برگشت سمتش و با نا باوری گفت : « چی شده ؟ از من می پرسی چی شده ؟ چند دفعه برات بسه که منو آزار بدی ؟ چون به نظرم هیچ وقت قرار نیست تمومش کنی .» و کیفشو برداشت . رفت سمت در و طوری بازش کرد و رفت بیرون که فکر کردم لولای در شکسته ! ایان از جاش بلند شد تا بره دنبالش اما پامو جلوی پاش گرفتم . نیفتاد اما تعادلش به هم خورد . گفتیم : « دنبالش نرو !» اما انگار نه انگار حرفی زدم بی توجه به من رفت بیرون . رفتم پشت در و بهشون نگاه کردم . ایان جلوشو گرفت و یه چیزی گفت ... نمی تونستم بفهمم چی برای همین تصمیم گرفتم برم بیرون ... همون موقع بود که دایانا با بغض گفت : « نمی فهمی وقتی دارم این همه سختی رو تحمل می کنم فقط برای این که تو منو بازی دادی و ازم خواستگاری کردی اما یهو گفتی به درد هم نمی خوریم ، دیدن تو که تنها چیزی که بهش اهمیت می دی این چیزاست آزارم می ده ؟» داد زد : « نمی فهمی وقتی با نامزدت به هم می زنی و بعد چند روز بهش زنگ می زنی چه قدر خودشو آماده می کنه تا همه چیزو درست کنه ؟ اون وقت منو تو همچین حالی برای ساختن موزیک ویدیو و عکس گرفتن از اون ...» دیگه ادامه نداد و فقط اشکاش ریختن . ایان بعد از چند ثانیه بغلش کرد و این برای من هم عصبانی کننده بود هم شوکه کننده ! با ملایمت گفت : « شاید فکر کنی برام مهم نیست دایانا ولی مهمه ... باشه ؟ باور کن برای من مهمه که باهات چی کار کردم و حاضرم هر کاری کنم فراموش کنی . فقط کافیه بگی چی می خوام ...» دایانا توی بغلش خودشو فشار داد و با هق هق گفت : « نمی فهمی فقط تو رو می خوام ؟» و بعد شونه هاش لرزید که معلوم بود چه قدر بد داره گریه می کنه ... موبایلم که دستم بود زنگ خورد و بعد ایان گفت : « بیا فعلا بریم داخل ... باشه ؟» و بعد دستشو گرفت تا بیاردش و منم تماسو جواب دادم : « بله ؟»

- سلام . شماره ی جدیدم اینه ...

پوزخند زد و گفتیم : « انگار از ایان خیلی ترسیدی ... اوه ! رویای ترسیدن تو رو می دیدم آقای رابرتسون !»

- اون کلیدو داری . امشب برو به اون دفتر ...

- ببین یه چیز خیلی ریز اما مهم ... خودم هر وقت بخوام کارمو می کنم .

- هنوزم لجبازی!

- آره ... هستم ... اگه نبودم خودتونم سراغ من نمی اومدین .

- مارتین خونه منتظرته ...

- چرا منتظر من؟

- به نظرم بهتره بری پیشش ...

- عمرا!

- هر طور که خودت می خوای!

- همیشه هر طور خودم می خوام بوده ...

- خداحافظ ...

قطعش کردم تماسو و رفتم داخل . ایان روی مبل نشسته بود و دایانام سرشو روی سینهش گذاشته بود . موبایلمو روی میز گذاشتم و گفتم: «خب برگردیم سر موضوع موزیک ویدیو...» ایان گفت: «الان وقتش نیست.» روی مبل نشستم و بهشون خیره شدم . ایان گفت: «می شه چند دقیقه تنهامون بذاری؟» دست به سینه گفتم: «هر چی می خوای بگی جلوی من بگو . چیزی نداریم که از هم پنهان کنیم.» ایان رو به دایانا گفت: «اگه می خوای ...» وسط حرفش دایانا از بغلش بیرون اومد و گفت: «فعلا می رم ...» و بلند شد . ایان صداش زد و گفت: «نمی خوام ناراحت باشی ...» دایانا به من نگاه کرد و گفت: «خب با وجود اون نمی شه ...» و بعد رفت بیرون . ایان با حالت طلبکاری نگاهم کرد . گفتم: «چی؟ فکر می کنی تقصیر منه؟»

- به من بگو کریستی چرا همه با تو مشکل دارن؟

- شاید همه هنوز ظرفیت وجود یه فرشته رو کنارشون ندارن .

- نه! همه تحمل همچین رفتاری رو ندارن .

با اخم گفتم: «حالا رفتار من مشکل داره؟»

- تربیتت مشکل داره! معلومه زیر دست کی تربیت شدی .

غریدم: «زیر دست هر کسی تربیت شدم به هیچ آدمی مربوط نیست ولی اینو بدون زیر دست کسی تربیت شدم که بهم فهمونده ارزش خودمو بدونم نه مثل اون دختره ی بدبخت خودمو به این و اون بچسبونم.»

- ارزش خودتو بدونی؟ بهتره بفهمی داری بیش از حد ارزش خودتو می دونی ... یکم بقیه رو ببین!
مثلا اینو درک کن به تو هیچ ربطی نداره که بخوای ...

وسط حرفش بلند شدم و گفتم: «به توام هیچ ربطی نداره که تربیت من چطوره! اصلا دوران کودکی من به تو ربطی نداره! هیچ چیزی به تو ربطی نداره برخلاف تصویری که خودت داری ...»
کیفمو برداشتم و اونم گفتم: «بشین!»

- اینم به تو ربطی نداره من می خوام بشینم یا الان از این خونه ی لعنتی برم تا قیافه ی چندش تو رو نبینم!

و خیلی سریع رفتم توی اتاق. تو چند ثانیه دوباره لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون. درو خواستم باز کنم که داد زد: «بهت می گم بمون!»

- بمونم؟ خودم اصلا نمی خوام بمونم! توام نمی دونم چرا می خوای بمونم! ولی نمی مونم! خب؟

و رفتم بیرون و درو کوبیدم! زیر لب با خودم حرف زدم: «می خوای بدونی زیر دست کی تربیت شدم؟ چه طور تربیت شدم؟ عوضی من از اونی که باید می بودم خیلی بهترم ... از اون چیزی که می تونستم زیر دست امیر باشم خیلی عالی ترم! همه مثل تو خانواده ای ندارن که نازشونو بکشه و طوری تربیتشون کنه که از ملکه ی انگلیس اصیل تر بشن!» سوار ماشین شدم تا برم استودیو و آهنگ کوفتی رو ضبط کنم. اما اون جا هم به خاطر به هم ریخته بودن اعصابم خیلی طول کشید تا بتونم آهنگو درست بخونم! خود کویتم متوجه شده بود چون پرسید: «اتفاقی برات افتاده؟» ولی من فقط گفتم: «بهتره زود تر تمومش کنیم.» و وقتی آهنگ تموم شد اومدم سمتم و گفتم: «بالاخره!»

- معذرت می خوام. با این که چیز خاصی نداشت ولی خیلی طولش دادم.

- نه. به نظرم به خاطر عجله ی ماست که این طوری شدی طبیعیم هست نگران نباش. تا وقتی لباسات برای موزیک ویدیو آماده می شن قسمت آخر آهنگ یه رقص تمرینی لازم داره.

- رقص؟ من نمی فهمم این آهنگ که جایی نداره که بشه رقصید .

- نه رقص خیلی ضرب دار . منظورم رقص هماهنگ باهاشه که باید با چند نفر بری ...

- خیلی خب ...

- به نظرم امروز رو فقط استراحت کن ...

- اگه بتونم می کنم . فعلا ...

از استودیو هم بیرون اومدم ... سوار ماشین که شدم نمی دونستم کجا برم . خونه ی خودم که مارتین بود . خونه ی ایانم که خودش بود . به گوشیم نگاه کردم . مارتینو نمی تونستم ببخشم ... برای همین برگشتم پیش ایان البته بعد از این که توی خیابونا گشتم ... درو که باز کردم به ساعت نگاه کردم . تقریبا دیر وقت بود . درو که بستم صدای ایان از داخل آشپزخونه اومد : « شش ساعت قهر کردی و رفتی ! آفرین ... کم کم منم دارم به ارزش تو پی می برم ... » چرا حس می کردم ایان کسی نیست که به نظر بیاد تو امنیت کشور نقش داشته باشه ؟ درگیری هایی داشت که برای کسی که توی امنیت اصلا نباید مهم می بود . مثلا همین خوانندگی من ! یا نگرانی دایانا . بوی غذا توی خونه پیچیده بود . کیفمو روی مبل گذاشتم و گفتم : « غذا درست کردی ؟ »

- آره ...

- نمی دونستم بلدی .

- آره . زنگ زدم دایانام بیاد .

داد زدم : « دیونه شدی ؟ » با تعجب برگشت سمتم . شیشه ی الکی که توی دستش بود رو گذاشت روی کابینت و از آشپزخونه اومد بیرون . نگاهمو روی پارکنا انداختم و ساکت موندم . بهم که رسید گفت : « مشکلت چیه ؟ » بهش نگاه کردم . فقط و فقط نگاه ... گفت : « وقتی به تربیت گیر می دم بهونه نیار ... » برگشت بره اما برای دفاع از خودم گفتم : « تو نمی دونی من تو چه شرایطی این طوری که الان هستم بار اومدم ... » و وایساد . برگشت سمتم و گفت : « خب بگو که بدونم . » پوزخند زدم و گفتم : « عمرا ! » بهم نزدیک شد و گفت : « می خوام بدونم تو اصلا کی هستی که اومدی توی خونه ی من ... »

- می دونی ... این جا کسی که باید بدونه اون یکی کیه منم ... می خوام بدونم تو کی هستی که به خاطرت آدم کشا افتادن دنبال من ؟

به هم نزدیک تر شد و دستمو گرفت . به دستامون نگاه کردم و بعد صدایش اومد : « گفتی ده سال تنها زندگی کردی ... چرا ؟ توی کلوپ می رقصیدی چرا ؟ » ساکت شده بودم و فقط به دستش که دستمو گرفته بود نگاه می کردم ... گفت : « نمی خوای چیزی بگی ؟ » رفتم توی فکر اون روزای مامان و بابا ... نا خود آگاه بغضم گرفت ولی زمزمه کردم : « پیچیدست ... » با ملایمت گفت : « اشکال نداره . گوش می دم ... » اما من بازم به دستامون نگاه می کردم . دستشو روی گونم گذاشت و گفت : « حس می کنم گذشته ی زیاد خوبی نداشتی ... » بهش نگاه کردم و بعد گفتم : « نه ... » دستشو از روی گونم برداشتم و ازش دور شدم . رفتم داخل اتاق و بعد درو بستم ... به در بسته تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم . یه حسی بود که انگار داشت منو سمتش می کشید ... وقتی دستمو گرفت حس غیرقابل توصیفی داشتیم ... به دستم نگاه کردم ... حالا که دیگه تو دست اون نبود انگار یه چیزی ازش کنده بودن ! سرمو به اطراف تکون دادم تا این فکرا از سرم برن بیرون و لباسامو عوض کردم ... از اتاق که رفتم بیرون ایان روی مبل نشستته بود . کنارش نشستیم و با ناخنم روی پام خطای فرضی می کشیدم . ایان گفت : « بگو ... » لبخند زدم و گفتم : « انگار نمی خوای بی خیال شی ... »

- نه . برام مهمه که بدونم ...

- فکر نکنم اون قدرم برات مهم باشه ...

- بگو ... بحثو عوض نکن ...

- اگه بگم عصبی می شم . عصبی بشم چندش آور می شم ...

- من مراقبتم .

- چرا این قدر اصرار می کنی ؟

- چون می خوام بدونم چه خانواده ای داشتی که از ۱۷ سالگی ولت کردن تا تنها زندگی کنی .

- بغلم می کنی ؟

مکث کرد و گفت : « بغلتم می کنم ... » سمتش کج شدم و گفتم : « دیگه چه کارایی می کنی ؟ »

- کریستی دوباره ...

وسط حرفش گفتم: «قول می دم بذارم هر کاری می خوای بکنی ...» چند ثانیه وایساد اما بعد ... بهم نزدیک تر شد ... دست راستشو روی کمرم گذاشت و خم شد ... سرمو به مبل تکیه دادم و همون موقع بود که منو بوسید ... زمان تعجب کردن یا فکر کردن به دلیل کارش نبود . زمان از دستم در رفته بود طوری که اصلا نمی فهمیدم چه مدته داریم همو میبوسیم تا اینکه صدای در اومد و ایان عقب کشید . به جای این که درو باز کنه زمزمه کرد: «خودمم نمی دونم چرا اینکارو کردم پس بی خیال سوال شو.» و بعد رفت تا در رو برای دایانا باز کنه ... منم به مبل خیره شدم ... معلومه دلیلش چی بود ... کسی رو نداشته چند شب باهاش باشه منم که تحریکش کردم! در باز شد و دو تایی اومدن تو ... نمی دونستم چرا این دایانا باید بازم با ایان رفت و آمد داشته باشه! دایانا روی مبل کنارم نشست و به زمین خیره شد ... ایان هم رفت داخل آشپزخونه تا میزو بچینه . رفتم پیشش تا کمکش کنم و میزو چیدیم . وقتی نشستیم دایانا رو به من گفتم: «تو پختیش؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: «نه . ایان این کارو کرده ...» موبایلم روی میز لرزید . نمی خواستم جواب بدم اما وقتی شماره ی وکیلمو دیدم جوابش دادم . عرب بود ... همون کسی بود که داشت بهم کمک می کرد تا خونه ی بابا رو مال خودم بکنم . گفتم: «چه خبری داری؟»

- همه چیز درست پیش رفته فقط باید بیای تا مدارکو امضا کنی ...

- من ... من الان نمی تونم پیام اون جا . کارای زیادی دارم که بکنم . به این زودیا نمی تونم پیام

...

- پس ... من خودم میام .

- آره این بهتره . وقتی بلیط گرفتی و تاریخش معلوم شد خبرم کن .

- حتما .

تماسو قطع کردم و ایان گفت: «تو عربی حرف می زنی؟» بهش نگاه کردم و گفتم: «آره ... این

مرد عرب بود . باید عربی حرف می زدم ...»

- خب ... این همه زبون! چرا عربی؟

- من تو امارات بزرگ شدم . چند سال اول زندگیم اون جا بودم .

و بعد یکم از غذا رو توی دهنم گذاشتم . با تعجب گفتم: «تو عربی؟» بهش نگاه کردم و گفتم: «

بهتره شامونو بخوریم.» دایانام بعد از این که چند ثانیه بهم نگاه کرد مشغول خوردن شد ...

شب زیاد طولانی نشد چون دایانا می گفت باید بخوابه و فردا کار داره و رفت ... همین که ایان درو پشت سرش بست گفتم: «بهبتره حرف بز نیم.» بهم نگاه کرد و گفت: «در مورد چی؟»

- در مورد همین ... قبل این که دایانا بیاد .

- بهت گفتم که . حرف زدن در موردش فایده نداره .

- چرا داره .

- خب اگه اینطوری فکر می کنی بگو ... میشنوم.

- ببین این اواخر یکم برات سخت بوده و بین تو و دایانام بهم خورده درک می کنم ... پس اشکالی نداره اگه بازم این کارو بکنی !

پوزخند زد و گفت: «چرا این قدر برای رابطه داشتن خواهش می کنی؟»

- من خواهش نمی کنم ...

- داری می کنی ... و فکر نکن که یادم رفته . بهم بگو تو واقعا کی ای ؟ گذشتت چیه ؟

- اگه بهت مربوط بود می گفتم .

- حرفتو بزن ...

- ببین نمی خوام امار از خودم به بقیه بدم . پس بی خیال من شو ...

و بعد رفتم داخل اتاق و درم بستم . روی تخت که دراز کشیدم اومد داخل . رومو برگردوندم و به پهلو خوابیدم . چشمامو بستم اما خوابم نبرده بود اونم بدون هیچ حرفی دراز کشیده بود . بعد از نیم ساعت صدام زد اما جوابی ندادم . گفت: «خوابیدی؟» و بازم جوابی ندادم . یکم روی تخت تکون خورد و از پشت دستشو روی پهلوام گذاشت ... چشمامو باز کردم و با تعجب به رو به روم خیره شدم . نمی تونست بفهمه بیدارم منم نمی خواستم بفهمه تا عقب نکشه ...

چهارم ژوئن :

شب شده بود و من رفته بودم توی شرکت تا داخل دفتر رو بگردم . در دفتر رو باز کردم و رفتم داخل . لامپو روشن کردم و داخل کشو ها رو نگاه کردم . چیز خاصی نبود . کلی پرونده که همشون

انگار لیست خرید و فروش و تولید و از این چیزای خسته کننده بود. در یه کمد فلزی رو باز کردم و همه ی قفسه هاش پوشه بودن! ناله کردم: «حالا چه طور چیزی پیدا کنم؟» و بهشون نگاه کردم. نگاهمو از اون قفسه گرفتم و به بقیه ی جاها نگاه کردم... نگاهمو روی موزاییک های کف انداختم و زمزمه کردم: «ممکنه اون زیر چیزی باشه؟» و روی موزاییکا قدم برداشتم طوری که اگه زیر یکی خالی بود متوجه بشم اما هیچ خبری نبود! نفسمو دادم بیرون و رفتم سمت میز بزرگ و قهوه ای رنگی که اون جا بود. به سقف نگاه کردم و متوجه شدم که سقف با چوب درست شده و این یکم جای تعجب داشت. پوزخند زدم و گفتم: «این قدر برای اطلاعات امنیتی ارزش قائلن که این قدر ساده پنهانش کنن؟» و رفتم روی صندلی. با مشتم به چوبا ضربه زدم و دقیقا یه جا بود که صدایش بهم فهموند اون بالا یه چیزیه... سعی کردم بازش کنم و راحت باز شد اما به جای این که چیزی اون جا باشه انگار داشتم از اون زیر به یه اتاق نگاه می کردم! با تعجب گفتم: «اگه اون بالا توی طبقه ی اول اتاقی می بود من متوجه می شدم...» اما بعد از یکم فکر کاملا مطمئن شدم که اون جا توی طبقه ی اول دیواره! اصلا انگار جزو ساختمون دیده نمی شد... فوراً دستامو اون بالا گذاشتم و خودمو کشوندم بالا. وقتی وارد اون جا شدم همه جا تاریک بود... به دور و بر نگاه کردم و رفتم جلو تر. جلو تر از من پله بود که می خورد به طبقه ی بالا. دور و برم پر کامپیوتر و وسایلی بود که حتی بعضیاشونو نمی شناختم... از پله ها رفتم بالا و بعد اون جا یه اتاق رو دیدم که دور تا دورش کمدای فلزی بود. رفتم سمت اتاق و خواستم بازش کنم اما قفل بود. و این بار اثر انگشت می خواست! خب نمی تونستم انتظار راحت تر از اینم داشته باشم. ولی از طرفی به این احتیام نباید می بود! هنوز معتقد بودم کار اصلا عاقلانه ای نیست که همچین چیزی توی یه شرکت تجاری مخفی شده باشه. از یه طرف ساده لوحانه بود از یه طرف هوشمندانه! کی به ذهنش می رسه یه شرکت تجاری همچین چیزی توش داشته باشه که بخواد بره دنبالش! دوباره پله بود! انگار به اندازه ی کل طبقات ساختمون باید می رفتم بالا! همین طور بالا و بالا می رفتم و دیگه چیز خاصی نبود. همون طبقه ی اول با کامپیوتراش و طبقه ی بعدی با کمدانش... رفتم سمت کامپیوترا تا بفهمم چی دارن اما خاموش بود. منم می ترسیدم بهشون دست بزنم نکنه کسی متوجه بشه! برای همین بی خیال شدم و با کلی فکر توی سرم از اون جا اوادم بیرون. تا کسی گرفتم و رفتم خونه تا با مارتین حرف بزنم. وقتی جریانو بهش گفتم گفت: «خب... اثر انگشت سخته!» سرمو تکون دادم و گفتم: «دارم به این فکر می کنم که اون اتاق کنترل دزدگیرا و سنسورا باشه. امکانش هست؟»

- نمی دونم . فقط فکر کنم این یکی به عهده ی توئه . مثل همیشه فیلم دوربینارم پاک کن اون جام برو ببین چیزی می فهمی یا نه .

- خیلی خب ...

کلیدو بهش دادم و اونم بهم خیره شد . گفتم : « چیزی شده ؟ »

- فقط دلم برات تنگ شده بود .

- اینو گفتمی که یکم محبتمو جلب کنی ؟

- بسه ! کریستی بعضی وقتا توصیفایی می کنی که حالمو از کاری که دارم می کنم به هم می زنی !

- من چیزی رو می گم که تو نظر خودمه !

- اوه بی خیال ! تو با هوش تر از این حرفا بودی !

- الانم داری مجبورم می کنی طوری که می خوامی فکر کنم !

دندوناشو به هم فشار داد و نگاهشو برگردوند ... مکث کردم و بعد گفتم : « باید بفهمی من آدمی

نیستم که راحت فراموش کنم . عصبانیتم خوابیده ؟ آره . از جونت گذشتیم ؟ آره . دیگه موقع

دیدنت ازت متنفر نیستم ؟ آره . فراموش کردم ؟ نه ! و قصدم اینه با حرفام و با طعنه هام هم بهت

بفهمونم که فراموش نکردم هم به خودم بفهمونم که نباید فراموش کنم ... از طرفی از خودم

عصبانی نشم که راحت گذاشتیم کارتو بکنی ... »

- خیلی خب ... بهم فهموندی ... تا کی می خوامی ادامش بدی ؟

- تمومش می کنم به یه شرط !

- چه شرطی ؟

- که خودت رابرتسونو از کیت دور نگه داری . چون اگه اصلا چشمش به اون بخوره من وحشتناک

می شم ...

- قبوله !

- خوبه ...

خواست چیزی بگه که موبایلم زنگ خورد . دایانا بود ... با حرص گفتم: « دست بردار زن! » و جواب دادم: « بله؟ »

- سلام ... کریستی می شه بینمت؟

- چرا؟

- کار مهمیه ... لطفا بدون این که ایان بفهمه ...

- چرا فکر کردی می خوام بینمت؟

- لطفا ...

مکت کردم و بعد گفتم: « کجا؟ »

- می تونی بیای خونم ... آدرسو برات اس ام اس می کنم .

- باشه .

- ممنون . خداحافظ .

و تماسو قطع کرد . مارتین گفت: « کی بود؟ »

- نامزد سابق ایان . به هم زدن . می خواد منو ببینه ...

با تعجب نگاهم کرد . همون موقع اس ام اس دایانا اومد ... از جام بلند شدم و گفتم: « می رم پیشش . » و رفتم بیرون ... وقتی به آدرسی که گفته بود رفتم دیگه دیروقت بود ... زنگ در رو زدم و درو برام باز کرد . لبخند زد و گفت: « بیا تو . » و رفت کنار ... به داخل خونه نگاه کردم و رفتم . درو پشت سرم بست و منم روی مبل نشستم . اونم رفت سمت آشپزخونه و گفت: « قهوه می خوای یا آبمیوه یا ... » وسط حرفش گفتم: « چیزی نمی خوام . فقط می خوام حرف بزنی ... دیر وقته . » برگشت و رو به روم نشست . منتظر بودم تا بفهمم نامزد سابق کسی که دارم ازش سوء استفاده می کنم چی می خواد بهم بگه ! دایانام انگار حرف زدن براش سخت بود اما می خواست بگه ... برای همین گفت: « بین کریستی ... نمی دونم چه طور باید شروع کنم ولی خب ... شروع می کنم . بین دلیل این که ایان با من به هم زد اینه که ... اینه که تو وارد زندگیش شدی . نمی گم مقصر تویی دارم می گم به خاطر تو اون نسبت به من ... » وسط حرفش پوزخند زدم و گفتم: « تو که اینو می دونی ... ایان و من فقط جلوی جمع با هم دوستیم . توی خونه اون حتی محل هم به

من نمی داشت اون وقت می خوامی خسته کننده بودن خودتو گردن وارد شدن من به زندگیش
بندازی؟»

– نه ... ببین تو داری حرف منو اشتباه می گیری . چیزی که دارم می گم اینه که با وجود تو انگار ...
انگار اون جذب شده بدون این که بدون . انگار داره می بینه زنی مثل تو چه قدر براش جذاب تره
تا ... تا یکی مثل من !

– یعنی الان داری به من می گی اون دوستم داره ؟

– آره ...

– دیونه شدی ! حتی اگه نشده باشی و اون واقعا دوستم داشته باشه چرا باید به من زنگ بزنی و
اینو به من بگی ؟ مثلا می خوامی بهم نصیحت کنی که قدرشو بدونم و نگهش دارم ؟ یا مثلا بگی
چه طور رفتار کنم تا بیشتر جذبم بشه ؟

– نه ... می خوام بگم خواهش می کنم ازش دور شو !

– چرا ؟ ببین دایانا چه بخوامی چه نخوامی اون دوستت نداره . هیچ وقت هم قرار نیست دوستت
داشته باشه . خب ؟ به جای پس زدن من انرژیتو روی فراموش کردنش صرف کن . اگه فکر می
کنی دوستم داره پس بی خیالش شو ولی من ازش دور نمی شم ...

– برای تو چه فرقی می کنه ؟ بعد از معروف شدنت دیگه چه نیازی به دوست دختر نمایی بودن
اون داری ؟ اگه یه درصد رابطتون واقعی بود ...

وسط حرفش گفتم : « هست ... »

– چی هست ؟

– رابطمون واقعیه ... ما دیشب و چند شب دیگه با هم بودیم .

کاملا می شد تعجب رو توی چشماش دید ... زمزمه کرد : « چرا ؟ »

– خب ... مگه نمی گی دوستم داره ؟ دلیلش حتما اینه !

– اما ... اما تو که علاقه ای بهش نداری .

– نمی دونم شاید داشته باشم .

- ایان این طور آدمی نیست ...
- تو نمی شناسیش .
- نه من خیلی خوبم می شناسمش !
- خب می خوامی با تخیلات خودت و شناختی که ازش داری زندگی کن ولی منم دروغ نمی گم . به هر حال در هر صورت کار تو فقط فراموش کردنشه .
- چرا می ذاری باهات بازی کنه ؟
- بازی نمی کنه ! اگه منظورت اینه که اون دوستم داره و فقط اون از بودنمون با هم خوشش میاد و من دارم زجر می کشم نه ! منم دوستش دارم ...
- خنده ی عصبی ای کرد و گفت : « این دیگه مسخرست . »
- بازم دروغ نمی گم .
- تو عمرا دوستش داشته باشی . تنها کاری که وقتی دور و برشی انجام می دی اذیت کردنشه .
- تو که هیچی از رابطه ی ما نمی دونی . اگه من فقط اذیتش می کردم دوستم نمی داشت ...
- و این ساکتش کرد . حالا نوبت من بود که فکر کنم واقعا حرفاش درسته ؟ یا اگه واقعا ایان یه روز حسی به من پیدا بکنه عکس العمل من چیه ؟ دایانا با بغض گفت : « معذرت می خوام که وقتتو گرفتم . حرفامو فراموش کن . »
- حتما می کنم ...
- از جام بلند شدم و از اون خونه رفتم بیرون ... یه لبخند زدم ... نمی دونم چرا فقط احساس خوبی از حرفاش داشتم ! سوار ماشین شدم و اون همه راه رو برگشتم تا رسیدم به خونه ی ایان . درو که باز کردم ساعت سه ی نصفه شب بود و من فکر می کردم ایان باید خواب باشه اما با دیدنش که روی مبل نشست و توی فکره تعجب کردم . گفتم : « تا الان بیدار موندی ؟ »
- تو کجا بودی ؟
- پیش مارتین بودم یکم کارم طول کشید بعدم دایانا زنگ زد که برم خونش برای همین دیر شد .
- پس چرا دیگه برگشتی ؟

- خب چی کار می کردم ؟ خونه ی مارتین دورتر بود .

- خونه ی خودت چی ؟

درو بستم و همون طور که کیفمو روی میز میذاشتم گفتم : « به نظر میاد داری ازم بازجویی می کنی
».

- می خوام بدونم کی رو به خونم راه دادم .

- اوه دوباره شروع شد ! چرا فکر می کنی برای موندن تو خونت لازمه همه چیز منو بدونی ؟
- باید بدونم ...

- خب متاسفم که نمی تونم بگم . حالا تو چرا تا الان بیدار موندی ؟

- بشین و بگو .

- گفتم نمی خوام .

- من می خوام .

- به تو مربوط نیست . هیچ کدومش ...

- حداقل می تونی اسم پدر و مادر تو بهم بگی .

- نوچ !

- آدرس خونت .

- نوچ !

- شغل پدر و مادرت .

- اونم نوچ !

- چرا عربی بلدی ؟

- نوچ !

از جاش بلند شد و گفت : « تو خیلی مرموزی ...»

- دوست دارم باشم .

- من دوست ندارم .

- مشکل خودته ! به من مربوط نیست که چی دوست داری بدونی و چی دوست نداری ...

بهم نزدیک تر شد و گفت : «پس از خونه ی من برو بیرون !»

- تو چته ؟

- هر وقت مرموز نبودی میای توی این خونه ...

پوزخند زدم و گفتم : «از من می ترسی ؟ بذار خیالتو راحت کنم . من دزد نیستم . همه ی اثاث

خونت مال خودت ! لازم نیست به من شک داشته باشی .»

- بهت شک دارم ... همین طور یهو پیدات شد و بعد هر روز جلوی روم بودی بعدم باهام یه قرار بستنی که دوست دختر نمایشیم باشی ؟! حالام این همه راز داری که از هیچ کدوم سر در نمیارم ...

- هی فکر نکن فقط منم که این طوریم ! اولاً من یهو پیدام نشد ! با مارتین رفته بودیم و تو رو دیدیم . تو هم باهام یه دست قمار کردی که غیر منصفانه هم بردی . بعدش مارتین بهم گفت که تو رئیسشی . بعدش تو خیابون به هم برخوردیم و من نیاز به کمک داشتم و توام کمکم کردی تازه این تو بودی که می گفتم دنبالم می گشتی و تا منو دیدی بحث خوانندگی رو پیش کشیدی ! بعدش منو بردی خونت ولی بی هوشم کردی ! برای همین منم اذیتت کردم و تو هر روز منو دیدی ! نا مفهومه ؟ حالا تو به من بگو چرا به محض این که من به عنوان دوست دخترت اعلام شدم با زهر مسموم شدم و دو دفعه هم نزدیک بود گروگان گرفته بشم و الانم هر جایی که می رم باید مراقب باشم که نخوان بلایی سرم بیارن ؟

دست به سینه وایساد و بعد از چند ثانیه مکث گفت : «با دایانا چی کار داشتی ؟»

- آهان حالام داری بحثو عوض می کنی !

- گفتم با دایانا چی کار داشتی ؟

- اون با من کار داشت من باهش کاری نداشتم .

- خب ؟

- چیز جالبی گفت ...

- چه چیزی؟

لبخند زدم و گفتم: «گفت تو دوستم داری و به خاطر من باهاتش به هم زدی.» یهو خشکش زد! بعد از چند ثانیه بهم خندید طوری که انگار مسخره ترین حرف دنیا رو زدم! و بعد با یه پوزخند مغرور گفت: «اون چی فکر می کنه؟ فکر می کنه اگه من عاشق کسی نباشم امکان نداره اونو ول کنم؟!» دست به سینه گفتم: «داشتم فکر می کردم خیلیم بی جا نگفته!»

- و تو ساده تر از اون؟ باور کردی؟!!

- خب رفتارت توجیهش می کنه! خودت بهتر از من می دونی که دیروز و دیشب چه اتفاقی افتاد!

- تنها دلیلی که شما زنا می تونین براش بیارین عشقه؟!!

- تو چه دلیلی براش میاری؟

- چه می دونم ... مثلا شخصیت مردونه؟!!

- نه! قبول نیست! تو از اون آدمای نیستی وگرنه وقتی دایانا نامزدتم بود با کارای من و شخصیت مردونت بهش خیانت می کردی.

- یعنی تو فکر می کنی من دوستت دارم؟

- آره!

- اشتباه فکر می کنی!

- داری می گی حتی یه ذرم جذب من نشدی؟

- اصلا!

با ناراحتی و البته لحن طلبکار گفتم: «مشکل من چیه؟»

- بی تربیت، بی فرهنگ، عقده ای، بد دهن، مغرور و خود خواه، زبون دراز، کنه، مرموز و حسود و غیره ... تو تموم ویژگی های بدو داری!

با عصبانیت بهش نگاه کردم ... گفت: «و برای راحت کردن خیالت من ازت متنفرم!»

- ازم متنفری ...

- ازت متنفرم !

کیفمو برداشتم و جلوی چشمای متعجبش گفتم: « پس دیگه هیچ وقت همو نمی بینیم . دیگه اصلا جلوت سبز نمی شم ! فکر نکن منم ...» بغض کرده بودم ... یه بغض عجیب که کاملا متوجهش شد چون متعجب تر شد . اشکی که یهو ریختو پاک کردم و گفتم: « منم ازت متنفرم !»

- پس دلیلی نداریم همو ببینیم !

- برای همین دارم می رم .

با این که متعجب بود اما با همون غرور همیشگی گفت: « خب برو !» داد زدم: « دارم می رم !» بینمون سکوت برقرار شد و من فقط نفس نفس زدم . کیفمو روی شونم انداختم و رفتم بیرون و بعد درو خیلی محکم کوبیدم . خواستم برم اما حس خوبی نداشتم ... یکم سر جام نفس عمیق کشیدم اما حس می کردم دارم بالا میارم . درو باز کردم و دوباره برگشتم داخل . با تعجب گفتم: « چی کار می کنی ؟»

- صبر کن ...

رفتم داخل دستشویی و فقط نفس گرفتم اما بالا نیاردم . آمد داخل دستشویی و گفت: « چیزی شده ؟» کنار توالت روی زمین نشستم و نفس عمیق کشیدم . گفت: « حالت خوبه ؟» با خشونت گفتم: « به نظرت خوبم ؟! هر چی دلت می خواد بهم می گی بعد می گی خوبی ؟! نخیر خوب نیستم ! من عصییم حالا تا دلت می خواد اذیتم کن بعدم بگو خوبی ؟ چیزی شده ؟ احمق !» و همون موقع بود که بالا آوردم ... کنارم نشست و موهامو یه طرف جمع کرد تا کثیف نشه و گفت: « نگران نباش ...»

- نگران نیستم ! همه که نباید از من خوششون بیاد ! اگه ازم متنفری متنفر باش ! منم مشکلی ندارم نگران حس توام به خودم نیستم !

- هنوز حالت بده ؟

- نه ! نه حالا که بالا آوردم بهتر شد ...

- خب بلند شو .

دستمو گرفت تا بلندم کنه اما دستمو کشیدم و خودم بلند شدم . گفتم : « داشتتم می رفتم ! »

- دیر وقته ...

شیر أبو باز کردم و روی صورتم آب پاشیدم ! گفتم : « عمرا اگه راضی شم یکم دیگم پیشت بمونم ! » و رفتم بیرون . دنبالم اومد و گفت : « فکر می کنی منم خیلی می خوام ؟ »

- خب پس دیگه هیچ کدوم با هم کاری نداریم !

درو باز کردم که گرفتش و گفت : « می رسونمت ! »

- اصلا !

درو باز کرد و بعد از برداشتن سوئیچش گفت : « حالت خوب نیست . » و رفت ! دلم می خواست پیشش باشم ... دیگه می فهمیدم منم دارم جذبش می شم و من کسی نبودم که به خاطر غرورم انکار کنم ! البته پیش خودم ! دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم . آدرس خونه ی ژانتو گفتم و بعد ادامه دادم : « لطفا سریع برو چون هیچ کدوممون تحمل اون یکی رو نداره ! » و از پنجره به بیرون خیره شدم . خسته شده بودم برای همین چشمام روی هم رفتن و تموم مدتی که توی راه بودیم رو خوابیدم . بعد یه مدت بیدارم کرد و بعد با دیدن خونه ی ژانت فهمیدم که رسیدیم . کیفمو روی دوشم انداختم و اونم گفت : « این جا خونه ؟ »

- خونه ی دوستمه .

- به نظرت این موقع شب بیداره ؟!

درو بستم و بدون جواب گذاشتمش . رفتم سمت خونه و زنگ درو زدم . بعد از چند دقیقه ژانت با چهره ی خواب آلود درو باز کرد و همون موقع بود که ایان رفت ! ژانت با تعجب گفت : « خدای من این جا چی کار می کنی ؟ این وقت شب ؟ »

- جایی نداشتم برم .

- چی ؟ چرا بغض کردی ؟

انگار خیلی تعجب کرده بود که منو تو اون حال می بینه ... زمزمه کردم : « پیام تو ؟ » خیلی سریع گفت : « اوه ! یادم رفت . بیا ... بیا بینم چی شده . » پشت سرش رفتم داخل و وقتی درو بست کارن گفت : « سلام . چی شده ؟ » ژانت دستمو گرفت و گفت : « من باهات حرف می زنم . تو برو

استراحت کن ...» و بعد منو برد داخل یه اتاق . روی زمین نشست و منم کنارش نشستم . گفت : «چی شده ؟»

- وضعم خیلی پیچیدست ...

- خب ... اشکال نداره برام بگو .

- ببین ژانت ... با ایان دعوام شده ...

- خب ؟

- گفت ازم متنفره ...

- چرا ؟!

- برای این که اون هیچ وقت منو دوست نداشت . در واقع ما اصلا با هم دوست نبودیم . من مجبور بودم بهش نزدیک بشم اونم منو انتخاب کرد برای خوانندگی تا تموم سودی که من قراره بکنم بره به جیبش در عوض من از نظر همه دوست دخترش باشم ! ولی این وسط یه چیزایی شد که ... که من الان ترسیدم .

- من ... یکم گیج شدم کریستی ! چه چیزایی شد ؟

- ببین ژانت من ... من حس می کنم دارم جذبش می شم . طوری که وقتی خیلی راحت گفت ازم متنفره حس وحشتناکی داشتم ... اما ... اما دعوامون که شد منم اومدم ...

ساکت شد ... به نظر اونم ناراحت می اومد . این اخلاقش آدم رو آروم می کرد . البته من همیشه اینو یه اخلاق مسخره می دونستم اما اون موقع به دلسوزی اون نیاز داشتم ... زمزمه کردم : « و فقط اینم نیست . از صبح حالت تهوع دارم ... این طور که به نظر میاد باید تست حاملگیم بدم !» تقریباً داد زد : « چی گفتی ؟!»

- شنیدی ...

- آخه ... مگه نمی گی رابطتون واقعی نبوده ؟

- ژانت این چیزا رو الان از من نپرس تا بخوام برات توضیح بدم و بگم چطور ما با هم رابطه داشتیم هم اعصاب خودم به هم می ریزه هم تو گیج می شی ...

- خب ... خب آخه این که نمی شه ... از کسی حامله بشی که ازت متنفره ولی تو دوستش داری و تازه داری جاسوسیشو می کنی؟! درست وقتی یه خواننده ی تقریبا معروف و رو به رشدی که توجه همه بهته و تازه همه فکر می کنن اون دوست پسرته ؟ چه طور اصلا می تونی این قدر راحت بگی؟!

- چی کار کنم پس ؟

- حتی یه ذرم نمی ترسی و انکار نمی کنی !

- ژانت مگه دیونم انکار کنم ؟ هنوزم که تست ندادم دارم احتمالو می گم ! به هر حال وقتی این قدر سریع که تند تند احتمال پشت سر هم ردیف می کنم تو این مواقعم باید انتظارشو داشته باشم ...

مثل برق تو جاش وایساد و گفت : « صبر کن . » و رفت بیرون ... منتظر موندم تا برگرده و بعد یک دقیقه اومد داخل . یه تست دستش بود ! گفتم : « اینو از کجا آوردی ؟ »

- وقتی که داشتیم سعی می کردم حامله بشم چند تا خریدم . این هنوز مونده . برو تست بده !

یهو استرس تموم وجودمو گرفت . گفتم : « آخه آماده نیستم این قدر سریع ... » وسط حرفم گفت : « آماده نیستم و ولش کن ! زود باش برو !! بدو منم ترسوندی ... »

- آخه ...

- آخه نداره !

از جام بلند شدم و ازش تستو گرفتم ... یکم استرس داشتیم اما رفتیم داخل دستشویی و بعد تستو دادم . از اتاق اومدم بیرون و روی زمین نشستیم . باید صبر می کردم ... ژانت کنارم نشسته بود و با دستش به زمین میزد . انگار از منم بیش تر مضطرب بود ! هی دقیقه پشت دقیقه می گذشت و من منتظر جواب بودم تا این که ژانت گفت : « وقتشه ... » نفس عمیق کشیدم و تستو برگردوندم ... با دیدن جواب منفی فقط ساکت شدم اما ژانت خندید و نفس حبس شدشو داد بیرون ! زمزمه کردم : « می رم بخوابم . » خیلی سریع گفت : « حالت خوبه ؟ »

- آره ! چرا بد باشم ؟ از یه مصیبت نجات پیدا کردم خیلیم عالیم !

- ناراحتی ؟

شونه بالا انداختم و گفتم: «فقط... فقط می تونست منو به چیز خاص برای ایان بکنه که... نشد»!

- آره ولی کریستی اگه الان برای یه لحظه اینو بخوای کافیه یکم فکر کنی. هیچ چیزش خوب نبود... باید خوش حال باشی...

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: «پس شاید فردا برم دکتر ببینم مشکلم چیه اگه خوب نشدم.»

- خیلی خب... برو استراحت کن!

- شب به خیر.

رفتم داخل اتاق کناری که یه مبل داشت. لورا تو تختش خوابیده بود و منم روی مبل دراز کشیدم و فقط چشمامو بستم اما نمی تونستم بخوابم. حس می کردم اصلا حال خوبی ندارم! جمله ی محکم و بی تفاوت ایان که می گفت ازم متنفره باعث شده بود حس کنم هیچ جذابیت و ارزشی ندارم و فقط یه آدم به درد نخورم! انگار حس خالی بودن داشتم! حسی که باعث می شد فکر کنم بدون ایان هیچیم! کاملاً هیچی! خودمو جمع کردم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. نه زنگی نه اس ام اسی! براش مهم نبود که گفتم دیگه نمی بینمش؟! اصلا خودم هم می تونم نبینمش؟ تا صبح بیدار بودم و فکر می کردم! برای یک روز فکر می کردم هشتاد درصد احتمال داره که حامله باشم و روز متفاوتی رو با این فکر پشت سر گذاشته بودم ولی حالا دیگه تموم شده بود. صبح از جام بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق. کارن بیدار شده بود و داشت صبحانه آماده می کرد. ژانت هم از اتاق اومد بیرون و صبح به خیر گفت. با تکون دادن سرم جوابشو دادم و گفتم: «باید یکم تمرین کنم. برای همین صبحانمو می برم توی اتاق.» و ظرفمو برداشتم و برگشتم داخل اتاق. کاغذ رو در آوردم و برای این که ذهنمو مشغول کنم شروع کردم به حفظ کردن آهنگ بعدی و صبحانم خوردم. می تونم بگم تا ظهر فقط و فقط منتظر یه صدا از گوشی بودم که بگه یه اس ام اسی یا یه زنگ از طرف ایانه ولی هیچی! و این بیش تر نا امیدم می کرد! موبایلمو برداشتم و به مارتین زنگ زدم. جواب داد: «الو؟»

- ایان اون جاست؟

- اوه آره!

- چی کار می کنه ؟
- چرا خودت ازش نمی پرسی ؟
- فقط خفه شو و بگو چی کار می کنه ؟
- چه طور خفه شم و حرف بزوم ؟
- مارتین !
- تو دفتر بقیه داره می گرده ! با چند نفر حرف می زنه ... چی شده ؟
- می خوام یه کاری برام بکنی .
- بگو ...
- از طبقه ی خودت همون مرد و زنی که گفتم و از طبقه ی پایینی زن مو بلوندی که هر روز قهوه می خوره و از طبقه ی ۱۱ ام مردی که کچله و از طبقه ی آخر که طبقه ی ایان باشه مردی که توی دفتر کناریش کار می کنه ! این پنج نفرو زیر نظر داشته باش ... ببین می تونی بفهمی که کدومشون امشب کجان ! باید یکیشونو گیر بیاریم .
- برای چی ؟
- اینا اعضای مخفی ای هستن که توی امنیت دست دارن . فکر کنم اثر انگشت یکیشونم موثر باشه !
- اوه ! فکرای مسموم ؟
- فکرای مسموم !
- با ایان دعوات شده که این طوری شدی نه ؟
- مسائل من و دوست پسر من به دوست پسر دیگم مربوط نیست !
- اوه نه تنها به اون می گی دوست پسرت بلکه به منم می گی ! اتفاقی برات افتاده ؟
- نه ... فقط یکم حوصلم سر رفته . دلم یکم جیغ و خون کشیده !
- اوه کریستی نه تا اون حد !

- یه ذره! ترجیحا زن باشه! دقت کردی وقتی می خوای مردی رو شکنجه کنی خیلی پررو توی چشما زل می زنه؟! زن بهتره!

- همین الانم به دست آوردیش. نگران نباش ...

- خوبه! فعلا!

و تماسو قطع کردم!

پنجم ژوئن:

شب شده بود و من داشتم گوشواره هامو گوشم می کردم که موبایلم زنگ خورد. مارتین بود. جواب دادم: «این دفعه ی سومه که زنگ می زنی.»

- تو کجایی؟ قرار بود حرکت که کردی بهم زنگ بزنی. قرار بود نیم ساعت پیش حرکت کنی!
- به نظرت رنگ مشکی بهم میاد یا آبی؟

- چی؟!

- آروم باش مارتین! اون که در نمی ره! دارم یکم به خودم می رسم.

پوفی کرد و گفت: «برای چی؟»

- گوشواره!

- بستگی به خود گوشواره داره. رنگش زیاد مهم نیست!

- از جوابت خوشم میاد. پس مشکی رو می زنم ...

- تو یه چیزیت شده!

جدی شدم و همون طور که با دست راستم گوشواره رو گوشم می کردم و با دست چپ گوشه رو نگه داشته بودم گفتم: «خوب الان منو یادت باشه چون این وقتیه که من یه غمی توی دلم دارم که به هیچ وجه حل نمی شه و میل منو به کشتن آدم زیاد می کنه!»

- اوه! قبلا هم این حسو داشتی؟

لبخند زدم و گفتم: «نه ولی به نظر باحاله! دارم حرکت می کنم.» تماسو قطع کردم و بعد از چشمک زدن برای خودم توی آینه از اتاق زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت اون خونه. خونه ای که همون زن مو بلوند تنها زندگی می کرد. یه جای خیلی گرون و شیک بود که امنیتش هم خوب بود! وقتی جلوی خونه پارک کردم مارتین رو دیدم. اومد سمتم و گفت: «می دونی واقعا مجبور نبودی این همه تیپ بزنی!»

- یادت نیما؟ من اولاً این طور بودم! یه مدت بی خیال خودم شده بودم ولی خب الان تصمیم دارم دوباره شروع کنم! حالا ببینم این طعمه ی ما کجاست؟

- الان توی خونست. احتمالاً نخواییده چون برقا روشنن. چه طوری قراره بکشیمش بیرون؟
- یه فکری دارم!

و رفتم سمت در خونه. برگشتم سمت مارتین و گفتم: «بیا این جا.» اومد کنارم و گفتم: «کنار دیوار قایم شو. درو که باز کرد می کشونمش بیرون ولی تو باید کمک کنی!»
- باشه. حواسم بهش هست ...

- خوبه!

زنگ درو زدم و بعد به صندوق نامه هاش نگاه کردم! اسمش اشلی بود. دوباره زنگ درو زدم و صدایش اومد: «دارم میام.» و درو باز کرد. لبخند زدم و گفتم: «سلام اشلی.»

- اوه! کریستی تویی؟ این موقع شب این جا چی کار می کنی؟ ساعت ...

به ساعتش نگاه کرد و گفت: «دو نصفه شبهه ...»

- راستش ... یه اتفاقی داره می افته.

- چه اتفاقی؟

- می دونم با هم برخوردی نداشتیم یعنی از نزدیک حرف نزدیم ولی خودت می دونی چه جریاناتی برای من پیش اومده.

- اوهوم. ادامه بده ...

- و خب ایان می گفت که می تونم به تو اعتماد کنم . راستش من و ایان جدیدا دعوامون شده و من نتونستم ازش کمک بگیرم اما واقعا الان به کمک یکی نیاز دارم .

- چه اتفاقی افتاده ؟ می خوام بیای داخل و حرف بزنی ؟

- راستش ناراحت می شم اگه مزاحمت بشم .

- نه . مزاحم نیستی !

لبخند زدم و پامو بلند کردم تا یه قدم به جلو بردارم اما یهو برگشتم به عقب و گفتم : « شنیدی ؟ » و با ترس به عقب نگاه کردم . زمزمه کرد : « چی رو ؟ »

- اون صدا رو ! انگار ... انگار صدای پا بود . توام شنیدیش ؟

- نگران نباش . بذار یه نگاه بندازم .

و اومد بیرون که مارتین از پشت گرفتش و قبل این که داد بزنه دهنشو گرفت . اون خیلی تلاش می کرد تا از دستش خلاص بشه اما مارتین زورش خیلی بیش تر از این حرفا بود ! لبخند زدم و گفتم : « بیرش داخل خونه ! » و مارتین هم همین کارو کرد . اون هنوز سعی می کرد . خیلی بیش از حد ! انگار همون طور که حدس زده بودم ترسو بود ! رو به مارتین گفتم : « نگهش دار تا یه چیزی پیدا کنم . فقط نذار جیغ بزنه ! » و رفتم داخل اتاقش . کشو ها رو ریختم بیرون ولی چیز مناسبی پیدا نکردم . رفتم سراغ کمد و جعبه های توشو گشتم . طنابی که پیدا کردم به نظر خوب می اومد ! با صدای بلندی گفتم : « می دونی اشلی نباید هیچ وقت توی خونت طناب نگه داری ! » و رفتم بیرون از اتاق . به مارتین نزدیک شدم و گفتم : « نگهش دار تا من می بندمش ! » و دستاشو گرفتم . خیلی تکون می خورد ! فکر نمی کردم یه زن که توی امنیت کشور نقش داره تا این حد ترسو باشه ! دستاشو پشتش گذاشتم و بعد از این که پاهاشم چند دور بستم ازش دور شدم . کاملا پیچیده بودمش و فکر کنم چند متری طناب برده بود . یه پارچه هم دور دهنش بستم و اون موقع بود که مارتین دستشو از روی دهنش برداشت . با حالتی که انگار چندشش شده باشه گفت : « می رم بشورمش ! آب دهنی شد ! » و رفت داخل آشپزخونه . اشلی تند تند نفس می کشید ولی دیگه تکون نمی خورد آخه نمی تونست ! روی کاناپه بود و موهایش توی صورتش بودن . مارتین برگشت و گفت : « خب ؟ »

- خونس دوربین داره کارشونو بساز .

– باشه .

و ازم دور شد . کنار اشلی روی کاناپه نشستم و بهش نگاه کردم . زمزمه کردم : « می دونی ... اشلی رو راست باشم گروگان گیری رو خیلی دوست دارم ولی به هر بهونه ی مسخره ای این کارو نمی کنم و راستشو بگم این اولین بارمه که این کارو می کنم ! البته این به این معنی نیست که تو اولین تجربه ی خلاف کاری منی ! ببین فقط ازت می خوام که انگشتتو ببری بالا و بعد روی اون صفحه بذاری تا در باز بشه . اثر انگشت می خواد و می دونم که با اثر انگشت تو باز می شه . فقط همینو می خوام ... خب البته بعدشم می میری چون نمی تونم بذارم به همه بگی من چی کار دارم می کنم ! » صدای زنگ موبایل اومد و باعث شد به میز نگاه کنم . فکر می کنم موبایل اون بود . موبایلو برداشتم و به صفحه نگاه کردم . با دیدن شماره ی ایان انگار قلبم واقعا ریخت ! منتظر موندم تا قطع بشه و بعد به اس ام اسایی که بهش داده بود نگاه کردم : « ساعت یازده جلسست . یاد آوری کردم . » و بعد اشلی جواب داده بود : « یادم می مونه ... » احتمالا اون جلسه رو رفته بود ! مارتین برگشت و گفت : « تموم شد . » برگشتم سمت اشلی و گفتم : « بذارش توی صندوق . بهتره زود تر بریم . » موبایل اشلی رو هم با خودم برداشتم و رفتم بیرون . وقتی سوار ماشین شدم به شماره ی ایان نگاه کردم . انگار دلم می خواست بهش زنگ بزنم اما می دونستم اصلا کار عاقلانه ای نیست . گوشی رو کنار گذاشتم و مارتینم سوار شد . زمزمه کردم : « خفه نشه ! »

– نمی شه ...

ماشینو روشن کردم و حرکت کردیم سمت سازمان . می خواستم هم به مارتین کامپیوترا رو نشون بدم هم وارد اون اتاق بشم . وقتی رسیدیم به سازمان طبق معمول از در پشتی رفتیم تا نگهبان نبیندمون . در دفتر رو باز کردم و با مارتین رفتیم داخل . اشلی رو روی صندلی گذاشت و گفت : « کجاست ؟ » به سقف اشاره کردم و رفتم روی میز . مثل دفعه ی قبل اون دریچه رو باز کردم و گفتم : « می تونی اونو بیاری ؟ » و به مارتین نگاه کردم . گفت : « تو اول برو بعد کمکم کن بیارمش » .

– باشه .

از دریچه رفتم بالا و وقتی روی زمین نشستم مارتین اومد . اشلی رو کشوندم بالا . حتما خیلی ترسیده بود ... بعدم دست مارتینو گرفتم و اونم اومد بالا و به کامپیوترا نگاه کرد . اشلی رو بردم بالا و گفتم : « خیلی خب بذار دستتو باز کنم . » و دستشو باز کردم . وقتی اثر انگشتشو دستگاه

تشخیص داد در باز شد و من چشمم به داخل خورد که پر قفسه بود که کتابای قدیمی و جدید توش بود. بردمش داخل و گفتم: «خب ... اینا چین دقیقا؟» دوباره دستشو بستم و رفتم سمت قفسه ها. به ترتیب روشن برچسب زده شده بود. به ترتیب سالها! سال ۱۹۸۴ رو برداشتم و نگاه کردم. لیستای خرید و فروش و تولید و قرار داد و همه اون جا بود. ولی نمی فهمیدم چرا برای محافظت از اینا باید توی این اتاق قایمشون کنن ... اما مطمئن بودم باید یه چیزی بینشون باشه. باید باشه ... همین طور گشتم و گشتم. مارتینم اومد کمکم و با هم حدود یک ساعت تموم گشتیم تا این که من یه لیست از خرید مصالح و خیلی چیزای دیگه پیدا کردم. و بعد توی یه یادداشت مشخصات جایی که داشتن می ساختن رو دیدم و ... و این جای دستگاه بود!

ششم ژوئن:

مارتین با کلافگی گفت: «کریستی اگه واقعا نمی تونی این کارو بکنی بذار من انجامش بدم.»
- اوه! نه می تونم ...

- این دهمین باره که اینو می گی ولی هنوز ...

وسط حرفش گفتم: «باشه.» اشلی فقط گریه می کرد. نمی دونم چرا دلم می سوخت! چرا نمی تونستم و دستم می لرزید اما رفتم پشتش و نخ رو دور گردنش گذاشتم و به عقب کشیدم. دست و پا می زد اما تو کم تر از یک دقیقه بی حرکت شد و من چشمامو باز کردم. مارتین گفت: «بالاخره!» نخو انداختم روی زمین و با ترس بهش نگاه کردم. مارتین گفت: «خیلی خب بازش کن تا بذاریمش پیش بقیه ...» اما من هنوز ثابت بودم. بهم نگاه کرد و گفت: «حالت خوبه؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. دستمو گرفت و گفت: «نگران نباش ... حدودا پنجاه سالش بود.» و دستشو دور شونم حلقه کرد. خودمو جمع کردم و با صدای لرزون گفتم: «منو از این جا ببر.» خندید و گفت: «اگه این طوره چرا یک ساعت تموم اصرار داشتی خودت این کارو بکنی؟»
- ف ... فقط عصبانی بودم.

- خیلی خب بیا ...

منو از اون کشتارگاه بیرون برد و روی مبل نشوند. رابرتسون اومد و گفت: «خیلی خب. این یعنی همه چیز مرتبه؟ کی وارد عمل می شین؟» مارتین قهوه رو دستم داد و کنارم نشست. دستشو

روی شونم گذاشت و منم قهوه رو خوردم . همون موقع به موبایل اشلی اس ام اس اومد . موبایل رو برداشتم و بعد از خوندن اس ام اس غریدم : « داری شوخی می کنی ! » مارتین با کنجکاوگی گفت : « چی شده ؟ » موبایلو پرت کردم و زدم به دیوار تا بشکنه . مارتین گفت : « چی شده کریستی ؟ » ناله کردم : « ایان اس ام اس داده بهش ... »

- خب ؟

- نوشته دستگاه منتقل شد . حالا دیگه جاش امنه !

و از شدت عصبانیت نفس نفس زدم . مارتین شوکه بود انگار ! خودمم بودم ! تا چند ثانیه ی پیشش داشتیم برنامه می ریختیم کی بریم سراغ دستگاه ! گفت : « آخه ... آخه چه طور ؟ » داد زدم : « چه طور ؟ با اون همه حمله و قتل و همه کارایی که کردیم معلومه که این کارو می کنه ! لعنتی ! لعنتی ! » لگد زدم به میز و رابرتسون هم گفت : « اگه زود تر اقدام می کردی این اتفاق نمی افتاد ! » داد زدم : « تو یکی خفه شو ! » و رفتم سمت در که مارتین منو کشید . گفت : « کجا می ری ؟ »

- نمی دونم ...

- بین لازم نیست عصبانی بشی . یه راهی براش پیدا می کنیم .

ناله کردم : « ولم کن . » و ازش جدا شدم . از خونه رفتم بیرون و اون دنبالم اومد ! دستمو گرفت اما پسش زدم . با مکث گفت : « چی شده ؟ »

- چی شده ؟ من الکی اونو کشتم . می فهمی ؟ الکی و بیهوده جونشو گرفتم !

- مشکلی نیست . ما انتظار بن بستم داشتیم درسته ؟ خودت اینو گفتی !

- می خوام برم پیش ایان !

- می خوای بری پیشش برای چی ؟

- برای این که ... نمی دونم ! فقط می خوام ببینمش ...

- بین الان عصبانی ای نباید حرکت ...

وسط حرفش گفتم : « به تو مربوط نیست ! »

- بین اگه الان بری پیش اون و عصبانیتتو سرش خالی کنی ممکنه چیزی بگی که ...

وسط حرفش غریدم: « من نمی رم عصبانیتمو سر اون خالی کنم! می رم که پیشم باشه ... چون ... چون الان نیاز دارم ببینمش!» گج شد ... بعد از چند ثانیه گفت: « معنی این حرف چیه؟»

- معنیش اینه که اون منو آروم می کنه . حتی اگه عصبانی باشه . کاری که تو نمی کنی !

- کریستی این حرفت داره عصبانیم می کنه !

- چه حرفی ؟

- داری عملا می گی من به هیچ دردی نمی خورم ولی ایان ...

وسط حرفش گفتم: « دارم همینو می گم . می خوام عصبانی شو می خوام نشو!» سوار ماشین شدم و درو کوبیدم! از اون جا دور شدم ولی نمی تونستم برم پیش ایان! بهش گفته بودم دیگه نمی بینمت! چه طور ممکن بود درست دو روز بعدش برگردم پیشش! توی یه خیابون وایسادم .

جایی که نمی دونستم اصلا کجاست فقط باید خودمو کنترل می کردم . زیر لب گفتم: « خب کریستی درستیه که حالت خوب نیست و دنبال بهونه بودی تا عصبانی بشی ولی باید آروم باشی . مطمئنا از اولم انتظار داشتی که نباید به این راحتی باشه . تنها کاری که باید بکنی اینه که بفهمی ایان کجا منتقلش کرده . همین ... هیچ دردسر دیگه ای نداره . اون زنم نه بچه داشته نه شوهر ... فقط آروم باش ...» و بعد نفس عمیق کشیدم . سمت خونه ی ژانت حرکت کردم و وقتی رسیدم نهار درست کرده بود . با دیدن من سلام داد و گفت: « تو حالت خوبه ؟ رنگت پریده ...» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و پشت میز نشستیم . برام غذا گذاشت و گفت: « مطمئنی خوبی؟»

- آره ... یکم کسلم ... بهتر می شم ...

با غذا بازی کردم و به اشلی فکر کردم . ژانت گفت: « نمی خوام بخوریش؟» از جام بلند شدم و آب برداشتم . بعد از این که قرص اعصابم رو خوردم گفتم: « می رم بخوابم .» و بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم داخل همون اتاق قبلی و روی مبل دراز کشیدم . به خاطر قرصم کم کم خوابم برد و یه خواب خیلی راحت داشتم تا این که بیدار شدم . به گوشیم نگاه کردم و میس کال مارتین روش افتاده بود . سرم سنگین بود . دستمو به سرم گرفتم و بهش زنگ زدم . جواب داد: « سلام .»

- چی کار داشتی ؟

- یه سر بیا این جا راه حلو پیدا کردم ...

مکت کردم و بعد گفتم: « باشه .» از اتاق رفتم بیرون و کارن رو صدا زدم . برگشت سمتم . زمزمه کردم : « راستش زیاد ... حال رانندگی ندارم ولی یه کار ضروری دارم که باید برم . می شه منو برسونی ؟»

- حتما !

- ممنون .

کیفمو برداشتم و دنبالش راه افتادم تا منو برسونه . وقتی رسیدیم گفت : « به نظر حالت خوب نیما . می خوام بری دکتر ؟» مکت کردم و گفتم : « نه ... نه خوبم . ممنون که منو رسوندی . خداحافظ .» از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه . مارتین اومد سمتم و گفتم : « راه حلت چیه ؟»

- ام ... ممکنه قبلا شروعش کرده باشم .

- چرا این طوری حرف می زنی مارتین ؟!

- یه مهمون داریم .

- چی ؟

- تو کشتار گاهه !

چشمام گرد شدن و رفتم سمت اون در . وقتی بازش کردم و امیلی رو دیدم که بیهوش روی زمینه وحشت زده شدم . همین طور گیج . مارتین کنارم وایساد . با عصبانیت گفتم : « اون برای چی این جاست ؟»

- اسمش امیلیه . اون ...

وسط حرفش غریدم : « می فهمم کیه !»

- چه طور می فهمی ؟

- آرایشگرمه !

- اووووه . پس اون موهاتو آبی کرد ؟

- آره ! حالا بگو اون این جا چی کار می کنه ؟

- پس نمی دونی ...

- چی رو؟!

- اون خواهر کوچولوی ایانه!

زبونم بند اومده بود! با لکنت گفتم: «ت ... تو می خوای این طوری ...»

- می خوام این طوری از ایان اخاذی کنم!

- تو حق نداری. همین الان می ذاری امیلی بره!

- چرا؟

- چون خواهر ایانه!

- مگه فرقی می کنه؟ هدف ما چی بود کریستی؟ یادت رفته؟! اون دستگاه! همین و بس! تو چرا

می خوای جلوی منو بگیری!؟

- برای این که نمی خوام وارد این قضیه ها بشم! نمی خوام این قدر دردسر درست بشه! توام

داری این کارو می کنی فقط چون از ایان فرصت گرفته!

- نه. این کاری بود که ما باید از اول می کردیم! واکنش من به رابطه ی تو و ایان نیست!

- اوه جدا!؟

- آره جدا!

- مارتین می ذاری بره. همین الان!

- اوه خب نمی شه! بی هوشه ... نمی تونه بره!

و لبخند چندشی زد. داد زدم: «عوضی گفتم بذار بره!»

- چرا؟

- بهت گفتم! چون حوصله ی این چیزا رو ندارم!

- چیه؟ گشتن با ایان و زیر پا گذاشتن نیویورک با اون اون قدر برات خوب بوده که حوصله ی این

چیزا رو نداری؟

- نه! چون فکر کردن به این که الان حاملم اون قدر برام عجیب و البته خوبه که حوصله ی خراب کردنشو با این چیزا ندارم!

- چی؟

- همین که شنیدی!

- داری دروغ می گی!

- ارزش نداری که بهت دروغ بگم!

ولی انگار داشت چون داشتیم می گفتم . فقط ... فقط نمی دونم شاید اون قدر فهمیدن این که حمله نیستیم برام مسخره بود که می خواستیم به دروغ باشیم!! صدای زنگ خونه اومد ... مارتین گفت: «از من یا ایان؟»

- جوابتو وقتی می دم که بذاری امیلی بره ...

از عصبانیت می دیدم که نفس کشیدنش تند تر شده . از اون جا زدم بیرون و رفتم تا درو باز کنم اما با گره خوردن نگاهم تو نگاه ایان خشکم زد! گفت: «تو این جا چی کار می کنی؟»

- تو این جا چی کار می کنی؟

صدای مارتین اومد: «اوه خوش اومدی ...» رفتم کنار و ایان رفت داخل . درو بستیم و از پشت ایان به مارتین با چشم فهموندم که می کشمش! ایان روی مبل نشست و گفت: «مهمونی ... ایده ی خوبیه ولی فکر می کردم که کریستی نباید این جا باشه!» رفتم سمت مارتین و گفتم: «نمی دونستم قراره بیای . مارتین دعوتم کرد تا پیام وگرنه ...» حرفمو نصفه گذاشتم و روی مبل نشستیم . مارتین گفت: «نوشیدنی می خوای؟» ایان همون طور که با جدیت توی چشمای من خیره بود گفت: «آره .» و بعد موبایلشو در آورد و شماره ی یکی رو گرفت اما جواب نداد! مکث کرد و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم . موبایلو روی میز گذاشت و دوباره به من خیره شد . مارتین با دو تا جام برگشت و یکی رو به ایان داد . دستمو دراز کردم تا یکی دیگه رو بگیرم اما بی توجه به من نشست و خودش ازش خورد . ایان گفت: «مال منو بگیر .» و خواست جامشو بهم بده که گفتم: «نمی خوام!» مارتین گفت: «آره برای بچش ضرر داره!» با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم . ایان گیج گفت: «ببخشید؟»

- مگه ... مگه نمی دونستی؟

- چی رو؟

- اوه من فکر می کردم کریستی بهت گفته ...

زمزمه کردم: «خفه شو مارتین!» ایان گفت: «چیزی هست که بخوای به من بگی؟» و خیلی کنجکاو و جدی تو چشمام خیره شد ... اما من ساکت موندم تا این که مارتین گفت: «حاملست ...» غریدم: «دیگه تحملتو ندارم.» و از جام بلند شدم که ایان گفت: «دارین شوخی می کنین با من؟» و مارتین گفت: «نه ... فکر نمی کردم به تو نگفته و اون وقت اومده به من گفته ...» دیگه داشتم از عصبانیت می لرزیدم ... ایان اومد سمتم و گفت: «باید خصوصی حرف بزیم.»

- نمی خوام.

خواستم برم ولی منو گرفت و گفت: «چند دقیقه.» و منو کشوند داخل اتاق و پشت سرش درو بست! زمزمه کردم: «بهتره از این جا بری.»

- چرا بهم نگفتی؟

- گفتم از این جا برو.

- پس این اون اعصاب خردی چند روزت بود؟ هی داد می زدی و می گفتمی نمی دونم دارم چه بلایی سرت میارم؟! یا بالا آوردی و تقصیر من انداختی؟ این بود؟ چرا از من مخفی کردی؟ چه مدته که می دونی؟ اصلا چه مدته به اون گفتمی و از خود من مخفیش کردی؟

سعی می کرد عصبانیتشو کنترل کنه! گفتم: «به تو مربوط نیست که چیزی بدونی. تو هر چی بینمون بوده رو تموم کردی.»

- من نمی دونستم که همچین اتفاقی افتاده.

- مگه فرقی می کنه؟ تو از اخلاق من متنفری. اخلاق منم با اومدن یه بچه تغییر نمی کنه. اینو مطمئن باش! پس تو واقعا همه چیزو تموم کردی. حالام دارم بهت هشدار می دم به نفعته که بری!

- نه من نمی رم ... باید منو از این گیجی در بیاری ...

دست به سینه گفتم: «چه گیجی ای؟»

- چرا به من نگفتی؟

- بس کن ایان ... الان حال و حوصله ی بحث کردن ندارم . برو بیرون .

- نه .

داد زدم : « گفتم گمشو بیرون ! تو با حرفات به اندازه ی کافی منو عصبانی کردی که برای یک عمر ازت متنفر باشم . »

- آروم باش ...

بلند تر داد زدم : « آروم باشم؟! چیه؟ حالا که فهمیدی یه بچه هست مراقبی که داد نزنم و آروم باشم؟ خب قبلا که داد می زدم خودت یادم بنداز واکنشت چی بوده! تو خودتم اصلا بچه ای نمی خوای ... تنها چیزی که باعث می شه الان این طوری رفتار کنی اینه که تازه فهمیدی! پس گمشو بیرون و هم منو تنها بذار هم یکم فکر کن! مطمئنم بعدش مثل همیشه جدی و مغرور میای و می گی بکشش بعدم گورتو گم می کنی طوری که انگار اصلا وجود نداری ...» نفس نفس زدم ... واقعا یه بلایی سر من اومده بود . روی تخت نشستم و سرمو گرفتم . تیر می کشید ... زمزمه کرد : « پس ... استراحت کن . بخواب ...» و رفت بیرون و درو بست ! اول اشک توی چشمام جمع شد و بعد شد گریه ... تنها چیزی که لازم بود رفتارشو عوض کنه بچه بود؟! یعنی یه سلول این قدر بالا تر از منه؟ روی تخت دراز کشیدم و ملحفه رو جمع کردم ... دستمو به سرم گرفتم و چشمامو بستم تا کم کم بخوابم . اما چون قبلش خوابیده بودم خوابم نبرد . فقط به حرفای مارتین و ایان گوش دادم . ایان گفت : « نمی دونم چرا این طور شد . »

- بشین ...

- فکر می کنم خستم ...

تعجب کردم ! این چه حرفاییه؟ مارتین گفت : « آره طبیعیه ... یکم صبر کن احتمالا بهتر بشی . » فوری تو جام نشستم . مارتین چی کار کرده باهاش؟ اوه مارتین می کشمت ! واقعا می کشمت ! از جام بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق ... ایان دستشو به سرش گرفته بود و آرنجشو به مبل تکیه داده بود . با اومدن من فقط نگاهم کرد . طوری بود که انگار چشماش دارن روی هم می رن . رفتم پیشش و گفتم : « چیزی شده؟ » سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : « فقط خستم . دیشب نخوابیدم . » به مارتین نگاه کردم و با حرکت لب پرسیدم : « چی شده؟ » فقط نگاهم کرد و همون

موقع بود که ایان سرشو روی دسته ی مبل گذاشت و چشماشو بست . روی زمین کنارش نشستیم و صداش زدم اما جوابی نداد . مارتین گفت : « بی هوش شده .»

- چه طور ؟

- تو نوشیدنیش دارو ریختم !

داد زدم : « عوضی دیگه با ایان چی کار داشتی ؟»

- کریستی ذهنت واقعا کند شده ! معلومه چی کار دارم . ازش حرف می کشم ...

- بس کن ... لطفا بس کن ...

- نه این کارو نمی کنم . اگه تحملشو نداری با بچت برو یه جای دیگه تا وقتی من ازش حرف می کشم ...

- تنهات نمی دارم !

- اوه ! حالا شدی سپرش ؟

- آره . عمرا بذارم کاری باهات بکنی ...

دستم روی توی موهاش فرو بردم و آروم صداش زدم . اما جوابی نداد . نباید می داد ... مارتین گفت : « برو کنار !» و اومد سمتش . گفتم : « جرئت نداری بهش نزدیک تر بشی .» مکث کرد و گفت : « کریستی فکر کنم باید زنگ بزنی به رابرتسون تا یه سر بره پیش کیت ببینه حالش خوبه یا نه ...» تو جام وایسادم و با خشم گفتم : « چه طور جرئت می کنی ؟»

- بهتره مانع من نشی تا این قضیه زود تموم بشه .

دستمو مشت کردم و اونم گفتم : « اگه تو این مسئله دخالت نکنی نه کاری به ایان دارم نه کیت . فقط از امیلی استفاده می کنم تا ازش حرف بکشم ولی اگه دخالت کنی اون دو تام اذیت می شن ...» دست به سینه گفتم : « می دونی خیلی عوضی ای ؟»

- آره .

- خوبه . یادت بمونه ... فراموشش نکن ...

و با قدمای تند و عصبی رفتم داخل اتاق و درو کوبیدم ... یک ساعت کامل توی اتاق راه می رفتم تا جایی که حس کردم پاهام دیگه حس نداره! به خاطر ضد صدا بودن دیوارا و در هیچی نمی شنیدم. نمی تونستم بفهمم بیدار شدن یا نه؟ یا مارتین داره چی کار می کنه ... تو فکر بودم که صدای در اومد و بعدم صدای بسته شدنش پیچید. رفتم بیرون و رابرتسون رو دیدم. لبخند زد و گفت: «خب ... انگار حالت گرفته شده...» جوابی ندادم. اومد سمتم و گفت: «یه سر رفته بودم پیش بچت ... مارتین می گفت انگار خیلی مشتاقی جلوی کارشو بگیری برای همین...» عکسشو نشونم داد که کیتو بغل کرده بود. زمزمه کردم: «فقط تهدید تو خالی می کنی ... تو نمی تونی هیچ بلایی سر کیت بیاری...» کیفمو برداشتم و گفتم: «شب بر می گردم.» و رفتم بیرون از خونه. البته هوا تاریک شده بود. اما همین که اومدم بیرون نگران ایان شدم. مکث کردم و دوباره برگشتم داخل ... رفتم سمت اون اتاق و پشت دیوار وایسادم و گوش کردم. صدای ایان بی حال و خسته بود: «کریستی کجاست؟» طوری می گفت انگار نگران من بود ... مارتین گفت: «همین جاست...»

- باهانش ... چی کار داری؟

و بعد صدای خنده ی مارتین عصییم کرد ... گفت: «فکر می کنی اونم گروگانه. مگه نه؟ نه نیست ... در واقع اصلا کریستی اصل ماجراست. اون قرار بود برای ما اون دستگاہو بدزده...»

- چی؟

- کدوم قسمتشو نفهمیدی؟

با مشت زدم به دیوار! واقعا جنون برش داشته بود! ایان گفت: «من هیچی از حرفات نمی فهمم.»

- ما اون دستگاہو می خوایم.

- کدومو؟

- ببین الان اصلا به نفعت نیست که وانمود کنی هیچی نمی دونی چون یه جورایی یکم اون طرف تر خواهرته ...

- چی داری می گی؟

- اون جاست ... ندیدیش؟

صدای داد ایان پیچید: «داری چی کار می کنی؟»

- بی خیال ایان . بگو دستگاو کجا منتقل کردین .

- کدوم دستگاه ؟

- بذار یادت بندازم کدوم دستگاه .

صدای قدم هاش اومد و بعد صدای گیج ایان: «چی کار می کنی مارتین؟» برگشتم که برم تو اما رابرتسون دستمو گرفت و عقب کشید . گفتم: «چی؟»

- می خوای بری برای دل سوزی ؟

پوزخند زدم و گفتم: «دل سوزی تو وجود من نیست!»

- آهان . پس یه زحمتی بکش و طوری رفتار نکن که حتی یه درصد فکر کنن طرفشونی ... باید طرف ما باشی ... اگه نباشی هم که می دونی ...

دستمو بیرون کشیدم و گفتم: «طرف تو باشم ؟ عمرا ! وانمود می کنم اما هیچ وقت طرف تو نیستم . می فهمی؟»

- همینم کافیه !

و برگشت و رفت ... رفتم داخل و با دیدن ایان اضطراب گرفتم . ولی دیگه همه چیز تموم شده بود و اون می دونست من چی کار کردم ... پس پنهون کردن خودم ازش بی فایده بود . پشتش به من بود و من فقط همینو می دیدم . صدای مارتین اومد: «انکار کردنو بس کن ایان .» رفتم جلو تر تا جایی که تونستم مارتینم ببینم . متوجه من شد و با لبخند گفت: «اوه ! کریستیم این جاست ...» ایانو به صندلی بسته بود . سعی کردم محکم باشم و رفتم جلو سمت مارتین ... مارتین گفت: «داره انکار می کنه که دستگاهی وجود داره ...» دست به سینه اما با لحن بی تفاوتی گفتم: «خب دروغ می گه ...» برگشت سمتم و با چشمایی که مثل خون قرمز شده بود نگاهم کرد . انگار قلبم یه لحظه وایساد . انگار نگاهش می گفت: «دیگه برام مردی ...» اما خودمو جمع و جور کردم . غرید: «چه طور تونستی؟»

- خب ... تو ازم متنفر بودی ... منم ... منم ازت متنفرم پس خیلی راحت تونستم !

مارتین گفت: « وقت داره می گذره . اگه وقت بگذره و بقیه متوجه بشن ایان نیست بد می شه نه ؟»
رو به من گفت: « کریستی خودت زود شروعش کن ...»

- من ؟

- آره . تو ! پس کی ؟

نفسمو دادم بیرون . خیلی سخت بود ... چه طور می تونستم جلوی کسی که دوستش دارم خواهرشو شکنجه بدم ؟ زمزمه کردم: « فکر نکنم بتونم ...»

- به خاطر بچت ؟

- بهت که گفتم نمی خوام قاطی قضیه ی شکنجه و اینا بشم .

- پس وقتی اشلی رو کشتی چی ؟

برگشت سمت ایان و گفت: « به هر حال امروز کشتیمش .» چشمای ایان گرد شدن و انگار سرعت نفس کشیدنش بیش تر شده بود . نگاهشو از مارتین گرفت و توی چشمای من خیره شد . نگاهی که داشت منو می سوزوند . انگار ازم نا امید شده بود . حقم داشت ... انگار فکر می کرد شیطانی ترین آدم روی زمینم ... حق داشت ... اما داشت اذیتم می کرد ... مارتین گفت: « من باید برم جایی . این کارو بکن .» لحنش یکم محکم بود و من ... من تبدیل به یه ترسو شده بودم . رفت بیرون و درو بست . منو با ایان و خواهر بی هوشش تنها گذاشت و من فقط به ایان خیره بودم . نگاهشو ازم گرفت و روشو برگردوند . طوری که انگار حتی لیاقت نگاه کردن هم ندارم ... مکث کردم و گفتم: « خب ... نمی دونم که ...» وسط حرفم گفت: « چرا این کارو کردی ؟»

- خب ... به خاطر پول ...

همون طور که روش به زمین بود پوزخند زد و گفت: « به خاطر پول داری این کارو می کنی ؟ این همه کارو به خاطر پول کردی ؟ می تونستی همون خوانندگی رو ادامه بدی و از این بیش تر پول در بیاری ... حتما آدم دزدی و قتل ؟»

- مشکل اینه ایان ... وقتی من فهمیدم قراره یه خواننده بشم قبول کرده بودم که این کارو بکنم و نمی تونستم هم پیش بگیرم . حالام به جای این حرفا باید به کارم برسم .

- چه کاری ؟

- چه می دونم . تحریک ، شکنجه ، چرب زبونی ... هر چی که زبونتو باز کنه ...

- نکن کریستی ...

- خب نمی تونم ...

رفتم سمت امیلی که روی زمین افتاده بود و موهاش دورش پخش بودن . دختر واقعا نازی بود همون طور که قبلا هم گفتم ... مکث کردم و بعد سرشو روی پام گذاشتم . یکم سرش تکون خورد ... صدایش زدم و تکونش دادم تا این که چشماش خیلی آروم باز شد . انگار هنوز بی حال بود . موهاشو از توی صورتش زدم بیرون و گفتم : « خوشگل خیلی خوابیدی ... » هنوزم گیج بود . آروم نشست توی جاش و بعدم وایساد اما انگار سرش گیج رفت چون تلو تلو خورد و بعد پاش به یکی از جسدا گیر کرد و افتاد . ایان گفت : « آروم باش امیلی ... » امیلی برگشت ببینه به چی خورده که با دیدن جسدا جیغ کشید و خودشو کشوند عقب . گریه افتاده بود و فقط جیغ می زد . دستشو گرفتم و گفتم : « ساکت امیلی ! » تند تند نفس کشید و با لکنت گفت : « جس ... جسد ... » ایان سعی کرد آرومش کنه ولی نمی تونست . امیلی رو بلند کردم و گفتم : « بسه امیلی ... » با گریه گفت : « چی شده ؟ » و بعد که ایان رو دید هق هق کرد و گفت : « ایان چه خبره ؟ » ایانم نمی تونست چیزی بگه ... گفتم : « ایان یه چیزی داره که ما می خوایم ولی بهمون نمی ده . الانم تو این جایی که نگرانش کنی تا حرف بزنه ... »

- نه . نه . نه کریستی نه ...

بلندش کردم که ناله کرد : « نه ... » گفتم : « امیلی راه دیگه ای ندارم که دادشتو به حرف بیارم ... » ایان گفت : « من نمی دونم چی ازم می خوای . » داد زدم : « بسه دیگه . من که خسته شدم . تو نشدی ؟ » امیلی زمزمه کرد : « ایان منظورش چیه ؟ چی می خواد ؟ » نشوندمش روی صندلی و همون طور که به صندلی می بستمش گفتم : « من نمی فهمم مارتین چرا این کارو همش به من می سپره ... » همون موقع موبایلم زنگ خورد . کوین بود . از اتاق رفتم بیرون و جواب دادم : « بله ؟ »

- سلام . کی میای ؟

- ام ...

به این فکر کردم که واقعا الان هیچ اهمیتی نداره که من برم آهنگ بخونم . اما نمی تونستم جلوی ایان خواهرشو اذیت کنم و این برای فرار چیز خوبی بود ... گفتم : « الان حرکت می کنم . »
- خوبه . خداحافظ .

تماسو قطع کرد و بعد هم من در اون اتاق رو بستم و آماده شدم . رابرتسون گفت : « کجا می ری ؟ »

- یکم کار دارم . کارام مهمن ... بین رابرتسون ... مارتین قول داده که آسیبی به ایان نزنه . تنها کاری که لازمه بکنی اینه که از امیلی استفاده کنی . اما نه چیزای وحشتناک چون واقعا دوست ندارم پیام و سورپرایز شم . و یه لطفی بکن و تا دستگاو گیر نیاوردیم نکشش . دارم بهت اعتماد می کنم . که کار خیلی احمقانه ایم هست ! ولی این کارو بکن ...

- تو کجا می ری ؟

- کوین زنگ زده برای آهنگم .

- تو این شرایط این قدر مهمه ؟

- اگه نرم با توجه به این که ایان نیست مشکوک می شه ...

یکم فکر کرد و بعد گفت : « زود برگرد . »

- باشه .

از خونه رفتم بیرون و این بار یه ماشین گرفتم چون ماشین خودم خونه ی ژانت بود . به استودیو که رسیدم نمی دونستم چه طور باید بخونم وقتی استرس و اضطراب دارم ... ولی خب ... شاید احساساتی بودنم بهم کمک می کرد تا همچین آهنگی رو بخونم . بهم سلام داد و گفت : « این آهنگو دوست دارم ... »

- اوهوم . منم ...

- می تونی بخونی ؟

- آره . چرا نتونم ؟

- به نظر زیاد سر حال نیمای .

- نه . خوبم ...

- مطمئنی ؟

- عالییم ...

- خوبه .

- باشه برو ...

رفتم داخل اتاق و هدفون رو روی گوشام گذاشتم . کوین گفت : « خیلی خب ... شروع می کنیم ... »
و آهنگ رو گذاشت ... یکم بعد از شروع شدن آهنگ خوندم و از همون اولین جلمم متوجه شدم که
قراره خوب بخونم :

I used to be a flower on the wall in the back row

عادت داشتم یه گل روی دیوار باشم

Never was a homecoming queen, just a shadow

هیچ وقت ملکه ای نبودم که به وطنش نظارت کنه . فقط یه سایه ...

Now I got a crown cuz you give it to me

حالا یه تاج دارم که تو بهم دادیش

Cleopatra strong , yeah you found it in me

کلئوپاترای قوی ... آره تو اینو توی من پیدا کردی

Throwing all the pages of the past out the window

تمام صفحه ها از گذشته رو بیرون پنجره میندازم

... When you tell me that im beautiful

وقتی بهم می گی که زیبام

... I feel it , I breathe it , believe it

حسش می کنم ، نفس می کشمش ، باورش می کنم

Got me feeling indestructible

حس نابود نشدنی ای بهم دست می ده

I love it I scream it

دوستش دارم و جار می زشمش

و بعد قسمت اوج آهنگ که کل زیباییش بهش بود :

With you im a queen up on my throne

با تو من یه ملکم که روی تخت سلطنتیش نشسته

With you I built a kingdom out of stone

با تو من یه امپراطوری بدون سنگ برای خودم ساختم

با تو من یه امپراطوری بدون سنگ برای خودم ساختم

Ive got that power with you here

با تو من اون قدرت رو دارم

You tell me that you love me in the fog on the mirror

تو توی بخار روی آینه بهم میگی دوستم داری

You like me with no makeup on so you can see me clearer

تو از من بدون هیچ آرایشی خوشتر میاد چون میتونی منو واضح تر ببینی

و بعد هم تقریباً چیزای تکراری تا تموم شدن آهنگ . و خب به نظر خودم عالی بود اما اضطراب نمی داشت راحت باشم . بعد از این که برگشتم انتظار هر صحنه ای رو داشتم چون می دونستم رابرتسون کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد . همین که رسیدم مارتین از اون کشتارگاه اومد بیرون و گفت : « بریم »

- کجا ؟

- حرف زد !

- چی ؟ به این زودی ؟

- آره . زمان کمی برد اما شدید بود ...

دستمو کشید و منو با خودش برد . وسط راه وایسادم و گفتم : « حالا چی می شه ؟ »

- حالا دستگاہو بر می داریم .

- اونا چی ؟

- بعدا حرف می زنیم . بریم ...

منو برد بیرون و بعد رفتیم سازمان . گفتم : « داخل سازمانه ؟ »

- آره . دفعه ی قبل نبود . این بار این جاست ...

- این بدترین انتقال بود ...

- زود قضاوت نکن !

دستمو گرفت و رفتیم داخل . چراغ قوه رو روشن کرد و نور انداخت . رفتیم داخل همون دفتر ولی

این بار به جای این که بریم بالا در کمد رو باز کرد . یه صندوقچه اون جا بود که اونم رمز می

خواست . رمزشو زد و درش باز شد . زمزمه کردم : « هنوزم باورم نمی شه که ایان واقعا بهمون

گفته که چه طور باید اون دستگاہ رو برداریم . درسته به خواهرش وابستست ولی اونم اطلاعات

امنیتیہ ... جون هزار تا آدم می ارزه ... » جوابی نداد و در صندوق رو باز کرد و یه کلید از داخلش

برداشت . منو برد بیرون و رفتیم ته سالن که یه اتاق بود . در اتاق رو باز کرد و با دیدن راه پله ی

داخل تعجب کردم . گفت : « از این بریم پایین یه اتاق اون جاست ... دستگاہ اون توئه . اما باید

مواظب باشیم چون آژیر صدا داره . چون با عجله منتقلش کردن فقط همینہ ... بنابر این ... » هنوز

حرفشو کامل نکرده بود که یه صدا از بیرون اومد . دو تامون هم زمان برگشتیم ... زمزمه کردم : «

چی بود ؟ »

- احتمالا یک نفره . تو برو پایین و برشون دار . من می رم ببینم چی شده ...

- من ؟

- آره . می تونی ... کافیه سر و صدا نکنی ...

و آروم از اتاق رفت بیرون . رفتم سمت پله ها و بعدم یکی یکی رفتم پایین . پله ها فلزی بودن و هیچ چیز اون جا به شیککی خود سازمان نبود . رسیدم به همون اتاقی که می گفت . کلیدی که بهم داده بود رو نزدیک در کردم و نفس عمیق کشیدم . آروم کلید رو توی در چرخوندم که صدا نده و بعد درو باز کردم . به داخل نگاه کردم که یه محیط سرد بود و جلو تر و وسط یه ویتترین بود که داخلش یه جعبه بود . کفشامو در آوردم چون پاشنه بلند بودن و رفتم داخل . سعی می کردم حتی نفس هامم بی سر و صدا باشه . شیشه ی ویتترین ضد گلوله بود و دور تا دور دستگاہ بود ... همون کلید رو توی قفل پایین ویتترین چرخوندم و ویتترین باز شد ..

جعبه رو برداشتم و بی صدا بازش کردم . داخلش دو قطعه بود . یه قطعه ی بزرگ و یه قطعه ی دیگه تقریبا شبیه فلش ... مکث کردم و بعد تصمیم گرفتم برای اطمینان اون قطعه ی فلش مانند رو پیش خودم نگه دارم و بهشون نگم که وجود داشته . گذاشتمش توی جیبم و بعد جعبه رو بستم . خیلی آروم برگشتم بیرون و بعد درو بستم و رفتم بالا . همین که رسیدم بالا و جنازه ی نگهبانو دیدم ناله کردم : « مارتین مجبور بودی بکشیش ؟ »

- آره ! دستگاہ ؟

- این جاست !؟

چشمش برق زد . مثل یه شکارچی که طعمشو می بینه ... زمزمه کردم : « بهتره زود تر بریم . » و رفتم . دنبالم راه افتاد . احتمالا می دونست وقتی که دستگاہ دزدیده شده نیازی نیست که اون جنازه رو پنهان کنه ! خیلی سریع برگشتیم خونه و وقتی رسیدیم جعبه رو تقریبا از دستم کشید . گفتم : « هنوزم فکر نمی کنم اطلاعات امنیتی باشه . »

- در حقیقت همون لیست نظامیه که می گفتمی ... آمریکا می خواد وارد حمله ی نظامی بشه . این سازمان مخفیانه ابزار جنگ رو درست می کنه ...

- چی !؟!

- همین ...

و بدون این که بذاره من بازم سوال بپرسم از ماشین پیاده شد و رفت داخل خونه ... دنبالش رفتم داخل و اونم رفت سمت رابرتسون . رابرتسون گفت : « چی کار کردین ؟ » مارتین یه لبخند زد که از صد تا قهقهه شاد تر بود . اما من فقط به در کشتارگاہ خیره بودم . که اون پشت چیه ... اونا

حالشون چه طوره . رفتم سمت در و درو باز کردم ... خیلی آروم رفتم داخل و به ایان خیره شدم که سرش افتاده بود . رفتم جلو تر و امیلی رو دیدم که سرشو خم کرده بود روی شونش و خوابش برده بود . کبود بودر ... لباساش پاره بودن ... پاش خون ریزی داشت انگار زخمی شده بود . ایان با صدای کفشم سرشو بالا کرد اما خیلی آروم و بی حال . انگار نمی تونست ... پشتش به من بود مثل قبل . رفتم سمتش و جلوش روی زمین نشستم . سرخ شده بود . بی حال بود ... وحشتناک بی حال بود . دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم : « خوبی ؟ » جوابی نداد . از جام بلند شدم و رفتم بیرون . گفتم : « چه بلایی سر ایان اومده ؟ » رابرتسون که تو دستش جام بود انگار به سلامتی موفقیتش می خواد بنوشه گفت : « خواهرش هر کار کردم اصلا درخواست کمک از ایان نکرد . هی می گفت خوبم که ایان حرفی نزنه . مجبور شدم یکم ایانو اذیت کنم تا خواهرش این اخلاقشو بذاره کنار ! » رفتم سمتش . جامشو ازش گرفتم و پرت کردم روی سرامیکا که شکست و غریدم : « قرار بود کاری باهاش نکنین ! » مارتین گفت : « چیزی که نشده کریستی ... » داد زدم : « تو خودت قول دادی ! » به رابرتسون نگاه کرد . رابرتسون گفت : « به هر حال که می میره . چرا می خوای ازش محافظت کنی ؟ »

- می میره ؟ عمرا من بذارم بمیره ! اصلا اجازه نمی دم شما کاری بکنین ...

- باید بمیره . دو تاشون باید بمیرن . نکنه می خوای کسایی که نمی خوان سر به تنوم باشه ول کنیم برن بگردن ؟!

- چی کار کردی باهاش ؟

- هیچی ... فقط یکم آب جوش ریختم روش پشت سرش آب یخ !

- چی ؟

نفسم بالا نمی اومد ... دویدم داخل آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و آب کردم . همون طور که می رفتم بیرون رو به مارتین گفتم : « همین الان میری یه غذای آماده درست می کنی ... » خواستم برم که منو گرفت و گفت : « کریستی ... این کارو نکن . » داد زدم : « برو بمیر مارتین ! فقط کاری که گفتم بکن ... » برگشتم داخل و سمت ایان . دوباره جلوش نشستم و گفتم : « برات آب آوردم ... » دستاشو باز کردم و همون موقع افتاد پایین و سرش افتاد روی شونم . لیوان رو روی زمین گذاشتم و همون طور که تقریبا توی بغلم بود و آروم آروم نفس می کشید بلوزشو در آوردم و با دیدن رد سوختگی روی کمرش که حالت حال به هم زنی داشت اشکم ریخت . زمزمه کردم : « قرار نبود

این کارو بکنن ...» از توی بغلم درش آوردم و همون طور که گرفته بودمش که نیفته لیوان رو به دهنش نزدیک کردم . زمزمه کردم : « بخورش ...» یکم بهش دادم که خودشو عقب کشید و گفت : « امیلی ... امیلی حالش بده ...»

– باشه ... به اونم می دم . باشه ... فقط اینو کامل بخور . باشه ؟

– امیلی ...

– ایان گفتم بهش می دم . تو فقط ...

غرید : « گفتم ... امیلی ... من خوبم ...» بعد از چند ثانیه مکث ازش جدا شدم و گفتم : « باشه ...» رفتم سمت امیلی و صدایش زدم اما بیدار نشد . یکم تکونش دادم که بی رمق چشماشو باز کرد . مارتین از پشت سرم گفت : « رابرتسون گفت بهش آرام بخش زده . خیلی ترسیده بوده . بهتره بذاری بخوابه ...»

– این طوری !؟

سرشو راست کردم و گفتم : « امیلی بیا أبو بخور ...» و بهش دادمش ... مارتین گفت : « ورژن حاملت خیلی خسته کندست .» نفسمو دادم بیرون و هیچی نگفتم ... وقتی أبو خورد گفتم : « گرسنه ای ؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد ... رو به مارتین گفتم : « غذا چی شد ؟»

– می رم بهش برسم ...

دستای امیلی رو باز کردم و گفتم : « نگران نباش . الان آماده می شه ...» به ایان نگاه کرد انگار نگرانش بود . رفتم سمت ایان و روی صندلی نشوندمش . گفتم : « خیلی اذیت شدی ؟» جوابی نداد و روشو برگردوند ... زمزمه کردم : « ایان ... خوبی ؟» غرید : « نه . خوب نیستم ... نابود شدم ... می فهمی ؟ تو بردی ! منم نابود شدم ! همینو می خوام بشنوی ؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم . مارتین برگشت داخل و غذا رو آورد . دو تا بشقاب بود ... یکی رو برداشتم و گفتم : « تو اونو به امیلی بده .» و رو به روی ایان نشستم . غذا رو به دهنش نزدیک کردم که روشو برگردوند . گفتم : « بچه نیستی ! لج نکن !»

– لج ؟ اسمشو می ذاری لج ؟

– بخورش ...

- واقعا می خوام به جاش بمیرم ...

- حالت خوب نیست !

- برای کسی مهمه ؟

- برای من مهمه !

- دیگه عمرا حرفاتو باور کنم !

امیلی با صدای لرزونی گفت : « ایان ... ایان بخور ... به خاطر من ... » ایان بهش نگاه کرد . امیلی به نظر خیلی نگران می اومد ... ایان گفت : « خوبی ؟ » امیلی سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : « آره ... می خوریش ؟ »

- نه .

- من نمی تونم این طوری بینمت ... لطفا ... وگرنه منم نمی خورم ...

غذا رو دوباره به دهن ایان نزدیک کردم و اونم آروم جویدش ... انگار با هر لقمه ای که می خورد حال منم بهتر می شد . مارتین اومد سمتم و گفت : « بلند شو ... خودتم بهت فشار اومده ... »

- می مونم پیش ایان ...

- بلند شو کریستی ... باید استراحت کنی و خودتم یه چیزی بخوری ...

دستمو گرفت و بلندم کرد . دستشو پس زدم و گفتم : « مگه کری ؟ »

- رابرتسون این کارو کرد . من مقصر نبودم ...

- کسی که به من قول داد تو بودی . باید به هر قیمتی پای قولت می موندی .

- من ...

وسط حرفش گفتم : « بحث تمومه گفتم پیش ایان می مونم ... » رفت سمت امیلی و گفت : « خیلی خب ... دست امیلی رو گرفت . گفتم : « چی کار می کنی ؟ »

- می برمش ...

- کجا ؟

- آروم باش! باید بخوابه ... رابرتسون گفت حالش خوب نبوده ...

خواست بلندش کنه که امیلی با ترس گفت: «نمیام.»

- نمی خوام کاری بکنم باهات ...

- نه ... نه نمیام. پیش داداشم می مونم ... نمی خوام پیام ...

- فقط می ری بخوابی ...

- نمی خوام.

مارتین کلافه بلندش کرد و به زور بردش بیرون! منم رفتم سمت ایان ولی حرفی نزدم ...

شب شده بود ... نمی تونستم بخوابم. مطمئن بودم مارتین یه بلایی سرش میاره ... از جام بلند شدم. خیلی وقت بود که تصمیم گرفته بودم ... رفتم داخل کشتارگاه و بیدارش کردم. به صندلی بسته بود ... زمزمه کردم: «ایان ... می خوام بذارم بری ... باشه؟ اگه این جا بمونی می کشنت. نمی تونم بذارم بکشنت. فقط ... فقط یه خواهشی ازت دارم. هر کار که می خوام بکن ولی ... ولی اسمی از من نبر. پای منو تو این ماجرا باز نکن ... باشه؟ می خوام به همون زندگی ای که بهم دادی ادامه بدم ... می شه این خواهشو بکنم؟» توی چشمام خیره شد انگار غم بد توشه ... زمزمه کرد: «این همه کاری که کردی نا دیده بگیرم ...»

- مراقب امیلی هستم ... اونم آزاد می کنم. باشه؟ خواهش می کنم ...

یه قطره اشک از چشمام ریخت و زمزمه کردم: «دیگه ام نمی بینمت تا اذیتت نکنم ... فقط فراموشم کن انگار از اولم وجود نداشتم ...»

- نمی تونم ... من دوستت داشتم ... اما با این کارت ضربه ای بهم زدی که تا آخر عمر قراره تو ذهنم بمونه ...

با ترس نگاهش کردم ... زمزمه کردم: «دوستم داشتی؟» روشو برگردوند. نفسام سخت شده بود ... چی کار کردم با چیزی که می تونستم داشته باشم؟ با علاقه ای که می تونستم از اون داشته باشم؟ اشکمو پاک کردم. دیگه وقت گریه نبود ... هیچی نمی تونست برگردونده بشه ... دستشو باز کردم و بعد با همون چاقو یه زخم بزرگ روی بازوم انداختم. گفتم: «این طوری فکر

می کنن خودت فرار کردی و بهم صدمه زدی ... نباید بفهمن من این کارو کردم چون اونا یه عزیززی از منم تهدید کردن ...» نفس عمیق کشیدم و سوئیچمو بهش دادم . گفتم : « برو ایان ...»
- امیلی ...

- نمی تونی الان با خودت ببریش . اون پیش مارتینه ... قول می دم مراقبتش باشم باشه ؟
- من بدون اون نمی رم .

- باید بری ایان . باید بری تا با چند نفر برگردی و جلوشونو بگیری بعد امیلی رو هم نجات بدی .
وگرنه نمی تونی ... قول می دم مراقبتش باشم ...
- تو طرف کی ای ؟

مکت کردم ... رفتم جلو و ملایم بوسیدمش . یه بوسه ی خداحافظی و گفتم : « خیلی دوستت دارم
خب ؟ اما مجبور بودم . هر کاری که کردم مجبور بودم . شاید اولاً می خواستم اما الان و اواخر
پشیمون شده بودم چون دوستت داشتم ... خب ؟ اما منم مجبورم ... اگه کاری کنم که نخوان یه
نفره که همه ی جون منه اذیت می کنن ... برای همین ... وانمود می کنم طرف اونام ولی تا آخر
عمرم طرف توام ... با این که دیگه نمی بینمت ...» سوئیچو توی دستش گذاشتم و گفتم : « برو .
من بعد از نیم ساعت که مطمئن شدم کاملاً دور شدی بیدارشون می کنم و می گم که تو فرار
کردی ... فقط تند حرکت کن ...» یکم بهم نگاه کرد و بعد برگشت و رفت . همین که رفت اشکم
ریخت ... آخرین باری بود که می تونستم ببینمش ... آخرین بار ... روی زمین نشستم و بی صدا
هق هق کردم ... قلبم شکسته بود ... آره همون قلبی که فکر می کردم با مامانم دفن شده و وجود
نداره ...

و حالا می رسیم به این قسمت که من پیش ایانم ! اون امیلی رو برگردوند ... مارتین و رابرتسون
رو هم دستگیر کرد اما هنوز یه چیز کم داره ... اون فلش که من قایم کردم ... سرم داد کشیده بود
تقریباً سی بار !

شکنجم می داد زجرم می داد . شکمو زخمی کرده بود . نه خیلی عمیق ولی در حدی که بخیه
بخوره ... چرا جاشو بهش نمی گفتم ؟ چون ... چون می خواستم بیش تر پیشش باشم ! اگه جاشو
می گفتم بعد این که پیداش می کرد ... می رفت و تنهام می داشت ... حاضر بودم زیر دستش

کتک بخورم ولی ببینمش ... چون دلم برایش خیلی تنگ شده بود ... حتی برای عصبانیت با جذبش ... چشمامو باز کردم و پلک زدم . دور و بر تار بود و من هنوز روی تخت بودم . انگار مسکن بهم زده بودن که دردم کم تر شده بود . امیلی با دیدنم گفت : « به ایان بگو جاش کجاست تا ولت کنه ... تا همه ی این ماجرا ها تموم شن ... » تو جام نشستم و امیلی گفت : « ایان هیچی نمی خوره . هیچی نمی خوابه . فقط عصبانیه . کریستی اگه دوستش داری این کارو باهاش نکن ... »

- می خوام پیشش باشم ...

- این طوری ؟

- این طوری ...

- اون می گه تا اون فلش پیدا نشه چشم روی هم نمی ذاره ...

جوابی ندادم . گفت : « خواهش می کنم ... » همون موقع در باز شد و ایان اومد داخل . به بخیه هام نگاه کردم . انگار دوباره مرتب شده بودن و تمیز ... لباسم عوض شده بود و احتمالاً لباس امیلی بود ... به سختی توی جام نشستم . ایان گفت : « دارم بهت می گم ... حرف بزن و دو تامونو خلاص کن وگرنه از لطفی که دارم بهت می کنم پیشمون می شم و به همه معرفیت می کنم . » سرمو انداختم پایین و گفتم : « می خوام بهت بگم کجاست ... »

- بالاخره !

- اما یه شرطی دارم !

- چه شرطی ؟

زمزمه کردم : « می خوام ۲۴ ساعت با اخلاق عالی بدون کینه های قبلی پیش هم باشیم . همین ... » و چشمام خیس شدن اما اشک نریختم و اونم ندید . پوز خند زد و گفت : « چی ؟ »

- ایان ... اگه این کارو بکنی ... من بهت می گم دستگاه کجاست .

- این خیلی مسخرست ...

- این چیزیه که من می خوام ...

- خیلی خب ...

- کاغذ و قلم بیار و امضا کن تا اگه عمل نکردی ازت شکایت کنم .

- این دیگه ...

وسط حرفش گفتم: «اون فلش ارزششو نداره؟» مکث کرد ... رو به امیلی گفت: «برو کاغذ بیار . امیلیم ب خوش حالی از جاش بلند شد ... انگار خوش حال بود که برادرش استراحت می کنه بالاخره ... به یک دقیقه نرسید یه کاغذ و خود کار آورد و به من داد . شروع کردم به نوشتن ... نوشتن قرارداد برای وقت گذروندن با عشقم ! عشق خیلی عجیبی بود ... واقعا عجیب ... عشقی که تموم خاطره های من باهاش همش بر پایه ی یه قرار داد بود ! عشق قرار دادی ! متن رو نوشتم و دادم بهش تا امضا کنه ... خوندش : «ایان ودر با کریستی مایا قرار داد می بندد که در ازای گرفتن جواب چند سوال یک روز خود را بدون دعوا و منت و بد اخلاقی تقدیم کریستی بکند و بعد از آن کریستی قرار داد می بندد که مزاحم او نشود مگر موارد خاص مانند مشکلاتی که فقط به ایان مربوط می شود ! این ۲۴ ساعت باید با میل کریستی مایا باشد !» پوزخند زد و گفت : «از این مضحک تر نمی شی !» و با همون پوزخند مغرور امضاش کرد و گذاشتش روی میز کنار تخت ! گفت : «حالا بگو کجاست؟»

- توی ... توی خونه ی مامان بزرگ ... تو اتاق بچه ... داخل کمد توی صندوقچه ی جواهرات ...

به ثانیه نکشید برگشت و رفت ! امیلی گفت : «ممنون ...»

- خواهش می کنم ...

- بذار برات یه چیزی بیارم .

- تو ... چرا ازم متنفر نیستی ؟

- آخه ... آخه تو باهام مهربون بودی . حس کردم واقعا تو مقصر نیستی ... بذار برات یه چیزی

بیارم .

از اتاق رفت بیرون و بعد از بیست دقیقه با غذا برگشت . کنارم گذاشتش و کمک کرد کامل بشینم تا بخورمش و منم توی سکوت شروع کردم به خوردنش . کم کم شب شد و شب ایان برگشت خونه . امیلی خیلی بهش رسید و اون قدر چیز میز داد بهش بخوره که آخرش دعواشون شد ! بعدم امیلی اومد پیش من خوابید ... روز بعد ایان کلا نبود ... منم می خواستم روزی رو باهاش بگذرونم که وضعم خوب باشه و زخمم اذیت نکنه ... حدود یک هفته گذشت . من هر روز می

دیدمش چون امیلی لطف کرده بود و من رو نگه داشته بود. هر روز سعی می کردم باهانش حرف بزنم اما هر بار دعوام می کرد و جملش همین بود: «بد جور از اعتمادم سوء استفاده کردی ... هیچ وقت نمی تونم بهت اعتماد کنم که داری ازم می خوای بهت فرصت بدم!» همیشه همین بود ... و من ... و من برام سخت بود ... تا این که یه روز جلوی راهشو گرفتم. زخمم چیزی ازش نمونده بود ... کلافه گفتم: «چی کارم داری ...»

- می خوام فردا اون روز باشه.

- خیلی خب! برای منم بهتره که زود تر انجامش بدم و دیگه نبینمت ...

برگشت بره که بازوشو گرفتم و دوباره رفتم جلوش. کلافه و ایساد. گفتم: «ببخشید.»

- فایده ای نداره.

- می دونم اما هر روز بهت می گم ببخشید ... واقعا می گم ...

- بگو ... می تونی به دیوار بگی. حداقلش اینه که دیوار پای حرفت وایمیسه. نمی ره!

و رفت! و بعد روز بعد رسید ... ساعت دوازده شب که شروع اون روز بود انگار دو تامون به یه روز با هم بودن بدون دعوا و بحث نیاز داشتیم ... می دونستم که اونم می خواد که پیشم باشه ... می خواد که این روز رو داشته باشه ... امیلی رفته بود چون می خواستم من و ایان تنها باشیم. قرار بود کل روز هر طور من می خوام باشه ... این اصلا قانونمون بود. رفتم پیشش که داشت آب می خورد. گفتم: «خب ... شروع شد ...»

- فکر می کنم سخت ترین ...

برش گردوندم و بوسیدمش ... لیوانو روی کابینت گذاشت و اونم منو بوسید ... ازش جدا شدم و گفتم: «فکر کنم ... فکر کنم بهتره بریم توی اتاق ...» و خب این چند ساعت اول روز بود ... شب به یاد موندی و قشنگی که هیچ وقت فراموشش نمی کردم و نمی کنم ... بعد از اون طبیعتا خوابیدیم و شد ساعت نه صبح! نه ساعت رفت ... ولی با آرامش ... ساعت نه که بیدار شدم گونشو بوسیدم. چی می شد اگه همه ی روزامون این طوری می بود ... خوابیده بود ... اما این آرومم می کرد. اون خودشم دوستم داشت. هنوزم دوستم داشت ... هنوزم بهم نیاز داشت ... از تخت که رفتم بیرون ملحفه رو دورم پیچیدم و خواستم برم که کشیده شد. برگشتم ببینم به چی گیر کرده که ایانو دیدم که چشماشو باز کرده بود اما خمار بود. همون طور که چشماشو می مالید

گفت: «هنوزم نمی تونم به خالکوبیت عادت کنم.» خندیدم و گفتم: «می رم دوش بگیرم. نیم ساعت طولش می دم. بعد که برگشتم تو برو تا من صبحانه رو آماده می کنم.» ملحفه رو ول کرد و منم از اتاق رفتم بیرون ... مطمئنا نقش بازی نمی کرد ... شاید واقعا این روش اثر گذاشته بود که من از اون و امیلی مراقبت کردم و گفتم مجبورم ... شاید داشتم اعتمادشو جلب می کردم ... البته زیاد امیدوار نبودم ... بعد از دوش گرفتن صبحانه رو خیلی خوش مزه آماده کردم. بهترین تلاشمو کردم و ساعت ده صبح بود که نشستیم سر میز. بهش نون رو دادم و گفتم: «زیاد توی آشپزی خوب نیستی. این آخر هنرم بود ...» سرشو تکون داد و یه لقمه امتحان کرد و انگار خوشش اومده بود ... تا ساعت ده و نیم صبحانه خوردیم و بعد جمعش کردیم. رو بهش گفتم: «حالا بریم استودیوی من ...»

- چرا؟

- می خوام برات برقصم.

پوزخند زد. فوری گفتم: «پوزخند نداریم ...» پوزخندشو جمع کرد و گفت: «خیلی خب ...» با لبخند رفتم و لباسام رو عوض کردم و اونم همین کارو کرد ... و بعد حرکت کردیم سمت استودیو و ساعت دوازده رسیدیم اون جا. آهنگ رو پخش کردم و بلوزمو در آوردم ... رفتم سمت میله و ایانم نشست و دست به سینه نگاهم کرد. آهنگ که شروع شد منم باهاش رقصیدم. آهنگ ملایم ولی جذابی بود. نه ملایم و احساسی و من این طور می خواستم چون بیش تر از این که بخوام مهارتمو توی رقص با آهنگای اوج دار نشون بدم می خواستم حرکت بدنمو با آهنگای ملایم نشون بدم. می خواستم توی این ۲۴ ساعت به ایان بفهمونم که با هم بودنمون چه قدر عالیه ... چه قدر بی نقصه فقط اگه فراموش کنیم چی شده و از اول شروع کنیم. وسطای آهنگ بود که از میله جدا شدم و رفتم سمتش. روی پاش نشستیم و گفتم: «خسته شدم ...»

- چه زود ...

لبخند زدم و گونشو بوسیدم. اما اونم ملایم ... فقط تصمیم داشتم که حسم کنه ... همین ... و برگشتم خونه که ساعت نزدیک دوی ظهر بود ... ایان رو فرستادم تا بره غذا بگیره و منتظرش نشستیم و راس ساعت دو و بیست دقیقه با غذا برگشت و روی میز چیدیم و خوردیم. هر دو ساکت بودیم ... تا این که غذا تموم شد و ساعت سه شد ... بعد هر دو خسته رفتیم روی تخت و

دوباره خوابیدیم . ساعت پنج بود که من بیدار شدم و بیدارش کردم تا به بقیه ی برنامه هامون هم برسیم . صورتشو که شست گفتم : « الان چی کار می کنی ؟ »

- می خوام باهات حرف بزنم .

و روی مبل نشستیم . اونم روی مبل رو به رویی نشست و گفتم : « بگو ... »

- می خوام اعتمادی که نسبت بهم از دست دادی بهت برگردونم ...

- بحثشو باز نکن ...

- الان که وقتشو دارم می خوام باز کنم ... بگو ... امتحانم کن . هر چیزی هر چیزی که می خوای بپرس منم همه چیزو بهت می گم . قول می دم ...

مکث کرد و بعد از یکم فکر گفتم : « از خانوادت بگو ... »

- خب ... از جای سختی شروع کردی ... بابام عربی . مامانم آمریکایی . همو میبین و عاشق می شن و ازدواج می کنن . بعد چند سالم من به دنیا میام . بعد که به دنیا میام تو امارات زندگی می کردیم . تا این که حدودا ده سالم شد که اومدیم آمریکا برای زندگی ... بابا مخفیانه یه زن دیگه گرفته بود که زنه ازش حامله بود . یعنی قبل این که من به دنیا بیام بچه ی اون زنه به دنیا اومد . بعد بابا و مامان توی نوجوونی من دعوای خیلی خیلی بدی داشتن . هی دعوا می دعوا سر این زن و بچه . تو نوجوونی من هم حساس بودم خیلی هم شخصیتم داشت شکل می گرفت ... تا این که توی هفده سالگی بابا و مامان دعوای شدیدی داشتن و بابا ... و بابا ...

مکث کردم . آب دهنمو قورت دادم و گفتم : « چاقو رو زد تو شاهرگ مامان و جلوی من کشتش ... من تا یه مدت وضع وحشتناکی داشتم . عموم ازم توی فرانسه مراقبت می کرد تا این که بهتر شدم و بعدش تنها زندگی کردم . با خونه ای که از بابا بهم رسید و پولایی که پسر بابام چون رئیس شرکت بابامه برام میفرستاد ... برای همین عصبی شدم و دختر یکم بدجنسی شدم ... »
چشماتش گرد شده بود و نمی تونست حرف بزنه . گفتم : « برای همین که تو تربیتت عالی نیستی و چیزایی مثل ... میدونی که ... آدم دزدی یا ... یا هر چیزی اون قدر که باید برام سخت نیست ... »

- خب ... خب ... خواهرت چی شد ؟

- من خواهری ندارم !

- چی ؟

- اون بچه ای که گفتم بچه ی خواهرمه دروغ گفتم . اسمش کیتنه . بچه ی منه ...

تقریبا داد زد : « چی ؟ »

- توی یه پرونده ای به پلیس کمک می کردم که می خواستن از نقشه های یه گروه تروریستی با خبر بشم که رئیسشون کسی به اسم توماس بود . من باهاش رابطه برقرار کردم و کاری کردم بهم اعتماد کنه ... بعد بدون این که بخوام ازش حامله شدم اما نمی دونم شاید چون عقلم نمی کشید به دنیا آوردمش اما تو همون بیمارستان دادمش به مامان بزرگ .

- یعنی ... یعنی دقیقا مثل من ...

- نه ... فرقی اینه که الان آدم خوبه تویی ولی اون موقع من بودم ...

- من ... من نمی فهمم چی بگم ! هیچی ... هیچی نمی فهمم ...

- خب ... بعدم ... بعدم من می خواستم نذارم تو و امیلی رو اصلا گروگان بگیرن ولی بعد که این کارو کردن کیتو تهدید کردن . گفتن اگه دخالت کنی و به حرفمون نکنی اذیتش می کنیم . کیتم خیلی کوچولوئه . چند ماهشه فقط ... مادرم هر چی باشه ... دل سوزه ...

سرمو انداختم پایین . از روی نا باوری خندید و گفت : « باورم نمی شه که تو الان مادر یه بچه ای ! »

- دیگه چی می خوای پرسی ؟

- چند بار کار خلاف کردی ؟

- چند باری می شه ... اما هیچ کدوم به این بدی نبودن . باور کن ...

- چرا تو کلوپ کار می کردی ؟

- خب یه دختر تنها و بی کس با اون همه مشکلات اخلاقی خانوادش معلومه نیاز به جلب توجه داشته ... به خصوص من که یه مدت برای مامان و بابا مثل پرنسسشون بودم . ساختم بود که بدون توجه کسی باشم ... برای همین که همش می رم بقیه رو با رابطه داشتن باهاشون گول می زنم چون بهم ثابت می کنه هنوز توجه و جذابیت دارم ...

ساکت شد ... ساکت ساکت ... شاید داشت جواب می داد ... شاید ... زمزمه کردم: «می دونم کاری که باهات کردم به این راحتی فراموش نمی شه ... اما ... اما ازت می خوام به این روزی که داشتیم و حرفایی که زدم فکر کنی . شاید بهم حق بدی ... حتی یه ذره ... قول می دی؟»

– بهش فکر می کنم . قول نمی دم که قبول کنم ...

– ممنون ... من ... من دیگه می رم . درسته ۲۴ ساعت تموم نشده ولی ... بهم خبر بده حتی اگه جوابت نه بود ...

کیفمو برداشتم و رفتم بیرون از خونه ...

یک ماه بعد :

هنوز بهم زنگ نزده بود . یکی دو بار خودم بهش زنگ زدم اما خلاصه می کرد و خداحافظی می کرد . می گفتم هنوز دارم فکر می کنم ! اومده بودم ترکیه و خیلی دلننگش بودم . آلبوم منتشر شده بود و من یه تور برای اجرا داشتیم که آخریش ترکیه بود ... دلم می خواست زودتر برگردم و ببینمش اما مطمئن نبودم که اصلا ... اصلا دنبالم میاد یا نه ... شب قبلش اجرام رو داشتیم اما صبحش خیلی گریه کرده بودم . چون دلم براش تنگ شده بود و توی اجرا آخرای اجرا بود که سر گیجه گرفته بودم . اون لحظه یهو سالن ساکت ساکت شده بود به جز جک که مدام حالمو می پرسید . بعد کمکم کردن که برم . داخل ون که نشستیم سرم درد می کرد . خیلی زیاد . جک بهم قرص داد اما ترجیح دادم مسکن خودمو بخورم . چیزی که خواسته بودم رو به دست آورده بودم ... یه چیز کوچولو که منو برای ایان خاص می کرد . یه فندق کوچولو ... تموم چیزی که آرزوشو داشتیم و فقط منتظر بودم تا برگردم نیویورک و رو در رو بهش بگم . بعد از این که برگشتیم هتل بهم کلی غذا دادن و کوبین اصرار داشت برم دکتر اما گفتم که فقط نگرانی بوده و رفع شده ... روز بعد صبح توی تلویزیون ترکیه برای مصاحبه دعوت شده بودم . بهم گفتن که خیلی سریع و عجیب دارم رشد می کنم و منم تو جواب گفتم که به ایان مدیونم ... سخت بود صد تا چشم بهت خیره باشن و حرفاتو بشنون ... یه ندایی از درونت بخواد بگه اوه خدای من خبر دارین ؟ من حاملم ! چیزی که چند روزه فهمیدم ! اما خب باید جلوی خودمو می گرفتم . توی تلویزیون خیلی خوش گذشت . وقتی ازم پرسیدن که روز قبل حالم بد شده و دلیلش چی بوده گفتم که به خاطر زیاد بودن کارا نتونسته بودم خوب بخوابم و بخورم ... همین ... روز بعد با هواپیما برگشتیم نیویورک . و

من منتظر موندم و منتظر موندم اما ایان نیومد ... کوین گفت: «بهتره بیش تر از این نمونیم.» و سوار ماشین شدیم. به ایان زنگ زدم و گفتم: «می خوام ببینمت...»

- متاسفم کار دارم ...

- کار من مهم تره. خیلی مهمه ...

- من ...

وسط حرفش گفتم: «خواهش می کنم. مطمئن باش که مهمه...»

- کجا؟

- میام خونت ...

و تماسو قطع کردم ... وقتی رسیدیم به خونش با چمدون بزرگم رفتم داخل و اونم با دیدنش تعجب کرد. گفتم: «صبر کن برم دستشویی.» و رفتم داخل دستشویی ... تستو دادم و صبر کردم تا مثل چند روز پیش جواب مثبت روش بیفته و با دیدنش یه لبخند دیگه زدم و خندیدم. از دستشویی رفتم بیرون ولی تستو پشت سرم گرفتم. ایان جلوم وایساد و گفت: «چی کار داشتی؟»

- ام ... هنوز تصمیم نگرفتی؟

- دارم روش فکر می کنم.

- یک ماه گذشته ...

- خب اگه یه ماه برام کافی بود نمی گذشت ...

زمزمه کردم: «می خوام ... می خوام یه معامله ی ناجوان مردانه باهات بکنم.»

- چی؟

- تو توی زندگیت خیلی معامله کردی نه؟ بعضیا خوب بعضیا بد ... الان قراره غیر منصفانه ترینشونو بشنوی!

- خب! اگه غیر منصفانه باشه که قبول نمی کنم ...

- صبر کن ...

- بگو ...

- تو منو ببخش و وارد زندگیت کن ...

- خب ؟

- در عوض منم اینو بهت می دم ...

- چی رو ؟

- چشماتو ببند !

- آهان ! فکر کردی همچین تصمیم بزرگی رو می شه با یه وسیله گرفت ؟!

- ببندشون .

چشماتو بست . دستشو گرفتم و تستو گذاشتم توی دستش ... چشماتو باز کرد و با دیدن تست اول اخم کرد که معلوم بود به خاطر گیجیسه و بعد کم کم گره ابروهایش باز شدن و تعجب کرد .
گفتم : « خب ... حالا می شه این تصمیم بزرگو با یه وسیله گرفت ؟ »

- مثل بار قبل دروغه ؟

- نه ! نیست ... بین ایان ... شاید الان اصلا آمادگیشو نداری . باشه ... هر طور تو بخوای . بخوای سقطش می کنم . نخوای نمی کنم . هم بچمو دوست دارم هم تو اون قدر برام ارزش داری که به خاطر تو بی خیالش بشم ... فقط ... فقط می خوام تصور کنی ... الان داری پدر یه بچه می شی ... که مادرش منم ! به نظرت این حس اون قدر خوب هست که بخوای بعدا یا الان با من تجربش کنی ؟

با خنده گفتم : « ایان ودر ... منو به عنوان مادر بچه های آیندت دوست داری ؟ » به تست نگاه کرد و دوباره به من . دوباره به تست و دوباره به من ... خندیدم و گفتم : « بسه ! » رفتم جلو و بغلش کردم . بوسیدمش و بعد گفتم : « دلم برات تنگ شده بود ... » خندیدم و با بد جنسی گفتم : « اصلا دل دو تامون برات تنگ شده بود ... »

- من ...

- تو چی؟ باز می خوام فکر کنی؟

دستشو روی شکمم گذاشت و بعد از چند ثانیه اومد جلو و منو بوسید. خیلی ملایم و دل نشین ...
طوری که انگار هیچ وقت از هم متنفر نبودیم. هیچ وقت همو پس نردم و هیچ وقت به هم خیانت
نکردیم ...

پایان

حوریه رادان فر

تاریخ: ۲۰ / ۰۱ / ۱۳۹۴

ساعت: ۱:۵۵ نصفه شب ...

همتونو دوست دارم ... خیلی زیاد ...

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/member.php?u=627>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید